



نویسنده: دریادلنواز

خدا نگهدارم نیست

اثری از دریا دلنواز

خلاصه:

درباره دو داداش دوقلو هست

بنام های یغما و یزدان

یزدان چون تیزهوش بود میفرستش خارج پیش

خالش که درس بخونه

وقتی که با والدینش میره خارج که مستقر بشه

یغما یه مدتی خونه عموش میمونه که مادر و پدرش

برگردن

توی اون مدت یغما متهم به چشم داشتن زنعموش  
میشه و کلی اتفاقات میوفته

مقدمه:

اگه دلت گرفته بود، می تونی بشینی کنارم و سرت  
رو تکیه بدی به شونه راستم. می تونیم تا هروقتی که  
بخوای تو سکوت اونجا بشینیم و به روبه رو خیره  
بشیم. یه کم بعد، اگه خواستی، می تونی هرچقدر که  
دلت می خواد گریه کنی؛ اونوقت، اگه بخوای -بی  
هیچ حرفی- اشکاتو با سرانگشتام پاک می کنم، بغلت  
می کنم و اونقدر توی بغلم نگهت می دارم تا آرام  
بگیری و اگه نه، وانمود می کنم که صدای گریه هات  
رو نمی شنوم و خیزی قطره های اشکت رو روی  
شونه ام حس نمی کنم. وقتی که خسته شدی، می تونی

سرت رو از روی شونه‌ام برداری و بذاری روی پام و  
دراز بکشی. من، تا هروقتی که بخوای اونجا می‌مونم.  
من، تا همیشه کنارتم. هرچی که بشه، تو منو داری...

خوب نگاش کن. بازی همینه. چرخه‌ای که تموم  
نمی‌شه. زندگی یک مسیر یکنواخت رو طی نمی‌کنه.  
چاره‌ای هم نیست.  
یک روز اوج اوج.  
یک روز معمولی.  
یک روز باخت و یک روز برد.

گاهی اونقدر میبازی که فقط سیاهی حس می کنی.  
شاید در قعر چاه. پایین ترین نقطه زندگی. اما  
می گذره...

خوبیه بدی توی گذرا بودنشه!!

صبر کن. بسیار صبر کن.

و یادت بیار روزهای قشنگ زندگیت رو.

قبلا قشنگی ها رو ساختی. پس باز هم می تونی.

و هرگز نخواه که نباشی....

حتا اگر همه چیزو تموم شده دیدی سرتو بالا بگیر و  
لبخند بزن به زندگی.

چون باید بهش بفهمونی رییس کیه!

#به وقت خرداد

خدا نگهدارم نیست...

دریا دلنواز (دربندی)

دوازده سال و دو روزم بود که برادرم از ایران رفت.  
قل کوچکترم... قلِ هشت دقیقه کوچکترم. از دوازده  
سالگی به بعدم را یادم نیست. یعنی مهم نبوده که یادم  
بماند. تمامِ عمر من تا همان سال بود و بعد از آن،  
همه چیز تمام شد. وقت رفتش باز هم پرسید که تو  
راضی به رفتن هستی؟ و من هیچ بارش نتوانستم  
بگویم این سوال را در جمع نپرس. بعضی حرف ها  
در گوشی است. من در جمع محافظه کارانه تر رفتار  
می کنم تا وقتی در تنهایی ام باشم، تو که این را بهتر

میدانی. نگفتم و تمام لحظه هایی که پدر و سیمین همراه او چمدان می بستند من از درون، اشک ریختم. پس از شش ماه که برادرم شرایط ثابتی پیدا کرد آن ها برگشتند. او را به خاله ناتنی ام سپردند. در حالی که هردوی ما همان سال یتیم شدیم! خانواده ام بی آنکه بدانند در آن شش ماه بر من چه گذشت، آمدند و به خیال خودشان نبودنشان را جبران کردند. قل کوچکترم روز به روز بزرگ تر شد و پیشرفت کرد و من روز به روز در جا زدم. من خودم خواستم و او هم خودش خواست و هردوی ما یادمان نبود هرچه خدا خواست همان می شود! حالا بعد از بیست سال برادرم دارد برمی گردد. چون ما باید وصل بهم می ماندیم... یعنی حالا که رشته ی محبت مان به مو

رسیده است باید کسی وصل نگه‌مان دارد. و پدرم این  
باید را خودش گذاشته است. با آنکه من دلخورم و  
حرفی نمی‌زنم. با آنکه من زخم خورده‌ام و چیزی  
نمی‌گویم.

-کدوم یکی از کراوات‌ها رو می‌خوای عزیزم؟  
خودم را در لبخند چشمان سیمین گم می‌کنم. آنقدر  
خوشحال این بازگشتند که قرار است سه ساعت  
زودتر به فرودگاه برویم. به همان کراوات بربری میان  
انگشتانش اشاره می‌کنم. گوشم از قربان صدقه رفتن  
هایش پر است اما هنوز هم هرچقدر صدایش را  
بشنوم باز وقت خوابیدن از خودم می‌پرسم، امروز به  
قدر کافی با او حرف زده‌ای؟



تا بستن کراوات و زدن عطر به زیر گردن و بعد  
بستن ساعت چرمی ای که هدیه ی خودشان برای  
تولد من بود، تمام حواسم را به حرف هایش می دهم.  
بغض دارد. دیشب دیدم او را که کنار پدرم... شراب  
می خورد و اشک می ریخت. چشم من را دور دیده  
بودند. اگر یک ساعت پیشش به بهانه ی خواب، به  
اتاقم نرفته بودم، خودی نشان می دادم و یاد سیمین  
می انداختم که بابت معده ی مریضش چه قولی به  
من داده بود.

موهای فرّنه چندان بلندم را کمی سر و سامان می  
دهم، ارثیه ی پدرمان است. هرچند خودش آن را از  
دست داده اما من و برادرم محفوظِ آنیم.

-برادرت قبل اینکه سوار هواپیما بشه زنگ زد. می خواست با تو هم حرف بزنه. اخلاقش رو که می دونی. تا صدای تو رو نشنوه روزش نمی گذره.

از صبح جز سلام و صبح بخیر هیچ حرف دیگری نزده بودم. شاید برای همین با تک سرفه ای راه گلویم را باز می کنم و صدایم را به گوشش می رسانم.

-بهش پیام دادم. با هم حرف زدیم.  
آخ... امان از سرفه. هرچه شوق از رسیدن برادرم دارد مثل ظرفی زمین میفتد و خرده شیشه اش در چشمانش فرو می رود.

-جان دل، تو که باز داری سرفه می کنی. حالت خوبه؟

لبخند می زنم. امروز وقت نگران کردنشان نیست. به  
قول عمه زری، خدا را خوش نمی آید!  
-سیگار کشیدم.

جا می خورد. آنقدر که حتی اسمم را هم طور عجیب  
و غریبی تلفظ می کند.

-شوخی کردم سیمین. می خواستم نگرانیت رو ببینم!  
و بعد از بوسیدن پیشانی و گونه اش او را سخت در  
بغل می گیرم. از چند ساعت بعد، روزها و شب های  
شلوغی را خواهیم داشت. دیگر پیش نمی آید من و  
او دوتایی خلوت کنیم و صدایی جز، قلنج شکستن  
تلوزیون اتاق و آه کشیدن پایه ی صندلی و زوزه ی  
بادی که میل به سرکشی دارد، در خانه پیچد.

-من و پدرت می خواهیم زودتر راه بیفتیم. اتفاقه  
دیگه... یهو دیدی ماشین خراب شد یا برف و بارونی  
دوباره گرفت و راه بسته شد!

کش دادن لبخند کوتاهم سخت است اما می جنگم با  
آن...

-منم میام باهاتون اما با ماشین خودم.

۱

می خواست همین را بشنود و شنید. آخرین باری که  
موهایش را رنگ گذاشت یادم هست. همان شبی که  
جشن گرفته بودیم برای رفتن قل کوچکترم!! حالا اما

به قدر این بیست سال موی سفید دارد، شاید حتی  
بیشتر. پیش از رفتنش پشت سر او می ایستیم و موی  
بلندش را سه قسمت می کنم. این کار را دوست دارم  
و هرچقدر تکرارش کنم سیر نمی شوم. میبافمش و  
بوسه ای به آخرین گره آن می زنم. او فقط چهارده  
سال از ما بزرگتر است هرچند... موهایش مخالفند و  
این ادعا را رد می کنند.

-من آدمِ دور شدن نیستم. قطعاً آدمِ سفر رفتن هم...  
ولی تو اینقدر برام عزیزی و اینقدر مهم، که اگر می  
تونستم برم، موقع رفتنم نگرانی هاتو با خودم می  
بردم. اما همین حالا شم کوله‌م جای سوزن انداختن  
نداره و دلم هم زیادی تنگ میشه. پس خیالِ اینکه

یه دفعه وسط مهمونی... چشم بچرخونی و ببینی  
نیستم رو از سرت بنداز بیرون. باشه سیمین؟  
برمی گردد به سمتم و بوسه ای به قلبم می نشاند.  
هنوز هم مثل بچگی هایم بلاشک، امن ترین جای  
جهان آغوش اوست.

-قربونت برم. می دونم دوری برادرت برای تو هم  
سخت بود. اما تو که خوب یادته... من و پدرت  
همیشه به تصمیم های شما احترام گذاشتیم. وقتی  
خالات از ایران رفت... برادرت با اون سن کمش مدام  
از ما می خواست که...

سرفه سراغم می آید و بدنم را منقبض می کنم. قصه  
تکراری رفتن برادرم را از حفظم. حق با اوست...  
هرچقدر من دلم با رفتن نبود برادرم از همان بچگی

علاقه داشت از ایران برود. معلم های مدرسه اش هم به خاطر تیزهوش بودن او... پدر و سیمین را دوره می کردند تا نگذارند استعدادهایش در ایران به هدر رود. همانم شد. بهترین مدرسه و دانشگاه درس خواند. اسمش زودتر از آنچه فکرش را می کردیم سرزبان ها افتاد. تصویرش در سایت دانشگاه و همایش ها و سمینارهای مربوط به صنعت پلیمر گذاشته شد و فراتر از انتظار همه مان نامش درخشید.

-کجا میری مادر؟

موبایلم را از جیب شلوارم در می آورم و نشانش می دهم و آنقدر با عجله اتاق را ترک می کنم که دیگر نمی شنوم چه می گوید. سرفه های مدام و خشکم را با بطری های آب جوش باید کنترل کنم. قبل از بیدار

شدنشان از صالح خواستم بطری ها را در داشبورد  
ماشینم بگذارد. پشت فرمان می نشینم و خیره به  
بارانی که بی مهابا به شیشه می کوبد برف پاک کن را  
می زنم. تا ظهر اگر دوام بیاورم خوب است. برای  
غروب از قبل هماهنگ کردم و می توانم خانه را ترک  
کنم. تا برای علی پیام بفرستم و یادش بیندازم برنامه  
ی امشبمان چیست، پدرم با چتر بزرگ مشکی اش از  
خانه بیرون می آید و منتظر سیمین می ماند. می توانم  
ذوقش را حتی در راه رفتنش هم بینم. فرزند خلفش  
در راه است. همانی که همیشه سربلندش کرده و خبر  
موفقیت های بی پایانش دهان به دهان چرخیده است.  
صبح زود... وقتی به آشپزخانه رفتم تا صبحانه بخورم  
او را بیدار دیدم. سلامی زیر لب به یکدیگر دادیم و



به اصرار صالح سر یک میز با او نشستیم. نیمی از چایش مانده بود که به محض نشستنم لقمه ای بزرگ برای خود گرفت و از سر میز بلند شد. گفته بود دلش نمی خواهد چشمم به چشمش بیفتد اما چون در یک خانه زندگی می کنیم مجبور به تحملم است.

علی پیامم را جواب داد. با صدای خواب آلوده اش فایل صوتی فرستاده بود که حواسش هست و لازم نیست هر چند ساعت یکبار به او یادآور شوم که چه نقشه ای کشیده ایم.

در انتظار سیمین زیر پایمان علف در حال سبز شدن است که بالاخره بعد از تاخیری طولانی، خودش را با بوت های بلند قرمزش می رساند. صدای اعتراض پدرم را به ظاهرش می شنوم:

-خانم داریم میریم فرودگاه!!

یقه های پالتو مشکی اش را بهم نزدیک می کند و در  
جا جوابش را می دهد:

-مسجد که نمی ریم عزیز من. غرنزن. بدو که دیر  
شد...

باعجله سوار ماشین می شوند و دستش را روی بوق  
می گذارد. از همینجایی که هستم دلبری و شوخی  
اش را با پدرم می بینم. سیمین همیشه آنقدر همه چیز  
تمام بوده که سطح توقع ما را هم از طرف مقابلمان  
بالا برده است. با حرکت ماشین آن ها صدای موزیک  
را بالا می برم و پشت سرشان راه میفتم.

با رد کردن چهارراه بالاتر از کوچه مان، چشمم به  
سردر باشگاه میفتد. دیروز نشد برنامه هایم را جور

کنم، علی تنها رفت. چهره اش در ذهنم می نشیند و  
نام خودش روی ال سی دی موبایلم.  
-بگو.

۲



-سلام. صبح بخیر. حال، احوال؟  
-خوبه ها. تو همیشه اول صبح نطقت بازه! مثل من  
نیستی که حوصله سلام و احوالپرسی رو هم ندارم.  
خمیازه ی کشدار و طولانی اش را می شنوم و بعد  
صدایش را...

-این یه هفته رو چطور بهت مرخصی دادن! رئیس که از دستت شکاره.

-اشتباه تو اینه که همیشه با رئیس در مورد مرخصی هات صحبت می کنی. من میرم سراغ اصل مطلب! سرفه ام نمی گذارد جمله ام را کامل کنم و علی ادامه اش را حدس می زند.

-آره می دونم تو با خواهر مدیرعامل هماهنگ می کنی. رئیس سر این شکاره از دستت. نیم ساعت پیش اومد یه ادای احترام به تموم بچه های طراحی کرد و رفت. چقدرم به جد و آباد تو سلام رسوند که این وقت سال پشت میزت نیستی.

بطری آب را از روی صندلی برمی دارم و تا نیمه سر  
می کشم. چه غلطی کردم این چند روز سیگار  
کشیدم.

-چته باز؟ نمیری... بینم من که تو رو می شناسم.

امشبم که قرار به پیچوندن داری، دیگه مرخصی  
گرفتنت چیه؟

-صبح تا ظهر رو که باید خونه بمونم. جناب رئیس  
هم فرمودن کارمند پاره وقت نمی خوان!

-ای کلک. میدونی طبق صورتجلسه قبلی باید تا دو  
هفته دیگه طراحی بخش سالن بی رو تموم کنیم؟ تو  
نباشی کار منم لنگ میمونه.

قُپی الکی می آیم!

-من نباشم کار همه لنگ میمونه. فقط تو نیستی که!

-برو حاجی... برو دهن من رو باز نکن. یادت بمونه  
تنها کسی که همه چیز رو درمورد تو میدونه من خرم.  
-خرجان... حواست به دهنه باشه و بیشتر به مغزت.  
رمز سیستم من رو که میدونی. هروقت مُحَرری اومد  
حرف اضافی زد از توی درایو دی فایل جَم، طراحی  
کامل سالن رو بردار. فقط دست خودت رو می بوسه  
برای چک نهایی. می دونی که دست به اشتباهم خیلی  
خیلی خوبه. رمز فایل رو هم که میتونی حدس بزنی  
چی هست؟

من آدم باج دادن نیستم اما حق با علی است. نبودنم  
در شرکت کار چند نفر را عقب مینداخت و رئیس  
هم به همین خاطر سخت با مرخصی هایم کنار می  
آمد.

-دمت گرم. همین الان میرم سراغش...

-گفتم اینکارو نکن. حداقل سه شبه فایل رو بهش بده. الان ببری تحویلش بدی فکر می کنه از این به بعد هربار مرخصی بگیرم قبلش تمام کارهامو انجام میدم. کی مثل من و تو توی اون شرکت کار می کنه عاقل؟

از سرعت کم می کنم و منتظر می مانم ماشین پدرم بیچد. چندسال پیش خرابکاری کردم و طرح پر از ایرادم را تحویل امور اجرایی دادم. درست وسط جلسه ای که تمام هیئت مدیره حضور داشتند طرحم نشان داده شد و ایراداتش را یکی از اعضا هیئت مدیره گرفت. صدای همه در آن جلسه درآمده بود. داد و بیدادی از جانب محرری بود که به هوا می

رفت. مثل بید می لرزیدم وقتی فهمیدم فریادها به خاطر اشتباهات پیایی من است. زمانی که وارد جلسه شدم محرری دس‌ت‌مال کاغذی را به سمتم پرت کرد. فریاد کشید و هرچه از دهنش درآمد بارم کرد. من فقط سر پایین انداخته و عذرخواهی می کردم تا اینکه یکی از اعضای جدیدالورود هیئت مدیره، نگار سعادت قائله را پایان داد. چنان حکم کرد و دستور داد که یکباره همه آن‌هایی که کم مانده بود گل‌ویم را جر بدهند و خودم را پاره کنند ساکت شدند و من هم از اتاق بیرون رفتم. همان روز بعد از اتمام جلسه، به گوشم رسید که محرری در حضور اعضا هیئت مدیره اعلام کرده مرا اخراج می کند و نگار سعادت هم این اجازه را از او می گیرد. از بعد آن اتفاق



وحشتناک که هنوزم برایم مثل کابوس می ماند رابطه  
من و علی صمیمی تر شد و به لطف نگار و  
برخوردهای گرم و راحتش در حضور جمع و علی  
الخصوص محرری آرامشم بیشتر شد. هرچند هنوز  
هم سوتی و اشتباهاتم کم نیست اما یک نفر... مثل  
علی را بالای سرم دارم که شکلِ عقاب می ماند و  
برکارهایم نظارت کامل دارد.

ز ۳

-علی، به حرف من گوش کن. اگر منشی رئیس  
سراغم رو گرفت بگو رفته مسافرت. نمی خوام  
پیشش حرفم دوتا بشه!

-مردِ ناحسابی، تو با ما که توی یه بخشیم روزی دو  
جمله ام حرف نمی زنی بعد منشی در جریان چند  
روز نیستی؟ عجب... تو دیگه کی هستی!

پشت چراغ قرمز، نگاهم به سلفی گرفتن پدر و  
سیمین میفتد. نوربالا می زنم و سیمین دستش را از  
شیشه بیرون می آورد و برایم تکان می دهد. همیشه  
فکر می کردم در وجودم دبه هایی بزرگ از همان  
هایی که مادر بزرگ ترشی هایش را داخلش می  
ریخت دارم، با این تفاوت که درون دبه های من  
ترشی نیست. یک مشت اضطراب و نگرانی روی هم

تلمبار شده... از هفته ی پیش که برادرم خبر  
برگشتنش را داد یکی از آن دبه ها ترک خورد و دو  
نیم شد. بوی گند دلشوره مدام حالم را بد می کند.  
-حسادت نکن. تو...

سرفه، سرفه... نفسم یک لحظه می گیرد و به اجبار  
روی ترمز می زنم.  
-چی شد؟

بطری دیگری برمی دارم و در حالی که حواسم به  
چراغ های ترمز ماشین پدرم است آب را سر می  
کشم. چند ثانیه نفسم را حبس نگه می دارم و فقط به  
صدای تپش های قلبم گوش می کنم. تقصیر خودم  
شد... به دردسر بعدش نمی ارزد! باید بیشتر مراقبت  
کنم تا این فصل مزخرف که از بچگی از آن وحشت

داشتم تمام شود. به محض اینکه متوجه شدم سیمین می خواهد از ماشین پیاده شود تک بوقی می زنم و ماشین را حرکت می دهم. مجبورم به سرعت از شان سبقت بگیرم.

-سیگار نکش... شراب نخور. دوباره معده ت ترش کرده؟

-بین اگر تو خونه ی تو دارو هامو جا گذاشتم برام بفرست. البته میدونی که چطور بفرستی؟ قاطی خرت و پرت بذاریه وقت سیمین نبینه.

-پیش من نیست! دیروز داشتم خونه رو تمیز می کردم فقط یه مشت شرت و جوراب از تو به یادگار برام مونده.

-پس کجا گذاشتمشون؟

-برو خونه متروکھت رو بین. آخرین بار کی...

گره کراواتم را شل می کنم و از آینه بغل ماشین،  
دنبال پدرم می گردم.

-آقا با شمام...؟

-دیشب اونجا بودم! داروهام نبود.

-ا... پس وضعیت سفیده. تعریف کن بینم.

اخلاقم را می داند و سوال های بیخود می پرسد. با  
خوردن کمی آب گلویم را تر نگه می دارم. دیشب که  
خوب ن خوابیدم و صبح هم با کشیدن سیگار، زخم به  
خودم زدم!

-سوگند چطور بود؟ بهتره؟

- علی جان، تو مگه باهاش در ارتباط نیستی؟ چطور  
ازش خبر نداری؟

-تو یه غلطی می کنی اون جواب تلفن من رو نمیده.  
آخرین بار فکر کنم هفته پیش بود می خواست  
ماشینش رو بفروشه بهم زنگ زد. دنبال مشتری می  
گشت.

دیشب بعد از مدت ها به خانه مشترکمان رفتم. اثری  
از او نبود... گرد و خاک خانه نشان می داد بیش از  
یک هفته است که سری نزده و هیچ چیز را جابجا  
نکرده. از زباله های درون سطل و لیوان و بشقاب  
نشسته و ملحفه افتاده در وسط زمین هم می شد  
فهمید آخرین بار با عجله رفته و برنگشته است. در

واقع من فقط می دانستم زنده است! چون استوری  
چند ساعت پیشش را در کارگاه دیده بودم.  
-می دونی ماشینش رو سر چی می خواست بفروشه؟  
اصلا تونست بفروشه؟ اون قراضه رو کی ازش می  
خره؟

-خسته نباشی. دو روزه براش مشتری پیدا کردم.

۴

-محمد از عراق برگشت؟ من دیروز یه میس کال  
ازش داشتم ولی نشد بهش زنگ بزنم.

جا می خورد از اینکه بحث را فوراً عوض کردم. با کمی مکث نفس عمیقش را رها می کند. از اینکه کسی بیشتر از من در مورد عزیزترین هایم خبر داشته باشد متنفرم! مدت هاست به سیم آخر نزده ام و حساب کار را دست سوگند نداده ام. حافظه ی او مثل ماهی می ماند. باید یادش انداخت التماس های بار آخرش را... سوگند درست نقطه مقابل من است. من سکوت و شنیدن صدای او را به هر چیزی ترجیح می دهم. یک طنازی ریز و ذاتی در طرز حرف زدنش دارد که او را از همه متمایز می کند. سوگند برای من بیش از حد لازم بی پرواست. آزادترین شخصی که در طول زندگی ام دیده ام. درست مثل یک اسلحه زنده و سرگردان که هر وقت اراده کند می تواند



شلیک کند. طرز نگاه کردنش طوری است که تو را  
مجبور می کند از این همه خودخواه بودنش لذت  
ببری.

صحبت می که با علی تمام می شود شماره ی او را می  
گیرم. صدای بوق آزادی که در اسپیکرهای ماشین می  
پیچید کلافه ام می کند. مگر دستم به تو نرسد دخترِ  
ممنوعه...

×

ماگ قهوه ام را به دست دیگرم می دهم و از دور... به  
پدر و سیمین لبخند می زنم. بی قراری شان سوژه  
جاوید شده و چشم امیدشان به من است تا کنارشان  
بایستم و حال پسر عموی زیادی بانمکم را بگیرم.  
قرار بود مهمان ها برای صرف نهار و شام به خانه مان

بیایند اما چند دقیقه پیش از مکالمه پدرم با موبایلش  
متوجه شدم عمو بزرگترم همراه خانواده اش در راه  
فرودگاه هستند و پسر الدنگشان از همه شان زودتر  
هم رسیده است.

-کاش تو هم دیر می رسیدی.

بند دوربین نیکونش را از روی شانه رد می کند و در  
حالی که با لنز آن درگیر است می گوید:

-رفیق ده ساله ام داره میاد. من از دیشب اینجام!

شماها خواب صبحتونم کردین بعد راه افتادین.

قدم آهسته... نزدیکش می روم. کف دستم را روی لنز

دوربینش می گذارم و پایین می دهمش. سیمین از

دست او کلافه شده... من مادرم را خوب می شناسم.

-ده سال...؟ تو یه خونه... بدون من خوش گذشت؟

لبش را می گزد و نگاهش را به پدر و سیمین که  
پشت سرمان ایستاده اند میندازد.

-تعریف کن. نمی شنون.

-تعریفی نبود داداش... باید خودت بودی و می  
دیدی. ولی باور کن من توی تمام لحظات خوش،  
جای تو رو خالی کردم.

زبان روی لب ترم می کشم و از طعم قهوه ی دهانم  
حظ می برم.

-خوب کردی... منم توی لحظات خوشم به یادت  
هستم.

-تو که خیلی جنست خرابه. معلوم نیست با کی می  
ری... با کی میای. مارم که می پیچونی و تحویل نمی  
گیری.

-شایعست. من مثل بچه آدم هر روز میرم محل کارمو  
بعدم برمی گردم خونه.

حواسش هنوز هم به خانواده ام هست. برخلاف من  
که نگران توییخ پدرم بابت این بحث احتمالی نیستم.  
-به خدا که یه روده راست تو شکم تو نیست. فقط  
موندم چرا گندِ کارات درنمیاد!

-خیلی دوست داری سر از کارم دریاری نه؟  
قیافه ی پرو و وقیحش را از عمویم به ارث برده...  
-من؟ نه... همه می خوان بدونن.

-خرج داره!

پیشنهادم، پسرعموی پر حاشیه ام را وسوسه می کند.  
-بگو هرچی باشه قبول.

دست روی نقطه ضعفش می گذارم. به تازگی  
خبرهایی از او به دستم رسیده است که برای  
برملاکردنش لحظه شماری می کنم.

-خواهر دوستت رو برام جور کن. چشمم هنوز دنبال  
ریماست! بدجور تو کفش موندم. توی مهمونیِ تو  
که نشد به نون و نوایی برسم. بدموقع سر و کله ی  
پسرت پیدااش شد.

چشمان گرد و نگاه خشمگینش صورتم را می کاود.  
-برو خجالت بکش. اون خواهر کارشناس ارشد  
بخش نمونه نه دوستم. می خوای سرم رو گوش تا  
گوش ببره؟

-به هر حال من شمارش رو از توی گوشیت برداشتم.  
خواستم قبلش اطلاع بدم چندوقت دیگه مارو سمت  
جردن دیدی سنگکوب نکنی. تو زیادی ترسو  
هستی...

و در کمال ناباوریِ نگاهش، موبایل را در جیب کتش  
می ندازم.

-این دست تو چیکار می کرد؟

-داشتی چرت می زدی با اثر انگشت خودت بازش  
کردم. همیشه عکس های قشنگی توی گوشیت داری.  
به درد می خوره!

رنگِ پریده از رخس، عذاب و جدانم را قلقلک می  
دهد اما چاره ای ندارم. من دورادور حواسم به  
شراکت آن ها با پدرم بوده و هست. مدت ها حس  
می کردم حساب و کتابشان مشکوک است. یک شب  
با هزار بدبختی، شبانه به شرکت پدرم رفتم و از تمام  
اسناد مالی اش کپی گرفته و برای یکی از حسابرس  
های قدیمی که می شناختم بردم. فهمیدم به چه  
زیرکی و تمیزی دارند سر پدرم را کلاه می گذارند.  
مدت ها ذهنم درگیر این اتفاق بود و نمی دانم باید  
در موردش با پدرم صحبت کنم یا نه... او از تک تک  
برادرهایش بتی ساخته و نصب کرده سردر شرکت و  
حاضر نیست سر سوزنی حرف پشت آن ها باشد. من

اگر واقعیت را هم برملا می کردم کسی ازم تشکر  
نمی کرد، چه بسا تحقیر هم می شدم.

-کارت درست نبود. من توی گوشیم عکس  
خصوصی با زنم دارم!

-اتفاقا نداشتی! تمامش رو نگاه کردم. کی زن تو  
موهایش بلوند بوده و دور کمرش سی و هشت و  
سایز سینه اش...

گردن می کشد و پیشانی به پیشانی ام می گذارد.  
-حرف دهنه رو بفهم.

غیرت ندارد... وگرنه باید همین حالا فرودگاه را روی  
سرم خراب کند. یا لااقل یقه ام را بگیرد و پیش  
چشمان خانواده ام به دیوارم بکوبد. فریادی... مشتی...  
لگدی... حیف مینا نیست زندگی با او؟



آخرین عکسی که در موبایل جاوید دیدم دختری قد کوتاه و سبزه را می بوسید. با بدنی کاملاً برهنه و... انگشت اشاره ام را به لبش می کشم و تیر آخر را می زنم:

-سلام منو به خانومت برسون. به ریما هم... بقیه شون برام مهم نیستن. برعکس تو خیلی بادهخترهای کوتاه و سبزه حال نمی کنم. قد بلند دوست دارم... با بدن سفید. ترجیحا سبزه بالا و پائینشم یکی نباشه! چشمک را چاشنی جمله ی آخرم می کنم:

-سلیقه است دیگه...

از قصد مشخصات مینا را می دهم. هفده سالگی... معشوقه ام بود و هجده سالگی زن پسرعمویم شد! آن هم نه به دستور عمویم... بلکه به خواست پدرم که در

یک مهمانی کاملاً معمولی، وقتی مست از شراب  
سوغات شیراز بود، خندید و گفت "مینا و جاوید  
خیلی بهم میان". و نگاهش را حواله ی منی که دست  
و پایم می لرزید از این حرف، کرد و گفت دلش  
هرچه زودتر عروسی می خواهد و چه بهتر از این دو  
زوج جوان که عشق از نگاهشان می چکد!!

۶



پدر من... فرزند ارشد خاندان نبود. او کوچکترین  
فرزند خانواده ی ۵ نفره شان است. و کسی که همه  
چیز را با لبخند... با عشق و با محبت دیکته می کند!

کسی روی حرف او حرف نمی زند. کسی جرئت مخالفت ندارد چون زرنگی پدرم به سال ها پیش برمی گردد. وقتی که برای کار در شرکت هایش برای تک تک قوم و خویش خود دعوت نامه فرستاد و آن ها را جیره خور خود کرد. یادم هست که آن مهمانی هم چند وقت بعد از تاسیس سومین شعبه فروش، برای محصولات شرکتشان بود. گاهی که از دست او حرص می گرفت و خودخواهی اش را در رابطه با سیمین به چشم می دیدم با خودم می گفتم همان بهتر سر او را کلاه بگذارند و برادرهایش دارو ندارمان را بالا بکشند.

خون از چشمان جاوید در شرف بیرون جهیدن است. دست می کشم به بازویش و او را دعوت به آرامش

می کنم. قطعا بیشتر از این نمی تواند از کوره در  
برود. باید با بزرگتر از خودش مشورت کند و دودوتا  
چهارتا کند. بالاخره آن کسی که هنرمندانه حساب ها  
را دستکاری کرده ذهن خلاقى برای پیچاندن دوباره  
ی ما دارد و جاوید ترسوتر از آن است که قید  
شراکتش با پدرم را بزند و با او در بیفتد.

تنه ای به او می زنم و آخرین جرعه قهوه ام را سر  
می کشم. تازه وقتی کنار سیمین می نشینم و دست  
دور گردنش میندازم نفس راحتی به میان سینه ام جا  
خوش می کند. ما لحظه های سختی را در زندگی مان  
پشت سر گذاشته ایم. لحظه هایی که امیدی به زنده  
ماندنمان نبود. هر شب وقت خواب... به خیال مرگ  
یکی مان چشم می بستیم و هر صبح گوشمان به زنگ

بود تا پیرهن مشکی روی رخت را دوباره برداریم و  
تن بزنیم. ما برخلاف تمام آدم های دورمان بیشترین  
وقت را برای یکدیگر می گذاشتیم. هر روز... بیش از  
دو ساعت تماس تصویری و خانوادگی با برادرم  
داشتیم. هیچ چیز از قلم نمیفتاد. گزارش کامل از رفت  
و آمدهایمان بهم می دادیم و می گفتیم و می  
خندیدیم. اما تک تکمان خوب می دانستیم رازهای  
زیادی به دل داریم و دردهایی به سینه... و فقط سعی  
می کنیم زبان به دهان بگیریم و از یکدیگر چیزی  
نپرسیم چون ما عمری را، معتقد به بی خبری و  
خوش خبری گذرانده بودیم.

-کامران بهم پیام داده... بابت برگشتنِ یزدان بهمون  
تبریک گفته و عذرخواهی کرده چون ایران نیست  
نمی تونه بیاد فرودگاه.

بدنم یخ می زند و ماگِ خالی از قهوه را به لبم می  
چسبانم. از شنیدن اسمش هم حالم بهم می خورد. او  
یکی از همان هایی است که سال های سال، زندگی را  
به ما... به من... زهر کرد! و حتی هنوز هم سایه ی  
سنگینش همیشه با من است.  
-دستش درد نکنه.

زمزمه ی آرام سیمین پلک هایم را بهم می فشارد. به  
تقلید از او نفس عمیق می کشم و برخلاف او... سرفه  
هایی خشک و بی امان از صندلی بلندم می کند.  
خودم را به سرویس بهداشتی می رسانم و روی

توالت فرنگی می نشینم. سینه ام تیر می کشد. از درد  
و مغزم و قلبم هم...

کامران را پارسال دیدم. دور و اطراف خانه ی زنش  
پرسه می زد. می خواست میچ ما را با هم بگیرد! من  
هم مجبور شدم به طور ناشناس، عکس هایی را به  
دستش برسانم که تا مدت ها گیج و ویج بماند و  
نفهمد از کجا خورده است. دکمه های پیرهنم را باز  
می کنم و شماره ی سوگند را می گیرم. آنقدر عصبی  
از بحثم با جاوید و شنیدن اسم کامران از پدرم هستم  
که دنبال بهانه ام... باز هم تلفنم بی جواب می ماند و  
مجبور می شوم به کاری که دلم به آن راضی نیست.  
پیامم را به دست سوگند می رسانم. "امشب، قبل

ساعت دوازده میای خونه وگرنه... دیگه من رو نمی  
بینی"

شنیدن صدای سیمین در راهروی منتهی به سرویس  
بهداشتی زودتر از جا بلندم می کند. پنهان کردن رگ  
گردن و پیشانی ام زمان می برد و کار یکی دو دقیقه  
نیست. دکمه هایم را می بندم و دستی هم به موهای  
بهم ریخته ام می کشم. زبر و فر بودنشان برای پوست  
سرانگشتانم عادی شده است. اگر بلندی موهای یزدان  
تا زیر گوشش نمی رسید، موهایم را از بیخ می زدم.

-جانم مامان؟

-چی شدی پسر؟

مشتی آب به صورتم می پاشم و چندپر دستمال  
کاغذی برمی دارم.



-خوب می شم. بریم خونه به صالح می گم معجون  
زنجبیل و عسلش رو راه بندازه.

-چرا مراعات نمی کنی؟ خودت اذیت میشی دورت  
بگردم...

-شما هم دیشب عیش و نوش داشتی! شما چرا  
مراعات نمی کنی سیمین خانم؟

تک خنده ی معذبی می زند و دست در جیب پالتو  
اش می برد.

-من شش ماه یه بار اونم در حد خیلی کم...

۷

موبایلش زنگ می خورد و با دیدن اسم پدرم ذوق از چشمانش... از لب هایش و حتی از سرانگشتانش می ریزد. جواب او را می دهد و میچ مرا می گیرد. از صحبت هایش می فهمم برادرم رسیده است. برادری که هزار حرف نگفته با او دارم و نمی دانم وقت شنیدنش چه قضاوتی در موردم می کند.

آخرین دیدارم با یزدان به دو سال پیش برمی گردد. ده روز از تعطیلات عیدم را به پاریس رفتم و بی نهایت خوش گذراندم. پدر و سیمین اما شش ماه پیش او را دیده بودند. در سفر مشترکشان به ترکیه... این همه ذوق و این همه شوق برای ماندن همیشگی برادرم، مرا امیدوار می کرد. چند وقتی از زیر ذره بین

و نگرانی های سیمین نجات پیدا می کردم و می توانستم سراغ سوگند و ملیحه را بگیرم. قدم هایم با دیدن قامت در آغوش کشیده شده ی برادرم سست می شود. هنوز راه رفتن ادامه دارد اما... نیمه های راه... دستانم از سیمین جدا می شوند. یادش می رود من را... مثل همان بیست سال پیش. زمانی که مرا پیش همبازی کودکی هایم و خانواده ی عمویم تنها گذاشتند. بی آنکه بدانند آن ها در چه منجلابی اسیرند و به ناچار و رودرباستی حضور من را پذیرفته اند. من در میان جمعیتی که مثل ما... مسافر از راه دورشان می رسد می مانم و سیمین به آغوش فرزند بزرگترش می رسد. ستون فرودگاه را پناهگاهم می کنم و از دور... با موبایلم ازشان فیلم می گیرم. جاوید

که دوربینش را تعطیل کرده... بهتر است این لحظه ها  
ثبت بماند. تاابد...

تایمر فیلمبرداری موبایلم ده دقیقه را ثبت می کند و  
تازه پدرم و سیمین متوجه نبودنم می شوند. سیمین  
دنبالم می گردد و موبایلش را به گوشش می چسباند.  
یزدان اما... در حدثانیه ای، کوتاه و آنی... مرا می یابد.  
می بیندم و قدم های بلندش را به سمتم برمی دارد.  
دیگر لبخند مغرورانه پدرم و شماره ی افتاده ی  
سیمین روی موبایل را نادیده می گیرم. گوشی را سر  
می دهم درون کاپشنم و برای یزدان آغوش می  
گشایم.

-هنوزم مثل بچگی هات پشت ستون پناه می گیری  
که گریه کنی...؟

ما مثل سیبی از وسط دو نیم شده می مانیم. مو نمی  
زنیم... نه قدامان، نه قواره مان و نه اجزای صورتمان.

شاید فقط سیمین می تواند تفاوت هایمان را  
تشخیص بدهد. ملیحه هم می تواند! شک ندارم. او  
بوی مرا می شناسد. درست مثل سیمین...

-من اما گریه نکردم.

-زود او مدم سراغت و گرنه اشکت هم در می او مد.  
فقط کمی موهایمان با هم تفاوت دارد. و شاید زور  
نفس هایمان... از اینکه عین خودم را دارم می بینم  
راضی نیستم. آن هم در این فاصله ی نزدیک... من  
برای جلوی آینه رفتن هم چوب اجبار به سر دارم  
چه برسد به آنکه هر روز برادرم را ببینم و دردِ تفاوت  
هایمان تیری بر قلبم باشد.

-صدات چرا خش داره؟ بهتر نشدی؟

-بهتر می شم. خوش اومدی نابغه...

دوباره مرا بغل می گیرد. گفتم که زورِ نفس هایمان  
با هم تفاوت دارد و سرفه ها نمی گذارند کسی شبیه  
به خودم، خودم را بغل بگیرد و محبت خرجم کند.

xx

پیشانی ام را روی فرمان می گذارم و در انتظار ثانیه  
های کشدار، همراه خواننده ای که این روزها آهنگ  
هایش را مدام گوش می کنم می خوانم:

گفتی فراموشم کن اما... کی مثل من عاشقته کی مونده  
تنها؟

گفتی فراموشم کن اما... بی تو یه قایق شکسته‌م توی دریا...

بدون تو چجوری می رسم به فردا؟

ضرب انگشتانم به روی فرمان با باز شدن در و حضور ناگهانی یزدان در هوا می ماند.

-سگ دنبالت کرده؟

-از سگ بدتر. گاز بده بریم... بدو جون یزدان.

از خدایم است تا هرچه زودتر به خانه برگردم. پایم را روی پدال گاز فشار می دهم و با بی احتیاطی تمام از کنار تاکسی زردرنگی که صدای راننده اش درآمده

عبور می کنم. بیش از ۵ ساعت در فرودگاه سرپا

ایستاده و با قوم و خویشی که همین دو هفته پیش

تمامشان را دیده بودم احوالپرسی می کردم. بعید می

دانستم امروزه روز... هنوز باشند خانواده هایی مثل قوم و خویش پدری ام که دو هفته یکبار همه دور هم جمع شوند و از بدشانسی من... این رسم حتی بعد از فوت بزرگترهای فامیل هم به وصیت آن ها، پابرجا ماند.

-از خاله ی ناتنی ما چه خبر؟ با شوهرخارجیش خوشه؟

معلوم نیست از دست کدام یک از اقوام در حال فراریم...

-کجارو نگاه می کنی؟



-بابا این جاوید نرسیده داشت غر تورو می زد که...  
اه! چقدرم نچسبه.

-پس اون ده سال رو چجوری با هم بودین؟  
-با هم نبودیم که! من نمی دونم چرا هرکسی باشد  
اومد اونور پیش من... یه دروغی سنبل کرد. اون از  
زری که بچه اش رو انداخت گردن من... اینم از  
جاوید که ادعا می کنه ده سال با من زندگی کرده.  
باور کن ده شبم پیش من نبود. از قبل با رفیق خودش  
قرارمدار داشت.

-چرا تا الان نگفته بودی؟

-خب تو نپرسیدی. منم نمی دونستم جاوید دروغ

گفته! این یه روده راست تو شکمش نیست.

از صفتی که چند ساعت پیش لقب خودم بود و حالا

از زبان یزدان شنیدم خنده ام می گیرد:

-به من می گفت که...

کت چرم مشکی اش را درمی آورد و میندازد روی

صندلی عقب...

-کی؟ جاوید به تو گفت؟ غلط کرد!

زانوهایش چسبیده به داشبورد ماشین است. به او می

گویم به خاطر مسافره‌های دخترم صندلی را جلو داده

ام و حالا می تواند کمی عقبش بدهد.

-تو چه خبر؟ هنوز... تنهایی!!

از شلوغی اطرافم کم مانده است شب و روزم را  
قاطی کنم. ناچارم به تنی ترین برادرم دروغ بگویم.  
یزدان را نمی شناسم!! به تماس های تصویری هر روز  
و مکالمه های تکراری و خنده هایمان نمی شد  
اعتماد کرد. زمان می برد شناخت او... فعلا برادرم تنها  
کسی است که کاری به کارش ندارم و برایم هم  
اهمیتی ندارد با چه کسی می رود و با چه کسی می  
آید.

-داری می شماریشون؟

زیر خنده می زنم و سرفه هایم شروع می شود.

-چی شد بابا... ریلکس!

و این تنها کلمه ی غیر وطنی است که از زبان او  
بیرون می آید! همین یزدان را هنوز دوست دارم.

هیچوقت احساسم بر این نبود که علم و سواد و دانشش را می خواهد به رخم بکشد. کم پیش می آمد نمره های دانشگاهی ام را بپرسد. نه اینکه برایش اهمیتی نداشته باشد. یک معامله ی نانوشته بین ما بود... من موفقیت های او را از زبان پدر و سیمین می شنیدم و او هم. هرچند... من ناگفته های زیادی را با خانواده ام داشتم.

-دکتر رفتی؟ باز نشه مثل بار قبل؟

-نه... چیزی نیست. سرما خوردم.

از او می خواهم بطری آب را بهم بدهد. سرعتم را کم می کنم تا گلویم را تر کنم که نوربالا زدن ماشین بنفشه را متوجه می شوم.

-از بنفشه فرار می کردی؟

-آره... رسید؟ جون یزدان گاز بده برو... دیوانه  
ورداشته سس خرسی آورده توی فرودگاه که با اون  
شوهر دیوونه اش تلافی کنن.

تک سرفه ای می زنم و در خاطراتم دنبال دلیل تلافی  
بنفشه می گردم. یادم نمی آید... گاهی وقت ها تفاوت  
سنی ما از دقیقه هم رد می شد و به سال می رسید.  
بنفشه و شوهرش پشتِ توانایی خودرو ملی  
انتخابیشان می مانند و ما با بیشترین سرعت از تمام  
کسانی که به احترام پدر و سیمین به فرودگاه آمده اند  
اتوبان ها را رد می کنیم.

-حالا چرا همه پاشدن اومدن فرودگاه؟ خب صبر می  
کردن تو خونه ی خودمون هم رو می دیدیم. راستش

سفر خوبی نداشتم. جلوی بقیه حرفی نزدیم یه وقت  
معذب نشن.

حساب جریمه هایی که به دلیل سرعت بالا برایم ثبت  
می شود را فراموش می کنم. ترجیح می دهم زودتر  
برسیم و یکی دو ساعت بعدش فرار کنم.

-تقصیر بابا بود! یه جوری پشت تلفن با بقیه حرف  
زد که بیچاره ها پاشدن اومدن. شانس آوردیم عمه  
فهی نرسید.

آرنجش را لبه ی شیشه می گذارد و دستش دیگرش  
را از پشت سرم رد می کند. عطرش همانیست که  
چند ماه یکبار برایم می فرستدش... گران ترین و  
خوش بو ترین عطری که به عمرم داشتم.

-فهی رو بگو! بچه هاشم میان... وای!

-وای گفتنت حالا مونده. سیمین تا آخر هفته برات  
برنامه مهمونی و دورهمی داره.

نیم رخ غرق خنده اش به سمتم برمی گردد و با همان  
دستِ تکیه داده به شیشه، روی پایم می زند.

-قشنگ معلومه شاکی هستی ها! سخت نگیر... کرک  
و پر جاوید رو که از ته کنیدی. میمونه عمه فهی و  
شوهرش و یکی دوتا نخاله! اونم تو از پس یه لشکر  
برمیای... من دیگه داداشم رو شناسم باید سرم رو  
بذارم زمین و بمیرم.

-یه چیزهایی هست که باید درموردش باهات حرف  
می زنم. فعلا خوش بگذرون.

برای ماشین کناری مان که پسرعمویم است دستی  
تکان می دهد و زیر لب می پرسد.

-از خونه ی من چه خبر؟

-مستاجرت رو ماه پیش رد کردم رفت. یکم که چه  
عرض کنم. کلی گند زده بود به خونه. یه هفته درگیر  
تعمیراتش بودم اما ردیف شد. اگه بزرگترها اجازه  
بدن می تونی در موردش با سیمین و بابا حرف بزنی.  
پای راستش را بی قرار تکان می داد. علی هم  
همینطور است و من چقدر تنفر دارم از تکان پا و لب  
گزیدن...

-خب حالا! خودم باهاشون حرف می زنم. می خوای  
دو تا کوچه بری پایینتر دیگه.

شیشه را بالا می دهد و کمی به پهلوی می نشیند. چشم  
هایش خستگی را فریاد می زند اما کاری برایش نمی



توانم انجام بدهم. مهمان های امروز و امشبمان خیال  
رفتن ندارند!

۹

مستاجرت رو ماه پیش رد کردم رفت. یکم که چه  
عرض کنم. کلی گند زده بود به خونه. یه هفته درگیر  
تعمیراتش بودم اما ردیف شد. اگه بزرگترها اجازه  
بدن می تونی در موردش با سیمین و بابا حرف بزنی.

پای راستش را بی قرار تکان می داد. علی هم  
همینطور است و من چقدر تنفر دارم از تکان پا و لب  
گزیدن...

-خب حالا! خودم باهاشون حرف می زنم. می خوای  
دو تا کوچه بری پایتتر دیگه.

شیشه را بالا می دهد و کمی به پهلوی می نشیند. چشم  
هایش خستگی را فریاد می زند اما کاری برایش نمی  
توانم انجام بدهم. مهمان های امروز و امشبمان خیال  
رفتن ندارند!

-وقتی هواپیما روی باندفروودگاه حرکت می کرد  
داشتم به این فکر می کردم که دلم می خواد کیا بیان  
دیدنم. من و تو همیشه به خاطر سیمین و بابا... با  
خیلی ها گفتیم و خندیدیم، در حالی که ازشون تنفر

داشتیم. خوشحالم کامران امروز نیست... دایی عماد و  
زنش و تخم و ترکه اش هم! و حتی ملیحه...  
نفسش را چنان آزاد می کند که انگار زیر آوار مانده  
است...

-بهت گفته بودم هیچکدومشون نمیان.

-آره اما... همشون اونقدر وقیح و پروئن که بعید می  
دونستم سر و کلهشون پیدا نشه.

فرمان را محکم تر میان انگشتانم می گیرم. علاقه ای  
به ادامه بحث ندارم. کاش بخوابد... حالا که می گوید  
پرواز خوبی نداشته می تواند نیم ساعت باقی مانده تا  
خانه را استراحت کند و خستگی به در...

سکوتم را از قصد کش می دهم. حدس زدم می  
خواهد از زیر زبانم حرف بکشد. قبلا هم از این دام

ها برایم پهن کرده بود و اسیر نشده بودم. کمی با  
موبایلش ور می رود و بعد در حالی که صندلی  
ماشین را می خواباند خبر خوش می دهد.  
-من یه چرتی بزنم.

و به ثانیه نرسیده صدای آرام نفس هایش... با دهان  
نیمه بازی که وقت خواب، عادت او به شمار می رود  
مرا به حال خودم تنها می گذارد.

نرسیده به خانه... از قصد، سرکوچه سرعتم را کم می  
کنم. فهی رسیده و منتظرمان است. فکری به سرم می

زند و مجبور می شوم در جاپارکی که برای قد و  
قواره ماشینم کمی کوچک است آن را پاک کنم. در  
فرودگاه حوصله ی سر به سر گذاشتن با مهمان ها را  
نداشتم و گرنه کنار یزدان می ایستادم و شباهت بی

چون و چرایمان را سوژه دست انداختن اقوام می  
کردم.

-پاشو یزدان... پاشو تا بقیه نرسیدن.

چنان از خواب می پرد که انگار با مشت و لگد او را  
بیدار کرده ام.

-پاشو فهی جلوی دره با پسرش...

-خب چرا اینجا نگه داشتی؟ خونمون تو کوچه مگه  
نبود؟

یقه ی کاپشنم را مرتب می کنم و عینک دودی ام را  
از ماشین برمی دارم. بچه تر که بودیم از قصد گاهی  
جای همدیگر به مهمانی می رفتیم و در قبالش پولی  
رد و بدل می کردیم. من با پسرعمه هایم رابطه خوبی  
نداشتم و یزدان هم با دوستان پدرم و خانواده

هایشان... ما حتی سعی در فریب پدرم و سیمین هم  
داشتیم و اکثرا ناموفق بودیم و شبش نامه توبیخ و  
جریمه مان را دریافت می کردیم.  
-بدو تا بابا نرسیده... اون بیاد دیگه نمی شه عمه فهی  
رو دست انداخت.



۱۰

تازه متوجه نقشه ام می شود. مجبوریم چمدان هایش  
را داخل ماشین بگذاریم و خودمان دو نفر برویم. بعد

از مدت ها... وقتی پنجه هایم را می گیرد و می فشارد  
غصه لحظه های خوش از دست رفته مان سراغم می  
آید. سیمین گفته ما صد سال عمر می کنیم و نباید  
غصه روزهای از دست رفته مان را بخوریم و مدام به  
این فکر کنیم که سال های سال، باز هم کنار  
یکدیگریم. اما من اینطور فکر نمی کنم. من بابت تمام  
چیزهایی که از دستم رفته درد می کشم، غصه شان را  
می خورم و برایشان اشک می ریزم. کی دوباره پیش  
می آید در بیست سالگی... در بیست و پنج سالگی و  
در سی سالگی کنار قل کوچکترم جشن بگیرم و شانه  
به شانه هم خوش باشیم؟

-سلام...

یزدان درست مثل من لبخند زده... و مثل من دست در  
جیب شلوارش برده... چطور اداهای مرا از بر است  
وقتی در این بیست سال ما فقط بیست بار یکدیگر را  
از نزدیک دیده ایم؟  
-وای...!

اولین واکنش عمه باعث پوزخندم می شود. مانده بین  
ما دو نفر کدامان برادرزاده ی محبوبش هستیم و  
کدامیک برادرزاده ی منفورش... نگاه گیجش بین ما  
می چرخد و وقتی در یک قدمی مان می ایستد دلخور  
می گوید:

-خدا به داد ما برسه که شما دو نفر بعد بیست سال  
بهم رسیدین!



اخمش را غلیظ تر می کند و پسرش را صدا می زند.  
آنقدر مشغول مخ زنی هست که متوجهمان نشده...  
-خودتون می گید کی هستین یا...

سوژه پسرش می شویم و هر دو می خندیم. نه من  
قصد دارم به این بازی پایان دهم و نه یزدان... و از  
قصد حرفی نمی زنم که سرفه هایم، دستم را رو  
نکند. به نظر این روزها تنها تفاوتمان همین سرفه  
هاست.

-من یزدان رو از صدفرسخی می شناسم!

پوزخندم را پوشاندم، بارها وقتی ادای دایه های  
مهربانتر از مادر را در می آورد خون خونم را می  
خورد. قصدش آزردن من بود و سیمین و پدرم هم

متوجه می شدند اما حرفی نمی زدند چون رسم  
خانوادگی ما احترام به بزرگتر بود.

عمه فهی به یزدان نزدیک تر است. قدم های مانده را  
برمی دارد و دستش را روی کتش می گذارد. مثلاً با  
نگاه به چشم هایمان می خواهد ما را بشناسد؟ منتظرم  
تا ادعایش را ثابت کند. گفت یزدان را از صدفرسخی  
می شناسد.

-دلم برات یه ذره شده بود.

مخاطب حرفش یزدان نیست! برعکس حدس هردوی  
ما... او به سمت من می آید. یک مشت احساسات در  
کلامش می ریزد و مرا در آغوش می گیرد. هرکسی  
یادش رفته باشد او با خانواده ی دایی عماد چه  
کرده... من فراموش نمی کنم. هنوزم که هنوز است

تاوان خودخواهی های او را بچه های دایی دارند پس  
می دهند و هیچکس به خیالش نیست چون... خون  
خون را می کشد! و سیمین برادر ناتنی اش را  
هیچوقت دوست نداشت. یزدان جا خورده و کنار  
پسر عمه ام به این لحظه باشکوه نگاه می کند. دستانم  
را به دور کمر لاغر عمه می پیچم. می خندم و او در  
حالی که سر روی سینه ام گذاشته خوشحال از  
تشخیص به ظاهر درستش، اشک های نمایی می  
ریزد و قربان صدقه ام می رود. صبر به خرج می  
دهم... خنده های یزدان را دوست دارم. چشمان شاد  
و خوشحالش را هم... و قربان صدقه های فهی را که  
هیچوقت نصیب نشده بود.

-می شنوی حرف هاش رو؟ تو رو واقعا دوست داره  
یزدان.

و وقتی سکوت همه جا را در برمی گیرد و عمه  
خودش را عقب می کشد. میان سرفه هایم، قل  
کوچکتر و محبوبش را به او معرفی می کنم.  
از سرخی خشم، صورتش به ارغوانی می زند... به  
قطع دلش می خواهد موهایم را با آن ناخن های  
بلندش بکند و لگدی هم به دست و پایم بزند.

اما یزدان بازویش را می گیرد و صحنه های تکراری  
اجرا شده با من دوباره آغاز می شود. یزدان هم از این  
عفریته بدش نمی آید!

متاسفانه ما هیچوقت نتوانستیم یکدیگر را در مورد  
مسائل خانوادگیمان قانع کنیم.

از کنار پسر عمه ام که بهش برخورد و چشم و ابرو  
برایم می آید رد می شوم و زنگ در را می زنم.  
به محض آنکه صالح آیفون را برمی دارد، صدای غر  
زدن عمه می آید.

-این همه ما زنگ زدیم چرا درو باز نکرد؟ خونه بوده  
و جواب نمی داده؟ منو بگو فکر کردم صالح هم  
اومده فرودگاه!

و صالح هم از همان پشت آیفون جوابش را می دهد:

-داشتم یوگا انجام می دادم. آیفون هم قطع کرده  
بودم. حالا چی شده مگه؟

خنده کنان پایم را داخل خانه می گذارم.  
برگ های جامانده پاییز را زیر پایم له می کنم و به بد  
و بیراهی که فهی روانه صالح می کند می خندم.  
او درست مثل من است...

با فهی و خیلی ها رابطه ی خوبی ندارد.

-سلام رفیق جان...

مطمئنم با من است... اما سرفه ها مغزم را از کار  
انداخته. خودم را معرفی می کنم تا با برادرم اشتباه  
نگیردم.

-یزدان نیستم.

لبش به خنده باز می شود و روی سینه اش دست می گذارد.

می دونم بابا... تو رفیق می. مگه می شه من چشم های تو رو شناسم؟

دلم به محبتش گرم می شود دوباره. او همیشه رفیق و همراه ما بوده... حتی برای یزدان. خیلی وقت ها صالح خبرهای بیشتری از ما درموردش داشت. شبی، نصفه شبی، از کلبه کوچکش صدای خنده می آمد و سیمین به شوخی می گفت خبرهایی در راه است و باید به فکر عروسی صالح باشیم، من اما مطمئن بودم به صحبت های او با برادرم.

صالح... از پیش از تولد من... در خانه مان بود. همراه  
با پدر و مادر پیرش... و حالا در شصت سالگی...  
بهترین رفیقم بود.

حتی بهتر از پدر برایم...

-از قصد درو رو فهی باز نکردی؟

-آره. حوصله ناز و اداهای عمه خانومتون رو نداشتم.  
با اون پسره روی اعصابش...

به جای من خم می شود تا کفش هایم را بردارد و  
مانعش می شوم.

از بهم ریختگی جلوی در متنفر است و بارها بهمان  
تذکر داده بود. نگاهش به پشت سرم میفتد و روی  
دستش می زند:



-کار خدارو ببین. مو نمی زنید با هم... الله و اکبر!  
ترسیدم نکند مرا با عمه فهی دارد مقایسه می کند. نیم  
نگاهی به پشت سرم میندازم و برادرم را می بینم. و  
برای آزار صالح می خوانم...

-الله و اکبر از این همه جلال... الله و اکبر از این  
همه...

-برو بچه... برو برات دمنوش گذاشتم روی میزه.  
نخورده از آشپزخونه بیرون نمیای.

به پشت گفتم می زند و تهدیدش را دوباره تکرار می کند. صالح را نداشتم از این خانه می رفتم و پدرم را خوشحال می کردم!

به آشپزخانه می روم و حین نوشیدن دمنوشی که همیشه برای گلو و بیماری ام شفا بوده، خدا را شکر می کنم خانه مان آنقدر بزرگ هست که این چند وقت را مجبور نباشم شلوغی ها و دروغ و دغل های اطرافیان را تحمل کنم و لبخند بزنم.

-خوردی بابا جان؟

ته مانده لیوان را هم سر می کشم و سر و ته نگهش می دارم:

-بله رئیس. دست شما درد نکنه.

سرفه ام می گیرد و آب دهانم را قورت می دهم. اما  
از چشمانش دور نمی ماند... داخل آشپزخانه می آید  
و در را می بندد.

-بچه... بیشتر از پدر و مادرت من تو رو بزرگ کردم.  
چشمت چپ بره و راست، می فهمه دردت چیه...  
مریضیت برگشته؟

دردم یکی دوتا نیست.

-فعلا برادرم برگشته. و این از همه چی مهمتره.

عادت همیشگی اش را دارد وقت غصه خوردن.

پشت دستش می زند و سرتکان می دهد.

-کاش دستم می شکست و اون چندماه تو رو خونه

ی اون عموی بی شرفتم تنها نمی داشتم. کاش یک

کلام بهم می گفتی بمون...

ته همه ی دردهای من به همان روزها و ساعت ها  
می رسید. صالح خوب می داند سرآغاز تمام دردهای  
من، از کجاست.

-نهار چی داریم؟

حلقه اشک در نگاهش مشهود است و خودم را به  
ندیدن می زنم. برگشتن همیشگی یزدان مرا یاد اولین  
روز رفتنش میندازد. و مثل نمکی ریخته بر زخم...  
مدام به یادم می آورد من... کسی را فریب ندادم، به  
کسی خیانت نکردم، و هیچکس دوستم نداشت.

-نهار همه چی داریم. برای تو و علی کشیدم گذاشتم  
کنار. فقط خواستی بری حواست باشه از کلبه ی من  
خوراکی هاتون رو بردارین. باز آت آشغال نریزی  
توی شکمت و خودت رو مریض کنی.

می بوسم شانه اش را...

-دمت گرم.

به نیم ساعت نمی رسد که همه ی آن هایی که در  
فرودگاه بودند، می رسند و مهمان های نیامده ام می  
آیند.

به خواست پدرم کت شلوار پوشیده و کراوات زده  
ام. نفسم را همین لعنتی می گیرد و اجازه ی  
بازکردنش را ندارم. از همان جایی که نشسته ام یکی  
یکی مهمان ها را زیر نظر می گیرم.

به بعضی هایشان کاری ندارم چون... هیچوقت به  
کارم کار نداشتند.

اما... طرف حسابم همان هایی بودند و هستند که  
دورادور حرف های زده و نزده را پشت سرم حواله  
کردند.

من کینه ای ترین آدم روی زمین هستم و فراموشم  
نمی شود ریا و دروغ اطرافیانم را.

-بابا چایی می خوری؟

-نه، ممنون.

صالح فقط مرا اینطور خطاب می کند.

وقتی جاسیگاری را از دم دستم برمی دارد نگاه  
معنادارش را حواله ی بعضی از مهمان ها می کند و  
بعد... با زمزمه ای آرام می گوید:

-این هفته بخیر بگذره من یه نهار مهمونت می کنم.

لبخند می زنم و نگاهم به همان نقطه ی شوم می  
رسد. دورِ یزدان گرفته اند.

از کوچک و بزرگ... و من دورتر از همه ی آن ها  
مانده ام و به کارهای نکرده ام فکر می کنم و تهمت  
های شنیده ام.

-پاشو اینجوری بغ کرده نشین یه گوشه... بیا  
آشپزخونه کمک من کن می خوام میزو بچینم.

۱۳

به زور مرا همراه خودش می برد. همیشه همینطور  
بوده... وقت هایی که با پدرم بحثان می شد از  
آشپزخانه یا اتاقش بیرون می آمد و مرا به زور همراه  
خودش می برد. نیم بیشتر دعوایم با پدرم را صالح  
پایان داده... و گرنه سیمین... فقط بلد است اشک بریزد  
و ساکت بشیند. لحظه ای که از کنار یزدان و مهمان  
ها رد می شوم نگاه جاوید... پچ پچ زن عمویم، سر  
برگرداندن عروس کوچک عموی وسطی و جای  
خالی خانواده ی مادری ام، توی ذوق می زند.  
ورودم به آشپزخانه همزمان می شود با خروج پدرم!!  
وقت هایی که اینطور صورتش سرخ می شود و رگ  
گردنش بیرون می زند از چیزی عصبانی است. من که  
فعلا لبخند به لب دارم و زبان به دهان!



-چیزی بهت گفت؟

صالح استادِ مخفی کاری است.

-نه باباجان. بیا کمک کن. دنبال بهونه نباش تا از زیر کار دربری.

در حال ریختن سبزی ها در سبد، نگاهمان بهم میفتد. چیزی به سفید شدن تمام موهایش نمانده...

-چرا اینجوری نگام می کنی؟  
برای حرف زدن با او همیشه مشتاقم.

-چون قشنگی!

هر دو بهم می خندیم و او در جواب تعریفم نجیبانه می گوید:

-جوونی هامم قشنگ نبودم. واسه همین مولود من رو  
نخواست.

صالح از آن مردهایی است که هرچه سنش بالاتر می  
رود جذاب تر و دلنشین تر می شود. مولود اگر این  
روزهای او را می دید بی برو برگرد جواب مثبت می  
داد. از اینکه باعث شدم غرق فکر شود پشیمانم...  
-حالا مثلا من که قد نخود قیافه دارم... کسی می  
خواهد؟

از آن نگاه های معروفش حواله ام می کند:

-دهن منو باز نکن پسر...

و دهان من از خنده های بی امان، باز و با توپ و  
تشرهای او بسته می شود.

-غذا واسه دو نفر کنار گذاشتما... حواست هست؟  
-بله! با سوگند دعوامون شده. خیلی وقته ندیدمش.  
نفر سومی در کار نیست.

-هیس... قوم یاجوج و ماجوج اینجا. اونوقت تو  
راحت حرف سوگندرو پیش می کشی؟ باز سرچی  
دعوا کردین؟  
برگی از ریحان را که روی میز افتاده، برمی دارم و  
گاز می زنم:

-یادم نیست. دعوای ما اونقدر بیخود هست که...  
تازه یادم آمد! لب بهم می دوزم و باقی ریحان را در  
سطل زباله میندازم. بار آخر تقصیر من شد. سوگند  
حق داشت که دلخور شود.

-من برم پیش سیمین و بابا... علی دیگه زنگ می زنه.  
نگاهش را از صورتم برنمی دارد و این یعنی بمان و  
تعریف کن باقی ماجرا را... و من روی تعریفش را  
ندارم اما دستم به دستگیره نرسیده صدایم می زند:  
-یغما... باباجان.

برمی گردم به سمتش و دستم سردی دستگیره ی در  
را حس می کند. سنگینی آهِ از سینه بیرون آمده اش را  
چاشنی کلامش می کند.

-یهو به خودت میای می بینی هرچی بافتی خیال  
بوده، نه رسیدی، نه خندیدی، نه کسی بوده بهش  
تکیه کنی، نه سنگ صبور داشتی، نه کسی دیده چی  
به سرت اومد. نه حتی کسی تو رو واسه خودت  
خواسته!! حواست به اونیه که دوست داره باشه بابا.

نشہ برگردی عقب رو نگاه کنی و بینی مثل من تنها  
موندی.

×

۱۴



×

تماس علی و نقش بازی کردنم آنقدر همه را تحت  
تاثیر خود قرار می دهد که حسی بهم می گوید  
هیچکس شک به دروغم نبرده. برای سیمین، علی  
محترم ترین رفیق بود و خبر تصادفش هولناکترین

خبر... آنقدر با هول و ولا راهی ام کرد که لحظه آخر  
نشد نهار و شاممان را از کلبه ی صالح بردارم.  
-برو یه تخم مرغ بنداز بخوریم. نهار که بهم ندادی.  
-جیبم خالیه... حقوق رو هم ندادن. تو داشتی،  
مهمونمون می کردی.

جیب من از او خالی تر... یادم نمی آمد هیچوقت آخر  
ماه پولی در حسابم مانده باشد. همیشه زودتر از  
موعد، داشته هایم به باد می رفتند و وقتی انتظارش را  
نداشتم واقعیت مثل زهر از گلویم پایین می رفت.

-حقوق رو چرا ندادن؟

با شلوار قرمز و راه راه او مسخره ترین سر و وضع را  
پیدا کرده ام. پشت به آینه اتاقش دراز می کشم تا  
خودم را نبینم و او در حال تایپ متلک پرانی می کند:

-تو با منشی و خواهر رئیس در ارتباطی از من می  
پرسی چرا حقوق ندادن؟

امروز را به خاطر من مجبور شد مرخصی بگیرد. کلید  
خانه اش را هم جا گذاشته بودم و در این سرما اگر  
بیرون می ماندم وضعم بدتر می شد.

-فردا ذبیحی سرم رو می بره میذاره روی سینه ام. یه  
کاری ازم خواسته بود که دارم اونو انجام می دم. می  
خوام تا شب واسش بفرستم.

صدای اذان مغرب از مسجدی که فقط سه خانه از  
منزل او فاصله دارد به گوشمان می رسد. طبق معمول  
همان لحظه کار را رها و آستین بالا می زند.

-نمازم رو بخونم می رم از سرکوچه قورمه می گیرم.

-قورمه نه. قيمه بگيرم. نمي خوام عرقم بوی سبزی  
بده.

زیر لب چیزی می گوید و جوراب هایش را گوله می  
کند و زیر تخت میندازد. شعور مجردی زندگی کردن  
را هرکسی ندارد، علی الخصوص علی... مگر من  
سرزده به خانه اش برسم و جارو و دستمال دست  
بگیرم و سر و سامانی به این خراب شده بدهم.

-از یزدان نگفتی... برخوردش چطور بود؟

-مثل همیشه اش... گرم و صمیمی. خیلی کنجکاوی  
هم بخرج نمیده. از همیش خوشم میاد.

-تو که آره... کلا نباید کسی پا روی دمت بذاره،  
وگرنه گور خودش رو با دست های خودش کنده...  
حتی اگه اون آدم برادرت باشه.



ساعدم را از زیر بالش خنکش می کشم و زل می زنم  
به صورتش... آنقدری مرا می شناسد که بفهمد این  
حرف از دهن هرکسی غیر از خودش بیرون آمده بود  
جوابش را طور دیگری می گرفت.

-خب حالا... خوبه تو از من آتویی نداری وگرنه  
زبونم رو می کردی تو ک...

لااله الا الله کنان از زمین بلند می شود. سر من هم  
دوباره روی بالش میفتد...

یک جایی از بدنم درد می کند که نمی دانم کجاست!

نه قلبم حرفی می زند نه سرم... اصلِ کاری ها  
مهمند... و اهمیتی ندارد دلم چه می خواهد...

-یزدان بهت سلام رسوند. گفت میاد بیمارستان  
ملاقات.

او در سرویس بهداشتی می خندد و من در اتاق.  
برادرم تا این حد دیگر خودی به حساب می آید.  
بعدها به او می گویم دروغ گفتم.

رفتن علی و تنها ماندنم در خانه کلافه ام می کند.  
رفت تا دو پرس غذا بسازد!! موبایلم را از شارژ در  
می آورم، می خواهم شماره سوگند را بگیرم اما  
پیامش را می بینم. وویسی بیست ثانیه ای برایم  
فرستاده...

-نمیام یغما... دیگه نمیام! من اشتباه کردم که از تو  
کمک خواستم. اشتباه کردم سراغت اومدم. من و تو...  
آدمِ همدیگه نیستیم. من طاقت ندارم. دیگه نمی تونم  
تحملت کنم. دیگه همه چی تموم... تمومِ تموم.

حرف های مسخره و بیخودش را حتی برای بار دوم هم گوش نمی کنم. باز وقتِ عادت ماهانه اش شده و هورمون هایش بهم ریخته... تقریباً نه هر ماه... که دوماه درمیان ما از این بساط ها داریم. دوباره همان پیام قبلی ام را برایش می فرستم. بی آنکه یک خط یا یک کلمه یا حتی یک نقطه به آن اضافه کنم. اگر امشب نمی آمد برای همیشه کنارش می گذاشتم و عواقبش هم گردن خودش میفتاد.

-یغما... ماشینت جلوی در نیست ها.

موبایلم را میندازم آن طرف تخت و پاهایم را آویزان  
می کنم. هرچه حرص و خشم از سوگند دارم را  
مشت می کنم و به تخت می کوبم. هنوز هم رد  
مشتی که در دعوایمان به میز کوباندم را می بینم.

-یغما... می شنوی صدامو؟

سرم را بالا می گیرم. حرف نزده، از چشمانم می  
خواند ته ماجرا را...

-اتفاقی افتاده؟ کسی حرفی زده؟

و چشمش به موبایلم میفتد.

-سوگند؟

می ایستم و ظرف های یکبار مصرف غذا را از  
دستش می گیرم. باید هرچه زودتر شامم را بخورم و

به خانه بروم. لحظه شماری می کنم برای نیامدنش...  
برای جنگی که در پیش دارم و برای کشته ی احتمالی  
آن...

-چمدون های یزدان پشت ماشینم بود. بنزینم کم  
داشتم. برای همین با ماشین سیمین اومدم.  
می رود سمت پنجره و دلوایس، سر و ته کوچه را  
نگاه میندازد.

-خدا روشکر هست. نیا با این ماشین محل ما...  
خالیش می کنن.

چهارماه است خانه اش را عوض کرده و هربار با  
ماشین آمدم همین را گفت! بیخود به محلشان بدین  
است. پایینتر از این محله رفتم و اتفاقی نیفتاده.

-مثل اینکه نقشه مون خیلی هم باورپذیر از آب  
درنیومده.

نان تازه را در دهانم می گذارم و از علی می پرسم:  
-چطور؟

-یزدان بهم پیام داده! گفته در اولین فرصت پشه ای  
که لگدم کرده رو می گیره و می کشه. چون دلش  
نمی خواد خار تو پای بهترین رفیق قل بزرگترش بره.  
به جای آنکه عصبانی شوم و حرصم بگیرم از اینکه  
لو رفته ایم... بلند بلند می خندم. نابغه بودن یزدان را  
باید باور کنم... وگرنه آن صدای لرزان و آن زانو  
خالی کردن پیش مهمان ها را بارها و بارها تمرین  
کرده بودم! حتی اشک تا پشت پلک آمده ام را نشان  
همه دادم. البته... فقط به خاطر سیمین و برادرم.

وگر نه من آنقدر با پدرم سرجنگ دارم که از او نترسم  
و مراعاتش را نکنم. فقط دلم نمی خواست سیمین  
توبیخ شود و یزدان به دل بگیرد.

-می دونم چطور از دلش دریارم. همین الان بهش  
پیام می دم و می گم بره اتاق مخفیمون و از قفسه  
سوم کمد اول، هدیه اش رو برداره.

-حالا مسمومش نکنی... بذار برسه بعد کوفتی رو  
بریز تو حلقش.

-اسی مطمئنه. وقتی بگه مال شیرازه... یعنی مال  
خود خود شیرازه. تو نگران نباش.

تیکه کلامش همان ذکر است که در برخورد با من  
آرام نگهش می دارد.

- هیچوقت فکر نکردم از یزدان دورم. تو که بهتر می  
دونی. ما همیشه با هم حرف می زدیم. هیچ روزی  
نبود که از هم بی خبر باشیم و صدای همدیگه رو  
نشنویم.

-آره اما... دوری، دوری میاره! خودتم بهتر می دونی  
همتون... ظاهرِ یه خانواده ی آروم و صمیمی رو  
دارید. به قول خودت بقیه از ترس پدرت احترام تو  
رو نگه می دارن و حضورت رو پذیرفتن. کافیه فقط  
یه بار... همین بابات جلوی بقیه حرف هایی رو بهت  
بزنه که تو خفا می گه. دیگه همین جاویدم شمشیر  
برمی داره و کینه ی چندساله اش رو عملی می کنه.  
بابات به خاطر سیمین تورو توی اون خونه نگه داشته  
و تو هم به خاطر مادرت نمی ذاری بری. غیر از اینه؟



-امیدوارم این حرف هایی که تو می زنی... به کله ی  
فهی و جاوید و بقیه نرسیده باشه!  
پوفی می کشد و کمی آب می خورد.

۱۶

-نرسیده... چون همه از پدر تو حساب می برن.  
خودت بارها گفتی که اون... جلوی بقیه با تو جوری  
رفتار می کنه که با یزدان هم! غیر از اینه؟  
غیر از این نیست. پدرم فقط در مورد سیمین ملاحظه  
کاری را کنار می گذارد و محبت خرجش می کند. و

اصلا برايش اهميت ندارد جايي كه مادرم را مي  
بوسد، يا در آغوش مي گيرد، يا جانم صدايش مي  
زند، چه كساني نشسته اند و در ذهن مريضشان چه  
مي گذرد. برخورد او با يزدان هم چندان تعريفی  
نيست. لااقل در تماس هاي تصويري و خانوادگي  
شب عيدها... شب يلداها و مراسم هاي اين چيني،  
دوري از برادرم باعث نشد تا با او رفتاري شبیه به  
سيمين را داشته باشد. از اول هم همين بود... بارها ما  
را با صالح تنها گذاشتند و برخلاف خواست سيمين،  
هر دو به مسافرت رفتند.

او دوست دارد وابستگي اش تنها به زنش باشد...

نه به فرزندانش، نه به قوم و خویشش...

او مریض گونه سیمین را می خواهد... همانطور که  
مخفیانه، خواهر ناتنی مادرم را!!!  
قیمه اش زیادی ادویه دارد و برایم خوب نیست.  
سرفه ام می گیرد و همان تک سرفه کافی است تا  
احساسات به راه دور رفته ام از چشمم بچکد! من با  
علی درددل زیاد کردم اما او همه چیز را نمی داند.  
بعضی حرف ها را که به زبان بیاوری انگار غرورت  
را زیر پا انداخته ای و لگد مالش کرده ای. مگر می  
شود بگویم پدر و سیمین بدون آنکه از یک کاربلد، از  
یک روانشناس، از یک آدمی که اندکی حالی اش  
شود، مشورت بگیرند، قل دیگر مرا بردند و تنهایم  
گذاشتند؟ البته که آن ها باورشان این بود که در آن  
شش ماه عمو و زن عمویم مثل بچه ی خودشان بهم

می رسند و مراقبم هستند. پسرشان هم که همبازی ام بود. دردِ دور شدن از خانواده ام به یک طرف و درد دیده ها و شنیده هایم در خانه ی عمو از طرف دیگر، مرا زودتر از یزدان بزرگ کرد!

من نه فقط قل بزرگتر...

که برادر بزرگتر یزدان هستم.

-بجو بعد قورت بده. مگه دکتر نگفت لقمه هات رو باید بالای سیزده بار بجویی... من الان شمردم، سوگند راست میگه تو سرِ هفتا لقمه رو قورت می دی.

-ولم کن حوصله ندارم. سوگند بدرفته روی مخم... باید یه گوشمالی درست و حسابی بهش بدم.

چشمم به پوزخندش میفتد و قاشق و چنگال را از جایی که هستم پرت می کنم به سمت سینک...

وحشت زده از صدا می پرد و باز ذکر می گوید.  
عجیب است که هنوز برای او الا بذكر الله... جواب  
می دهد!

-چرا خندیدی؟

-من؟ کی...

-جرئت داری دلش رو بگو علی...

-لعنت بر شیطان. بذار غدام رو بخورم. چه گیری به  
من دادی.

می داند نباید به پر و پایم بیچد... اما گه گذاری نه  
تنها اینکار را انجام می دهد بلکه پا روی دُم هم می  
گذارد.

لیوان آب را سر می کشم و دوباره پرش می کنم.

گر گرفته ام از خشم...

آخ اگر سوگند امشب نیاید... خودش می داند و  
خودش!

-طراحی رو چک کردم. مواردی که نیاز به اصلاح  
داشت رو انجام دادم و قبل سه شنبه تحویل محرری  
می دم.

-اشتباهاتم زیاد بود؟

چند قاشق بیشتر تا پایان غذایش نمانده... اما مثل  
همیشه ته مانده غذا را پس می زند.

-می دونی مشکل تو چیه؟ با تمرکز کار نمی کنی.  
وگرنه آدم فوق العاده باهوشی هستی...

تک خنده ام مکشی به حرفش می دهد.

-جدی می گم یغما. مشکل تو اینه که هیچوقت  
خودت رو نمی بینی. باور کن اگر ظاهریت این نبود  
من با خودم می گفتم تو حتی صبح ها هم جلوی آینه  
نمی ایستی تا خودت رو ببینی. تو بهترین ایده ها و  
نوآوری ها رو توی طراحی داری اما با ریزه کاری ها  
جور نیستی. حساب و کتابت با هم نمی خونه. برای  
همین محاسبات دما و کراس پینچت اکثرا اشتباهه...  
ده سال بیشتره که دارم چک نهایی طراحی هات رو  
انجام می دم. می فهمم کجا ذهنت پریده و کجا  
اعصابت خورده.

-پس این آخری زیادی مشکل داشت!!

-دقیقا! از ب بسم الله گرفته تا آخرش... نمی تونم  
بهت بگم وقتی حالت خوش نیست کار نکن. چون

همه ی اون هایی که مثل من و تو، توی اون شرکتن  
گرفتاری و بدبختی های خودشون رو دارن اما وقتِ  
کار... فقط کار می کنن.

۱۷

اگر دلم نمی خواست دستم در جیب خودم باشد  
همان ده سال پیش، بعد از ماجرایم با محرری، از  
شرکت استعفا می دادم و سراغ پدرم می رفتم. اما کار  
کردن در کنار خانواده ای که منتظرند لحظه ای  
زانویت بلرزد و با صورت زمین بیفتی برایم محال  
است. پدرم فقط قوم و خویش خودش را قبول دارد.



و پای این اعتقاد حتی ممکن است مرا هم قربانی کند.

-چایی بذارم؟

-من دارم می رم خونه ی خودم. به سوگند اولتیماتوم دادم قبل ۱۲ اونجا باشه.

به سمت اتاق می روم و موبایلم را برمی دارم. صالح  
برایم پیام فرستاده و غر زده چرا غذا را جا گذاشته ام  
و باید گرسنگی بکشم. چون نگرانی هایش را می  
شناسم عکسی از ظرف های غذایمان برایش می  
فرستم و وویسی که توضیحات تکمیلی ام ضمیمه  
اش باشد.

-گیرنده بهش. باز یه چیزی میشه صالح باید آشتیتون  
بده ها.

بافت سورمه ای ام را از روی مبل برمی دارم و در  
حال پوشیدنش می گویم:

-این دو هفته ام سرم گرمِ ملیحه بود! وگرنه نمی  
داشتم سوگند اینجوری بازیم بده.

زمزمه اش را می شنوم وقتی در یخچال را باز می کند  
تا همان چند قاشق مانده ی غذایش را داخلش  
بگذارد.

-معنی بازی دادنم فهمیدیم.

-علی... تو باید طرف من باشی نه سوگند!

کش می دهد نگاه سنگینش را... من و علی در مورد  
ملیحه توافق نظر نداریم و بحث هم بی فایده است.

-بس کن یغما... بس کن! چند سال پیش بهت گفتم  
اینقدر سراغ ملیحه رو. خودت رو درگیرش نکن.  
گوش به حرفم ندادی و الان تا خرخره تو لجن گیر  
کردی. هم داری سوگند رو از دست می دی هم  
خودت رو!

-سوگند غلط کرده پاپس بکشه. میرم همه چی رو به  
خانواده اش می گم. آبرو واسش...

برای پوشیدن کاپشنم دستم را دراز می کنم و علی  
وسط شاخ و شانه کشیدنم صدا بالا می برد:

-حواست هست چی داری می گی؟ آبرو...؟ تو می  
خوای با آبروی سوگند بازی کنی در حالی که خودت  
به خاطر بی آبرویی...  
-علی... تمومش کن.

خشم از نگاهمان می چکد... حرف های نزده ی  
بینمان هم...

زودتر از آنچه باید، در را به هم می کوبم خانه اش را  
ترک می کنم. ماشین ندارم و باران هم بدجور می  
بارد. برای هر تاکسی زردی دست بلند می کنم و  
وعده دربست می دهم، کسی دلش به حالم نمی  
سوزد. کاپشنم کلاه هم ندارد... سردم نیست اما سینه  
ام درد می کند و سوزِ سرما بیشتر و بیشتر می شود.  
دو برابر زمانِ معمول، به خانه ام در جنوبی ترین  
نقطه شهر می رسم. گاهی که پایم را در این کوچه ها  
و خیابان ها می گذارم حسی در درونم فریاد می کشد  
که تو برای همین محله ای... آن بالامالاها جای تو  
نیست. این همه سال زندگی کردی و چه چیزی

عایدت شد؟ شانس می آورم و کلید خانه را همراهم دارم. بار آخر اینجا را از قصد مرتب نکردم. هرچه بهم ریختگی بود هنوز هم مانده...

از میان چشم های متورم و سرخم به پاکت سیگار روی کتاب و بخاری که از چای داغ روی میز بلند می شود نگاه می کنم. این همه سال دویدم و پا به پای بازی های زندگی دوام آوردم که برسم به اینجا؟ به تنهایی ادامه دارم؟ به تنهایی که از لباس های تنم رد می شود و می رسد به خانه ای که هیچ وسیله ی گرمایشی برای شب های سرد زمستان ندارد؟ چقدر امسال زود زمستان شد و چقدر غم انگیز که به همین زودی تمام می شود. سوگند اگر بود پاکت سیگار را از روی کتاب برمی داشت و می گفت: "اگه می

خوای بمیری قشنگ بمیر. یه جوری که آدم روش  
بشه بعد از مرگت بگه توی زندگیش اگه هیچ کاری  
بلد نبود جز سیگار کشیدن، دست کم سیگار خوب  
می کشید.

سیگار بهمن را حواله ی سطل زباله می کنم و مثل  
همیشه تیرم به سنگ می خورد و به هدف نمی نشیند.  
اه... لعنتی... بیا که چای بدون تو اصلا نمی چسبد!

سیگار بهمن را حواله ی سطل زباله می کنم و مثل همیشه تیرم به سنگ می خورد و به هدف نمی نشیند. اه... لعنتی... بیا که چای بدون تو اصلا نمی چسبد! سرم را روی میز آشپزخانه می گذارم، اینکه کم کم شروع کنی به نداشته هایت فکر کردن، یعنی دیگر وقت خواب است. بافتم را از تنم در می آورم و در خانه ای که از سرما، سرامیک هایش سردخانه ای ساخته اند راه می روم. تا بستن پنجره ها و کشیدن پرده ها و خاموش کردن لامپ های اضافه، نگاهم پی عقربه های ساعت می رود. هنوز دو دقیقه به دوازده مانده که سرانگشت اشاره ام، کلید برق را پایین می فرستد.

دیگر تاریکی مطلق است و اعلام رابطه ی تمام شده  
ما!

گفته بودم قبل از ۱۲ خودش را برساند و گفته بود  
نمی آید...

به چه دل خوشم من؟

ساعدم را روی چشمانم می فشرم. قصد تلافی کردن  
نیامدنش را ندارم، قصد خبر دادن به خانواده اش را  
بابت ممنوعه ی بینمان و حتی پس گرفتن آن  
زیرزمین نمور و نم زده را... الکی تهدیدش کردم. او  
هم فهمیده که نیامده...

گلویم درد می کند و سرفه ی پشت لبم مرا یاد آن  
چای نخورده میندازد.

خیلی چیزها دیگر بعد از سوگند مزه ندارد!



غرقِ بی مزگی روزهای بعد از سوگندم که پلکم با  
صدای تیکِ باز شدن در، می پرد. شک می کنم به  
گوش هایم. من حتی جلوی حرکت خون در رگ  
هایم را می گیرم و صدای اصطحکاک پاچه ی  
شلواری که روی هم افتاده را.

منتظرم در بسته شود، صدای سوگند بیاید... اما...

زمان بیش از حد کش می آید!

شاید داخل خانه را دیده و خیال کرده من هم نیامده  
ام. لباس و موبایلم کنار خودم است.

مشت می زنم به روی تخت و چشم باز می کنم.

چشم که نه... دهان باز می کنم.

آن هم به فریاد...

-سوگند...

گلویم می سوزد و خواب از سر خانه می پرد.  
صدای قیژ تخت و زوزه ی باد شاید از ترس در می  
آید. وقتی سایه اش را زودتر از خود او می بینم  
پاهایم را از تخت آویزان می کنم و زمین می گذارم.  
لبه ی تخت نشسته ام و سلول به سلول تنم میل به  
ایستادنم دارند. من اما همانجا میمانم. منتظر آنی که  
دیر آمده...

باز شدن در اتاق همزمان می شود با روشن شدن

لامپ...

-سلام.

با دستانی که دو طرفم، لبه ی تخت قرار دارد... تشک  
را فشار می دهم. جواب سلامش را نمی دهم. گلویم  
هنوز از بردن اسمش می سوزد.

-داشتم بر می گشتم تا اینکه دیدم...

لیوان چای مانده را کمی بالا می گیرد:

-بدون من، توی این خونه، چایی نخوردی!

مردمک هایم اصرار به تماشای لیوان چای دارند و

من... فرمان می دهم تا خیره به چشمانش بمانند. رد

بی خوابی روی صورتش مانده... آرایش مختصرش

کمک چندانی به او نکرده. می توانم حدس بزنم چند

ساعت از شبانه روز گذشته را بیدار مانده و مثل

دیوانه ها در آن زیرزمین چپیده است!

چای را مزه می کند و نگاهش را به تنم میندازد.

-خیلی این خونه گرمه تو هم لخت می خوابی؟ باز  
می خوای مریض شی؟

لب باز کردم همزمان می شود با سرفه هایم. چهره  
اش خسته تر می شود. لابد از تصور روزهایی که به  
درمان من گذرانده و فکر می کند دوباره تکرار می  
شود.

-نترس... ایندفعه مریض بشم. پرستار می گیرم.  
چای سرد مانده در استکان را سر می کشد و سردی  
آن را در کلامش می ریزد:

-خوب می کنی. به ملیحه بگو نگهت داره. تو که  
خیلی دوشش داری...

نه مقنعه مشکی اش را از سرش درآورده و نه  
چادرش را... نیامده قصد رفتن دارد! نیتش اگر ماندن

بود، مثل همیشه... ثانیه به دقیقه نرسیده تاپ و  
شلوارکش را می پوشید یا یکی از آن لباس های  
خواب نازکش را...

-اومدم حرف هامو بزnm و برای همیشه برم. میرم تا  
تو راحت تر انتخاب کنی. بین منی که پنج سال ازت  
کوچکترم و ملیحه ای که پونزده سال ازت بزرگتر!!  
دوباره برگشت به خانه ی اولش...  
و من خسته تر از آنم که گذشته ام را با او... با ملیحه،  
دوره کنم.

برمی گردم روی تخت... پشت به او لحاف ضخیم را  
تا سینه ام بالا می کشم:  
-حرف هاتو زدی! برو...

تا ۵ می شمارم. صبوری اش را به قدر کافی خرجم کرده است. قدیم تر ها زمان بیشتری می برد فوران کردنش... اما مدتی هست که زیر ۱۰ ثانیه غوغا می کند.

-همین یغما؟ همه ی تلاشت برای حفظ من همینه؟  
آره دیگه... وقتی من هفت ساله دیدم و خودم رو به ندیدن زدم، بایدم برات مهم نباشه بودن و نبودنم.  
ناخن شستم را به ابرویم می کشم. زخم می شود  
اینطور... اما چاره ای ندارم.

من به خودم زخم می زنم تا خونش بهانه ای برای  
دلسوزی دیگران باشد. نیم خیز می شوم روی تخت...  
هنوزم پشت به من است اما می بینم که چادرش را از  
سرش می کشد و مقنعه اش را هم...

کلافه که می شود، عصبانی که می شود، گر می گیرد.

۱۹

—من اگه اونشب تو رو با حال خرابت رها کردم و  
رفتم، به خاطر این بود که ملیحه رو برده بودن  
اورژانس... خودت که بهتر می دونی چقدر از عالم و  
آدم می ترسه و بی قراری می کنه وقتی پاشو از خونه  
میداره بیرون. سوگند من از تو توقع دارم که...

—ولم کن یغما... تو هم که در مورد ملیحه خوب  
بلدی بهونه ردیف کنی و احساسات منو قلقلک بدی.

خجالت نکش یکدفعه ورش دار بیارش اینجا بگو  
ازش مراقبت کنم.

زمزمه می کنم:

-پرستار داره!

-اینو به خودت بگو که وسط معاشقه منو ول می کنی  
و میری چون ملیحه فشارش رفته بالا و اورژانس می  
خواد ببرتش بیمارستان! یغما... من دیگه خام حرف  
های تو نمی شم. دلم به حالت نمی سوزه!

صدایش بلندتر از حد ممکن رفته... گلویش درد می

گیرد. تنها وجه اشتراک ما دو نفر همین ارثیه ی

اجباریست. می دانم کمتر از سی ثانیه ی دیگر سرفه

هایش شروع می شود. وضع ریه ی سوگند از من

بهتر است اما دل نگرانی ام مرا از تخت پایین می



آورد. بال بال می زند تا حرفش را بشنوم اما راه  
آشپزخانه را پیش می گیرم و او هم دنبالم می آید.

—حرفامو... می شنوی؟

لیوان آب ولرم را به لبش می چسبانم. آنقدر غرور  
دارد که با وجود سرخی صورتش لب به آن نمی زند.

—پنجشنبه صیغه مون تموم می شه. من دیگه نیستم  
یغما... ماشینم فروختم که با پولش کارگاه دیگه ای

رو اجازه کنم. زیرزمین فتاحی رو خالی می کنم و  
تحویلیت می دم. یه بدهی دیگه ام بهت دارم که...

مهلت می خوام تا آخر سال. باهات همه چی رو  
تسویه می کنم. فقط... دیگه سراغم رو نگیر.

پس برای همین تمام وسایلیش را جمع کرده؟ از قبل  
تصمیمش رو گرفته بود.

بغض چشمانش را ازم پنهان می کند. ادای سنگ دل  
ها را در می آورد. من او را مثل کف دستم می  
شناسم.

و بیشتر از همه خودم را در موردش مقصر می دانم.  
شیطنت و شادی اش را روز به روز به خاطر من دارد  
از دست می دهد. شاید اگر رهایش کنم خوشبخت تر  
شود!!

حالا هم که او دیگر به کمک من احتیاج ندارد.  
سر تکان می دهم که یعنی باشه... همه چیز تمام...  
هرچه تو می گویی درست است. اما کفری اش می  
کند سکوتم. خشمگین زمزمه می کند:  
-مراقب خودت باش.

پاکت سیگاری که میچاله اش کرده ام را از زمین برمی  
دارم و دنبال فندکم می گردم.

-هستم! برو سلامت.

این پا و آن پا می کند برای رفتن...

می فهمم که بیهوده در خانه می چرخد و زیر میز و  
کمد ها را چک می کند. انگار که دنبال چیزی بگردد  
اما... طبق معمول لابد منتظر حرفی از جانب من  
است. به قول صالح... وقت هایی که باید حرف بزنم  
زبانم را موش می خورد!

خسته از انتظار... کیفش را از روی مبل برمی دارد.  
نگاه آخرش را به صورتم می ندازد و وقت رفتن می  
گوید:

-خدانگهدار...

و نمی گذارم دیر شود برای گفتن آنکه...

-نرو، بمون... خدا نگهدارم نیست.

و این صادقانه ترین باور من است. از خدایی که

دوستم ندارد و نگه دارم نیست.

دستش هنوز به دستگیره ی در نرسیده برمی گردد، از سرشانه اش نگاهم می کند. دارد می لرزد و مرکز این زلزله، انگشتان کشیده و مردمک های به رنگ عسلش است.

-به خاطر تو دارم میرم. تا تکلیفت با خودت روشن بشه. هفت سال نشستم و عذاب کشیدنت رو تحمل کردم. دیگه نمی تونم. از دو ماه پیش که خبر برگشتن یزدان رو شنیدی حالت داغونه یغما... نه غذای

درست و حسابی می خوری نه خوابِ کامل داری.  
آشفته ای... آرام و قرار نداری... حرفم که نمی زنی.  
سیگاری که تازه روشن کرده ام را از میان لب هایم  
می کشد و روی کابینت هم خاموش می کند.  
-من از سکوت تو خسته شدم. از اینکه توی این  
رابطه همیشه اونی که برای خوشحال کردن طرف  
مقابلش تلاش می کنه منم. آره... تو برام اون زیرزمین  
رو کرایه کردی بدون اینکه سرم منت بذاری یا پولی  
ازم بخوای. تو پرداخت قسط های ماشین کمکم  
کردی با اینکه می دونستم جیب خودت خالیه و به  
خاطر من اضافه کار می مونی و اون شرکت کوفتی  
رو تحمل می کنی. تو حتی برای کارم بهم ایده  
دادی... اما اینا برام کافی نیست. من جور دیگه محبت

می خوام. طور دیگه ای عشق می خوام. دوست دارم  
بشنوم جای اینکه ببینم! حاضر بودم هنوزم توی خونه  
ی خودمون عروسک هامو می ساختم و با دست های  
خودم تک تکشون رو توی مترو یا گوشه خیابون می  
فروختم اما تو رو... جورِ دیگه ای داشتم.

معصومیت از دست رفته اش را به رخ می کشد با  
کلامش...

-یغما... اوایل برام جذاب بودی اما دیگه نیستی!  
سکوتت حالم رو بهم می زنه. از نگاهت متنفرم...  
دیگه بوی تنت دلم رو...

بدوقتی نگاهم به صورتش میفتد. دروغش نیمه تمام  
می ماند و گریه اش می گیرد. دوست دارم حق را به  
او بدهم اما من از اول همین بودم!

بینی اش را بالا می کشد و از توی کیف بزرگش عروسکی را که یک شب از سر بی خوابی در کارگاه با یکدیگر ساخته بودیم را روی میز می گذارد. گفته بودم راضی نیستم عروسکم را بفروشد یا از آن سفارش بگیرد. برش اسفنج و دوخت لباسش... همه ی و همه کار خودم است. سوگند فقط چشم های عروسک را انتخاب کرد. از میان آن همه دکمه ی ریز و درشت... خودش گفت غمگین ترینش برای توست.

-مراقب خودت باش.

تکرار دوباره ی این جمله... تکرار دوباره ی خدا  
نگهدار... سکوتم را می شکند.

-صبر کن... نرو.

چادرش را می کشم و گرو نگه می دارم. اولین بار...  
همین چادر لای چرخ موتور گیر کرد و من... وقتی  
که برای بردن آن پاکت، جلوی در خانه شان ایستاده  
بودم، او را دیدم. پوست ساق سفیدش آویزان مانده  
بود... چرخ موتور هنوز می چرخید و او فقط دندان  
به دندان می سایید تا مادرش صدای جیغ و ناله اش  
را نشنود. نمی دانستم سوگند... دختر عماد است.  
ندیده بودمش... تا آن روز فقط اسمی از او شنیده  
بودم. بی آنکه بشناسمش کمک کردم تا سوار ماشین



شود. موتورسوار فرار کرد. آمده بود تا کیفش را بزند  
و من آنقدر حواسم به درد کشیدن و خودخوری  
سوگند بود که فقط می خواستم او را هرچه زودتر به  
بیمارستان برسانم. چند ساعت بعد از آن اتفاق... وقتی  
پرستار صدایم زد و گفت او با من کار دارد، کنار  
تختش رفتم. می شناخت من را... عکسم را دیده بود.  
آشنایی داد و تشکر کرد که کمکش کردم. و با گریه  
گفت کاش نمی گذاشتم موتورسوار کیفش را بدزد.  
بعدها فهمیدم زنجیر طلایی که با پول ساخت  
عروسک های پارچه ای اش برای مادرش خریده بود،  
با آن کیف رفت.

-یکم بهم زمان بده. بذار با برگشتن یزدان خودم رو  
وفق بدم. آروم می شم... قول می دم.

چادرش را از دستم می کشد. گوشش از این حرف  
ها پر است. می دانم این هزارویکمین باریست که  
قول میدهم و به آن عمل نمی کنم.

-مرد باش! پای حرفت بمون.

کش چادرش را روی سرش میندازد و تصویر معاشقه  
آخرمان از او... در نظرم می نشیند. لحظه های با  
سوگند بودن دیگر برایم تکرار نمی شود. من فقط  
زمان هایی که پا در این خانه گذاشتم و او انتظارم را  
می کشید، تلخی ندیدم. فقط در همان زمان ها...  
-می خواستم یه جوری شه، که همیشه باهات باشم.  
سوگند...

زیر لب لعنت می فرستد... به من!

می خواهد بماند و همان شنیده هایی که انتظارش را دارد بشنود اما غرورش مانع می شود.

می رود سمت در و هنوز پایش را بیرون نگذاشته  
ادامه ی حرفم را می زنم. مرگ یکبار... شیون هم  
یکبار!

-واقعا مشخص نیست چقدر دلم برات تنگ شده؟  
مشخص نیست که دوست دارم؟ مشخص نیست جز  
پیشِ تو... هیچ جا آرام و قرار ندارم؟ مشخص  
نیست؟

تکیه می دهد به دیوار و چشم هایش را میبندد. نفس  
عمیق می کشد و حواسش نیست همان لحظه که دارد  
فکر می کند اشک نباید سرازیر شود، سرازیر شده و  
گونه هایش را خیس می کند.

دارم نگاهش می کنم...

دلش بهانه دارد.

بهانه دارد که وسط حرف زدن اشک هایش پایین می آیند.

به سمتش می روم و دستش را می گیرم. مجبورش می کنم تا سرش را روی سینه ام بگذارد. بهتر که لباس تنم نیست. حالا می شنود آثار رفتنش را... آثار مرا به خدا سپردنش را... بشنود و ببیند.

بدون او زودتر از موعد مقرر از پا در می آیم

هرچند... سوگند با حرف هایش تیر آخر را می زند:

-یغما... کنار تو بودن شبیه گم شدن بین درخت های

یه جنگله، آدم اونقدر بینشون چرخ می خوره که راه

خونه رو گم می کنه، سرآخرم از اون همه سکوت

جونش به لبش می رسه و خودشو دو دستی تقدیم  
اولین حیوون درنده ای می کنه که داره بهش نزدیک  
می شه. این واسه من شکنجه‌س. میرم که خودمو  
نجات بدم، و شاید تورو...

و وقتی که می رود، همزمان با به هم خوردن در،  
انگار یک جنگل با تمام عظمتش، در وجودم به آتش  
کشیده می شود. سوگند درست می گوید. من یک  
جنگل تو در تو هستم، با هزاران درخت!

---

xx

پنجشنبه، سومین روز آمدن یزدان است... خانه شلوغ و از در و دیوار بچه زمین میریزد. سردرد دارم و لبخندهای تصنعی، حالم را بیشتر بهم می ریزد. به بهانه جواب دادن تلفن به آشپزخانه می روم. در این خانه جز اتاق خودم، کلبه ی صالح و آشپزخانه ای که تمام قد متعلق به اوست حالم را سرجا می آورد.

-صالح جان...

زمزمه ام را کسی نمی شنود. بدموقعی می رسم و صالح را می بینم که توسط پدرم توبیخ می شود.

می داند او خط قرمز من است.

می داند و دور از چشمم سرش فریاد می کشد.  
-چیه بابا؟ می خوام بهش بگیم وقتی خواهرت و  
توله هاش میان، خم بشه و دست هاشون رو ببوسه؟  
صورت سرخ و غمگین صالح رنگ ترس می گیرد.  
برمی گردد به سمت و سینه به سینه ام آرام نجوا می  
کند:

-چیزی نشده باباجان...

و حرفی که نباید، از دهانش در می رود. آن هم پیش  
پدرم که دنبال بهانه است. بارها به او گفته بود حق  
ندارد مرا "باباجان" خطاب کند.

-یغما بچه ی توئه صالح؟ کی با سیمین بودی که من  
متوجه نشدم.

خونم به جوش می آید!! مردک بی غیرت همه را مثل  
خودش لجن می بیند.

چشم هایم اگر توان پرتاب تیر داشتند، جای سالم بر  
بدنش نمی گذاشتم. هنوز تا وقتِ مستی اش مانده و  
شکلِ دائمِ الخمرها، هر چرتی به دهانش می آید را  
می گوید.

چشم در مقابل چشم، خط و نشان می کشیم و صالح  
نمی گذارد به زخم زدن هم ادامه دهیم.  
-آقا من معذرت می خوام حق با شماست. رفتارم با  
خواهرتون درست نبود. شما تشریف ببرید من خودم  
میام درستش می کنم.

التماس صدایش... خواهشی که در چشم هایش دارد،  
دیوانه ام می کند. از سر من و سیمین و هفت جفت و



آبادمان زیاد است. اراده کند او را از این خانه می  
برم... خودم نگهش می دارم. خودم برایش زندگی  
آرام می سازم. او که ملیحه و سوگند نیست تا درد  
باشد و درد... او خودِ دواست.

-من همین الان از دمنوش هایی که فهیمه خانم  
دوست داره درست می کنم و براشون می برم. از  
دلشون درمیارم. قول می دم.

تمام این حرف ها را زمانی به پدرم می گوید که او  
هنوز نگاه از من برنداشته است. دیشب... بهشان خبر  
دادم پسر عزیز و دردانه شان چه تصمیمی دارد. این  
حالِ خراب و اعصابِ سگی اش هم به همین خاطر  
است.

برخلاف یزدان که از هر حاشیه ای، از هر تشنجی به دور است من، از چشم در مقابل چشم جنگیدن لذت می برم.

مثل حضورم در مهمانی های این دو شب...

مثل حضورم در مراسم شراب خوری امشب!!

-بار آخرت باشه برای قوم و خویش من ابروتو بالا می دی و متلک می پرونی. اون زبونت رو از ته می کنم صالح... تا الانم اجازه دادم بخوری و بخوابی و بچری توی این خونه... به خاطر سیمینه... و گرنه همون چند سال پیش باید پرتت می کردم از این خونه بیرون.

بازوی صالح را چنان تکان می دهد که او... هربار تا نزدیکی میز می رود و برمی گردد. مهمان اگر نداشتیم

این خانه را با ستون هایش روی سرشان خراب می کردم. کسی حق ندارد با صالح اینطور صحبت کند.

-بسه بابا. بسه... بیا برو تا صدای سگم درنیومده.

از قصد خشم می ریزم در صدایم.

می خواهم صالح را ول کند و خیر مرا بگیرد. او فقط برای قوم و خویش خودش ترسناک است.

برای من هیچ چیز نیست...

-فردا به حسابت می رسم یغما! بذار امشب بگذره...

غریدن او... هر چند وقت یکبار، تکرار می شود. مثل

تکراری ترین فیلم سینمایی که هیچکس جز

کارگردانش میل به تماشای آن ندارد.

-دلیل رفتن یزدان از این خونه و مستقل زندگی  
کردنش من نیستم پدرِ محترم، پدرِ دلسوز... پدرِ  
زحمتکش... پدرِ حواس جمع و پدرِ خانواده دوست.  
هنوز مست نشده خون در چشم هایش نشسته... بعید  
نیست حال گیری من از جاوید به گوشش رسیده  
باشد. عمویم هم تحویل نگرفت. جاوید هم سلام و  
علیک خشکی با من داشت.

-اونی که باید توی این خونه بمونه، یزدانه.

-پس من اگه بخوام برم، شما مشکلی ندارین؟

-تو خیلی وقته از این خونه رفتی!

و سرانگشتان سنگینش را... وقتِ رد شدن از کنارم، به  
شانه ام می کوبد.

-خیلی وقته...

بودنش آنقدر سنگین است که شرش که کم می شود  
تازه نفس کشیدن امکان می پذیرد. دست می کشم به  
گلوی عرق کرده ام و موهای روی اعصابم را عقب  
می زنم. به من اگر باشد بی قیچی و آینه، با همین  
دست های زخمی، موهایم را از ته می کندم. حالا هم  
که سوگند نیست تا از بانمکی آن ها حرف بزند و با  
پیچ و خمشان بازی کند.

-باباجان... صدبار بهت گفتم من و آقات حرفمون  
میشه تو نیا وسط... اِ خب اون از یه جای دیگه دلش  
پر بود می خواست سر من خالی کنه.

-بیجا کرد.

دسته ی صندلی را با خودم می کشم و به جای  
کوبیدن آن به میز و به دیوار و به کابینت های یک  
دست مشکی مان، زمین می گذارمش.

باید بنشینم و نفس های عمیق بکشم. سکته می کنم  
از این خشم فروخرده... دلم زیادی پر است. تا  
خرخره پُرم و امشب باید بیش از پیش مراقب خودم  
باشم.

در تراس را باز می گذارم. کاش مهمان ها نبودند و  
فریاد می کشیدم. امشب را چطور باید تحمل کنم؟

-اینقدر موهای قشنگت رو نکش... کچل می شی مثل بابات.

فرق سرم را می بوسید و دستانش را از دو شانه ام آویزان می کند. باز می خواهد ضربان قلب بی قرارم را بسنجد.

-نیگاش کن... خب پسر سخته می کنی زبونم لال. طوری نشده که... من به اخلاق پدرت عادت دارم. صدمه بهت گفتم هر وقت بهت حرفی زد، چشم های سیمین یادت بیاد، خنده هاش، مهربونی هاش، آخه چطور دلت میاد اون دسته گل سپر بلای ما بشه؟ پس چرا من عادت نمی کنم؟

تکراری نمی شود برایم رفتار او... آن نگاه مزخرفِ  
سنگینش... آن پوزخندهایی که ارتباط خونی مان را  
نشانه می گیرد.

-بشین همینجا، یکم کله ات باد بخوره.

شانه هایم را می فشرد و دور می شود. شعر محبوبِ  
قدیمی اش را زمزمه می کند. همانی که شب آخر  
برای دخترعمویش خواند. همانی که درد دوا نکرد و  
معشوقش را نگه نداشت. اولین شعری که من و یزدان  
حفظش کردیم همین بود. صالح یادمان داد. وقت  
هایی که پدرم ما را خانه می گذاشت و همراه مادرم  
به مسافرت می رفتند. همان روزهایی که یزدان در  
اتاقش درس می خواند و من با صالح یا آشپزی می  
کردم یا به گل و گیاهش می رسیدم. یزدان همیشه



باهوش بود و نابغه... از همان بچگی. زودتر از منی که از بیست و چهار ساعت، بیست ساعتش را با صالح بودم شعر را حفظ کرد و خواند و از صالح جایزه اش را هم گرفت. من اما... دو ماه طول کشید تا شعر را حفظ کنم. شب و روز آن را با خودم زمزمه می کردم اما وقتی پیش صالح و سیمین می ایستادم، همه چیز از ذهنم پاک می شد. صالح دلداری ام می داد که تو با سن کم عمق شعر را فهمیده ای و یزدان فقط مثل یک تکلیف آن را از بر کرده... من اما این حرف ها در گوشم نمی رفت. من همیشه خنگ بودم!!

-این دمنوش رو ببرم برای عمه فهی محترمت. یه شوخی هم باهاش بکنم تا بابات آخر شب سر من و تو رو نبریده بذاره جلوی سیمین.

پیش از خروجش از آشپزخانه، دستش را می گیرم.  
دمنوش را باید خودم ببرم و پیش چشمان پدرم تقدیم  
خواهر بزرگش کنم.

-همه چی ریختی توش؟

نگاه دقیقی به لیوان بلور سبزمان میندازد و هرچه در  
آن ریخته را زیر لب اسم می برد.

-زعفرون، گلاب، هل، گل محمدی...

اصلِ کاری پیش من است. صبر می کنم تا برود  
سمت گاز و در قابلمه برنجش را بردارد و آن را از  
سر رفتن نجات دهد.

-ببر باباجان. اینو فهیمه خانم بخوره خُلقش باز می  
شه.

سرم را خم می کنم سمت لیوان. تف غلیظ درست  
روی گل محمدی میفتد و از شانس بدم صالح آن را  
می بیند.

-ای ای... این چه کاری بود کردی؟ یغما... خجالت  
بکش.

عقب عقب می روم و دمنوش را هم می زنم.

-باور کن برای فهی فقط همین به درد می خوره و  
خلقش رو باز می کنه. بخوره نوش جونش...

زودتر از صالح... به جمع مهمان ها برمی گردم.

فرشته آنقدر درگیر پیامک نوشتن است که حواسش  
به حضورم نیست. می خورد به شانه ام و چشم ریز  
می کند.

-یزدانی دیگه؟

طوری به او زل زده ام که حرصش می گیرد. و  
صدایش را از قصد بالا می برد.

-این نگاه مزخرف فقط برای توئه یغما... مثل زهرمار  
می مونی.

مینا و جاوید و دخترهای عمه زری می شنوند. همه  
شان می خندند الا... یکی شان. همانی که روزی  
معشوقه ام بود.

در حال خشک کردن بشقابی که با آن دمنوش را  
حمل می کردم، زیر گوش فرشته زمزمه می کنم:

-قبلا که می گفתי خیلی خوشمزه ام!!

برخلاف او آرام حرف می زنم اما... مینا می شنود.  
نگاهمان بهم میفتد و سرش را پایین میندازد. نجیب

بودنش ارثیه ی مادر است. وگرنه در قوم و خویش  
پدری مان نانجیبی رسمی آشکار است.  
حیف اما...

اگر مثل پسرعمویم قید تعهدش را می زد و برای  
خودش زندگی می کرد، دلم به حالش نمی سوخت.  
به خاطر کینه ی پدرم از من... مجبور شد تن به  
ازدواج با جاوید دهد. وگرنه که داشت زندگی اش را  
می کرد.

—چیه؟ ساکت شدی...

خیره به فرشته مانده ام. یادش رفته مست بود و از سر  
و کوله ام بالا می رفت.

به عمرم هیچوقت حین رابطه، روده بر از خنده نشده بودم... الا همان یکباری که فرشته... در شب تولدش مرا پیش خود نگه داشت.

فانتزی های مسخره اش از ذهنم پاک نمی شود. حتی هنوز هم می توانم با تصورشان بخندم و ثانیه هایی هرچند کوتاه... نبودن سوگند را فراموش کنم.

-ارزش دهن به دهن گذاشتن نداری یغما... پس دهن رو ببند. خفه شو و مثل بچه آدم بشین سرجات. خودت رو حقیرتر از اینی که هستی نکن.

یزدان زیادی ازت زده بالا... دیگه خودت، خودت رو پایین نیار.

نمایشی به نام خونسردی... سال هاست که توسط  
مادرم پخش می شود. بازدید برای عموم رایگان است  
و من... بعنوان تنها تماشاچی ثابت آن، خوب یاد  
گرفته ام مثل او... بازی کردن را.

-باشه عزیزم. دهنم رو میبندم. ولی... هربار دلت  
خواست کسی وقت رابطه بهت سیلی بزنه و آخر سر  
بشاشه تو دهن... رو من حساب کن. قول می دم  
ایندفعه بهت نخندم و هرکاری خواستی رو انجام بدم.  
دفعه پیش پسر عموبازی درآوردم. ایندفعه اما پارت  
می کنم.

نگاهمان بهم آنقدری کینه دارد که رد آتش از صورت  
هایمان دیده می شود. کاسه ی چشمش دیگر سفید  
نیست. پای آبروی خودش درمیان نبود همه را با خبر  
می کرد. اما من حواسم بیشتر از این حرف ها است.  
همان شب هم... تمام دوربین ها را از کار انداخته و  
تمام سوراخ سمبه ها را گشتم تا کسی تصویری از ما  
ضبط نکرده باشد. البته که هیچ خبری نبود. فرشته  
کاری به آتش زیر خاکستر نداشت. به خیالش فقط  
می خواست تجربه ای با من هم داشته باشد.  
که البته... نشد آنطور که او دوست داشت.  
چون... من... هیچوقت، دست روی هیچ زنی بلند و  
وحشیانه به او... تجاوز نمی کنم.



تنه اش آنقدر ظریف است که تکانم نمی دهد. رد می شود از کنارم و چشمم به عمه فهی میفتد. با لبخند و با احترام... جلویش خم می شود. جا خورده است. حتی مطمئنم شک دارد من یزدانم یا یغما...  
-مگه بچه دوساله اید که لباس های یه شکل پوشیدین؟

پدرم هم وقتی من و یزدان پیش از رسیدن مهمان ها، با ظاهری یک شکل از اتاق بیرون آمدیم همین را گفت. اصرار یزدان بود. او همیشه مرکز توجه بودن را دوست داشت. هنوز هم دارد. به او گفته بودم صدای بقیه در می آید و صدای پدرمان بیشتر... اما گوش نداد.

-من گفتم عمه جان. فانتزی تموم این بیست سالم  
همین بوده.

یزدان درست وسط عمه هایم می نشیند. ادامه ی  
حرفش را به زبان دیگری می گوید و من... من  
خنک... هیچ نمی فهمم! وقتی عقب عقب می روم و  
رو به رویشان می نشینم... با لذت، دمنوش خوردن  
فهیمة را تماشا می کنم. و حواسم هست به صالحی  
که بال بال می زند تا به بهانه ای آن را از دست عمه  
بگیرد و به جایش آب پرتقال به خوردش دهد. او  
اما... محبت از جانب من رسیده را ترجیح می دهد.  
-چه عجب ما خنده ی شما رو هم دیدیم.

-کم لطفی نکن زن عمو...

آرامش صدایش دوباره تکرار می شود.

-لاغر شدى يزدان جان. به سيمين هم گفتم... دست

راست خودش و پسر هاش روى سر من و مينا...!

همين يه ليوان شربت هم ما رو چاق مى كنه.

اندام مينا به مادرش كشيده است. از روى لباس هاى

معمولا ساده و تيره شان هم تفاوت سايز بالاتنه و

پايين تنه شان پيدا است.

-هيكل رو ميشه يه كارى كرد زن عمو... صدمدل

عمل حراجى اومده. مهم قيافه است. لااقل اگر شما و

مينا مثل بقيه خودتون رو درگير رژيم و با چنگال غذا

خوردن نمى كنيد، عوضش... چهره تون... طبيعى و...

جاويد از راه مى رسد، شنيده تمام حرف هايم را...

درست مثل يزدان و عمه هايم كه كنجكاو ما شده اند.

من که با زن عمویم این حرف ها را ندارم. پس بی  
درنگ حرفم را می زنم.

-قدر چهره های طبیعی خودتون رو بدونید این  
روزها شده گنج و پیدا نمی شه.

به پدرم اگر بود... نسخه ی زن عمو را زودتر از این  
ها می پیچید. ما تحفه هایی هستیم که آن ها وصله  
مان نیستند. عمو بهانه ی زندگی در جنوب را آورد تا  
از همین قوم دور بماند. که نبیند مینا... چطور مثل گل  
پرپر می شود و کاری از دستش برنمی آید. گوشت  
پسرهایش زیر ساطور پدرم نبود مینا را یک شب  
غیب می کرد و تمام. شک ندارم.

-آقا صالح... شام برامون چی پختی؟

-فهمه خانم... هرکسی هرچیزی دوست داشته رو بار گذاشتم. سیمین خانم دستور بدن میز شام رو می چینم.

از اینکه دستور را از سیمین می خواهد بگیرد خوشم آمد. صالح بلد است چطور جواب اذیت های پدرم را بدهد. عمه رو می کند به سمت سیمین...

-عزیزم. دستور می دی شام رو بکشن؟ من دیگه ضعف کردم.

-آره حتما... صالح جان... میز رو بچینین. ممنونم.

گردن می چرخانم تا آمار بقیه مهمان ها را دریاورم. برای چیدن میز... مشتاق ترینم! حینش... به قدر کافی وقت چشم چرخاندن دارم. جاوید که دل از گوشی موبایلش و مکالمه با ریما نمی کند. برادرش هم لنگه

ی خودش... البته با اوضاعی بدتر. نقشه ها را خودش می کشد. راه دزدی را هم او یاد بقیه می دهد. فقط نمی دانم چرا ظاهر و باطنش زمین تا آسمان با هم فرق دارند. کمی آن طرف تر از این دو نفر... پسر عمه هایم نشسته اند، امین و حامد. فرزندان به ظاهرِ خلفِ عمه فهیمه و زهرا... رفیق های گرمابه و گلستان.

۲۴

کمی آن طرف تر از این دو نفر... پسر عمه هایم نشسته اند، امین و حامد. فرزندان به ظاهرِ خلفِ عمه

فهیمه و زهرا... رفیق های گرمابه و گلستان. هردو  
سابقه ی کیفری دارند هرچند... زن و بچه شان که  
هیچ... پدر و مادرشان هم خبری از کثافت کاری شان  
ندارند. آن ها که مثل من... گیر کامران نیفتاده اند.  
-کمک کنم؟

زن حامد است... دختری که ثروت و شراکت پدرش،  
او را به جمع ما اضافه کرد.  
زن سر به راهی نیست. عمه زری هم دوستش ندارد.  
چندبار تا پای طلاق رفتند اما مهریه ی سنگینش... و  
شاید مخالفت پدرش او را دوباره برگرداند سر نقطه  
ی اول!

-زحمت نمیشه؟

-نه...

دست دراز می کند تا ظرف سالاد را بگیرد که بند  
تاپ سفیدش از سرشانه اش لیز می خورد.  
نگاهم را به ظرف می دوزم. و خنده های پریسا بی  
خیالی اش را فریاد می زند. جای سوگند خالیست.  
همیشه مشتاق حضور در مهمانی های ماست. گاهی  
به خاطر او قبل از ورود مهمان ها دوربین در خانه  
می گذاشتم.

یواشکی البته...

فیلم را می بردم و با هم تماشا می کردیم و از لحظه  
ی اول سوال می پرسید و غر می زد که چرا مکالمه  
ها واضح نیست و دقیق به یاد ندارم حرف هایشان در  
مورد چه بود.

—ما دیگه باید برای تو آستین بالا بزنیم. چه کردی...!



- همه زحمت هارو صالح کشیده... یادت باشه جلوی جمع ازش تشکر کنی.

یزدان چشمش به خورشید بامیه میفتد همه چیز را از یاد می برد. از قصد بازویش را می کشم... هوشیارش می کنم.

- شنیدی چی گفتم.

- آره آره... حتما.

بعد از برخورد پدرم، ما باید به صالح محبت می کردیم. جز ما که کسی را ندارد...

- یاد مهمونی دو هفته پیش افتادم. پشت لپ تاپ داشتم با حامد حرف می زدم که بچه اش از سرویس بهداشتی، لخت اومد جلوی دوربین و خودش رو تگون داد.

اینکه چرا سر میز شام یاد آن شب افتاده را نمی دانم  
اما هر دلیلی که دارد... آن شب من بعد از مدت ها  
بلند بلند خندیدم. پسر حامد جلوی دوربین به یزدان  
مژدگانی داد که مثل پدرش از این ها دارد...!  
همان لحظه که من و یزدان می خندیم حامد هم سر  
می رسد. بنفشه و شوهرش هم... خاطره ی آن شب  
را برای هم می گوئیم و پسر حامد سوژه مان می  
شود. طفلک آن روز چه شوقی بابت از این هایش  
داشت.

-بفرمایید شام... بفرمایید لطفا.

با تعارف پدرم بزرگترها هم سمت میز می آیند. عقب  
تر ایستاده ام تا پسر حامد را به مرادش برسانم. زیر  
میز نشسته و منتظر سالاد ماکارونی است.

-کافیه؟

چشم و ابروی مشکی اش را بالا میندازد. بیشتر می  
خواهد و در رژیم سنگین است تا وزنش پایین بیاید.  
احمقانه است سخت گیری شان... مردهای خانواده ی  
ما قد زیر صد و هشتاد ندارند. چند وقت دیگر  
همایون هم مثل ما می شد.

-نوشابه مشکی یا نارنجی؟

-نارنجی نه، زرد!!

خنده ام را پنهان می کنم از مهمان ها... از بنفشه  
نوشابه زرد محبوب همایون را می گیرم و زیر میز می  
برم. حامد که از همه ی عالم پرت است اما خانومش  
داشت نزدیکمان می شد. تا او متوجه نبود فرزندش  
شود همایون هم غذایش را می خورد.

-یغما جان. ایستادی که... غذا بکش.

-چشم.

-من برات برنج بکشم؟

نگاهم روی میز می چرخد و یزدان غذای مورد علاقه

ام را نزدیک دست سیمین می گذارد.

-خوراک لوبیا سبز...

صالح دستپخت خوبی دارد. اما این غذا را فقط ملیحه

خوشمزه درست می کند. یک طعم خاصی غذاهای او

دارد که اگر یکبار هم در عمرت آن را بخوری

هیچوقت از یادت نمی رود. کنار بنفشه و شوهرش و

بچه های کوچک فامیل می نشینم. بزرگترها سمت

دیگری رفته اند و میز نهاری خوری برای ما مانده...

چشمم دنبال یزدان می گردد و وقتی متوجه نگاهم

می شود دعوت عمومی برای نشستن کنار او را رد می کند و قل بزرگترش را ترجیح می دهد.

۲۵

-خیلی وقته غذای خونگی نخوردم. این دو سه روز، دو برابر معمول دارم کالری مصرف می کنم. شکم درنیارم شانس آوردم.

برایش به قدر کافی برنج می ریزم، حتی برای خودم. سوگند مدت ها بود که خوردن برنج در وعده شام را

ممنوع کرده بود. حالا که نیست تلافی می کنم. البته...

در حد پنج قاشق... نه بیشتر!

-تعریف کن یزدان جان. از کارهای تحقیقاتیت

برامون بگو. از ساسان شنیدم با یه شرکت ایرانی

قرارداد ساخت غشا بستنی.

عمویم به جای سکوت، سوال پرسیدنش می گیرد و

برادرم مجبور می شود قاشق غذایی که برداشته را

روی بشقاب برگرداند. وقتی یزدان در حال توضیح

دادن است چشمم به رادین و سهیلا... نوه های عمه

زری میفتد. با چه مشقتی مشغول غذا خوردند. هر

یک قاشقی که در دهان می برند با اشاره

مادربزرگشان دور دهانشان را پاک می کند و لقمه

هایشان را نجویده قورت می دهند. بیچاره ها... از

دست عفريته ای مثل زری دق می کنند! من و یزدان  
که همیشه از او فراری بودیم. حتی از فهیمه هم...  
مانده ام چرا یزدان این روزها زیادی او را تحویل می  
گیرد!

توضیحات برادرم برایم تکراریست... لااقل دیشب که  
به قول خودش بد خواب شده و به اتاقم آمده بود  
همه را تعریف کرد. گفت چه قراردادی بسته و قرار  
است تا چند وقت دیگر پروژه ی بزرگی را دست  
بگیرد. تحسینش می کنم همیشه... او واقعا نابغه است.

در کل او در هرچه من هیچ ام، همه است!  
-ماشالا... ماشالا به این همه استعداد... البته که توی  
خون تیموری ها هست.

-چی هست؟

سوالم باعث تک خنده ی بنفشه و یزدان می شود.  
توی خون تیموری ها... فقط خیانت، کینه، انتقام و  
حقارت است.

-منظورم هوش و ذکاوت یغما جان. البته که... استثنا  
هم همیشه هست.

عموی بزرگم شبیه ترین به کامران است. چهاربرادری  
که با یکدیگر مو نمی زنند. هرچند... ایرج را زن  
عمویم جمع کرد و گرنه کنار پدرم و کامران و  
سهراب، مافیای بزرگی می شدند.

-یزدان... کارگری... آبدارچی چیزی خواستی بگو پیام  
کمکت.



مزه پرانی امین را روی هوا می زنم. البته که  
مخاطبش یزدان است نه من. اما بعنوان برادر بزرگتر  
حق دخالت دارم.  
-اتفاقا یه نفر رو می خوان که با دی مک ها کار کنه.  
به درد تو می خوره...

خنده های یزدان یعنی که پی به مقصودم برده...  
-چطور پسردایی؟

-تا جایی که می دونم دی مک نازایی میاره! می تونه  
بزرگترین مشکل تو رو حل کنه... دستت بهش رسید  
بمالش به خودت.

یزدان توانی در کنترل خنده هایش ندارد. شاید همین  
هم صورت امین و عمه فهیمه را سرخ و حرص  
شوهر عمه ام را در می آورد.

-دیگه چی!!

شانه بالا میندازم و چشمم به سیمین میفتد. گوشه ی  
لبش را زیر دندان دارد.

بیخود سنگ پدرم را به سینه می زند...

بیخود سکوت می کند.

من و یزدان آنقدر بزرگ شده ایم که از پس مراقبت  
و خرج و مخارج او بریاییم...

پدرمان را می خواهد برای چی؟

-دارم برات آقا یغما... دارم برات.

تهدیدش خنده به لبم می آورد. مثلاً چه غلطی می  
خواهد کند؟

-چرا بهت برمی خوره پسر عمه جان. برادرانه  
پیشنهاد دادم.

-بسه دیگه... غذاتون رو بخورید. سرد شد.

دستور پدرم دهان ها را می بندد. حتی دهان من را...  
وقت دارم برای به رگبار بستن آدم های این جمع...  
هرچه در چپته دارم را نباید رو کنم.

-همیشه از اینکه یه جوابی توی آستینت داری  
تحسینت کردم. ولی اینبار.... عالی بود!

یزدان است که یواشکی تحسینم می کند و بنفشه و  
شوهرش را می خنداند.

خنده دارد از چشم های برادرم بیرون می پرد. حرف  
دیگری بزنم منفجر شده...

-فاک... امشب جای هردومون گوشه ی حیاطه...  
و از یاد تنبیه های قدیم پشتم می لرزد!

چندبار گوشه ی حیاط مانده باشم خوب است؟

چندبارش یزدان همراهم بود؟

یزدان که رفت... دوازده سالگی مان رفت.

من تنها بودم!

من و سیمینی که از پشت پنجره اشک می ریخت و  
کاری از دستش برنمی آمد.

-حرفِ فرزندپروری امین با دوست دخترهاش شد،  
یهو یادِ سهیلا افتادم. زنیکه چطور داشت بچه اش رو  
گردن من مینداخت. خوبه نداشتیم بقیه باخبر بشن...!  
-هیس... صدات رو بیار پایین.

خشم هشت سال پیش او، ناشنواتر از این حرف  
هاست.

-دایی از اون بدتر... از خداهش بود بچه ی سهیلا برای  
من باشه. اینجوری هم ما رو می تیغید هم آبروی  
ریخته شده اش رو یه جورایی جمع و جور می کرد.  
معدود وقت هاییست که سکوت آزارم می دهد. دایی  
اگر از خدایش بود فرزند در شکم داشته ی سهیلا  
برای یزدان باشد فقط به خاطر این بود که یک نفر را  
داشته باشد تا پیش در و همسایه و قوم و خویش

نشان بدهد و داماد خطابش کند. کدام پدری حاضر  
است نوه ای را بزرگ کند که حاصل یک رابطه ی  
خیابانیست؟

-زنیکه ی روسپی... اه. باعث شد مهم ترین امتحان  
دانشگاهم رو خراب کنم. هنوزم یاد اون وقت ها  
میفتم دلم می خواد از زیر سنگ هم شده پیدااش کنم  
و...

-هیس... بسه!

-اونا پولِ تا امام زاده صالح رفتنم نداشتن... من موندم  
چطور تونسست پاشو از ایران بذاره بیرون.

متاسفانه او عادت دارد جملاتی که از زبان پدرم  
شنیده را تکرار کند. بدون آنکه ذره ای به آن شک و

در موردش تحقیق کند. من همیشه برعکس یزدان  
بوده ام.

-ازشون خبرداری؟

سوالش...

سوالش یعنی که می خواهد از زیر زبان من حرف  
بکشد؟

نکند پدرم به او ماموربت داده باشد؟

شک دارد به ارتباط من و خانواده ی دایی عماد...؟

هفت سال می شد که هیچکدامشان نمی دانستند

سوگند، خواهر سهیلا، دختر کوچک دایی عماد و زن

دایی خاتون پاره ی تن من است.

-چرا باید ازشون خبری داشته باشم؟

حواسش پرت است. بیش از حد دارد سس روی  
سالاد می ریزد.

یزدان اصلاً مایونز دوست ندارد...

-تو بعدِ سگته ی دایی براشون پول می بردی. گفتم  
شاید هنوزم ازشون دورادور خبر داشته باشی.

-من سرم زیادی شلوغه... بدم نمی اومد بدونم سهیلا  
الان زندست یا مُرده... ولی وقت ندارم.

-مُرده و زنده اش برام مهم نیست. دختره ی هرزه...  
حیفه زندایی! لابد اون یکی دخترشونم لنگه ی اولی

شده... چقدرم کوچیکه سیاه و تپل بود!

رگ گردنم مثل دیوانه ای زنجیری میل به طغیان دارد.  
چنگال را میان پنجه هایم فشار می دهم.



باید طبیعی باشم... یزدان نخبه است و نابغه بودنش  
امکان دارد زودتر از آنکه خودم او را در جریان قرار  
بدهم مرا لو دهد.

-جدا!!!؟ اگه به سیاه و تپلیه که برم سراغش...

۲۷



-چرا؟

-تو می گی تپل بود. منم چندوقتی به بالش زیر سرم  
داره اذیتم می کنه. بدم نمیاد با یه تپلِ مهربون  
عوضش کنم.

-پس بالش زیر سر داری و به من نمی گی؟  
-بالش خاصی نیست. اگه قابل عرض بود حتما تو رو  
درجریان قرار می دادم.

-شما ما رو درجریان قرار بده، قابل عرض بودن یا  
نبودنش رو بسپر به خودم.  
-حتما...

بعد از تصادف سوگند با موتور... بار بعدی که جلوی  
خانه شان رفتم تا پاکت پول را از طرف سیمین به  
زندایی بدهم، تعارفم زدند و داخل خانه رفتم. دایی  
یک ماه پیشش سخته کرده بود. نه توان حرف زدن  
داشت و نه راه رفتن... از دست سهیلا به آن روز  
افتاده بود. سخته اولش بعد از خبربارداری او بود و  
سخته دوم و سنگین ترش بعد گم و گور شدنش...

وقتی کنارش نشستم و سلام دادم... از ناله ای که می کرد قلبم به درد آمد. سهیلا دختر سربه راهی نبود. و عجیب دوست داشت خودش را به پسرهای متمول فامیل وصل کند! شربت و شیرینی ام را که خوردم حال سوگند را پرسیدم. زن دایی گفت از بعد سکتہ ی پدرش و اتفاقات چندماه گذشته... او مدام مریض بوده... سوگند از همان اول هم غرور داشت. برعکس سهیلا... و حتی پدرش. چنان اخمی به مادرش کرد که از احوالپرسی ام پشیمان شدم.

وقتی پاکت پول را سمت زن دایی گرفتم و پیغام سیمین را بهشان رساندم سوگند پاکت را از دستم قاپید و صدایم زد تا بیرون از اتاق بروم. خاتون هم

فهمیده بود دخترش می خواهد سر از بدنم جدا کند.  
حتی خود من هم...

یادم هست که تا پایم به بهار خواب خانه شان رسید با  
همان پاکت به سر و صورتم کوبید. من عادت به  
کتک خوردن داشتم. نه ترسیدم و نه جا خوردم... و نه  
حتی ذره ای از اینکه یک زن داشت به صورتم سیلی  
می زد خشمگین شدم اما زن دایی از هوش رفت.  
مجبور بودم او را به بیمارستان برسانم. وضع سوگند  
بهتر از پدر و مادرش نبود. نمی توانست درست و  
حسابی راه برود. زن دایی را خودم بردم و خودم هم  
شبش برگرداندم به خانه. وقتی رسیدیم سوگند جلوی  
در خانه شان نشسته بود. ما را دید و به کمک مادرش  
آمد. حضورم را کاملاً نادیده گرفت تا زمانی که زن

دایی داخل خانه رفت و بعد آستین کتم را گرفت و با خودش سمت در کشاند. انگار که یک تکه آشغال را می خواست دور بریزد. مقاومتی نکردم. حتی زمانی که پاکت پول را به صورتم پرت کرد و جلوی تمام در و همسایه ها فریاد کشید و هرچه لایق عمه هایم بود را به من نسبت داد.

در واقع سوگند دخترداییِ کوچکم بود.

کسی که پیش از ماجرای سهیلا و یزدان هیچوقت او را ندیده بودم چون او تمایلی به حضور در خانه ی ما نداشت. یعنی همان سالی یکبارها که خاتون و دایی و سهیلا می آمدند زن دایی می گفت سوگند درس داشته... مریض است... با دوستانش قرار داشته... پیش از آمدنش کار مهمی پیش آمد و هزار بهانه ی دیگر.

ندیده بودمش... زودتر از این ها ندیده بودمش.

-تو همیشه همینقدر کم غذایی؟

-ظهر نهار زیاد خوردم.

امشب قرار به زیاده روی دارم! معده ی پر برایم دردسر می شود. بالاخره سوگند که دیگر نیست تا وقت بهم خوردن حال مرا تا سرویس بهداشتی ببرد و کمرم را بمالد و تشر زدنش هم آرامم کند. از امشب به بعد باید بیشتر مراقب خودم باشم. من در عمرم یک پرستار بیشتر نداشتم که او را هم از دست دادم.

بعد از مکالمه ام با یزدان همان یک ذره اشتها را هم از دست می دهم. خودم را سرگرم به بچه ی حامد می کنم. طفل معصوم برعکس نوه های دیگر تیموری

مظلوم است. سر و زبانی هم ندارد... لکنت شدیدش

نمی گذارد درست و حسابی حرف بزند.

-ارثیه دیگه... تو رو عمو اینا بردن دکتر؟ یادمه

چندسالی درگیرش بودی.

تعارف جاوید را رد نمی کنم. جام شراب را می گیرم

و برایش کنار خودم جا باز می کنم.

بهتر است بشیند و حرفم را فقط خودش بشنود.

-من فقط یک سال لکنت داشتم. اونم بعد چند ماهی

که خونه ی عموی لاشیم بودم!!

ترس از چشم هایش بیرون می ریزد. جرئت ندارند  
هیچکدامشان که به کامران تو بگویند. آنقدر که آن  
مردک حرامزاده نقش بازی کرد و برادرهایش پشتش  
درآمدند.

سکوتش کش دار می شود. می داند جمله ی دیگری  
بگوید رکیک تر حرف می زنم. دهان می بندد و منم  
برخلاف خودخوری های صالحی که حین جمع  
کردن میز شام، مدام برایم چشم و ابرو می آید و می  
گوید لب به شراب نزنم... جامم را خالی و روی میز  
برمی گردانم.

سخت مست می شوم...



یعنی مستیِ من بستگی به آدم های دور و اطرافم دارد.

سوگند که باشد مست ترینم...

او که نیست...

دیگر نیست.

زنگ خانه بی وقت می خورد. برگه های بازی مافیا را تازه پخش کرده بودیم. جا برای نفر تازه نیست.

-کیه؟

سوال یزدان نفس به سینه ام برمی گرداند. منتظرم هر اسمی را بشنوم غیر از آنکه از زبان پدرم بیرون می آید.

-عموت اومده... عموی عزیزت! کامران.

من در زندگی ام زخم های زیادی خورده ام.  
سرم کم بود که فهمیدم زخم یعنی چه... درد یعنی  
چه... تنهایی یعنی چه.

من معنی خیانت را در دوازده سالگی ام فهمیدم.  
وقتی در خانه بودم و صدایم درنیامد. وقتی پدرم و  
خواهر ناتنی مادرم در خانه مان سر دختر از دست  
رفته و سقط شده شان دعوا می کردند و پدرم مثل  
دیوانه های زنجیری او را کتک می زد و تهدیدش می  
کرد.

من معنی خیانت را بار دیگر در خانه ی عمویم  
فهمیدم. وقتی در اتاق زنش را قفل می کرد و مهمان  
هایش را به اتاق خود می برد.

کامران... منفورترین آدمیست که به عمرم دیده ام.

خودش را پشت یک من ریش... پیشانی کبود و  
تسبیح عقیقش پنهان کرد و هیچکس نفهمید چه بر  
سر من آورد!

نگاه یکی یکی مهمان ها... پنهان و آشکار به سمت  
می آید.

حسش می کنم...

همه از ماجرای ما باخبرند.

بیست سال پیش کامران آبرو برای من نگذاشت.

گناه دیگری را، به پای من نوشت و در گوش عالم و

آدم خواند که من... من دوازده سال و صد و چند

روزه... به زن عمویم نظر داشته ام و در اتاق

خوابشان... با او رابطه داشته ام. کامران نه فقط مرا...

که زنش را هم به لجن کشید!

برای آنکه از او جدا شود و دیوانه اش کند چنان  
نقشی بازی کرد که من دوازده ساله به لکنت افتادم و  
یکسال تمام، فقط اشک ریختم و جز چند کلام و  
چند جمله ی دست و پا شکسته حرف دیگری نمی  
توانستم بزنم. او به همه گفت متوجه رابطه ی مخفیانه  
ی من و زنش شده است. به همه گفت بارها از اتاق  
خواب من... صدای ارگاسم پس از خود ارضایی ام را  
شنیده. به لجن کشید من و مردانگی های نجیب آن  
سال هایم را...

هنوز آن روزی که سیمین و پدرم به ایران برگشتند را  
به خاطر دارم. زیر مشّت و لگدهایی که از پدرم می  
خوردیم، زیر ضربه هایی که او به زیر شکم و کمرم  
می زد کامران می گفت بارها و بارها... مرا پشت

پنجره اتاقشان می دیده که رابطه آن ها را تماشا می  
کرده ام و دستم در لباس زیرم بوده!!

۲۹

من... تا ده سال بعد از آن اتفاق پایم را در هیچ  
مهمانی ای نمی گذاشتم. هرکسی به خانه مان می آمد  
پناه می بردم به انباری مخفی خودم و یزدان... کامران  
جوری دروغ هایش را میان ضجه های مردانه اش به  
زبان آورده بود که حتی سیمین هم باورش شد من در

سن بلوغم با ملیحه رابطه داشته ام! او تقصیرها را  
گردن زن عمویم انداخت و پدرم... گردن من!  
و هیچکدامشان نمی دانند بی گناه ترین آدم های این  
شهر ماییم. ملیحه ای که به زور قرص های اعصاب،  
بیست سال را در خواب و توهمش گذرانده و منی که  
از درد رازهای آشکارشده... مثل ماری به خود می  
پیچم و هیچکس باورم ندارد.  
-یغما... برو تو اتاقت!

دستور پدرم را باید اطاعت کنم اما هزار وزنه ی  
سنگین وصل شده اند به پای من...  
و کسی میخی را درست از وسط قلم به صندلی ای  
که روی آن شسته ام فرو کرده است.  
-نشیدی چی گفتم؟

اولین بار است در این چندسال... که من و کامران در  
پیش جمع، مقابل هم ظاهر می شویم. دو دیدار قبلی  
مان... نه پدرم حضور داشت نه سیمین و نه حتی  
یزدانی که چشمانش فقط خیره به من مانده است.  
-بله! چشم.

دسته های صندلی را میان انگشتانم می فشرم. زیر  
نگاه تمام مهمان ها... زیر پوزخندهای جگرسوزشان  
و دردی که ریه هایم را دارد مثل نخی پاره می کند از  
روی صندلی بلند می شوم. چشمان سیمینم را گم می  
کنم... مادری که هیچوقت نخواست حرف هایم را  
بشنود. مادری که باور نکرد پسرش... آنقدر پست و  
هرزه نیست تا به محرم عمویش نظر داشته باشد.

تنها نگاهی که مرا خیره به خود نگه می دارد یزدان  
است. مبهوت مانده... مات... با مردمک هایی که در  
کاسه ای سرخ تکان می خورند.

به جای رفتن به اتاقم... سوئیچم را برمیدارم و  
کاپشنی که صالح زودتر از آنچه از او بخواهم، برایم  
آورده و جلوی در انتظارم را می کشد.

زیر لب... با سری که نمی دانم چرا پایین مانده از در  
بیرون می روم. کفش هایم را می پوشم و رو برمی  
گردانم سمت مهمان ها.

حس تحقیر سلول به سلولم را احاطه کرده...  
نبودند در آن چندماه تا ببینند عمویم چه مرد هوس  
باز و آلوده ایست...



نبودند تا ببینند من، زن کامران را از زیر دست و پای  
صمیمی ترین دوستش بیرون کشیدم و با او درگیر  
شدم.

نبودند تا زن عمویشان را ببیند که چطور به من  
چسبیده بود از ترس و التماس می کرد تا بدن برهنه  
اش را بپوشانم!  
مرا در آن اتاق... دوست عمویم برهنه کرد.  
صحنه سازی او کامران را فریب داد. یعنی... کامران  
خودش خواست فریب بخورد چون دوستش... آن  
متجاوز لعنتی، بزرگترین شریک کاری پدرم و عمویم  
بود و هنوز هم هست.

ظلی حرام زاده ای که هربار پایش را به خانه مان گذاشت سیمین را به بهانه ای بیرون کشاندم تا چشم هرزه ی آن نامرد به بدن مادرم نخورد.

تا در تصور مریضش سیمین را برهنه نبیند.

من تمام این ها را به سیمین... به پدرم و به کامران گفتم. با دهانی که از خون پر بود و دندان هایی که دانه به دانه شان را از دهانم بیرون می آورد و پیش مشت گره خورده ی پدرم کف دست خود می گذاشتم. برای همین دهان من پر از دندان های بریج شده است.

دارد لرز در تنم می پیچید و بیشتر از این اگر بمانم  
دلِ کامران را خوشحال کرده ام.

-من باهات میام یغما.

حرف بیرون زده از دهان یزدان را... پدرم اصلاح می  
کند.

-تا جلوی در... همراهش برو! زود برگرد.

قل کوچکترم پشت سرم می آید. قدم هایم تند و  
عجولانه است.

او ترسیده که نمی تواند مثل من تند و سریع راه برود.  
دیدن کامران و پسرش برای لحظه ای خون را به  
جای مغزم... به چشمم می رساند.

قلبم دارد از سینه ام خودش را جدا می کند... مضم  
از مچم... و فریادم از سینه ای که سنگین شده است.  
-به! بین کی اینجاست.

نگاه منفور هر دویشان بین صورت های من و یزدان  
می چرخد.

تشخیصمان دیگر آسان است.

یزدان مثل من خشم ندارد...

بغض ندارد و کینه هم!

هر خری باشد از نگاه ما، من را می شناسد.

-رسیدن بخیر... نابغه.

یزدان ساکت مانده... حرف نمی زند.

نگاه کامران رنگ تشر می گیرد وقتی می رسد به من!

-دزدِ ناموسم که اینجاست.

جلوتر می آید، آنقدری که فاصله مان نوک کفش و  
بینی هایمان می شود.

-تشریف می برید؟

سوگند که نیست... می روم تا در آغوش زن عموی  
سابقم، همسر فعلی ام، ملیحه به خواب روم!

۳۱

یزدان ساکت مانده... حرف نمی زند. نگاه کامران  
رنگ خنده می گیرد وقتی می رسد به من!

-دزدِ ناموسمم که اینجاست.

جلوتر می آید، آنقدری که فاصله مان نوک کفش و  
بینی هایمان می شود.

-تشریف می برید؟

سوگند که نیست... می روم تا در آغوش زن عموی  
سابقم، همسر فعلی ام، ملیحه به خواب روم!

-دوست داری باهام بیا عمو جان. جای بدی نمی رم.  
فکرم نمی کنم بهت بد بگذره.

پدرم از جلوی در خانه... صدایمان می زند. که یعنی  
برویم و عمو جانمان را سرپا نگه نداریم. اما نه یزدان

تمایلی به رفتن دارد و نه من. آن هم وقتی که پسر  
عموی ابله و دوستِ صمیمیِ سابقم شانه به شانه ی  
پدرش برایم خط و نشان می کشد.

-مثل اینکه دلت برای مِشت و مال تنگ شده... یادت  
رفته بار قبل رو؟

یزدان خبر از آن بار قبل ندارد.

برای همان سنگینی نگاهش به من می رسد.

گفته بودم به او... که حرف های نزده ی بینمان بیش  
از سن و سالمان است!

-خوش اومدی پسر عمو. دلتنگت بودم!

بلندتر از من است. مثل پدرش... ده سانت اختلاف  
داریم. به جای او کامران تیر آخر را می زند.

-حیف که به خاطر عزیزِ دلِ برادرم نمی تونم حالت  
رو جا بیارم. بمونه طلبِ من... بمونه طلبِ ما.

شانه ی راستم را بالا میندازم. مرا تنها گیر آوردن برای  
آن ها کاری ندارد. سالهاست سایه ای تعقیبم می کند.  
و شاید اگر آن سایه ای که او مامورِ تعقیبم کرده، سر  
ماجرایی، دست دوستی به من نمی داد، تا به الان  
رابطه ام با سوگند و ملیحه را در بوق و کرنا کرده  
بود.

-مهمونی برادرم رو نمی خوام خراب کنم. پس میرم  
که این طلب بمونه برای بعد... برای بعدها!  
گُری ام را می خوانم. از قصد می خواهم از میان پدر  
و پسر عبور کنم. تقصیر پسرعمویم از پدرش کمتر  
است. سپهر شنیده های دیگران را باور کرد و  
هیچوقت پای حرف های من ننشست. گناه او چیست  
وقتی کامران جیبش را پر از پول کرد و زودتر از آنچه



انتظار می کشید دورش پر شد از هرچه که پسری در  
سن و سال او آرزویش را داشت.

شانه هایشان را بهم چسبانده اند. من اما با دست  
هایم، با ته مانده ی زورم که کم هم نیست کنارشان  
می زنم. یزدان اما از کنار عمویم عبور می کند.  
دنبالم می آید... ترس را در نگاهش می بینم و غم را  
در صدایش وقتی که می گوید:

-بدم میاد از کامران... از ملیحه... از سپهر...  
وقتی از در حیاط رد می شویم سوییچ ماشینی که به  
خاطر مهمان ها بیرونش گذاشته ام را چنگ می زنم.  
باز شدن در و نشستن پشت فرمان همزمان می شود  
با صدایی که هر شب، پیش از خواب، مرا به مسلخ  
می برد.

-یغما صبر کن.

پسرعمویم... رفیقِ صمیمی من... کسی که سیمین به خاطر او و ملیحه مرا در خانه ی عمویم گذاشت. بهترین رفیقم بود. عزیزتر از برادر برایم. چندبار مرا همراه خودش به باشگاه برد با وجود آنکه مربی حرفه ای اش اعتراض می کرد و با او دعوا می گرفت. چندبار به خاطر تنها گذاشتن من در خانه ی پدرش، عذرخواهی کرد و شرمنده شد.

یزدان را کنار میزند و جلوی شیشه ی پایین آمده ماشین، خم می شود. حتما کامران چیزی در گوشش گفته و او را این چنین برزخی کرده...

-بگو پسرعمو.

-حالم ازت بهم می خوره یغما. امروزم اگه او مدم تا  
یزدانی که با تو مو نمی زنه رو بینم فقط به خاطر  
عموئه و پدرم که نمی دونم چرا سر تو رو نمیبره و  
نمیداره روی سینه ات!!

می خندم. لرز دارد تمام بدنم را می گیرد. دارم دچار  
حمله ی پنیک می شوم و محال است پیش چشمان  
مشتاق او و پدرش از هوش بروم.

-مادرت... دلش برات تنگ شده! خواستی ببینیش بهم  
زنگ بزن.

نمی دانم چرا این حرف را می زنم. باید مراعات  
مهمانی یزدان را می کردم اما یاد آن خفت گیری  
چندوقت پیششان و آزاری که بهم داده بودند کنترلم  
را نابود می کند.

-حرومزاده...!

-اونکه بابای توئه...

نقطه ته جمله ام نگذاشته ام که مشتش اول به شیشه  
می خورد و بعدی به گونه ی استخوانی ام. تقلای  
یزدان برای جدا کردنمان بیهوده می ماند. سپهر  
خشمگین تر از آن است که کوتاه بیاید. رابطه ی او و  
مادرش صمیمی تر از من و سیمین بود. شاید برای  
همین بعد از جدایشان ملیحه افسرده و غمگین شد و  
سپهر یک روانی به تمام عیار.

مشت هایی که باید از او به من اصابت کند با  
وساطت یزدان و فریادهایش...

به شیشه...

به صندلی و به فرمان می خورد.

سهم من... فقط دوتا ست. یکی پای چشمم و دیگری  
روی گونه ام!

-دلت تنگش شد زنگ بزن بهم...

و همزمان با فشردن پدال گاز... یزدان وحشت زده...  
سپهر خشمگین و پدر و کامران را نفس نفس زنان،  
در آینه ی ماشین می بینم.

آن ها را به حال خودشان می گذارم و...

چند کوچه بالاتر... خودم را به حال خودم!

حمله ی عصبی پنیک... خوش موقع سراغم می آید.

تکان های شدید، لرز بی امان... نمی گذارد حتی

درست دکمه ی ساندراف را فشار دهم. دارم خفه

می شوم و سنگینی هوای ماشین روی سینه ام افتاده...

هنوز صدای مشت های سپهر را می شنوم و هنوز

خون به جا مانده از گونه و پلکم را روی شیشه می  
بینم. در گلویم احساس خفگی شدیدی دارم... من  
تمام علائم این بیماری لعنتی را با خودم دارم.  
به در می کوبم و انگشتانم دستگیره را سمت خود  
می کشند. همزمان با باز شدنش خودم را به بیرون از  
ماشین پرت می کنم.  
با صورت زمین خوردنم درد مشت های به جا مانده  
از سپهر را تشدید می کند اما... باران دارد می بارد!  
باران که بزند تپش بالا رفته ی قلبم، تنگی قفسه ی  
سینه و سوزن سوزن شدن کف دست هایم آرام می  
گیرند. من و باران، رفیقِ مشترکیم... چون ابتدای  
زمستان بود که کامران جای مرا گوشه ی حیاط  
انداخت.

آخر زمستان بود که پدرم با سیمین و صالح اتمام  
حجت کرد که هیچکس حق ندارد به یک قدمی من  
بیاید.

و بهار بود که صدایم را از دست دادم!!

---

گوشی موبایلم را به خاطر تماس های سیمین و یزدان  
خاموش می کنم. حتما تا به الان همه ی مهمان ها از  
درگیری من و سپهر باخبر شده اند و به قطع، از فردا  
کس دیگری مرا تعقیب می کند.

ملیحه را بیش از ده سال است که صیغه کرده ام! به  
سختی پیدایش کردم. خودش را از ترس کامران  
نزدیک ده سال در زیرزمینی که حالا کارگاه سوگند  
شده پنهان کرده بود. توقع نداشت من رد او را بزنم.  
اتفاقی هم شد... عکس هایش را به علی نشان داده

بودم. یک روز که به شرکت آمد خبر داد زنی شبیه به  
ملیحه را در درمانگاه دیده که زیر سرم بوده... من به  
همین راحتی به او رسیدم!

وقتی چشم باز کرد و من را بالای سرش دید از  
ترس، زبانش بند آمد.

قسم خوردم قصد آزارش را ندارم.

همان روز هم حتی از دستم فرار کرد و در محوطه  
بیمارستان... وقتی چادر بیمار دیگری را سرش  
انداخته و مخفیانه راه می رفت دوباره پیدایش کردم.

و درست از پنج سال پیش، کسی هر روز و هر  
ساعت مرا تعقیب می کند.

باید فردا صبح منتظر تماس جمشید باشم. او بهم می  
گوید کس دیگری جای او دنبالم می آید یا نه... گاهی



که کامران به او شک می کرد نفر دیگری جایگزینش می شد.

کلید خانه ی ملیحه را در قفل می چرخانم. حتما در این ساعت خواب است... برعکس پرستاری که شب زنده داری می کند. به محض ورودم پرستارش زانوهای بغل گرفته خود را رها می کند و پاهایش را زمین می گذارد.

باید زنگ می زدم اما احتمال دادم مثل شب های گذشته در اتاق با دوست پسرش مشغول حرف زدن باشد. معذب می شود از لباسی که به تن دارد و من عذرخواهی می کنم از ادبی که به جا نیاوردم.

-سلام. ببخشین زنگ خونه رو نزدم.

پشت می کنم به او... وقت دارد شال مبل را دور خود  
پیچد.

-خواهش می کنم. ملیحه جون نیم ساعت پیش  
خوابیدن. البته... فکر کنم که خوابیدن.

کفش هایم را جفت می کنم. صالح اینجا نیست اما  
عادتم شده آن ها را در جاکفشی بگذارم.

-اتفاقی افتاده آقای مهندس؟

تازه استخدامش کرده ام. پرستار قبلی خانه را مکان  
کرده بود و ملیحه هم حرفی به من نمی زد. اتفاقی  
شد مچش را گرفتم و بعد هم پرتشان کردم بیرون...  
-بین بتادین داریم. زخم زیر پلکم اذیتم می کنه.

سریع راه آشپزخانه را پیش می گیرد. آنقدر از بعد  
حمله پنیک دچار خستگی و ضعف شده ام که دست  
و پایم می لرزد و بی حالم. نیم ساعت پیش تا جلوی  
خانه ی دایی ام رفتم. به سوگند پیام دادم که "دلت  
برام تنگ نشده؟" و جوابم را نداد. هنوز هم انتظار  
پاسخش را دارم و دم به دقیقه چک کردن گوشی  
موبایلم ناامیدترم می کند نسبت به او...

زخم هایم را با بتادین ضد عفونی می کنم. سپهر هم  
مثل پدرش ظاهرِ معتقدی دارد. انگشت دست کردن  
هم مزیت هایی دارد. مثل همین رد زخم و خونی که  
به صورتم گذاشته. بارها آدم اجیر کردم تا از سپهر  
برایم آمار بیاورند. چندبار سفر رفت و دنبالش کردم.  
او مثل کامران نیست... نه زن باز است و نه هوس باز

و نه چشم چران. نه پولشویی می کند نه وام های  
کلان از بانک ها می گیرد و نه به اسم خیریه پول به  
جیب می زند. یک اتوگالری بزرگ در نیاوران دارد و  
بی حاشیه کارش را می کند. او حتی تمایلی به زن ها  
ندارد! بی هیچ دوست یا دوست دختری... زندگی اش  
را می کند. گه گذاری فقط... برای یک شب مهمان به  
خانه اش می آورد و روز بعد توبه ی چهل روزه می  
کند!



-چیز دیگه ای لازم دارید براتون بیارم؟

-نه ممنون. شب خوبی داشته باشین.

-شما هم همینطور.

نگاهش سمت اتاق خواب ملیحه می رود. می داند  
شب هایی که به این خانه بیایم با او روی یک تخت

می خوابم! و صبح باید مرا به زور از آغوش او جدایم کند...

لباس های راحتی ام را می پوشم و بقیه را آویزان می کنم. در آینه ی اتاق خلوتم موهایم را مرتب و عطر به گردنم می زنم. ملیحه... حتی بعد از چندین بار خودکشی، خودزنی، افسردگی و توهم های بی پایانش هنوز هم زیباست. زیباترین زنی که به عمرم بعد از سیمین دیده ام.

ورودم به اتاق خواب پلکش را می پراند. به قربان صدقه رفتن هایش احتیاج مبرم دارم.

بیدارش می کند صدای گرفته و درمانده ام.

-ملیحه جان...

می نشیند روی تخت. در لباس خواب مشکی، موهای  
یک دست سفیدش او را شکل فرشته ها می کند.

-یغما جان. عزیزِ دلم. کی اومدی؟

زانوی راستم را روی تشک می گذارم. بغلم می آید.

سر می گذارد روی سینه ام...

عادت همیشگی اوست نفس کشیدن بین قفسه ی  
سینه ام.

به خاطر او همیشه سعی می کنم خوشبو باشم!

او در بی حال ترین حال هم مثل برگ گل می ماند!

-یغما جان. عزیزِ دلم. کی اومدی؟

زانوی راستم را روی تشک می گذارم. بغلم می آید.

سر می گذارد روی سینه ام...

عادت همیشگی اوست نفس کشیدن بین قفسه ی  
سینه ام.

به خاطر او همیشه سعی می کنم خوشبو باشم!  
او در بی حال ترین حال هم مثل برگ گل می ماند!  
-تازه رسیدم. می خواستم نیام اینجا که بیدار نشی  
اما... نتونستم.  
دستان لاغر و بی جاناش را می پیچد به دورم. نمی  
رسند دستانش بهم...  
-باز که ناخوشی.

سر عقب می برد، زل می زند به چشم هایم. فاصله ی  
پلک هایش کم می شود و این یعنی که در تاریکی  
مطلق اتاق، نورِ ماه نشان داده کبودی هایم را...

-دعوا کردی؟ با کامران؟

تنها کسی که تن و بدن او و من را می لرزاند کامران  
است. هربار می بینمش یا در خواب به آغوشم می  
آید یاد شبی میفتم که شیشه ی پنجره را شکستم و به  
اتاق خوابشان رفتم. هنوز هم سرمای تنش... التماس  
صدایش و چشمان بارانی اش در یادم هست.  
ملیحه مُرده بود وقتی تن بی جانم را در آغوشم  
انداخت و التماس کرد تا از دست ظلی نجاتش دهم.  
می خوابانمش روی تخت. به پهلوی می شوم تا نزدیک  
به خودم نگهش دارم.

-ترسیدم نیای... به لی لی گفتم بهت زنگ بزنه اما  
گفت گوشیت رو جواب نمی دی.  
هق هق گریه هایش دیگر اشک ندارد.



تمام شده اند در این چند سال چون او مدت هاست  
که خون گریه می کند.

-معذرت می خوام. ببخشین...

-تنهام نذاری یغما... من جز تو کسی رو ندارم. من...  
بدون تو میمیرم.

مرا جای پسرش در آغوش می گیرد. مرا جای پسرش  
می بوسد.

به من جای پسرش محبت می کند. شانه می زند  
موهایم را... می بوسد زخم هایم را...

تکیه گاه می کند سینه ام را برای ضجه هایش... تکیه  
گاه می کند شانه هایم را برای سرش...

.....

از اینکه بزدل باشم و ترسو بدم می آید. دیگر نمی  
خواهم شبیه دوازده سالگی ام باشم. لال و بی دست و  
پا...

آدم بودم و هر وصله ی ناجوری را که می شد بهم  
چسبانده بودند.

حالا می خواهم حیوان باشم...

من با کامران مثل خودش می شوم. همانقدر پست و  
همان قدر بی وجدان!

با زدن ریموت در حیاط، قلبم به تپش میفتد. ماشین  
سیمین پارک شده و پشت سر آن روی ترمز می زنم.  
تکان خوردن پرده و روشن شدن چراغ اتاق صالح  
یعنی که همه انتظارم را می کشند. و از همه بیشتر...  
قل کوچکترم.

-یغما...

طوری عجول و بی حواس دمپایی هایش را می پوشد  
که یکی دو پله را سر می خورد و سومی را هم با  
باسن پایین می آید.

از زمین خوردنش خنده ام می گیرد. برادرم مثبت تر  
از این حرف هاست که ریزاتفاق آن شب مهمانی را  
بعد از دو روز هضم کرده باشد.

آرام نگه می دارم خودم را... هرچند دوری از صالح و  
دمنوش های کارسازش سرفه هایم را برگردانده و به  
شدت کلافه ام.

-چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ کجا بودی؟ من و  
سیمین تا خونه ی علی هم رفتیم اما گفت ازت بی  
خبره. شرکتم که نرفتی.

می رسد بهم... بازویم را می گیرد و برمی گرداند  
سمت خودش. باور کردنی نیست.  
عین همان مشتی که زیر چشم من رد کبودی گذاشته،  
او هم دارد!

-صورت چي شده؟

سکوت کرده و مردمک هایش غلتان در کاسه ی  
سرخ چشمش مرا می پاید.  
-یزدان با توام.

-تو نباید یه زنگ خونه بزنی؟ می دونی این چند روز  
سیمین لب به غذا نزده؟ می دونی من چه حالی بودم؟  
سیمین خدای نقش های تکراریست. فوق العاده هم  
آن را بازی می کند چون در همین حد از دستش  
برمی آید. که چند روز اعتصاب غذا کند و آتش تند  
پدرم را بخواباند. دیگر از او انتظاری ندارم... اما  
یزدان...

-کی زدنت؟

گوشه ی لبش می لرزد. نگاهی به خانه میندازد و بعد  
به من...

-تو رفتی... سپهر و کامران اومدن داخل. مدام از تو  
بد می گفتن و هیچکس حرفی نمی زد. رفته بودم  
توی اتاقم که سپهر اومد. گفت حساب من از تو

سواست. برگشتنم و خوشامد گفت و عذرخواهی کرد  
نتونسته خودش رو کنترل کنه و مهمونی رو بهم  
ریخته، منم...

ضربان قلبم به اوج خود رسیده و سرفه هایم هم  
شدت گرفته...

-گلوشو گرفتم و چسبوندمش بیخ دیوار! گفتم بار  
آخرت باشه به داداش من توهین می کنی.

لبخند کم کم روی لبم وسعت می گیرد. در این حد  
هم به او نمی آمد که اهل کثیف کردن خون خود  
باشد!

آقای دکتر زیاده روی کرده بود!

-فقط نمی دونم چرا حواسم به دست هاش نبود. یه  
جوری زد تو صورتم که دیدم خیلی ضایعست پیام

جلوی جمع. تا آخر شب از اتاقم بیرون نیومدم. کسی هم نفهمید سپهر بادمجون کاشته زیر چشمم. چون نیم ساعت بعد رفتن کامران و تخم ترکه ی ملیحه، مهمون ها هم رفتن.

سرانگشت هایش را نزدیک به پلکش می برد و هنوز دستش به کبودی ها نرسیده آخ و اوخ می کند.  
-صالح یخ آورد گذاشتم روش اما... لعنتی چقدر دستش سنگینه.

-باهاش درگیر نمی شدی. جای تو، سیمین و بابا باید توی روشن وایمیستادن...

پوزخندی می زند و ساکت می ماند. تازه دارد با واقعیت های زندگی مان رو به رو می شود.

-نباید دروغ می گفتمی که از ملیحه خبر داری. من  
فهمیدم می خوای بسوزونیش و حرصش بدی اما...  
وقتش نبود! لااقل به خاطر من... ساکت می موندی.  
شانه به شانه ی هم سمت خانه قدم برمی داریم.  
صالح با شال گرمی که روی ساعد خود انداخته  
جلوی در انتظارمان را می کشد. حتما که سیمین خانه  
نیست. که اگر بود خودش را به حیاط می رساند و  
دلخوری هایش را به زبان.  
نرسیده ایم به صالح و چشمان غمگینش... برای  
همان زمزمه می کنم:  
-دروغ نگفتم. من هیچوقت دروغ نگفتم یزدان.



و برادرم جا می ماند از من... از گوشه ی چشمم  
ایستادنش را می بینم و خودم را به آغوش صالح می  
سپارم. کاش او پدرم بود. و من حتی مادر نداشتم!  
-خوبی رفیق؟ باز که سرفه هات شروع شد.

-تو نبودی بهم بررسی... سیمین خونه نیست؟  
می ترسم حالش بد شده باشد. نگرانش هستم.

۳۶

-بلاخره از اون پدر خیر ندیده ات یه خیری به این  
زن رسید. دید یه چشمش اشکه یه چشمش خون،

برش داشت برد خونه ی دوستش پگاه... فکر نمی  
کنم امشب برگردن. می گم باباجان... حالا که برگشتی  
به مادرت یه زنگ بزن یا پیام بده که خونه ای و  
حالت خوبه. خواب به چشم این زن نیومد. یه لقمه ام  
غذا نخورد. این داداشت شاهده...

دست یزدان به ساعدم می رسد. هنوز گیرِ آن حقیقت  
تلخ است. اسمم را لب می زند و من... می خندم.  
-خودت رو درگیر نکن.

مژه هایش بهم می خورد و چشمم باز به کبودی زیر  
چشمش میفتد. چه ورود باشکوهی داشت بیچاره!  
یک عمر فرار را بر قرار ترجیح داد و حالا مهم ترین  
سال های زندگی اش را باید در لجن دست و پا بزند.

چند روز مانده بود به همان دوریِ اجباری... یزدان به  
اتاقم آمد و یک مَشَت سی دی و وی اچ اس بهم داد.  
گفت فیلم های مورد علاقه و بازی های کامپیوتری  
اش را نمی خواهد با خود ببرد چون قرار است خارج  
ایران فقط درس بخواند و باعث سربلندی پدرم و  
سیمین شود. بین آن سی دی ها... یک نایلکس بود و  
دو عدد سی دی بی هیچ نام و نشانی... آن ها را  
گذاشت داخل کُشو و زیر لباس های خانگی ام.  
پرسیدم چرا حساب آن ها را از بقیه سوا کرد و او  
گفت این فیلم ها نباید دست پدرم و سیمین بیفتد  
چون فیلم های سوپر است. از شانس بد من... یه روز  
که سیمین به اتاقم آمده بود و پدرم و یزدان خانه  
نبودند به خواست مادرم قرار شد فیلمی بگذارم و

هر دو تماشا کنیم که از شانس من بی حواس و ابله،  
دقیقا یکی از همان دو سی دی را برداشتم.

سیمین که مرا هیچوقت دعوا نکرده بود... با من قهر  
کرد. دیگر کلامی حرف نمی زد و نگاهی به صورتم  
نمی انداخت. دوست نداشتم راستش را بگویم. که  
این فیلم ها برای من نیست و یزدان صاحب آن  
هاست. نگفتم و حتی وقت همراهی با یزدان هم مرا  
نبوسید و بغل نگرفت. تنها دستی تکان داد و سپردم  
به ملیحه... بعدها با خودم گفتم اگر سیمین حرف  
های مرا درمورد کامران و ظلّی باور نکرد شاید به  
خاطر همین سی دی لعنتی بود. همانی که فقط سه  
روز قبل سفر آن ها پیدا شد و من دوازده ساله را  
پیش مادرم بی آبرو کرد.

دور میزی که صالح برایمان چیده می نشینیم. دوش گرفته ام و احساس سبکی دارم هرچند حالم به طور عجیبی افتضاح است. و تنها یک چیز دارد مغزم را له می کند. سوگند... سوگند...

-سپهر حرفت رو باور نکرد. فقط از دستت عصبانی شد... وگرنه به همه می گفت چه دروغی بهش گفتی.

باید به یزدان و ترس هایش عادت کنم. دم گوشم حرف می زند تا صالح نفهمد و من اما به لطف قرص و دمنوش و آرام گرفتن سینه ام، بلند... می گویم.

-دروغ نگفتم یزدان.

قاشق از دستش میفتد و خورش روی شلوارش می ریزد. هسته ی زیتون سبز را کنار بشقابم می گذارم و

به جای صالح برای آوردن قاشق دیگری بلند می شوم. کلافگی یزدان... نگاه پر از سوالش تمامی ندارد.

-یغما خواهش می کنم... تو داری شوخی می کنی؟

نگاه صالح یعنی که کوتاه بیا و تمامش کن. او هم

خوب می داند حرف های من در حد و اندازه ی

روحیه ی یک نابغه ی پلیمری نیست.

-یزدان بهتره غدامون رو بخوریم. بعدا فرصت هست

در موردش حرف بزنیم.

لبخند می زنم و تصویر دیگری از خودم را در

مردمک چشم های کم فروغش می بینم. پای چشم

هر دویمان کبود است.

-این چند روز... کجا می خوابیدی؟

سوال صالح را حین کشیدن برنج برای یزدان جواب  
می دهم.

-رو تخت... کنارِ ملیحه!

۳۷



-این چند روز... کجا می خوابیدی؟

سوال صالح را حین کشیدن برنج برای یزدان جواب  
می دهم.

-رو تخت... کنارِ ملیحه!

صالح نچی می کند و زیر لب لعنت بر شیطان می  
فرستد. دلم برای همین کارهایش تنگ شده بود.

-حاجی من چطوره؟

-تو نیستی این خونه سوت و کوره.

زیتون دیگری برمی دارم و از گوشه ی چشم حواسم  
به برادرم است. اشتهایی به خوردن غذا ندارم. سوگند  
که نیست اشتیاق ساده ترین اتفاقات هم از من گرفته  
می شود. داغ تماس های جواب نداده و پیام های  
ندیده اش را هنوز به سینه دارم.

قل کوچکترم خیال می کند اگر به من خیره بماند و  
لب به غذایش نزنند می تواند صحت و سقم حرفم را  
بفهمد. باید به چه کسی یا به چه چیزی قسم بخورم



که من... دروغ نمی گویم، فقط گاهی شاید، راستش  
را نگویم.

-صالح... تو خبر داشتی که یغما... با ملیحه ارتباط  
داره؟

بیچاره رفیق من که غذا در گلویش می پرد. کافیت  
پدرم بفهمد او در جریان تمام جیک و پوک های من  
است. هرچند بفهمد!! دستش را می گیرم و پیش  
خودم می برم. سوگند که دیگر نیست!  
-تو چیکار کردی یغما؟

قاشق برنج و خورش را نزدیک دهانم می برم:  
-زن عموی سابقم رو صیغه کردم! چند ساله...

چیزی نمانده که چشمانش از حدقه دربیایند. فعلا  
آنقدر گرسنه ام که ترجیح می دهم بحث بینمان ادامه  
پیدا نکند و غذایمان را بخوریم اما یزدان... من و  
صالح و میزناهارخوری و آشپزخانه را ترک می کند!!  
کاری که از دوازده سالگی یاد گرفته است.  
-ای بابا... این بچه چرا گذاشت رفت؟ غذاشو نخورد.  
دهانم پر است و نمی توانم حرف بزنم. اما دست  
روی شانه ی صالح می گذارم تا بلند نشود و بشیند  
غذایش را بخورد. بعدا خودم سراغ قل کوچکترم می  
روم. وقت بسیار است.  
-چرا خونه ی ملیحه موندی؟ مگه نگفتی اون بهت  
عادت می کنه و دو روز بهش سرنزنی دمار از روزگار  
پرستارش درمیاره.

-چرا ولی جای خواب نداشتم.

-می رفتی خونه ی خودت!

-وقتی سوگند نیست... دلم نمی خواد اونجا باشم.

حالم بد می شه. من اون خونه رو اجاره کردم تا با سوگند توش زندگی کنم. دیگه به دردم نمی خوره...

-می خوای من باهاش حرف بزنم؟

ماست از گوشه ی لبم می چکد و خم می شوم به سمت جعبه دستمال کاغذی...

-نه. ایندفعه تصمیمش جدیه. می خوام بهش احترام بذارم و سراغش نرم.

دور لبم را پاک و به چهره ی متعجب صالح نگاه می  
کنم.

-بهتره همه چی بینمون تموم بشه. تصمیم دارم با دم  
شیر بازی کنم. حالا که یزدان برگشته... هربلایی سر  
من بیاد، حتی اگر سر به نیست هم بشم... سیمین  
یکی از بچه هاشو داره. کسی که می تونه جای  
هردومون رو براش پر کنه. پدرمم که... خیلی ساله من  
براش مُردم. حالا می تونم با خیال راحت اسنادی که  
دستم رسیده رو تحویل پلیس بدم. پولشویی و رانت  
و وام های به جیب زده شون کل هیئت مدیره رو  
نابود می کنه. مهمتر از اونا هم... می خوام یه کپی از

صیغه نامه ام رو برای کامران بفرستم! اون خودش  
ملیحه رو از خونه اش بیرون کرد اما مطمئنم رابطه ی  
ما دیوونه اش می کنه. آبروش جلوی همه میره... اون  
نامرد همون سالم نداشت یه نفر... حتی یه نفر در  
موردش حرف بزنه و چیزی به روش بیاره. می دونی  
چرا؟ چون خودش رو قربانی نشون داد. منم حالا می  
خوام قربونیش کنم. قربونی هوسِ یه پسر دوازده  
ساله. خسته شدم از اینکه یه عمر تحقیرم کردند... با  
نگاهشون، با پوزخندشون، با افسوسشون... حالا  
وقتشه توی یه مهمونی که هم کامران هست هم  
سپهر... هم همه ی اونایی که ازشون متنفرم، دست  
ملیحه رو بگیرم و...

-یغما... یغما جان. این همه سال تحمل کردی، این همه سال سکوت کردی، چرا یه شبه می خوای همه چی رو بهم بریزی؟ ولشون کن... چند وقته دیگه که برگشتن یزدان عادت بشه دیگه دو هفته یه بار قراره چشمت به چشم این آدم ها بیفته. کامران که پاشو نمیداره... سپهرم از آدم به دوره...

قاشق آخر غذایم را مفصل تر برمی دارم.  
-خودتم می دونی اگه... اگه تا الان کاری نکردم فقط به خاطر سوگند بوده. وگرنه...

لیوان آب را سر می کشم و از خجالت خیالی که در سر داشتم پلک بهم میفشرم.

-می خواستم بچه ی خودم و ملیحه رو بیارم اینجا...  
به پدرم نشون بدم. به سیمین... بعد هم به کامران.

-هیس... استغفرالله...

یک دست زیر چانه ام می گذارم و دست دیگرم را روی شانه ی او... خودش باعث شد تا دست از افکار پلیدم بردارم و برای ملیحه... پسرش بمانم! او که حالش دست خودش نیست. پزشکش مدام تاکید داشت تا از او دور بمانم و جلوی این وابستگی را بگیرم. می گفت ملیحه که مرا شکل پسرش می بیند اما من... هیچوقت نمی توانم. به خاطر خودم پیشنهاداتی داد و به هیچ کدامشان هم عمل نکردم. اگر حرف های صالح نبود و اگر سر و کله ی سوگند در زندگی ام پیدا نمی شد... به خاطر تنفرم از کامران و انتقام گرفتن از تمام کسانی که بهم تهمت زدند، من

از ملیحه صاحب فرزند می شدم. دقیقا در همان سالی  
که او را پیدا کردم.

-برای یزدان غذا بکشم، خودت برایش ببر. این  
فکرهای پلیدم از سرت بنداز بیرون. نه خودت رو  
آزار بده نه ملیحه رو و نه سوگندی که مطمئنم همین  
الانم دلش برات تنگ شده!

-تنگ نشده... چندبار برایش پیام فرستادم و ازش  
پرسیدم. بی جوابم گذاشت بابا!

خم می شود به سمت میز تا پیشانی ام را ببوسد.

-فردا اول وقت بهش زنگ می زنم. هرچند می دونم  
تو فقط جلوی من خودت رو به موش مردگی می  
زنی و سر سوگند زبونت... مثل پدرت درازه!! بالاخره  
باید یه اخلاقم به اون بابای ناهلت بره.



میدانم که سوگند آنقدر حجب و حیا دارد که به  
صالح نمی گوید او را در چه شرایطی رها کردم و  
سراغ ملیحه رفتم.

-راضیش کن... دارم خودم رو می بازم. چیزی به  
مرگم نمونده اگر منو نبخشه.

باورم می کند. مثل همیشه... دلداری ام می دهد و  
قسم می خورد فردا سراغش می رود. من باز هم  
دروغ نگفتم. سوگند اگر برنگردد چشم می بندم و  
هرچه در این سال ها دیده و شنیده ام و بابتش مدرک  
جمع کرده ام را در بوق و کرنا می کنم. تشنه ی  
انتقامم و تشنه ی زمین زدن کامران و پدرم... من حتی  
جنونم اگر بالا بزنم حاضرم برای گوشمالی دادن به  
کامران بچه ای را بعنوان فرزند مشترک من و ملیحه

جا بزnm. هر کاری می کنم تا این جمع بیخود و  
مزخرف را از هم بپاشم و آدم ها را به جان یکدیگر  
بیندازم.

---

۳۹



×

سینی غذا را روی تختش می گذارم. مثل بچگی  
هایش زانو بغل گرفته و صورتش را روی بالشی که  
سرزانوهایش گذاشته فشار می دهد. او حتی طبق

عادت همیشگی اش با خودش حرف می زند. آرام و  
زمزمه وار...

-یزدان...

-با من حرف زن. برو بیرون!

پشت پنجره ی اتاقش ایستادن مرا یاد روزهای دلتنگی  
ام برای او میندازد. وقت هایی که در نبودش به این  
اتاق پناه می آوردم تا بلکه کمی دلم آرام گیرد.

-همه چی اونجوری که تو فکر می کنی نیست. تو...  
خودت خواستی حرف های بابارو قبول کنی. دروغ  
های کامران رو بپذیری... و از برادرت... قل بزرگتر  
نپرسی که واقعیت چی بوده.

-میشه اینقدر قل بزرگتر بودند رو... بزرگ نکنی؟ یه  
جوری حرف می زنی انگار هفت سال از من  
بزرگتری.

وقتی بالشش را به سمت پرت می کند و گلدانی که  
روی میز قرار دارد می شکند و هزارتکه می شود،  
خیره به صورتش می مانم. گریه کرده... رنگ سرخ  
چشمانش و خیسی مژه هایش گواه است. چه بهتر که  
که بیست سال پیش نبود و تمام آن اتفاقات تلخ در  
نبود او رخ داد. طاقت دیدنش را نداشت. طاقت زیر  
برف و باران ماندن من در زمستان را... طاقت دیدن  
برادرش با دندان های ریخته و لب کبود و تنی بی  
جان را...

-من گناهکار نیستم. باور تو... همیشه برام مهم بود.  
اما... هیچوقت نپرسیدی ازم که اون شب... چه اتفاقی  
خونه ی کامران افتاد.

دست به صورتش می کشد. بر آشفتگی اش  
پیدا است...

-فکر سیمین هستی؟ تو که بیشتر از من شاهد پیر  
شدنش بودی. چرا آخه اینکارو کردی؟ که چی بشه؟  
نگو که عاشق اون زن خراب و...

خیر برداشتم به سمت او... گذاشتن دستم به روی  
دهانش، غیراراده ترین کاریست که می کنم.  
حق ندارد به ملیحه... توهین کند.

من اگر قصدم از محرمیت با او انتقام از کامران بود...  
اگر قصدم به دنیا آوردن بچه ای بی گناه تر از خودم

بود، دلیل بر این نمی شد تا در گناه هم شریکش کنم.  
او حال خودش را هم نمی فهمد چه برسد به اینکه  
در پس ذهنش دلیلی برای رسمی شدن رابطه مان پیدا  
کند. من بی رحمانه... درست در وضعیتی که ملیحه  
حتی اسم و فامیل خودش را سخت به یاد می آورد و  
غرق در آن شب و خیانت های کامران به سر می برد،  
محرمش شدم.

-یزدان، تو بزرگ شدی... دیگه خوب نیست برات  
حرفای بقیه رو تکرار کنی.

مچم را پایین می کشد و حین جابجا شدن روی  
تخت... پایش به سینی نهار می خورد. صدای بهم  
خوردن لیوان و ظرف ها آنقدری نیست که صالح را  
به اتاق بکشاند.

-ملیحه آدم که تو ازش دفاع می کنی؟

سینه به سینه اش می ایستم.

-اون آدم نیست... من چی؟ برادرت چی؟ چطور

حرف من رو باور نمی کنی؟ اون شب بین من و

ملیحه هیچ اتفاقی نیفتاد. کامران همیشه زن می برد

خونه... بارها دیده بودمش، ملیحه هم می دونست.

مدام گریه می کرد و توی خونه راه می رفت. بارها

خودم از پشت پنجره ی اتاقش گریه کردن هاشو

دیدم. اون شب... تازه خوابم برده بود که صدای جیغ

شنیدم. خیال کردم بازم یکی از همون زن هایی که

کامران با خودش آورده است اما ملیحه بود.

وقتی گوشم رو روی زمین گذاشتم و متوجه شدم  
صدا از اتاق پایینه، نفهمیدم چطور خودم رو بهش  
رسوندم. ظلّی... بزرگترین شریک بابا و کامران اونجا  
بود. یزدان... برادر جان، من شیشه رو شکوندم و  
خودم رو رسوندم به ملیحه ای که زبانش بند اومده  
بود و مثل بید میلرزید. ظلّی فکر نمی کرد من توی  
خونه باشم... کامران هم اون شب مست و پاتیل اومده  
بود خونه... دیدمش با خواهر ظلّی رفت اتاق خواب  
خودش.



مرور آن خاطره ی تلخ سینه ام را سنگین می کند.  
داروهایم را خورده ام اما احتمال دارد باز هم پنیک  
شوم.

-ظلی برای اینکه نقش بازی کنه... لباس های من رو  
از تنم درآورد و شروع کرد به کتک زدنم. وقتی  
کامران رسید که اون... که اون بی شرف لباس هاشو  
پوشیده بود و نقشِ یه ناجی رو بازی می کرد. من و  
ملیحه... فردای همون روز، به کامران واقعیت رو  
گفتم اما... اون از خداهش بود تا ملیحه رو بدنام کنه و  
طلاقش بده و سپهر رو با خودش نگه داره. این  
وسط...

عقب عقب می روم. پشت به او... دست روی سینه ام  
می گذارم و خس خسش زانوهایم را می لرزاند.

چشم های کامران آن وقتی که به اتاق آمد و ما را دید  
از نظرم نمی رود. حتی هنوز هم!

-این وسط من و ملیحه قربونی شدیم. دروغ های  
کامران باعث شد برادر ملیحه هنوزم بزرگترین  
خریدار شرکت بمونه و خواهرش رو برای همیشه  
کنار بذاره. منم... همه چیم رو از دست دادم. سیمین...  
بابا... و تو رو!

برمی گردم به سمتش... دقیق و موشکافانه به حرف  
هایم گوش می دهد.

-روزی که ملیحه رو پیدا کردم و ماه بعدش که صیغه  
ام شد، تصمیم داشتم ازش صاحب بچه ای بشم که با  
اون کامران و سپهر و بابا رو عاصی کنم اما وجدانم  
اجازه نمی داد چون ملیحه اونقدر مریض و ترسیده

بود که پناهِش به من، از سرناچاری بود. اگه آزارش می دادم... اگر به زور باهاش رابطه برقرار می کردم، دیوونه می شد. دیوونه تر از چیزی که الان هست! من براش جای سپهر رو پر می کنم و اون برام... جای سیمینی که باورم نکرد. حالا می خوای باور کن. می خوای نکن!

سکوتش طولانی تر از انتظارم می شود. دارد حرف هایم را حلاجی و صحتش را از چشمانم دنبال می کند.

-اگه راست می گی... محرمیتون رو باطل کن. اصلاً چه دلیلی داشت که...

-بهت که گفتم می خواستم مادر بچه ام بشه! اما بعد از منصرف شدنم دیدم بهتره این محرمیت باقی بمونه

تا باهاش بتونم ببرمش سفر... یا هزار و یک چیزی که  
بابتش لازمه با اون نسبتی داشته باشم.

باورم نمی کند... مثل سوگند!

-دروغ می گی...! اگه همه حرفاتم درست باشه، این  
آخری... یعنی که تو هنوزم منتظری فرصتی پیدا کنی  
و انتقام بگیری. غیر از این... هیچ بهونه ای قابل قبول  
نیست یغما!

۴۱

می خندم و روی تک مبل اتاقش می نشینم.

-فرض کن اینطور باشه! به نظرت... حق این رو ندارم

که یکم... کامران و سپهر رو آزار بدم؟

-این وسط گناه سیمین چیه؟

-باور نکردن فرزند... بزرگترین گناهه یه مادره.

به سمتم می آید، جلوی پایم زانو می زند و می گوید:

-شاید باورت کرده اما... کاری از دستش برنمی

اومده. تو که بابارو می شناسی، ظلی رو هم!

افسوس خوردنم پنهان شدنی نیست.

-متاسفم برای خودم که تو هم دلت برام نمی سوزه!

و نمی خوای بفهمی توی دوازده سالگیم، چه شکنجه

ای از این آدم ها دیدم و تحمل کردم.

-تو از چی دلخوری یغما؟ از اینکه یه مشت فامیل که فقط دنبال سود و منفعت خودشون از شرکت بابان، تحویل نمیده گیرن یا به چشم یه هوس باز نگاهت می کنن؟ اونا آدمی که تو دلت بخواد به چشمشون بیای؟ دردت دقیقا چیه؟ به من بگو...

نزدیکم است... می توانم یقه اش را بگیرم و مثل روزی که پدرم روی سینه ی پسر دوازده ساله اش نشست و داشت خفه اش می کرد، آنقدر گلویش را فشار دهم تا چشمانش از حدقه بیرون بزنند و واقعیت مرا بهتر ببیند.

می توانم فریاد بکشم و از دردهای نگفته ام بگویم و روشنش کنم غصه ی من... از چشم پدرم افتادن، از نگاه سیمین پر کشیدن و از او دور شدن است!

اما...

بغضم تا گلو بالا می آید. اشکم تا پشت پلکم می  
رسد. و تصویر زخمی و کبودم... همانی که فیلمش را  
هر شب در گوشی موبایلم می بینم و با گریه به آن  
روزها می خوابم، در یادم می آید.

من از تلخ ترین روزهای خود یادگار دارم! موبایلی  
که برای سپهر بود و از ترس کامران آن را به من سپرد  
تا به باشگاه برود را همراهم داشتم. درست همان  
شب که دندان های ریخته ام را کف دستم داشتم...  
همان شب هایی که در سرمای زمستان گوشه ی  
حیاط می لرزیدم و همان ساعت و لحظه هایی که  
کبودی های تنم جای کم رنگ شدن، پر رنگ تر می  
شدن رو به دوربین موبایل سپهر... با یزدان حرف می

زدم! با تنها کسی که خیال داشتم مرا باور دارد و  
کافیست فقط ثانیه ای از فیلم ها را تماشا کند و  
بفهمد برادرش... قل بزرگترش در نبود او... چقدر بی  
پناه است.

وقتی پایم به خانه باز شد... وقتی به اینترنت دسترسی  
پیدا کردم، تصمیم داشتم تمام آن فیلم ها را... برای  
برادرم بفرستم اما...

تماس یزدان... آن نگاه سنگین و آن احوالپرسی  
کوتاهش پای اراده و تصمیم را شکست.

فیلم ها برای خودم ماند و هر شب مرورش یادگاری  
شد از درد خفته در سینه ام.

دستی که روی پایم گذاشته را پس می زنم. اتاقش را  
ترک می کنم و پیش صالح برمی گردم. برای من بودن



یا نبودن یزدان فرق دارد. هرچند... بیست سال، عادت کردم به تصویرش از پشت مانیتور لپ تاپ! اصلاً حالا که اینطور است اگر از همین حالا دیگر کلامی بینمان منعقد نشود هم غصه ام نمی شود. آدم های زندگی من اهل رفتند. کدامشان مرا فهمیدند و به خاطر از خودشان گذشتند؟ کدامشان برای یک پسر دوازده ساله دل سوزاندند و به حرف هایش گوش دادند؟

در کلبه ی کوچک و سرد صالح... زیر کرسی گرمی  
که درست وسط کلبه اش دارد دراز می کشم. از فردا  
باید به شرکت بروم. دوباره تحمل کاری که دوستش  
ندارم آغاز می شود و غر زدن های من هم... به پهلوی  
می خوابم و یک دستم را زیر بالش می برم. صالح را  
تماشا می کنم که چطور آرام و بی صدا نمازش را می  
خواند. همیشه قنوت هایش طولانی است. آن شب  
هایی که پدرم مرا گوشه ی حیاط مینداخت، او هم  
جرت نزدیکی به من را نداشت. تنها همدردی اش با  
من... ماندن در حیاط... رسیدگی به گل ها و نماز  
شب خواندنش بود.

-قبول باشه.

کف هر دو دستش را روی پایش می زند:

-قبول حق بابا... چی شد؟ حرف زدی باهاش؟  
پلک هایم را که می بندم... اشکم سر می خورد.  
صالح می بیند و دلداری ام می دهد. هنوز همان  
جملات ساده ی گذشته را تکرار می کند، انگار که  
من دوازده ساله مانده ام.

از زندگی می گوید و چرخ می که برای بعضی ها فقط  
به غم و گرفتاری می چرخد... اهل امید دادن واهی  
نیست اما همین که مرا می فهمد برای یک عمرم  
کافیست.

وقتی کنارم دراز می کشد و لحاف را تا روی سینه ی  
خود می کشد، پلک هایم را از هم فاصله می دهم.  
ذکر گفتنش شبیه سوگند است.

همیشه بعد نمازهایش تا چند دقیقه لب هایش تکان  
می خورد و چیزی می گفت. آخ... دلتنگی... دلتنگی...  
تو چه درد مهلکی هستی و من نمی دانستم.

-می دونی دارم به چی فکر می کنم صالح؟  
نفس عمیقی میکشد و دستانش را رو به آسمان می  
گیرد.

-شکرت خدا...

و بعد به پهلوی می چرخد.

-چی باباجان؟ به چی فکر می کنی؟

-به اینکه من هرکسی رو که بابام ازش خوشش نیامد  
صیغه کردم، الا تو!

وقتی زیر خنده می زنم نگاهش رنگ پدرهای  
خشمگین را به خود می گیرد. هیچوقت از این دست  
شوخی ها خوشش نمی آمد...

-خجالتم خوب چیزیه. آبرو رو خورده حیا رو...

-جوون! حرص می خوری قشنگ تر می شی!

دستم را که دور کمرش میندازم، زورش نمی رسد و  
می چسبانمش به سینه ام.

صدای خنده است که در کلبه ی او پیچیده... کلبه ی  
ساده و بی آلایشی که به دستور پدرم شکل ویرانه می  
ماند! ترک های دیوار... و آمدن بخشی از سقف و  
وسایلی که برای قبل از به دنیا آمدن من و یزدان  
است!

ما خواستیم دستی به سر و گوش این کلبه بکشیم  
اما... پدرم اجازه نداد. صالح جزئی از خانواده ی  
ماست... حضورش، تاثیرش، بیشتر از سیمین و پدرم  
نباشد، کمتر هم نیست.

یزدان هم همینقدر به او وابسته است...

-این محبت هارو خرج اون دختر بیچاره کن.

-بیچاره منم! سوگند کجاش بیچارست؟ از یه چرخ  
خیاطی و یه میز طراحی... رسیده به ده تا چرخ و سه  
تا میز و یازده تا خیاط و دوزنده ای که کمکش می  
کنن! یکم مخالف بازار پارو نزنه و قیمت عروسک  
هاشو ببره بالا، حقوقش هم از من و اضافه کاری هام  
می زنه بالا...

-حلال خوره... عین داییت عماد! خودشم بهم می  
گفت حقوق خیاط هارو اضافه تر کرده تا گره از  
مشکلاتشون باز کنه. قیمت عروسک هاشم که زیر  
قیمت بازاره... معلومه اون سودی که باید داشته باشه  
رو نداره. از همیش خوشم میاد که بامرامه... و اهل  
خدا و پیغمبر!

۴۳

پلک هایم بسته است و حرف های صالح باعث می  
شود لحاف را تا روی لب هایم بکشم.

اوایل محرمیت با سوگند... لباس های معمول و یا  
گاهی آستین کوتاه را به تن می کرد.

رفته رفته میان حرف هایش گفت که همیشه دوست  
داشته آزادانه در خانه شان لباس بپوشد و مادرش پيله  
نکند که خجالت دارد پوشیدن لباس های امروزی  
او... یکبار که دور از چشم زن دایی آن ها را در یک  
چمدان بزرگ ریخته و همراه خودش به خانه مان  
آورد، باورم نمی شد تمامش را خودش دوخته و  
طرح های آن... ایده های ناب اوست.

حتی پیشنهاد دادم تا پیراهن های خواب بیشتری  
بدوزد و مغازه ای برای فروشش اجازه کنیم اما...  
دلش پیش عروسک های یادگاری از پدرش مانده  
بود. عمادی که همیشه با خرده های پارچه و



دورریزهای لباس های کهنه بچه هایش برایشان  
عروسک می دوخت و به دیگران هم هدیه می داد،  
ارثیه ای ماندگار برای سوگند به جا گذاشته بود.  
چه کسی باورش می شود دختری که همیشه حجابش  
را بیرون از خانه دارد و یک تار مویش را نامحرم  
ندیده...

اولین بیست و پنج روزِ این هفت سال را  
خودش صیغه ی محرمیت بینمان خواند.  
-قول دادی فردا بری سراغ سوگند... بهش نگو امروز  
چه حرف هایی بهت زدم. نمی خوام به خاطر من  
برگرده... بهش بگو اگه دلش پیش منه... اگه هنوزم  
دوسم داره، بگذره از گناه آخرم!  
-چیکار کردی بابا جان؟

دستم را روی بازویش می گذارم. طاق باز می شود و  
آن یکی دستش را به سمت مخالفمان هل می دهم.  
می خواهم تکیه ام به او باشد.

که سرم را بگذارم پشت سینه اش و گریه ام را نبیند.  
من نمی خواهم پست باشم.

نمی خواهم وجدانم را چال کنم و ملیحه را آزار دهم.  
هر روز این فکر در سرم می آید و گاهی هم به زبانم  
اما...

سوگند که بود افسارم را می کشید و آرامم می کرد.  
اگر برنگردد... کاری دیگر از وجدانم ساخته نیست و

این را... با گریه هایی پشت شانه های مردانه و  
ضعیف صالح ثابت می کنم تا هر کاری از دستش  
برمی آید برایم انجام دهد.

من جز او... جز سوگند...

آرامِ جانِ دیگری ندارم.

به خدا... به همان خدایی که نگهدارم نیست، ندارم!

××

نیمه های شب... پیش از بیرون زدنم از خانه، تمام آن فیلم هایی که از خودم گرفته ام و در آن با تنها برادرم

حرف زده ام را برای یزدان می فرستم. چراغ اتاقش

روشن است و حین خروج ماشینم از حیاط خانه...

پرده اتاقش را می بینم که کنار می رود. از ترسِ

واکنشی که نمی دانم به نفع من است یا نه... موبایلم

را خاموش می کنم و به سمت خانه ی علی می رانم.

صبحانه ام را با او می خورم و همراهش به شرکت

می روم.

در حالی که تمام مدت... دلشوره ی جواب سوگند و  
برخورد یزدان آرام و قرار را از من می گیرد.

-کی می ری خونه؟

از پشت شیشه هایی که اتاقمان را شکل آکواریم  
کرده، جواب علی را می دهم:

-دیر...!

-چه عجب! محرری باید شیرینی بده بابت اضافه کار  
موندن تو!

-هنوز که سه ساعت تا پایان ساعت کاری مونده...

نرم افزار آسپنم را باز می کنم و نگاه به آخرین  
طراحی ام میندازم.

عجیب است که می دانم دقیقا در کدام نقطه ها اشتباه  
دارم و کاری نمی کنم!

عادت کرده ام به اصلاحیات علی...

-دمای جوشش عادی نیست. یعنی... اگه بخواد با این  
دما به جوش بیاد، کوره دووم نمیاره.

علی راهنمایی ام می کند:

-خب مرحله قبلش رو چک کن. بین کاتالیزورش  
رو می تونی تغییر بدی.

-وقتی محرری می گه مواد ارزون قیمت و در

دسترس... من چه کاتالیزوری بذارم؟

-محرری بلانسبت غلط کرد. نمی شه که ماده رو این

نقطه جوش...

وسط بحثِ بالاگرفته مان... مسئول دفتر شرکت

صدایم می زند. دختر ساده و مهربانی است.

و برای این شغل به شدت کم توان!

-جانم؟

تک سرفه ای می زنم و حین آمدن به سمتم زمزمه

می کند:

-دوستتون تماس گرفتن. آقای صالح... پشت خطن...

جواب بدین!

سیمین را دیشب ندیدم. یعنی تا وقتی که بیدار بودم  
متوجه بازگشتشان نشدم.

اما صبح که از خانه بیرون زدم، ماشین پدرم در حیاط  
بودم.

موبایل خاموشم که بی خبرم گذاشته بود از یزدان...  
حتی از سوگند!  
-جواب بده دیگه...

تشر علی... شانه هایم را بالا می پراند.  
می ترسم از صدای خفیفش و او... بهت زده از  
واکنشم، می پرسد:  
-خوبی؟

مسئول دفتر را راهی می کنم و با اکراه... دست می  
برم سمت تلفنی که همیشه روی سایلنت است و  
ماهی یکبار هم کسی داخلی ام را نمی گیرد.  
-بله؟

-یغما جان... سلام. چرا موبایلِت خاموشه.

دارد گریه می کند.

نه گوشم به گریه هایش عادت دارد و نه دلم.

صالح فقط برای من... برای سیمین اشک می ریزد. و  
شاید... برای قل کوچکترم.

-چی شده صالح؟ سیمین و یزدان خوبن؟

حواسم رفت سمت سوگند. قرار بود امروز صبح او  
سراغش برود. نکند بلایی سرش آمده باشد؟



-برای سوگند اتفاقی افتاده؟

جانم به لبم می رسد. تصویر هرکسی که نامش را می  
برم در نظرم می آید.

۴۵

-سیمین و پدرت دعواشون شده. منو از خونه بیرون  
کرد بابای نامردت. پاشو بیا تا بلایی سر این زن  
نیاورده. یزدان خونه نیست. صبح بعد اینکه تو رفتی...  
از خونه رفت. اونم حالش پریشون بود. نمی دونم  
توی این یه ساعتی که نبودم، چه اتفاقی افتاده و کی

چه حرفی زده... فقط خودت رو برسون. من صدای  
گریه های سیمین رو دارم می شنوم. بابات کار دستش  
میده یغما.

عرق از تیره ی پشتم سر می خورد و تصویر مادرم پر  
رنگ تر از بقیه می شود.

یک عمر سکوت کرد و حرفی نزد تا در خانه مان  
صدای کسی بالا نرود!!

به ظاهر ریسمان بینمان را با محبتش نگه داشت و  
حالا...

چه پیش آمده که بعد از سال ها، پدرم صالح را از  
خانه بیرون کرده و فریادش را سر سیمین می زند؟  
-نمی دونی سر چی بحثشون شده؟

برخلاف آتش درونم، دست و پایم یخ بسته...  
من آنقدر آرام حرف زدن را تمرین کرده ام که کسی  
حرف هایم را نمی شنود.

حتی علی که گوش تیز کرده و خیره نگاهم می کند.  
-پاشو بیا... بیا که یزدان رو پیدا نمی کنم، هرچی به  
تلفش زنگ زدم جوابم رو نداد. می ترسم بلایی سر  
سیمین بیاد...

صالح عادت به فریاد زدن ندارد.  
مثل من حرف می زند. چنان آرام و خونسرد و گاهی  
با بغض که اگر تن صدایش بم نبود، گاهی لحن او را  
با صدایی ضبط شده ای از خودم اشتباه می گرفتم.  
-الان راه میفتم.

گوشی را می گذارم روی تلفن و آخرین تغییرات نرم افزار را ذخیره می کنم.

علی هاج و واج مانده... بعد یک هفته مرخصی آمده ام و سه ساعت زودتر از پایان ساعت کاری دارم می روم.

-یغما تو رو جان سیمینت نرو... به خداوندی خدا

محرری اخراجت می کنه. به شرفم قسم!

برای منی که انتظار این لحظه را می کشم هیچ چیز اهمیت ندارد. محرری که جای خود.

-بهتر! تکلیفم با خودم روشن می شه.

شانه اش را می بوسم و رو به مدیر پروژه که

طلبکارانه زل زده و منتظر حرفیست می گویم:

-توی شیر، طراحیم رو گذاشتم. چک کنید... فردا  
اصلاحش می کنم.

و حتی اجازه نمی گیرم برای زودتر رفتنم... فقط با  
عجله ای که مغزم را از کار انداخته و پاهایم را گل  
هم میندازد، از شرکت بیرون می زنم و سوار ماشینم  
می شوم.

آنقدر برای رسیدن عجله دارم که سرعتم بیش از حد  
مجاز می شود.

نه به چراغ راهنما کار دارم و نه به پلیس های  
راهنمایی و رانندگی که جریمه ام می کنند.  
فقط می خواهم به مادرم برسم.

کشیده شدن سمت راست ماشینم به گاردریل...

گم کردن راه خانه و ترمز زدن ناگهانی ام وسط  
کوچه...

برخورد ماشین پشت سری و جمع شدن صندوق  
عقب هم مانع رسیدنم به خانه نمی شود.  
من حتی انتظارم کمتر از آنیست که صبر کنم درهای  
حیاط کامل باز شوند.

آینه های بغلم به در می خورند و لاستیک های  
خسته از سرعتم، پشت ماشین سیمین از حرکت می  
ایستند.

ورودم به خانه از چشم صالح دور نمی ماند. بیرون  
کلبه اش ایستاده و تسبیح به دست دارد. چشمانش  
هم خیس از اشک است. به هول می دوم... لیز می  
خورم و زمین نمیفتم. شاخه ی خشکیده ی درختی  
دستم را می گیرد و پیش از افتادن... اسم سیمین را  
فریاد می زنم. من برای ورود به خانه ای که درهایش  
قفل است راه دارم! از انبار پشت آشپزخانه داخل می  
روم. بازویم درد می گیرد و شلووارم به میله های  
حفاظ گیر می کند. زخم می شود پایم اما تنم را از آن  
محفظه ی مربعی عبور می دهم و می رسم به  
آشپزخانه و صدای فریادهای پدرم.

خیال می کردم بعد از دیدارم با کامران و سپهر...  
خطری مادرم را تهدید نمی کند. او عمری سکوت را  
به همین دلیل انتخاب کرده است تا شعله های خشم  
و کینه ی بین من و پدرم گر نگیرد و آرام بماند. نه از  
من حمایت می کرد و نه از پدرم... یک منفعل  
غمگین!! که سکوتش دو طرف دعوا را به اجبار دهان  
می بست.

کفش های گلی ام را فراموش می کنم از پا دریاورم.  
جواب صالح را بعدا می دهم... فرش ها را خودم می  
شورم. نمی گذارم او به زحمت بیفتد.  
-مامان...

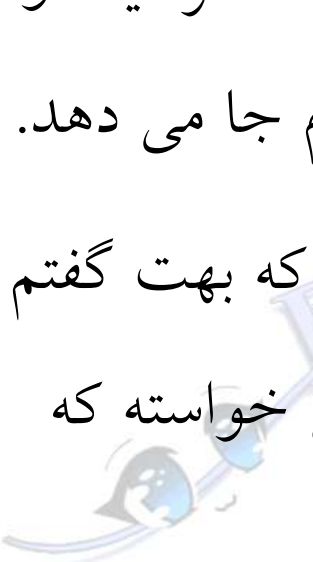
تکیده تر از وقت هایست که از اتاقش پایش را  
بیرون می گذارد. ما عادت کرده ایم به موهای مرتب



و حالت دارش... به آرایش ملیح و کاملش و به لباس  
هایی که بیش از حد او را شکل ملکه ها می کند.  
همینکه چشمش بهم میفتد اشک هایش را پاک می  
کند و لبخندی محزون می زند.  
-قربونت برم. چه زود او مدی...  
معذب ظاهر بی آرایش و لباس خواب بر تنش است.  
قدمی به سمت اتاق برمی دارد و با باز شدن ناگهانی  
اش راه رفته را باز می گردد.  
-به... آقا یغما! چه عجب شما منزل تشریف آوردین.  
لحن همیشه طلبکارش را به ارث، برداشته ام.  
-دیشبم او مدم. شما نبودین...

رکابی سفید به تن دارد. تنی که از سرخی مثل آتش  
گداخته رو به کبودی است.

-اون چه حرفی بود به سپهر زدی؟ اینکه اگر دلش  
تنگه مادرش شد... به تو خبر بده!

لب می گزم و نگاهم به سیمین می رسد. ترسیده و  
رنگ پریده خودش را میان من و پدرم جا می دهد.  
-بعدا در موردش حرف می زنیم. من که بهت گفتم  
پسرم رو می شناسم، این بچه فقط می خواسته که  
سپهر رو...  


فریاد پدرم حرفش را نیمه تمام می گذارد.

-این لندهور دیگه پسر دوازده ساله نیست که  
گندکاریش رو بخوای لاپوشونی کنی. سی و دو  
سالشه...

ضربه ای که به شانه ام می زند. ناخواسته مرا قدمی به عقب می برد. هنوز آرامم و مثل او خشمگین نیستم.

-چرا ساکت موندی. حرف بزن. بگو که تو و اون زن هرزه ی کثافت... که نه برای ما، نه خانواده ی خودش آبرو گذاشت، باهم رابطه دارید. کامران منت سر من گذاشت که خونه و تو رو با هم به آتش نکشید.

-بابا آروم! سیمین می ترسه.

نگاهش رنگی از عشق ندارد وقتی رو به روی او می ایستد و فریاد می کشد:

-سیمین من شک ندارم به کامران...

انگشت اشاره اش مرا نشانه می گیرد:

-این بی شرفِ بی همه چیز برای اینکه آینده ی یزدان  
رو خراب کنه، برای اینکه آبروی مارو ببره، بیست  
سال پیش کاری کرد که من هنوزم روم نمی شه تو  
چشم برادرم نگاه کنم.

سیمین ساکت نمی ماند. در حالی که فاصله اش را از  
پدرم حفظ می کند می گوید:

-ملیحه بچه ام رو گول زد. اگه الانم رابطه ای باشه...  
همه اش به خاطره اونه. می خواد کامران رو دیوونه  
کنه. می خواد آبروی اونو ببره. من پسر رو می  
شناسم. بیست سال پیش یه اشتباهی کرده... خب بچه

بوده. تازه به بلوغ رسیده بود. خودِ تو نمی گفتی

ملیحه قشنگترین عروسِ تیموری هاست!!

صدای مادرم می لرزد و دستان من هم... پس ملیحه

به چشم برادرشوهرش هم زیبا و دلفریب آمده بود؟

-خود تو نمی گفتی آدمِ بزرگم ممکنه گول ملیحه رو

بخوره. چطور قبل اون اتفاق لعنتی این حرف ها رو

جلوی خودم می گفتی. چون فقط از برادرت شنیده

بودی که یه مدتی به زنش شک کرده و فکر می کنه با

کسی در ارتباطه.

جیغ سیمین... خراش میندازد به ریه ام!!

-تو غلط کردی وقتی به ملیحه شک داشتی، یغما رو

پیششون گذاشتی.

اولین باریست سیمین اینطور حرف می زند و جیع  
می کشد. شوکه ام و در حالی که خشکم زده است  
پدرم به سمتش هجوم می برد:

-من راضی نبودم سیمین. تو می گفتی یغما کلافه می  
شه اگه پیش سپهر نباشه. تو اصرار کردی... می دونی  
که من از ملیحه دل خوشی نداشتم. آدم حساب نمی  
کردم اون زنیکه ی فاسد رو... تو هی سنگش رو به  
سینه می زدی.

آن ها دادش را می زنند و سینه به من به خس خس  
میفتد. آن ها سر هم فریاد می کشند و من سرفه ام می  
گیرد و نفسم هم...

-بسه... تمومش کنید!

همین یک جمله کافیست تا انبار باروت پدرم منفجر  
شود و ترکش هایش به من برسد.

- الان زنگ می زنی به سپهر و می گی غلط کردی!  
زنگ می زنی و می گی دروغ گفתי از ملیحه خبر  
داری.

دست مرا چنان می کشد که انگار دوازده سالگی ام را  
دارد با خود می برد. به زور می نشاندم روی مبل...  
گوشی تلفن را به صورتم می کوبد و چسبیده به  
گوشم نگهش می دارد.

- ساسان... تمومش کن. بهت گفتم اگر یغما رو اذیت  
کنی دیگه کنارت نمی مونم. بیست سال دهنم رو  
بستم تا هیچکس حتی خودت حرفی از اون روزای  
شوم نزنی و لی برادر تو و پسرش هرچی لایق

خودشون بود و به یغما گفتن و تو یه کلام حرف  
نزدی. تو باعث شدی بچه های خواهرت که هم تو  
می دونی و هم من که...

-بسه سیمین! صداتو بیار پایین!

-صدامو پایین نمیارم. برداشتی امروز من و به زور  
بردی دیدن کامران که بیشتر تحقیر کنه بچه ام رو؟

۴۸

قلبم بی امان به سینه می کوبد. کاش پدرم به حرف  
هایش ادامه بدهد و مادرم برای همیشه کنارش



بگذارد. نفس های کوتاهم اجازه ی حرف زدن را از  
من می گیرد. می خواهم حرف بزنم اما یک قفلی که  
دیدنی نیست لب هایم را بهم دوخته.  
سیمین دوباره به حرف می آید و طرف من را می  
گیرد:

- من دیگه نمی کشم ساسان. خسته ام کردی، اذیت  
نکن بچه ام رو... یغما فقط دوازده سالش بود!  
اشتباه یه بچه ی دوازده ساله رو بیست ساله  
جوری بزرگ کردی که من روز و شب عذاب  
وجدان دارم چرا اونو پیش ملیحه و سپهر  
گذاشتم.

وقتی به سمت مادرم می رود و او را به داخل اتاق  
می کشاند از روی صندلی بلند می شوم. می خواهم

مانع جنگ بینشان شوم که یکباره پدرم از اتاق بیرون  
می آید و در حال بستن در... بهم می توپد.

-برو به سپهر زنگ بزن. همین الان...

و فریادش را از پشت در اتاق به گوش مادرم می  
رساند.

-سیمین بیرون نمیای تا بهت نگفتم.

و آرام تر زمزمه می کند.

-تا یزدان برنگشته باید این قائله بخوابه.

دلم می گیرد از آرامشی که می خواهد برای قل  
کوچکترم فراهم کند و ذره ای از آن سهم من نیست.

نشستم روی مبل و ایستادن او... درست در یک  
قدمی ام، سرفه هایم را خشک تر و دردم را بیشتر می

کند. من دیگر از هیچ چیز نمی ترسم. حالا که بعد از بیست سال... دوباره حرف آن شب پیش کشیده شده من هم می توانم سری به خاطراتم بزنم!

من دیگر نیستم آن دوازده ساله ی ترسو که شلوارش را خیس می کرد و با التماس به هرکسی که می رسید از او می خواست با پدر و مادرش حرف بزند. شماره ی سپهر را خودش می گیرد. تازه وقتی سیمین دستگیره ی در را بالا و پایین می کند و به آن می کوبد متوجه می شوم در را پدرم قفل کرده است.

بدنم را منقبض می کنم و دستم را مشت...

-بابا صبر کن...

-خیلی محترمانه حرف می زنی و ازش معذرت می خواهی. من و مادرت امروز رفتیم دیدن کامران. سیمین

باهاش بحش شد و گله کرد که چرا شب مهمونی  
دعوا راه انداختن. کامران تازه به ما گفته که تو چه  
گهی خوردی.

لبخند می زنم و خشمش بیشتر می شود اما تا وقتی  
که سپهر جواب تلفنش را می دهد و او... مثل عمویی  
عاشقِ برادرزاده، شروع به حرف زدن می کند.  
-گوشی... یغما می خواد باهات صحبت کنه. ببین...  
عمو جان... لطفا به حرف هاش گوش کن. به خاطر  
من... خواهش می کنم.

خواهش هایش که تمام می شود تلفن را سمت من  
می گیرد.

مثل وقتِ مستی ام تکیه به صندلی می دهم.

مثل وقتِ مستی ام پاهایم را باز می کنم و دستانم را  
پشت سرم می برم.

مثلِ وقتِ مستی ام که سوگند می آید و جلوی پایم  
می نشیند و لباس هایم را از تنم در می آورد...

لبخند می زنم.

همانقدر آرام و دل انگیز... چون اینبار دیگر مشکل  
دیرانزالی ندارم!

-به یه شرط... ازش عذرخواهی می کنم.

ابرویش بالا می رود و تصویر خونسردم را در  
چشمانش می بینم. زور دارد برایش حرف زدن اما می  
گوید:

-چی؟ تلفن رو بگیر با سپهر حرف بزن. واسه من می  
خواد شرط بذاره پسره ی احمق...

-بیست ساله این رازو توی دلم نگه داشتم بابا.  
از قصد این جمله را بلند می گویم. صدای گریه ی  
سیمین آنقدری هست که نشنود اما... شک کند به  
مکالمه ی بین ما.

- فکر کنم دیگه سیمین حق داره که بدونه تو با  
خواهرش... خواهر ناتنی اش ارتباط داشتی...

و صدایم را به پایین ترین حد ممکنش می رسانم  
وقتی خیره در چشم های پر از بهتش زمزمه می کنم:  
-بابا من می دونم که... هنوزم با اون ملاقات داری!  
سفرِ ماه پیش به ترکیه... به خاطر اون بود، مگه نه؟  
نچی می کنم و سر تکان می دهم که یعنی برای  
متاسفم. تا در شوک مانده باید دستم را رو کنم.  
-تو به ملیحه میگی فاسد و خودت با زنی که همسر  
داره، قرار می ذاری و رابطه داری! البته... اگه چیزی  
یادت نیاد باید بگم که من اونقدر عکس و فیلم و  
صدای ضبط شده ازت دارم که می تونم... سیمین رو  
برای همیشه ازت جدا کنم!

بهت پدرم را با گرفتن گوشی تلفن خانه و قطع کردن  
تماسش با سپهر بیشتر می کنم. دهانش باز است و

صدایش در نمی آید. وقتی می ایستم که سینه مان بهم  
می خورد و اینبار اوست که قدمی به عقب برمی دارد.  
قدمی که نه... قدم هایی...

یک دستش را در جیب شلوارش می برد و دست  
دیگرش انگشت اتهامی می شود به سمت من...

-این دری وری هارو کی توی مغزت کرده.

موبایلی که تا به الان خاموش مانده را روشن می کنم.  
تا پیدا کردن آخرین فیلمی که دوستم از ترکیه برایم  
فرستاد وقتِ حرف زدن دارم:

-تو هنوزم به خاطر بچه ای که خودت باعث سقطش  
بودی داری به خواهرزنت حق السکوت می دی،  
برای همین یزدان رو برخلاف میل سیمین راضی  
کردی تا بره! تو بچه ی خودت رو فروختی به آذر!!



حالا هم بابت اینکه نتونستی مانع برگشتن یزدان به  
ایران بشی بینتون شکرابه!

-خفه شو... خفه شو پسره ی احمق. معلوم هست  
داری چی می گی؟

هجوم می آورد به سمتم. حواسم سرجایش است.  
مشتش به صورتم نمی خورد اما شانه ام درد می  
گیرد.

-تو یزدان رو به اون فروختی... برای اینکه براش...  
جای بچه ای که از دست داده باشه، جای بچه ای که  
دیگه هیچوقت نمی تونه داشته باشه. بابا... می دونی  
من کی فهمیدم تو به مادرم خیانت کردی؟

ناگهان پشت دستش را به دهانم می زند. جا می خورم و درد، ناله ای می شود که توان پنهان کردنش را ندارم.

لبم زیر دندانم رفته و طعم خون... به آنی در دهانم پیچیده است.

دست سنگینی دارد... سنگین تر از وقتی که دوازده سالم بود!

خونی که از لبم راه افتاده را با سرآستین پیرهن آبی ام پاک می کنم و لبم می لرزد. وقت گریه و بغض نیست. وقت پنیک هم...

به چشم تو همه هرزه و کثیفن... الا خودت! اینبار که به طرفم می آید آستین لباسم پاره می شود و مشتش هم به سینه ام می خورد. نفسم می رود و از

شدت دردی که در قفسه سینه ام می پیچد خم می  
شوم. سیمین ساکت شده و پدرم هم نمی خواهد  
چیزی از درگیری ما متوجه شود.

-دهنت رو پر از خون می کنم اگه یه بار دیگه این  
شر و ورها رو به زبونت بیاری.



۵۰

دست از تقلا می کشد وقتی فیلمی سی ثانیه ای از  
بوسه ای که او روی لب های آذر می زند نشانش می

دهم. پدرم همیشه حواسش جمع است... من هم اگر بیست سال پیش، در خانه تنها نبودم و مکالمه اش با آذر را نمی شنیدم هیچوقت هیچوقت... باور نمی کردم او کسی است که به سیمین خیانت کند. سیمینی که برای او... مثل بُت پرستیدنی است.

موبایلم دست اوست. فیلم های دیگری هم دارم! حتی از هم آغوشی شان در اتاق هتل... آنقدر برای سفرشان خرج کرده ام و آدم خریده ام که هنوز بدهی هایم با علی تسویه نشده است. هم او وقت برای تماشا دارد و هم من برای نفس کشیدن... روی زمین دراز می کشم. قفسه ی سینه ام تند و پیاپی بالا و پایین می شود و مذاپ داغی از دلم تا نوک انگشت

های پایم شروع به حرکت می کند. من باید تا از حال  
نرفته ام گری بخوانم!

کف هر دودستی که می لرزد را روی زمین می گذارم  
و تکیه گاهم می کنم برای نیم خیز شدن. آرنجم تاب  
صاف ماندن ندارد. می لرزم اما می گویم:

-حالا چی کار کنم؟ امر، امر شماسست. دستور بدین...

سرفه هایم فرصت رجزخوانی را از من می گیرد اما  
چشم دارم و میبینم که پدرم چطور موبایل را پرت  
می کند سمت شیشه ی دو جداره ی پذیرایی...

صدای برخورد آن... سیمین را می ترساند. نگران

است بلایی سر یکدیگر بیاوریم. دیوانه وار به در می  
کوبد و صالح را صدا می زند. صالح هم خودش را به  
پشت شیشه می رساند.

آخرین تیرم را زودتر از آنچه باید، رها می کنم:  
-بابا بذار دهن من بسته بمونه. به خاطر خودت می  
گم. اگه هنوزم سیمین رو می خوای... پا رو دم من  
نذار!

صورت سرخ و برافروخته اش را پشت دستی که به  
آن می کشد پنهان می کند. مانده چه بگوید. زمان  
زیادی ندارم و برای برداشتن موبایلم مجبور به  
ایستادن می شوم. چند قدم مانده که به آن برسم...  
ضربه ی محکمی به شیشه می خورد. چشمم به صالح  
میفتد و نگاهش... لبخند زدنم خون دهانم را بیرون  
می ریزد. من تا هجده سالگی ام "یغما بی دندون"  
مدرسه بودم. و حالا در سی و دو سالگی... یکی از  
همان هایی که عاریه ایست شکسته!

در را به روی صالح باز می کنم. نگاهش آنقدر حرف دارد و سوال که چشم از او می دزددم.

-درو روش قفل کرده. برو بیارش بیرون تا سخته نکرده.

لرز دیگر تمام بدنم را گرفته... صالح جرئت داخل رفتن ندارد. حال مرا بهانه می کند. خوب است یک نفر در این خانه می داند که من... بدترین نوع حمله پنیک را دچارم. اجازه نمی دهم همراهم بیاید... پیش از سوار شدنم در ماشین و بستن در به او می گویم هوای سیمین را داشته باشد و یزدان را از زیر سنگ هم شده پیدا کند. بعید است با حالی که دارم صبح فردا را ببینم.

با هر مشقتی که هست ماشین را از حیاط بیرون می  
برم. دنده عقب می گیرم و سطل زباله از سرعتم  
چند متر آن طرف تر پرت می شود. فشردن پدال گاز  
و فاصله گرفتن از خانه را ترجیح می دهم به دیدن  
حال آشوبم توسط سیمین...

من هنوز هم سوگند را در سرم دارم... میان خاطراتم!  
میان همان حال خرابی که در آغوش او آرام می  
گرفت.

حالا هم تصور می کنم که میان آغوش او جا دارم و  
نجوایش لاله ی گوشم را گرم می کند.  
"هیچی نیست... آرام باش."

مثل بید می لرزم و زمزمه ی دیگری از او را می  
شنوم.



"نفس عمیق بکش. الان تموم میشه."

---

۵۱

×

آستین خونی لباسم را زیر میچ کاپشنم می فرستم و  
زنگ خانه ی دایی عماد را می زنم.

ساعت از ده گذشته...

طول کشید اینبار پایان گرفتن پنیکم...

بدنم از درد و ضعف نای ایستادن ندارد اما خودم را

سرپا نگه می دارم.

موبایلم روشن نمی شود و بی خبرم از همه...

نمی دانم یزدان برگشته، سیمین حالش بهتر شده و

سوگند جواب پادرمیانی صالح را چه داده است؟!

دوباره زنگ را می فشرم و زندایی که انتظار دیدنم را

ندارد، جواب می دهد:

-یغما جان... شمایی؟

-زندایی درو باز کن.

از پشت آیفون هم جاخوردنش مشهود است. می دانم

تا چادر سر کند و خانه اش را مرتب، زمان لازم دارد.

پا به حیاط که می گذارم روی تخت شکسته ای که

حتما اضافه بارِ کارگاه به حساب آمده می نشینم.

دستانم را در آب حوض می شورم و خون به جا

مانده ی دور دهانم را پاک می کنم. از سر و وضع

خانه پیدا است که نه فقط بهار و تابستان، در پاییز هم  
کسی به آن نرسیده است.

-سلام. حال شما؟ از این طرف ها...

چنان هول زده چادر را به دور خود پیچیده که هنوز  
کمی از پایین آن در جورابش مانده و گره ی روسری  
بلندش هم دیگر زیر چانه نیست.

-سلام زن دایی... خوبین؟

-خیرباشه پسر... دلم هری ریخت تصویرت رو پای  
آیفون دیدم. طوری شده؟ از سهیلا خبری آوردی؟

حق دارد از حضورم بترسد. بیش از یک سال است  
که به آن ها سر نزده ام. حضور اتفاقی ام دلهره آور  
است آن هم با این سر و وضع...

-اتفاقی نیفتاده. خودتون رو نگران نکنید.

می رسد بهم... نفس نفس زنان. با دانه های شبنمی که  
به پیشانی اش دارد. چقدر شکسته تر و پیرتر شده  
است در این یکسال. سوگند گفته بود درد کمرش  
امان او را بُریده و از بس به دایی رسیدگی کرده، دیگر  
نا ندارد.

-ببخشین چند وقت ازتون بی خبر بودم. گرفتاری  
امون نمی داد.

اشکِ حلقه زده در چشمش خاطرات بد را به رخ می  
کشد.

-خدا ذلیل کنه سهیلارو... چه به روزمون آورد این  
دختر! برامون آبرو نداشت. اون از آقاش... اینم از  
من... سوگند هم که...

چادرش را جلو می کشد و به دندان می گیرد.  
سراغش را می گیرم. سراغ کسی که دوری اش دارد  
از من یغمای دیگری می سازد.

-سوگند خونه نیست؟

روحش هم خبر ندارد که من با او در ارتباطم. لب  
هایش را بهم می زند و اسم دخترش را با خودش  
تکرار می کند. با حس گرمی پشت لبم، خم می شوم  
سمت حوض... تصویر خودم را می بینم. گوشه ی  
لبم ورم کرده و کبود است. پیش از آمدنم به این جا  
هم بینی ام دچار خون ریزی شد.

-هنوز نیومده خونه. تو رو خدا یغما جان... اتفاقی افتاده؟ باز بچه ی من دسته گل به آب داده؟ تو رو خدا هرچی هست به من بگو...

کف دستم را به سینه ام می کشم. نفسم بالا نمی آید هنوز. بچه ی او کاری کرده با من که بی حضورش نفس کشیدنم هم دیگر امکان ندارد.

-کمک می خوام ازش. امشب میاد خونه؟  
باور نمی کند من... پسر سیمین... از دختر او کمک بخوام.

-والا نیم ساعت پیش زنگ زد گفت تو راهه.  
الاناست که برسه. تو حالت خوبه؟ می خوای کمکت کنم بیای داخل؟

نمی خواستم بهانه ای باشم تا سوگند با او دعوا کند.  
او برخلاف تمام دخترهاست. همین حالا هم اگر بیاید  
و چشمش به سر و وضعم بیفتد ذره ای برایم دل نمی  
سوزاند. دیگر مثل کف دستم می شناسمش...

-همینجا منتظرش می مونم. فقط... میشه یه لیوان آب  
برام بیارین. دهنم طعم خون میده.

اشکش سرمی خورد روی گونه اش. چادرش را تا  
نیمه ی صورتش جلو می کشد و می گوید:

-الان برات میارم.

تا رفتن و آمدن مجددش وقتِ ناله دارم. دلم برای  
عماد تنگ شده اما آمده ام که فقط سوگند را ببینم.  
درست وقتی که دستانم را بغل گرفته ام و با هر دانه  
ی برفی که روی سرم و شانه ام میفتد میلرزم، در

حیاط باز می شود. زن دایی هم همزمان با دخترش  
می رسد. دستپاچه می شود و هول می کند و جلوی  
دید مرا می گیرد. نمی بینم دیگر سوگند را...  
-ا سلام... رسیدی مادر؟ آقا یغما پیش پای تو  
او مدن...

مانده مرا فراری دهد یا جلوی دخترش را بگیرد.  
درست وسط ما دو نفر... می ایستد و می گوید.  
-از تو کمک می خواود.

به سختی بلند می شوم، تازه می بینم چهره ی سرد و  
صورت یخ زده اش را... زندایی دو قدم به سمت  
سوگند که خیره به من مانده برمی دارد.  
-اوقات تلخی نکن. حالش خوب نیست.



-مامان شما برو داخل. منم الان میام!

زندایی لب باز می کند تا مخالفت کند اما سوگند  
کوتاه نمی آید.

-شما برید داخل. هوا سرده...

بستن در حیاط و اشاره ی او به مادرش که ما را تنها  
بگذارد، ناامیدترم می کند. آمدنم اشتباه بود. سوگند  
بارها گفته بود اهل ترحم نیست. از آدم های ضعیف  
خوشش نمی آید و از اینکه مرا مظلوم و بی دست و  
پا ببیند متنفر است. آمده ام تا بگویم پدرم را تهدید  
کرده ام، آمده ام تا بگویم خط و نشان کشیده ام...  
-خسته نباشی.

یک قدم فاصله داریم و چشمان او... مادرش را دنبال  
می کنند. از سرشانه ام به عقب نگاه میندازم، زندایی  
آرام آرام پله ها را بالا می رود و در خانه را می بندد.  
پرده ها را هم می کشد.

باید هم از کسی که خرجشان را می دهد و گاهی  
مثل برج زهرمار می شود حساب ببرند!

-دلم برات تنگ شده بود!

دستانش را بغل می گیرد. سردتر از زمستان می شود  
گاهی... استخوان می سوزاند سرمای صدای خوش  
طنینش.

-برای چی اومدی اینجا؟

نباید بخندم. دندان شکسته ام را ببیند حرفم را باور  
نمی کند.

-امروز بابامو تهدید کردم. بهش گفتم همه چی رو در  
مورد رابطه اش با آذر می دونم.

پوزخند می زند و به سرتاپایم نگاه میندازد.

-معلومه! کتکشم که خوردی! خب... حالا اومدی که  
منو تهدید کنی؟

ابروهایم به آنی بهم نزدیک و دوباره دور می شوند.  
من برای این نیامده بودم.

—فکر می کنی منم مثل بقیه ام که با آتویی که ازم  
داری، به جای دفاع از خودت... بهم حمله کنی؟ فکر  
کردی از آبروم می ترسم؟

رگبارهایش فرصت حرف زدن را از من می گیرد.  
نزدیک تر شدنش مرا تا تختی که زن دایی لیوان آب  
را رویش گذاشته، عقب می برد:

—من اگه آبرو برام مهم بود که صیغه ی تو نمی شدم.  
اونم نه بیست و پنج روز! که هفت سال...  
—هفت سال و یازده ماه.

زمزمه ام گر گرفتگی اش را بیشتر می کند. سینه به  
سینه ام می شود و به احترام زندایی که احتمال دارد  
پشت پنجره باشد عقب می روم.

-می خوای همین الان خودم برم به مامانم بگم که با  
تو... تا تهش رفتم؟!

ناخواسته ابرویم بالا می رود. نامحسوس است اما  
چشمان مثل عقاب سوگند می بیند. لب می زنم که  
نه... اما او می پرسد:

-چرا نگم؟ مگه نیومدی تا منو با همین تهدید کنی؟  
لب باز می کنم و صدایم در نمی آید.  
زبان تکان می دهم و حرف نمی زنم.

شده ام شکل آدم های یخ زده ای که فاصله ای تا  
مُردن ندارند.

-من...

-تو چی؟

لالم می کند چشمانش...

-تو چی یغما؟

نفس می گیرم از عطر شیرین چادرش...

-من فقط دلم برات تنگ شده بود.

چشم ریز می کند و نگاه، سنگین تر...!

استادِ به آتش کشیدن من است.

چه از خشم و چه از شهوت...

-همین الان پاتو از این خونه میذار بیرون و دیگه  
پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی. صبح به صالح هم  
گفتم که دیگه نمی خوام با تو باشم.  
-وگر نه؟

معمولا ته این جمله ها وگر نه ای هست...!  
-وگر نه نداره! دیگه تمومه...

آب می شوم از سردی کلامی که مال او نیست. شده  
است مثل همان سالی که مرا از خانه شان بیرون کرد.  
همان سالی که ذره ای دوستم نداشت.

دوستم نداشت...

دوستم نداشت.

آب می شوم از سردی کلامی که مال او نیست. شده  
 است مثل همان سالی که مرا از خانه شان بیرون کرد.  
 همان سالی که ذره ای دوستم نداشت.

دوستم نداشت...

دوستم نداشت.

-یادته... چندبار که یواشکی برای مادرت پول آوردم  
 فهمیدی و یه روز تموم اون پول هارو برداشتی  
 آوردی خونمون؟ یادته سینه به سینه ی پدرم ایستادی  
 و هرچی اون داد زد و فریاد کشید، تو بلندتر جیغ



کشیدی... پدرم هرچی از دهنش دراومد به سهیلا و  
دایی گفت و تو... به جای دفاع از اونها، جلوی چشم  
های سیمین و صالح، پوزخند زدی و گفتی شما که  
پسر دوازده سالتون، با زن عموش روی هم میریزه و  
توی خونه ی عموش باهاش رابطه داره، صداتو ببر!!  
بلندتر داد زدی و گفتی تو که پسرت به ناموس  
عموش نظر داشته لازم نکرده به بابای من بگی چطور  
دخترش رو تربیت کنه!  
پلک زدنش کندتر می شود.

سوگند وقتی خیره به نقطه ای می ماند، وقتی خاطره  
ای تلخ به یادش می آید، اینطور نگاه می کند.

-من اون روز... دنبالت اومدم. هنوز سوار ماشینت  
نشده بودی که آستین مانتوئه رنگ بهارت رو کشیدم

و خوردی به تخته ی سینه ام. خندیدم و زل زده به صورتت... گفتم من به زن عموم نظر نداشتم اما حالا به تو دارم...

-دلت برای سیلی ای که ازم خوردی تنگ شده؟  
پلک بهم می زنم.

نکند تصویرش از یادم برود؟  
نکند خاطره ای دور شود و دستم حتی در خواب هم به او نرسد؟

-آره! من حتی دلم برای سیلی ای که از تو خوردمم تنگ می شه. چه برسه به...

لب می گزم از تصور بهترین لحظه هایم کنار او...

باز سر تا پایم را به پوزخندی مهمان می کند و فاصله  
می گیرد.

پشت به من است.

چقدر دلم می خواهد همین حالا او را بغل بگیرم و  
مثل تمام شب هایی که از کابوس می پریدم، عطر  
تنش آرامم کند.

-نمی دونستم ازم متنفر شدی! گفته بودی بهم اما  
باورم نشد.

پوزخندش... وقتی صورتش را به نیمه می چرخاند،  
در تیررس نگاهم قرار می گیرد.

-قید ملیحه رو بزن. صیغه تون رو باطل کن. منم  
میشم همون سوگند سابق!

همیشه به خیالم... زن ها را عاطفی تر از مردها می دیدم. خیال می کردم آن ها هستند که نمی گذارند یک رابطه از هم بپاشد. احساساتشان... علاقه شان... به راحتی ته نمی کشد و تا همیشه ته نشینی از آن را با خود دارند. اما درمورد سوگند... همه چیز فرق می کند.

-من از روز اول در مورد ملیحه همه چی رو بهت گفته بودم.

وقتی به سمتم برمی گردد، وقتی نگاهش می لرزد، یقه ی کاپشنم را بالاتر می کشم.

-هفت سال پیش بچه بودم، احمق بودم، تموم و کمال نداشتمت تا بفهمم شریک شدن با یه زن دیگه... حتی اگه اون ملیحه باشه، غیرممکنه. هرشبی که رفتی

به اون سر بزنی... هر روزی که کنارش بودی، دستم  
به کار نمی رفت. حالم خوش نبود. قلبم درد می کرد.  
دیگه نمی خوام با استرس... با دلشوره زندگی کنم.  
عذاب می کشم از دوریت اما تحملش می کنم. باور  
کن می ارزه به یه عمر داشتنِ عاریه ایت...

۵۵

خون از دماغم راه میفتد. آستینِ کاپشن سیاهم جای  
دستمال نداشته ام می شود.

غلط کردم!

مردمک هایش می لرزند. لااقل خودش اگر با من قهر است... اعضا و جوارح مهربانی دارد، طرف من را می گیرند وقت دعوا و دلخوری...

-بمون با من سوگند.

بینی بالا می کشد و پلک از هم سوا می کند... می خواهد مانع ریختن اشک هایش شود.

-تموم کن این بازی رو. ملیحه رو بسپر به آسایشگاه. خودتم برای من بمون! ول کن بیست سال پیش رو... ول کن کامران رو... سرک نکش تو زندگی بقیه که به وقتش، نامه ی عملشون رو بذاری جلوی چشمشون و بگی بین... تو هم کثیفی! آخه مگه تو کثافت بودی که می خوای اینجوری از خودت و گذشته ات دفاع کنی؟

جای من نبوده تا درد بکشد. جای من نبوده تا  
صدایش شنیده نشود. هفت سال توضیح دادم و  
نفهمید! حالا یک شبه چه بگویم تا راضی به برگشتن  
شود؟

-نمی توانم. من با آدم ها مثل خودشون معامله می  
کنم.

می روم سمت در حیات... گذشتن از کنارش سخت  
تر از اتفاق امروزِ میان من و پدرم است اما از پشش  
برمی آیم.

عطرش را می بلعم و تنش را نادیده می گیرم.  
-با من چی؟ با منم مثل خودم داری معامله می کنی  
یغما؟

حواسم نیست و با همان انگشتان خونی ام قفل در را  
گرفته ام. با آستین کاپشنم آن را پاک می کنم...  
-با تو...

حرفی باقی نمانده جز...

-نه! تو قربونی جنگ من با بقیه ای.

دستانش را بغل گرفته و با خنده ای تلخ تر از این  
روزهایش با من، لب می زند.

-آره!

و پیش از خروجم از خانه نزدیک ترم می ایستد.

-خوبه می دونی داری منو قربونی می کنی و دست  
روی دست گذاشتی تا بمیرم.



حق ندارد حرف مرگ بزند. حرف رفتن... حرف نبودن.

پشت دست به دهان خوردن که فقط مال من نیست!  
گاهی وقت ها، بعضی حرف ها که از دهان درمی  
آید باید بکوبی به آن.. تا لال شود و باردومی در کار  
نباشد.

همراهم تا بیرون خانه می آید... و حالا... زندایی  
دیگر نیست تا ببیند که چطور او را می کشانم به  
سمت دیواری که درخت های روبه رویش سر به  
فلک کشیده و برف نشسته بر شاخه هایش هردوی ما  
را پنهان از چشم در و همسایه، نگه می دارد.

-امروز وقتی با بابا حرفم شد و بهش گفتم از رازش  
باخبرم... وقتی با پشت دستش توی دهنم زد و

دندونم شکست... درست همون لحظه ای که تموم  
تنم از حمله ی عصبی داشت می لرزید فقط یادم افتاد  
به تو که ممکنه به صالح گفته باشی منو بخشیدی...  
همون دوباره برم گردوند... همون نگهم داشت!!  
سوگند... به جون خودت قسم یه بار دیگر حرفی که  
زدی رو تکرار کنی... به خیالت بیاد که من دست رو  
دست میدارم تا تو... تا تو... سوگند دهنتم رو پر از  
خون می کنم اگر دوباره تکرارش کنی. باور نداری...  
دوباره بگو!!

چادرش افتاده روی شانه هایش... برای همین یقه ی  
مانتوаш را می گیرم و لحظه ای از دیوار جدا و  
دوباره به عقب هلش می دهم.

-دوباره بگو!

خوب می داند من اهلِ این خط و نشان ها نیستم.  
لااقل در مقابل او...

مردمک هایش جرئت بالا آمدن ندارند. زل زده به  
گردنم و لب هایش... لب های همیشه نرمش از هم  
باز مانده...

میغرم از میان دندان هایی که از من خسته ترند!

-تو آبِ روی آتیش منی سوگند...!!

و سرم را بی هیچ فاصله ای میان گودی شانه و  
گردنش می گذارم.

محال است از رگِ گردن به او نزدیکتر بودن را از  
دست بدهم.

-فردا میام از دم کارگاه می برمت محضر... دوباره  
محرم می شیم بهم!!

کوتاه بیایم پیشش... دیگر دستم به او نمی رسد.

-سوگند از زیر سنگم شده پیدات می کنم و با خودم  
میبرمت. پس فکر فرار و قایم شدن به سرت نزنه که  
خودت خوب می دونی چه بلایی سر خودم میارم.  
رها کردنش مثل سقوط می ماند.

سقوط از ارتفاع قله ای که به سختی فتحش کرده ای.  
درست همان لحظه ای که می خواهی نوک قله  
بایستی و دستانت را به نشان پیروزی بالا ببری،  
سنگی از زیر پایت لیز می خورد و کارت تمام می  
شود.

به ثانیه ای کوتاه، قد یک پلک زدن... دلت هری  
پایین می ریزد و تو... میمیری.  
مچش را می گیرم و او را به داخل حیاط می کشم.  
خشم دارد و ترس مانع فورانش می شود. وقتی هلش  
می دهم نیم چرخ می خورد و چادرش دورتر از او  
زمین میفتد.

اگر دلش با من نبود...

هدیه ای که سال نو به او داده بودم را حالا به سر  
نداشت...!

-من از اول همه چی رو به تو گفته بودم. حق نداری  
حرفت رو عوض کنی. حق دنده عقب رفتن و روی  
ترمز زدن هم نداری سوگند. زمان بده بهم... خودت  
خوب می دونی غیر از تو ندارم هیچکسی رو.  
بستن در حیاط و رفتن از خانه ی دایی عماد... به قدر  
دقیقه هم نمی رسد.

چنان پایم را روی پدال گاز فشار میدهم که انگار  
خودم مایلم با همین سرعت از سوگند دور شوم.  
با آنکه چند خیابان آن طرف تر...

پشت چراغ قرمز، وقتی اسم دختری که گل می  
فروشد سوگند است، اشکم را درمی آوردم و تسلیم  
می کند.

---

۵۷

---

لبه ی تخت می نشینم و به قطره های سِرْمی که آرام  
آرام می چکد چشم می دوزم. از وقتی رسیده ام  
صالح گزارش نه چندان مفصل وقت نبودنم را داده...  
فهمیده ام پدرم باز هم با سیمین بحث کرده و اینبار  
یزدان هم طرف مادرم را گرفته است.

فهمیده ام یزدان صدایش را سر پدرم بالابرده و گفته  
از آمدنش پشیمان است.

فهمیده ام مادرم... هر دوی آن ها را از خانه بیرون  
کرده و به صالح گفته که مرا پیدا کند!

آرنجم را سرزانوهایم می گذارم تا کمی سرم را بغل  
بگیرم. آنقدر سنگین است که انگار تمام آدم های  
گذشته ام با نفرت در آن پا می کوبند. انگشتان سردم  
را میان موهایم فرو میبرم. فقط دیدن سوگند آرامم می  
کرد و گرنه کنار سیمین می ماندم.

-بیا باباجان. این جوشونده رو بخور یکم گلوت نرم  
بشه. این زمستون کی تموم می شه تو دیگه سرفه  
نکنی. صدا دیگه برات نمونده.

لیوان را از او می گیرم و می ایستم:



- یزدان کجاست؟

- همونجایی که همیشه با تو می رفت تا سیمین رو حرص بده.

نگاهم دوباره به سیمین می رسد. صالح گفته بود تازه خوابش برده... به زور قرص های خواب آوری که مجبور شده مصرف کند تا من... خودم را برسانم.

- نباید از خونه می رفتی. تو که پات رو گذاشتی بیرون... پدرت دوباره شروع کرد.

- فهمید من رفتم نه؟

- آره... متوجه شد ماشینت رو بردی. کلبه ی منم که اومد اول سراغ تو رو گرفت.

پس در نبودِ من دوباره برای سیمین شاخ و شانه  
کشیده است!

-باباجان... چی گفتی به پدرت؟ من تا حالا اینجور  
ندیده بودمش. وقتی تو رفتی یه آدم دیگه شده بود.  
هارت و پورتش دیگه مثل سابق نبود.  
لبخند می زنم و جوشانده را سر می کشم. شاید لازم  
باشد از این به بعد... فیلم و عکس های این شش  
هفت سال را برایش بفرستم. مثل سریالی غیرمجاز که  
فقط پنجشنبه شب ها... با اسم رمز به پخش می رسد.  
شاید بد نباشد که همین کار را هم با کامران کنم و از  
پرکاری اش برای سپهر بگویم. بالاخره وقتِ شکستن  
بت ها رسیده است!

به هر حال شک ندارم کامران نقش یک مرد مومن و متعهد و تنها را برای پسرش بازی می کند. کسی که در غم خیانت توسط ملیحه... دیگر به زن ها اعتمادی ندارد و حتی حاضر به تحملشان به قدر یک ساعت هم نیست.

-تا سیمین بیدار نشده... میرم سراغ یزدان!  
دور چشم هایش قرمز و رنگش پریده است.

-صالح ازت معذرت می خوام به خاطر بی احترامی های پدرم.

حتم دارم ترکش های او... بعد از رفتن من از خانه، به صالح هم رسیده باشد.

-این شرّ رو بخوابون پسر. مادرت نمی کشه! تو از خیلی چیزها خبر نداری...

گره می خورد ابروهایم بهم. من که از همه چیز  
باخبرم!!

-منظورت چیه؟

-خواست به سیمین باشه. آدم دختر که نداره... انگار  
هیچی نداره! خودت می دونی تو و یزدان مثل بچه  
های نداشته ام می مونید اما سیمین... یه نفر رو می  
خواد که مدام حواسش بهش باشه. تو رفتی و ندیدی  
پدرت چطور می خواست به زور اون رو همراه  
خودش ببره. سیمین باهاش درگیر شد!

۵۸

مثل آدم حرف نمی زد. نصفه و نیمه چیزی را تعریف می کند تا بیشتر بهم بریزم؟  
-بیا اینجا ببینم.

با خودم به بیرون از اتاق می برم. از او می خواهم همه چیز را مو به مو برایم تعریف کند. پدرم می خواسته سیمین را از خانه دور کند... یعنی از من، از یزدان! و همان دست آویزی باشد برایش تا دهانم را ببندم و حرفی از راز بینشان با آذر نزدم.

سیمین همانقدر که به من و برادرم وابسته است به پدرمان هم هست. شاید امروز با او دعوا گرفته و بحث کرده باشد اما خوب می دانم تحمل دوری از او را هم ندارد. شاید برای همین... لازم که باشد همه

چیز را به سیمین می گویم. از خیانت پدرم تا تهمت  
به خانواده ی عماد! آنقدر هم سند و مدرک برای  
اثبات حرف هایم دارم که جای هیچ شک و شبهه ای  
باقی نمی ماند.

برای ورود به مخفیگاه مشترکمان منتظر اجازه از  
یزدان نمی مانم. با نوک کفشم در را هل می دهم.  
دراز کشیده روی تختِ چوبی شکسته مان... ساعدش  
را روی چشمانش گذاشته و برای لحظه ای آن را بر  
می دارد.

دیدن من... چند ثانیه ای او را خیره نگه می دارد.  
-خواب بودی؟

بلند می شود و می نشیند. آستین های نامرتب بالا زده  
اش را پایین می کشد و سر تکان می دهد که یعنی  
نه... نه...

- پیام داخل؟

یزدان همیشه برایم غریبه بود. دلم نمی خواهد دیگر  
غریبه بماند.

- تو چرا گوشت خاموش بود. صدبار زنگ زدم و  
پیام فرستادم.

از بچگی همین بود. طاقتِ سوالِ بی جواب را  
نداشت. چندبار معلم هایمان تمرین برای خانه دادند  
و او داخل سرویس مدرسه سوال ها را حل کرد و  
جوابش را هم به همه نشان داد! چندبار زودتر از

معلمی که سوال را می خواند تا ما در دفترهایمان  
بنویسیم به جواب رسیده بود!

طوری به صورتم زل زده که می توانم ذره ذره اشکی  
که در چشمش حلقه می زند را بینم. بعد از چند ثانیه  
خیرگی... با اولین پلکی که می زند، قطره ای از آن  
زیر چشمش میفتد. شکل من گریه می کند! ما چقدر  
شبیهیم بهم...

-چرا زودتر نخواستی باهام حرف بزنی؟ از چی  
میترسی که ساکت موندی؟

طاقت حرف زدن ندارد. لب هایش را جمع می کند تا  
جلوی بغضش را بگیرد و ناتوان می ماند. دل پری  
دارد و می خواهد جلوی شکستنش را بگیرد.



-تو یه جوری ساکت موندی و خودت رو تا مدت ها  
ازم پنهون می کردی که خیال کرده بودم از خجالت  
کاریه که کردی!! می فهمی؟

برمی گردم به عقب... برای آنکه نگاهم آزارش ندهد  
مرتب کردن انباری که نه، مخفیگاهمان را بهانه می  
کنم.

-فیلم هارو دیدی؟

-یغما...؟

دلخور است از سوالم. قطعاً فیلم هایی که ضبط کرده  
بودم را دیده و به این حال افتاده است.

وقتی از سرشانه ام مرا می گیرد و برمی گرداند به  
سمت خودش...

وقتی بغلم می کند و مثل ده سالگی اش که از خشم  
شیطنت جاوید، دسته ی کامپیوتر را پرت کرده بود  
سمت صورتش..

مثل همان شبی که جریمه اش ماندن در حیاط بود،  
بغلم می گیرد و زیر گریه می زند.

۵۹

تنبيه برادرم برای قلِ بزرگترش هم بود. با وجود  
مخالفت پدرم، با یک لا پیرهن رفتم و تا خود صبح  
کنار یزدان ماندم. او در آغوشم گریه کرد و من

دلدارى اش دادم و گفتم جاى او اگر من هم بودم  
جاويد را مى زدم!

دستانم را به آرامى به پشت كتفش مى زنم. اين روزها  
بيشتر مرا ياد كودكى هايمان مى انداخت. من مظلوم  
تر از او بودم اما طاقت نداشتم كسى اشكش را  
دربياورد. كافى بود بشنوم كسى از پسرعموها،  
كوچكترين عادت او را به سخره گرفته، چنان نقشه  
مى چيدم و حالشان را مى گرفتم كه يك ساعت  
بعدش، هر دوى ما با سرى تا گردن پايين افتاده و به  
ظاهر پشيمان، جلوى سيمين مى ايستاديم و انتظار  
تنبيه پدرمان را مى كشيديم.

-تو هم هيچوقت ازم چيزى نپرسيدى يزدان...! شايد  
اگر تو حرفش رو پيش مى كشيدى من زودتر از اين

ها واقعیت رو برات تعریف می کردم. فکر می کنم...  
ما دیگه دلیلی برای دروغ گفتن بهم نداریم!  
گناه سکوتِ بیست ساله مان را گردن یکدیگر  
مینداختیم و همین هم یزدان را بیشتر بهم می ریخت.  
-نمی خواستم ناراحت کنم. گفتم یه اشتباهی کرده و  
تموم شده رفته!!  
از من و آغوشم فاصله می گیرد. می رود سمت تخت  
و هنوز نشسته روی آن، اظهار دلخوری می کند:  
-غریبه دونستی منو... هیچی بهم نگفتی. من حتی  
نمی دونستم سپهر و اون عموی دیوونه ام تو رو  
اذیت کردن!

تکیه به دیوار می دهم و دست در جیب هایم می برم.  
برای امروز و امشب بی نهایت خسته ام اما چاره ای

ندارم. باید تکلیف خودم را با برادرم روشن کنم.  
دست روی دست گذاشتن دیگر فایده ندارد. تا  
سوگند را برای همیشه از دست نداده ام باید انتقامم  
را از تیموری ها بگیرم. هرچند درد آن اتفاق هنوز هم  
با من هست. این دیرانزالی مزخرف و حس خشم و  
عذابی که در رابطه ام با سوگند تحمل می کنم حاصل  
همان حرف و حدیث هاست.  
یزدان تا نگاهم می کند بغضم را با لبخندی عوض می  
کند. تقصیر او چیست؟!

-پونزده سالم نشده بود که بکارتم رو با یکی از  
همکلاسی هام از دست دادم! اولین بار جفتمون بود و  
با وجود ترسی که داشتم اونقدر برام جذاب و  
لذتبخش اومد که بارهای بعدی دیگه نه اون از چیزی

می ترسید و نه من نگرانی ای داشتم. اما چند ماه  
بعدش... درست روز جشن تولد پونزده سالگیم  
فهمیدم حامله است.

شوکه از رازی که چیزی از آن نمی دانستم نگاهش  
می کنم. لبخند کوتاهی میزند و پاچه ی شلوارش را  
می تکاند.

-من از تو چیزی نمی دونم اما من... میل جنسیم کم  
نیست! نمی تونم رابطه ای نداشته باشم و تمرکز کنم.  
باورش برایم سخت است. فکرش را هم نمی کردم  
که یزدان تمایل جنسی شدیدی داشته باشد. من آنقدر  
آدم برای زیر نظر گرفتن داشتم که دیگر رفت و آمد  
و علایق برادرم برایم اولویت نبود.

لب می گزد و نگاهش را می دزدد. به او معذب بودن  
نمی آید اما فعلا که چهره اش رنگ پریده و درمانده  
است. آلبوم قدیمی عکس هایمان روی یکی از قفسه  
هاست. همان را برمی دارد و ورقش می زند.

۶۰

-تا دیروز... فکر می کردم تو هم مثل من! مثل خیلی  
ها...! و ملیحه هم شاید دوست داشته با یه کسی  
همسن و سال پسر خودش رابطه داشته باشه. البته  
اونموقع ذهنم اینقدر بی پروا نبود. دو سال بعد که با  
طراوت رابطه داشتم به این نتیجه رسیدم که پس از تو

هم بعید نیست...! یعنی از هیچکس؛ هیچ چیز بعید نیست!

آلبوم را محکم می بندد و چند عکسی از آن را برمی دارد. وقتی مقابلم می ایستد نگاهم خیره به چشمان خسته اش می ماند. چهره اش فریاد می زند که از آمدنش پشیمان است.

روحش هم خبر نداشت ما چه آتشی زیر خاکسترمان داشتیم.

—من مثل سیمین... همه ی تقصیرهارو انداخته بودم

گرددن ملیحه! چون... گفته بود پشت سر اون زن حرف و حدیث کم نیست. قسم می خورد که کامران هم چندبار مچش رو گرفته و به بابا گفته حریف



هرزگی های زنش نیست. سیمین اما باور نکرده بود  
تا وقتی که ظلی شما دو نفر رو با هم می بیند و...  
-تکرارش نکن. خواهش می کنم تو لااقل مزخرفاتی  
که کامران تو گوش همه خونده رو تکرار نکن.  
-باشه تکرارش نمی کنم اما تو... توی اون فیلم گفتی  
که ملیحه رو از دست ظلی نجات دادی و کامران و  
بابا نخواستن باور کنن... اما چرا؟  
-فقط به خاطر اینکه اون زمان شرکت ما اسم و  
رسمی نداشت. هرچیزی که بود از ظلی و برادر  
ملیحه رسیده بود. کامران که زنش رو نمی خواست.  
بهترین فرصت بود براش تا با حفظ رابطه ی کاریش  
با برادر ملیحه، اونو طلاق بده و سپهر رو هم پیش  
خودش نگه داره. یزدان... منم توی دوازده سالگیم این

چیزارو نفهمیدم. درد من می دونی چیه؟ اینکه نزدیک پنج سال شب و روز از خودم و خدا می پرسیدم چرا کسی حرف منو باور نمی کنه؟ چرا کامران می تونه اینقدر راحت گریه کنه و ضجه بزنه و اراجیف بهم بیافه... چرا هیچکس از خودش نمی پرسه ظلی اون شب خونه ی کامران چیکار می کرده. چرا هیچکس حرفی از خواهر ظلی نمی زنه که اون شب دقیقا تو اتاق خواب کامران داشت چه گهی می خورد! آره من ساکت شدم و حرفی نزدم چون دیگه زبونم نمی چرخید، چون دیگه داشتم خودمم باورم می شد با ملیحه رابطه داشتم. آخه... تو نبودی تا گریه های کامران رو ببینی... تو نبودی تا ضجه هاش رو بشنوی.

اون حروم زاده یه جوری نقش بازی کرد که

هیچکس... حتی سیمین هم شک نکرد.

-وقتی بابا کتکت می زد. سیمین بود؟

هنوز هم طاقت بغض و اشکش را ندارم. باورش

برای هرکس سخت باشد، برای من نیست. من او را  
نه فقط قل کوچکترم، که تمام این سال ها مثل بچه ام  
می دانستم.

-نه! وقتی منو میآورد خونه که کبودی هام کمتر شده  
بود. هرچند...

انگشت اشاره ام درست به دندانی می رسد که همین

امروز شکسته بود. آن وقت ها هم سیمین حریف

پدرم نمی شد تا دندان هایم را درست کنم. چندبار

شاهد دعوای آن ها بودم و فریادهای پدرم که می

گفت من باید هر روز تصویر خودم را در آینه ببینم و  
به این فکر کنم که چرا دندان هایم شکسته اند!

-امروزم بابا این بلارو سر دندونت آورده؟

جلو می آید و چانه ام را می گیرد. نگاهش به دندانم  
که میفتد صورتش جمع می شود. چقدر بغض دارد و  
چقدر کودک مانده است.

-حواست هست تو با رابطه ی الانت با ملیحه داری  
صحه میذاری رو گذشته!

-امروزم بابا این بلارو سر دندونت آورده؟

جلو می آید و چانه ام را می گیرد. نگاهش به دندانم  
که میفتد صورتش جمع می شود. چقدر بغض دارد و  
چقدر کودک مانده است.

-حواست هست تو با رابطه ی الانت با ملیحه داری  
صحه میذاری رو گذشته!

-فعلا دلم نمیاد تنهاتش بذارم. کافیه بیای و بینیش...  
خودتم دلت به حالش میسوزه! اون خیلی بی پناه و  
تنهاست. یه شبه همه چیزش رو از دست داد.

شوهرش... پسرش... خانواده اش... اون هیچکس رو  
جز من نداره.

دلش به حال او نمی سوزد اما من به خودم قول می

دهم تا ملیحه را برای برادرم و سیمین سفید کنم!!

-دعوی امروز هم سر همین موضوع بود؟

-آره! بابا برده بودش شرکت تا اون به جای من از

کامران و سپهر احمق معذرت خواهی کنه. سیمین هم اینکارو نمی کنه.

-پس اونم... از اول شک داشته؟!

خیره به عکسی که هردوی ما روی پای مادرمان

نشسته ایم و گونه هایش را می بوسیم می مانم. نگاه

یزدان هم به همان عکس خیره است.

-من امروز با مامان حرف زدم.

دهانم باز می ماند از ترس...

-فیلم هارو نشونش دادی؟

پلک بهم می زند:

-آره. دلم می خواست همون یه ذره شکم اگر توی  
دلش نسبت به تو هست، از بین بره.

در یکی از آن ویدیوها به یزدان گفته بودم چون  
هیچکس حتی مادرمان حرفم را باور نمی کند این  
فیلم ها را برای تو ضبط می کنم. گفته بودم جز تو  
کسی را ندارم تا دلش به حالم بسوزد. تا مرا پس نزنند  
و دورم نیندازد.

-نباید اینکارو می کردی یزدان. اون فیلم هارو  
فرستاده بودم تا فقط خودت ببینی.

عکس دیگری از من و مادرم را... درست چند ماه بعد  
از آن اتفاق، نشانم می دهد.

-تو که بیست سال با اینا زندگی کردی، چطور  
نفهمیدی کامران پاشو توی این خونه نمیداره چون  
سیمین نمی خواد؟ چطور نفهمیدی هرجایی که  
کامران باشه سیمین نمیره!

-اینطور نبود!!

-مطمئنی؟

سوالش هرچه معادله در سرم دارم را بهم میریزد.  
کامران خانه مان نمی آمد چون چشم دیدن مرا  
نداشت. چون هر روز پدرمان را در شرکت می دید و  
از بعد آبروریزی های ملیحه هم، حال سپهر را بهانه  
می کرد و می گفت چندوقتی تصمیم دارد با هیچ قوم  
و خوشی رفت و آمد نداشته باشد تا احیانا نگاهی...  
کنایه ای... دلسوزی ای، سپهر را آزرده خاطر نکند.



-تو مطمئنی که توی تموم این سال ها سیمین هیچ کاری برات نکرده؟ مطمئنی با پدرمون حرف نزده و نخواسته توجیهش کنه که تو... یغمای ساکت و همیشه مظلوم خانواده، محاله به زنی مثل ملیحه چشم داشته باشه؟ شاید حرفت درست باشه... شاید پدرمون به خاطر شراکتشون حرف کامران رو قبول و رابطه اش رو با ظلی حفظ کرده اما شک نکن که سیمین... هرکاری از دستش برمی اومده برای تو انجام داده. وگرنه... از کجا معلوم همین قوم و خویش دوزاری پول پرست هربار که چشمشون بهت میفتاد دهندشون رو باز نمی کردن و مزخرف بهت نمی بستن؟ تو که اکثر دورهمی هارو بودی... تو که کسی جرئت نکرده

طعنه و متلکی بهت بندازه. چرا فکر نمی کنی همه ی  
این ها از صدقه سر مادر مونه...

۶۲

خستگی و ضعف مرا می کشاند به همان تختی که  
یزدان رویش دراز کشیده بود. می نشینم و صدای  
ترک خوردن چوب هایش از صدجا در می آید. پس  
حتما سیمین به او این حرف ها را زده... و گرنه یزدان  
از کجا خبر دارد؟!

-اصلا بر فرض که سیمین اینکارو کرده باشه. چه به  
درد من می خوره وقتی هنوز به چشم بقیه  
گناهکارم؟!

-یغما، یاده توی اتاق ازت چی پرسیدم؟ گفتم تو  
باور کی برات مهمه... پدر و مادرمون یا یه مشت  
پسرعمو و دخترعمو که معلوم نیست خودشون چه  
گهی هستن! چی گفتم بهم؟ گفتم سیمین... گفتم  
تو...

عکس ها را می گذارد در جیب پیراهنش... می گوید  
سیمین از او خواسته برود و از لای آلبوممان  
چند عکسی که در صفحه ی آخر گذاشته شان را  
بیاورد.

-من با مادرمون حرف زدم. اونم مثل من... دیگه باور کرده که تو گناهی نداشتی.

صورتش را پاک می کند. نه با آستینش... نه مثل من... که پایین تی شرت سورمه ای اش را تا صورتش بالا می کشد. گفتم که هنوز عادت بچگی هایش را دارد. فقط قد کشیده و دانشمند شده! همین...

پیش از خروجش از کلبه... خودم را می رسانم به او... بازویش را می گیرم.

-ملیحه چی؟

-سیمین نمی خواد باور کنه چون میگه کامران و حتی بابا هم اونو با مرد غریبه دیدن.

-پس مامان خیال می کنه من فریب ملیحه رو خوردم نه اینکه...

برمی گردد به داخل کلبه... سینه به سینه ی هم که می شویم یقه ی کاپشنم را مرتب می کند. عصبانی و کلافه است اما خودش را کنترل می کند.

-من و تو نه تو دوازده سالگیمون، نه تو کل این بیست سال در مورد این موضوع با هم حرف نزده بودیم. اما الان که حرفش پیش کشیده شده... الان که تو با ملیحه ارتباط داری، انتظارت چیه از سیمین؟

-مگه مامان می دونه که من ملیحه رو می بینم.

-نه! من بهش حرفی نزدm اما نتونستم قانعش کنم که همه ی این ها نقشه ی ظلی و کامران بوده. برای اون روشنه که ملیحه زن سالم و سربه راهی نبوده. کاری از من و تو ساخته نیست...

-چرا اتفاقا، برای همین من می خوام انتقام بگیرم. از همه... از کامران، سپهر، ظلی و...

رها کردن نفسش بوی الکل را به مشام می رساند.  
اهل زیاده روی نیست و هروقت و زمانی هم مصرف نمی کند. پس اتفاق این یکی دو روز بدجور او را بهم ریخته است.

-مثلا می خوای چیکار کنی؟  
هنوز به او اعتماد ندارم. دل و جرئت مرا ندارد چون قدر من زجر نکشیده است.

-بین یغما... اگه از همه ی اونایی که اسم بُردی  
آتویی داری و می خوای با همون ردِ تهمتِ گذشته  
رو پاک کنی، باید بهت بگم این راه... شایسته ی تو  
نیست!

از حرف های شعاری خوشم نمی آید. چقدر این  
روزها سوگند زیاد شده... کمی از آن هم در برادرم  
نمود پیدا کرده است.

۶۳

-تو فکر می کنی فقط خودت زندگی سختی داشتی  
اما چی میدونی از من؟ هان؟

حرف خنده دار می زند و منم کسی نیستم که به  
جوک های بامزه نخندم.

-شب تولدم آذر بهم یه دوچرخه هدیه داد. وقتی  
مهمون ها رفتن بهم گفت طراوت با خونه تماس  
گرفته و گفته که از من بارداره. وحشت اینکه این خبر  
رو به بابا برسونه باعث شد خودم رو خیس کنم!!  
دیده بودم تو رو با دندون های ریخته... هیچوقت  
ازت نپرسیدم تنبیهت چی بود اما می تونستم حدس  
بزنم پدری که واسه کوچکترین اشتباهاتمون مارو  
گوشه ی حیاط نگه می داشت و از شام و نهار خبری  
نبود، باهات چیکار کرده. آذر گفت با مادر طراوت  
صحبت می کنه و اون بچه سقط میشه. گفت و من  
باور کردم اما بعدها فهمیدم آذر اینو بهونه کرده بود تا  
منو خونه ی خودش نگه داره... کنار خودش... برای



اینکه ته دلتنگیم به خاطر تو، بغل کردن عکست باشه  
و گریه کردن بعد از تماس ها.

با کشی که دور میچش دارد موهایش را می بندد.  
شلخته و بهم ریخته است و مثل من اینجور وقت ها  
موهایش بیشتر کلافه اش می کند.

—من تا بیست سالگیم... از ترس اینکه آذر همه چی  
رو به بابا بگه، بدترین حال و روز رو داشتم اما  
جرئت نمی کردم یه کلام حرف بزنم. با شوهرش  
رابطه ام خوب نبود. توی یه هفته ای که آذر رفته بود  
برای عروسی دوستش یه کشور دیگه... از قصد اذیت  
کردم و یه شب به خاطر دعوایی که با شوهرش  
داشتم اون از خونه پرتم کرد بیرون. منم از نبود آذر  
نهایت استفاده رو بردم. هم خوابگاه گرفتم هم به بابا

زنگ زدم و ماجرای دعوا مون رو گفتم. آذر هم دیگه  
نمی تونست به زور و تهدید های زیرپوستیش منو  
بکشونه خونه ی خودش...

انگار برای او هم تکرار خاطره های تلخ مثل جان  
کندن می ماند. پلک بهم فشرد و فرق سرش را با  
حرصی که بچگی ها... وقتِ حل کردن تمرین های  
سخت دچارش می شد، خاراند.

-توی این بیست سال... چندبار کامران به من زنگ  
زد. جواب اونو که نمی دادم اما سپهر... دو سه بار که  
باهاش حرف زدم فهمیدم عمو اونو مجبور کرده تا با  
من صحبت کنه. حس کردم می خواد منو توی تیم  
خودشون ببره. یه بازیِ مافیایی مسخره! منم طرف تو  
بودم تموم این سال ها... ولی وقتی دیدم خودت دیگه

حرفی از اون اتفاق نمیزنی به خودم جرئت ندادم  
سوالی بپرسم... حرفی بزنم... الانم میگم متاسفم!  
دستانش را محکم و پیایی به صورتش می کشد.  
لبخند می زند و آهسته زمزمه می کند:  
-فردا سیمین رو می برم خونه ی خودم! گفته یه  
مدتی می خواد دور از بابا باشه.  
در کلبه را باز می کند و افسوس می خورد:

-خدا لعنت کنه که مکان منو ازم گرفتی...

خوشحال از اعلام جنگ سیمین دست دور گردنش  
میندازم.

-خونه ی من هست!!

درست مثل وقتی که اسم ملیحه را از زبانم شنید جا  
می خورد.

-خونه داری مگه؟

-مثل شما که نه... اجاره ای... اتفاقا امروزم  
صاحبخونه بهم پیام داده تا سر موعد باید خونه رو  
خالی کنم وگرنه وسایلم رو پرت می کنه گوشه ی  
خیابون!

می خندد و درست پا می گذارد روی جای پایی که  
از قبل روی گِل ها مانده...

امان از عادت...

امان از بچگی...

-حالا چرا می خواد بیرون ت کنه؟

-اجاره رو ندادم از اصل پول برداشته که اونم... تموم  
شده!

نزدیک خانه ایم که روی شانه ام می زند و متلک  
میندازد:

-خونه ی ملیحه هست!

-تا خونه ی داداشم هست چرا برم خونه ی زنم؟  
پس فردا پشت سرم حرف و حدیث درمیارن داماد  
سرخونه ام!

به خدا که اگر غرورش نبود از دست من به گریه  
میفتاد.

دستم را از دور گردنش پس می زند و آرنجش  
محکم به پهلویم می خورد.

-می ترسم بازم برام غافلگیری داشته باشی. فعلا دور  
و ور خونه ی من پیدات نشه! برو پیش ملیحه جونت!  
و به هیچ وجه دلم نمی خواد سیمین بدونه من از  
رازت خبر داشتم.

-باشه! منم در مورد اون دختر... حرفی نمی زنم! در  
ضمن... اگر بازم آذر خواست اذیت کنه یا به قول تو  
زیر پوستی تهدیدت کنه، بهم خبر بده!  
-نگو که از اونم...

جلوتر از یزدان داخل خانه می روم.  
قدم های آهسته اش را زودتر برمیدارد تا برسد به من.  
می توانم حدس بزنم چرا سیمین او را از خانه بیرون  
کرده... مادرم هنوز از ما توقع دارد تحت هر شرایطی  
احترام پدرمان را حفظ کنیم.

البته که... بعید می دانم از خیانت پدرم بفهمد و  
همچنان ما را به احترام اجباری وادار کند.

-چی می دونی از آذر؟

به قول خودش... شایسته ی او نیست انتقام گرفتن.

-کاریت نباشه. فقط هر وقت چیزی گفت که

ناراحت کرد، بهم خبر بده.

سری تکان می دهد و در فکر فرو می رود. کنارم

آهسته گام برمیدارد و می پرسم:

-از اون دختر... دیگه خبر نداری؟

برای رفتن به اتاق سیمین... مشغول بالا رفتن از پله

هاست، می ایستد و به سمتم برمی گردد.

-ازدواج کرده... یه پسر ده ساله داره.

-بچه ی توئه؟

پوزخندش روی صورتش می ماند وقتی که می گوید:

-بچه ای در کار نبود! آذر دروغ می گفت.



و تا دهانم از تعجب باز می ماند، صالح اسمم را می  
برد.

سیمین به هوش آمده و اسم مرا زیر لب صدا می زند.

---

۶۵

xx

صندلی ماشینم را با احتیاط کمی به عقب می دهم. از  
شدت خواب دیگر طاقت باز ماندن پلک هایم را  
ندارم اما حاضرم دو ساعت باقیمانده تا طلوع  
خورشید را بیدار بمانم.

من قبلا هم ركب خورده ام از سوگند. اينبار هم بعيد  
می دانم با زبان خوش حاضر به پذيرفتم باشد.

وقتی به پهلوی خودم را بغل می گیرم، صالح را می بینم  
که چطور روی صندلی های عقب ماشین دراز کشیده  
و خوابش برده. او را آورده ام تا سوگند را کنترل کنم.  
که آتشفشانش فوران نکند و آتش بماند زیر  
خاکسترش برای روزهای بعد...

پالتویی که رویش انداخته ام را بالاتر می کشم. پلکش  
کمی تکان می خورد اما آنقدر امروز برای هردویمان  
ماجرای داشته که بیشتر از من اشتیاق به خواب دارد.  
چشم می دوزم به در خانه ی دایی عماد...

چقدر آن سال ها بی تفاوت بودم به آمدنشان.

معمولا محبتی از او نمی دیدم... یعنی در حضور پدرم آنقدر رسمی و سنگین برخورد می کرد که گاهی من صبر می کردم تا حین خروجشان از خانه سر راهشان قرار بگیرم، بلکه دستی به سرم بکشد و احوالم را بپرسد.

برای چند ثانیه ای پلک هایم را روی هم می گذارم. نباید خوابم ببرد... سوگند از دستم فرار کند همه چیزم را می بازم. قبلا هم مرا یک ماهی تنها گذاشت. به زندایی گفته بود به مشهد می رود و من هرچه دنبال او گشتم پیدایش نکردم. آخر سر... مریضی ام او را به رحم آورد و برگرداند.

به ناچار و برای آنکه صالح سرما نخورد بخاری ماشین را روشن می کنم. گرمایش بعد از بیست دقیقه

چنان در ماشین می پیچد که مرا مثل کسی افتاده در چاه، در خودش غرق خوابم می کند.

سخت است دل کندن از هوای گرم ماشین اما پیاده می شوم و ترجیح می دهم قدم بزنم و منتظر سوگند بمانم.

ساعت هنوز پنج نشده که یکی از همسایه های دایی عماد از خانه اش بیرون می آید. مرا با تعجب نگاه می کند و چند ثانیه ای هم جلوی در خانه اش می ایستد. خدا خدا می کنم به سرش نزنم و با پلیس تماس نگیرد. بعید نیست حضور مرا از ساعت دو شب تا همین حالا متوجه شده باشد. پشت به او تکیه به کاپوت ماشین درب و داغانم می دهم... در اولین فرصت باید ریخت و قیافه اش را درست کنم. نیمه

از صندوق عقب جمع شده و حین ترمز گرفتن هم  
صداهای عجیب و غریب می دهد.

تا همین خانه هم ما را رسانده ممنونش هستم!

از سرمایی که دیگر تا مغز استخوانم نفوذ کرده دیگر

طاقت یکجا ایستادن ندارم. وقتی برمی گردم... مرد

همسایه رفته. کف دستانم را بهم می کشم و سرعت

قدم هایم را بیشتر می کنم.

حفظم دیگر که هرخانه چند قدم است... سرمای نوک

بینی ام با فرو بردن سرم در یقه ی بافتی که دیگر

بالا تر از این نمی آید، از بین نمی رود.

درد تا مغز استخوان رسیدن را تجربه کرده بودم و

حالا... در شبی که انگار بلندترین شب سال شده و

مرا کلافه کرده... دارم سرما را با گوشت و پوست و  
استخوانم حس می کنم.

عقربه های ساعت مچی ام چهار و پنجاه دقیقه صبح  
را نشان می دهد و خمیازه ای کشدار... خواب را قدر  
ثانیه ای از وجودم دور و دوباره نزدیک می کند.

در کش و قوس با سنگی که کنار پیاده رو یخ زده و  
خیال کنده شدن ندارد به سر می برم که صدای آرام  
باز شدن درحیاطی از رو به رو... حواسم را پرت خود  
می کند.

باورم نمی شود سوگند... زودتر از ساعت معمول  
خروجش از خانه، چادر به سر کرده و شالگردن  
سورمه ای و آبی اش را به دور بینی و لب هایش  
پیچانده...

مرا نمی بیند، جوری خشکم زده که شاید با یکی از  
تیرهای برق اشتباهم گرفته است.

به آرامی در را می بندد و دسته ی چمدانش را رها  
می کند تا موبایلش را از کیفش درآورد.

پس حدسم درست از آب درآمد...

می خواست مرا چشم انتظار خود بگذارد و مدتی هم  
پیدایش نشود.

انگشتان دستم از سرما به گز گز افتاده اند.

فرو می برمشان در جیب شلوارم و آهسته... بی

صدا... خودم را به او نزدیک می کنم. حواسش

نیست... با دسته ی چمدان درگیر است و بالاتر از

چیزی که هست نمی آید.

زیر لب دارد غر می زند که من... دست می گذارم

روی شانه اش...

-کمک می خواهی؟

چنان از جا می پرد و جیغ می کشد که ته مانده ی

خوابی که لا به لای مژه هایم مانده، می ریزد!

-تو...

لبخند می زنم.



از اینکه با من... مثل من بازی می کند خوشم می آید.

اصلا اولین چیزی که بعد از حجابش مرا سمت خودش کشاند همین جنگِ ناتمام است.

-جایی می رفتی؟

فقط چشم هایش را می بینم و گشاد شدن مردمک های خواب آلود و خوش رنگش را...

دستگیره ی چمدان بالا می آید و میان پنجه هایم می گیرمش.

-برسونمت.

نگاهش کشیده می شود سمت ماشین.

از غافلگیری خوشش نمی آید... از سورپرایز هم.

همیشه سر این دو موضوع با هم بحث و بگومگو  
داشتیم اما اینبار فرق می کند.

دست می برم و بازویش را که به لطف پالتو و چادر...  
چندبرابر سایشش تپل شده... می گیرم.

می کشانمش سمت ماشین و صدای زمزمه ی  
خفیفش به گوشم می رسد.

-داشتم چمدونم رو می بردم کارگاه!  
سرتکان می دهم و با زمزمه ای شکلِ خودش جواب  
می دهم.

-حالا معلوم می شه.

بازویش را تکان می دهد تا رهایش کنم و من بیشتر  
به آن فشار می آورم.

-داشتی از من فرار می کردی؟

نزدیک همیم... ترس دیدن همسایه ها را دارد. چشم  
می چرخاند و بهانه اش می شود آشنا و در و  
همسایه...

-تو از کی اینجایی؟

آنقدر جا خورده و ترسیده که با کوچکترین هلی... به  
بدنه ی ماشین می خورد و سایه ی نداشته ام روی  
سرش میفتد!

-چندساعتی می شه.

عصبانی ام... یعنی به تلنگری حاضرم برای اولین بار...  
دیوانه وار سرش فریاد بکشم تا در مغز پوکش فرو  
رود که چقدر دوستش دارم.

-نه... خوشم اومد!

باورکردنی نیست...

شالگردنش را از روی صورتش پایین می کشد.

بخار از دهانش در می آید و...

خنده... خنده، لب هایش را شکل دیگری دلفریب  
می کند.

-می خندی؟

۶۷

شانه بالا میندازد. ابرو هم...

و این وسط هی دل من است که پایین میفتد و میریزد  
و او... نمی خواهد که ببیند.

-پس هنوزم دوسم داری.

افسوس می خورم به حال خودم.

حرف راست که می زنم کسی باور نمی کند.

حتما باید به سخت ترین راه ها متصل شوم تا باورم  
کنند.

-سوگند فقط به چند ساعته دیگه فکر کن که ما به  
هم محرم می شیم. اونوقت این خنده ی مسخره ات  
رو جمع می کنی و سوار ماشین میشی.

لب می گزد و سر کج می کند که یعنی باشه...!

اهل چشم گفتن که نیست.

آرزو به دلم ماند یک چشم ساده به من بگوید.

-حالا کجا داشتی می رفتی؟ مشهد؟

شیطنتش گل کرده... بدجنس می داند به خاطر او

چنگ نمی زنم به خط قرمزهایش!

-داشتم می رفتم کارگاه.

-و یه چمدون به این بزرگی هم با خودت لباس می

بردی؟!

-باور کن توش فقط لباس خوابه...

انگشتانم می رود تا لپ هایش و دوباره برمی گردد.

این انصاف نیست که خودش کرم بریزد و من...

مقاومت خرج کنم.

زانو می زنم روی زمین و چمدانش را می خوابانم.

معارض می شود و اصرار می کند که بی خیال چک کردن آن شوم.

زیپ چمدان را که تا نصفه می کشم... فقط یک مشت لباس و تی شرت و شال و مانتو می بینم و آن ته مه ها... لباس زیر مشکی اش را!

خواستم بداند من زرنک تر از او هستم و محال است فریب دروغ هایش را بخورم.

در ماشین را باز نگه می دارم. حواسش پی حرف زدن با من است و هنوز هم متوجه حضور صالح نشده...

صندلی های عقب که تخت صالح شده و صندوق عقب هم که درش باز نمی شود.

مجبورم جلوی پای خودش چمدان را جا بدهم.

-خب بذار صندلی عَقْ-...

حاصل دیدن صالح... چکی می شود که به خود می زند.

-چرا این بنده خدارو آوردی؟

اعتراف سخیفی است اما مجبورم به آن!

-ترسیدم نیای باهام. گفتم صالح راضیت کنه...

چهره اش غمگین می شود. دوباره به صالح نگاه و بعد آن مردمک های ناراحتش را از من دریغ می کند.

-زابراهش کردی. گناه داره.



اعتراف سخیفی است اما مجبورم به آن!

-ترسیدم نیای باهام. گفتم صالح راضیت کنه...

چهره اش غمگین می شود. دوباره به صالح نگاه و  
بعد آن مردمک های ناراحتش را از من دریغ می کند.

-زابراهش کردی. گناه داره.

هیچ دفترخانه ای که این ساعت باز نیست... اما کله  
پاچه ای ها چرا...

-جبران می کنم برایش.

سرش را نزدیک می آورد.

-خونه اش کی آماده می شه؟

چشمم می رود پی سرخی مردمک هایش... آنقدر  
نگران فرار و بعد متقاعد کردنش بودم که نفهمیدم  
چشمانش بی خوابی کشیده اند و شاید هم اثرات  
گریه ی طولانی مدت آن ها را سرخ و تبارشان کرده  
است.

-دارن سقف طبقه دومش رو می زنن.  
حرفی از دست خالی ام نمی زنم. دوست ندارم از او  
پول قرض بگیرم.

دو لبه ی چادرش را لمس و پیش نگاه متعجبش آن  
ها را بهم نزدیک می کنم.

-ممنونم به روم نمیاری که شرطت رو قبول نکردم و  
دلت رو شکوندم.

برای لمس پوست صورتش انگشتانم از هم سبقت  
می گیرند. خودش را عقب می کشد و سرش به  
پشتی صندلی فشرده می شود.

-یاالله!!!

صدای صالح فاصله ی مرا از او بیشتر می کند.  
تا آن ها به خوش و بش احوالپرسی می پردازند و  
سوگند به جای من از او عذرخواهی می کند، جای  
چمدانش را تغییر می دهم.  
نزدیک دفترخانه ای که محرمیت بار قلمان را ثبت  
کرده جایی را می شناسم که کله پاچه هایش را  
سوگند دوست دارد.

زیاد اهل خوردن کله ی گوسفند نیستم و ترجیحم  
هرجایی غیر از آن است اما فقط به خاطر آنکه مورد  
تمسخر سوگند قرار نگیرم پا به پایشان پیش می روم.

-آبلیموه می ریزی که مزه پاچه رو نفهمی؟

حین غذا خوردن حرف نمی زنم. یعنی بیشتر از  
قصد...

-ولش کن باباجان. خب این بچه از بچگی اهل این  
معجون نبود. برعکس یزدان... جاش خالیه!  
خنده ام می گیرد از حرف صالح...

به نظرم ظرفیت قل کوچکترم تا سال بعد تکمیل  
است.

بفهمد با سوگند هم رابطه دارم اینبار گوشتم را که  
هیچ، استخوان هایم را هم می دهد سگ بخورد.

-چقدر خوشمزه است. باور کنید هیچ کس جز عمو  
محمود نمی تونه کله ای به این خوشمزگی بار بذاره.

نمی دانم کجای گوسفند در دهانم هست که حالت  
تهوع می گیرم.

دیگر چندقطره آب لیمو فایده ندارد، تقریبا نیم ظرف  
را سر می کشم و تسلیم می شوم.

-من دیگه سیر شدم.

عمومحمودی که سوگند از او تعریف کرده است سر  
میزمان می آید. از مشتری همیشگی اش تشکر می  
کند و صالح را هم حسابی تحویل می گیرد.

آنقدر گیج خواب هستم که احساس می کنم تمام  
رفتارم تصنعی است. از آن مهمتر اینکه... امروز بعید  
می دانم به شرکت بروم.

ترجیح می دهم تمام روز را کنار سوگند باشم و  
دلش را بدست بیاورم. بالاخره چشمم ترسیده...  
نگرانم حتی بعد محرمیت هم مدتی خودش را از من  
دور نگه دارد.

-یزدان پیام داده بهم... سیمین رو برده خونه ی  
خودش.

خبر را به صالح می دهم و او می گوید:

-پس باباجان منم میرم کارگاه یزدان... تا پونزدهم باید همه چی آماده باشه. برم شاید تونستم کمکی کنم.

-لازم نیست تو بری کمکش... همونایی که قراره باهاش کار کنن در و دیوارو رنگ می زنن و زمین و میشورن!

خوشم نمی آید از اینکه همیشه... در هر مهمانی که رفتیم او ظرف ها را جمع کرد و شست.

متنفرم از اینکه وقت اسباب کشی ها... همه ی قوم و خویش به پدرم می سپارند که صالح برای کمک بیاید.

-یغماجان. من کلافه می شم توی خونه. تو منو دم  
کارگاه یزدان بذار... بقیه اش با خودم.

می دانم وقتی من و برادرم و سیمین نباشیم او هم  
حاضر نیست با پدرم تنها بماند.

با آنکه صالح فقط چند سال از او کوچکتر است و  
همیشه شنیده بودیم که همبازی بچگی های پدرم  
بوده اما بزرگتر که شدند هیچکدام رابطه ی خوبی با  
دیگری نداشتند.

بعد از مرگ پدر و مادرش... و فوت پدر بزرگ و  
مادر بزرگم، سیمین می گفت صالح هم می خواسته از  
تهران برود، ما را ترک و در ده کوچک خودشان  
زندگی کند.



اما سیمین... به خاطر اعتمادی که به او داشته و از  
طرفی راحتی با صالح، مانع می شود و پدر هم به  
ناچار با رفتنش مخالفت می کند.

-یادت باشه تو هم یه سری به یزدان بزنی. بالاخره  
خوشحال میشه تو هم تشویقش کنی.

لیمو ترشی که زور سوگند به آن نرسیده و هنوز آب  
دارد را می چلانم.

-عالم و آدم دارن تشویقش می کنن. دیگه منو می  
خواد چیکار؟

نگاه کوتاهی به سوگند میندازد و بعد... به من.

-تو با همه براش فرق داری. حرف من رو باور کن.

آنقدر صنم دارم که یاسمین در آن گم است.

-چشم!

-چشم الکی به من نگو... تو چرا چشات باز نمی  
مونه؟

خندیدنم از درد است. همینم مانده صالح از من  
برنجند.

-قربون تو برم، چشم واقعی گفتم. قول می دم جمعه  
دوتایی با هم بریم کارگاه یزدان.  
سوال اصلی اش را بی جواب می گذارم چون...  
جوابش مشخص است!

شاید به عمد پیش سوگند این حرف را زد تا دل او  
به حال بسوزد.

-جمعه میان کارگاه فیلمبرداری کنن برای تلویزیون.

قاشق از دست سوگند میفتد و لحظه ای هم خواب از

سر من...

—جدا؟

—آره بابا جان، البته یزدان می گفت شاید چهره اش

رو نشون ندن. می گفت به خاطر امنیت ملی... فقط

قراره اعلام کنن که ایران به زودی...

تا همینجایش را حفظ کرده انگار... کمی فکر می کند

و کمی من و من...

—دستیابی به... من چه بدونم.

از کلافگی اش هم من و هم سوگند خنده مان می

گیرد.

دیشب فرصت نشد با یزدان مجدد حرف بزنم.

یکی دو ساعت کنار سیمین ماندم و او را هم  
فرستادم تا بخوابد. اگر اینطور که صالح می گوید  
باشد، برادرم باید بیش از حد مراقب رفت و  
آمدهایش باشد.

بالاخره این مملکت عادت دارد نخبه هایش را به  
آسانی از دست بدهد.

-بریم؟

-من برم دست هامو بشورم میام.

رفتن سوگند من و صالح را تنها می گذارد.

-یغماجان. می خوای باهاتون پیام دفترخونه. بعد که

محرم شدین منو برسونید کارگاه؟

آرنج هردویمان روی میز و نزدیک بهم است.

به سمتش خم می شوم... با فاصله ی کمی از  
صورت نگرانش زمزمه می کنم.

۷۰

تو هم مثل من باور نمی کنی به این راحتی راضی  
شده باشه؟

ابرو بالا میندازد:

-نه باباجان.

-اولش می خواستم باهام پیام ولی حالا... فکر می کنم  
نامردیه که به خاطر تو سوگند رو تو منگنه بذارم!

نیم خیز می شوم تا صورتش را ببوسم. او را زابراه  
خودم کردم و حالا عقب نشینی می کنم.  
-شرمنده صالح.

-این چه حرفیه. من خودم می خواستم همراهت بیام.  
الانم می گم... بذار تا...

نگاهم به سمت سرویس های بهداشتی کشیده می  
شود.

سوگند را می بینم که با گردی بالای روسری اش  
درگیر است.

-نه! پشیمون شدم. دلم نمیاد مجبورش کنم. با اینکه  
می دونم جلوی تو کوتاه میاد و مقاومت نمی کنه اما  
ترجیح می دم به احترام این چندسالی که همراهم  
بوده بهش فرصت بدم تا حرف هاشو بزنه.

-اگه شرطش دوباره جدایی از ملیحه باشه؟

لب هایم را بهم فشار میدهم و طعم ترش لیمو را از آن ها میمکم.

سوگند فاصله ی زیادی از میزبان ندارد که می ایستم و چشمان نگران صالح همراهی ام می کند. امیدوارم این یکبار را سوگند کوتاه بیايد.

با آدرسی که صالح از کارگاه برادرم دارد، راهی می شویم.

کمی دورتر از انتظارم است... در پرت ترین جای ممکن... خلوت و دنج و حتی ترسناک. شاید بهتر باشد در اولین فرصت... در این مورد، جدی با یزدان صحبت کنم.

حتما که فکری به حال رفت و آمدش کرده است و از آن مهمتر امنیتی که معلوم نیست داشته باشد یا نه. می ترسم جنگ من با سپهر و کامران... پای او را هم وسط بکشد.

البته که من به این بددلی ها عادت دارم. مسیر برگشتمان تا دفترخانه ای که فاصله نه چندان زیادی با خانه ی دایی عماد دارد، سوگند می خوابد. تمام مدت هربار پشت چراغ قرمز توقف کردم به تماشای او نشستم.

کاش می شد تمام حرف هایی که در دلم دارم را به او بگویم. اینکه چقدر... دوستش دارم و وابسته ام! -سوگند... بیدار شو. رسیدیم.



خمیازه ای می کشد و کش و قوسی به خودش می دهد.

هنوز خواب از سرش نپریده خوشبو کننده دهانش را مصرف می کند و پیاده می شود.

از زیر صندلی عقب... جعبه ای که چند روز پیش آماده اش کرده ام را برمیدارم.

دل نگرانی دست و پایم را سست کرده است.

کند شده ام!!

-این تو چیه؟

-مهریه ات!

-این تو چیه؟

-مهریه ات!

پشت سراو از پله های باریک بالا میروم.

-من ۱۴ تا سکه می خوام.

-ندارم عزیزم. فعلا یه دونه اش رو هم ندارم.

تنها یک پله باقیمانده که می ایستد. دلم می ریزد. من

طوفان های او را دیده ام. می ترسم درست در دقیقه

نود حرفش را پس بگیرد.

-این زمان رو دارم هم به خودم می دم هم به تو! یغما  
تا پایان این مدت که شیش ماه بیشتر نیست باید  
تکلیف خودت رو با ملیحه روشن کنی.

دندان روی دندان اگر بسایم می فهمد.

دست اگر مشت کنم می بیند...

-شیش ماه کمه.

-کم نیست. زیادم هست! با خودم نمی تونم کنار بیام  
که الان اینجام. وگرنه نه از هارت و پورت تو ترسیدم  
نه از آبروم.

درد فکی که قفل مانده و توان تکان خوردن ندارد را  
حس کرده ای؟

درد همان وقتی که رویاهای آوارمانده ات دارند از  
گلویت بیرون می ریزند و تو همزمان، هم باید حرف  
بزنی هم جلوی زیر گریه زدنت را بگیری.

-یکسال... خواهش می کنم.

-یکسال؟ که خیالت راحت باشه حالا حالاها هستم؟  
سرم را خم می کنم تا صدایمان به گوش آدم هایی که  
به سختی از کنارمان عبور می کند نرسد. سوگند نه  
بغض دارد و نه اشک به چشم. انگار با تکراری ترین  
لحظه زندگی اش مواجه شده اما برای من... همه چیز  
هنوز هم در کنار او تازگی دارد. همانقدر شیرین و در  
عین حال... غمگین!

-هم من خوب می دونم هم تو که اگه دلت با موندن  
نباشه، نمی مونی. چه محرم باشیم چه نباشیم واست

فرقی نداره فاصله گرفتن از من. می تونی یه روز...

مثل همین امروز چمدونت رو برداری و بری و  
پیدات نکنم. پس اگه می گم یه سال... یعنی فقط دلم  
می خواد رو کاغذ دلم قرص باشه که تو... یه سال  
اسمت کنارمه... حتی اگه خودت نباشی. نخواستی که  
باشی... همین!

خیرگی ما به یکدیگر تمامی ندارد.  
تا بوده همین بوده...

گاهی که حرفمان به نتیجه نمی رسید همدیگر را  
تماشا می کردیم. با کلی گله... شکایت... بغض... و  
حتی لبخند!

از کنارش رد می شوم، در حالی که همه ی حواسم به  
در ورودی دفترخانه است و انتظار آمدن سوگند را

پشت سرم می کشم، گواهی و شناسنامه ها را تحویل می دهم.

من که از شرع و عرف چیزی حالی ام نبود اما همان هفت سال و چندماه پیش گفت به خاطر بکارتش و به دلیل زنده بودن دایی، باید خودش صیغه ی ۲۵ روزه ی بینمان را بخواند.

برای آنکه کسی را داشته باشم تا دوستم بدارد و محبت خرجم کند آنقدر عجول بودم که هیچ نگفتم و هیچ نپرسیدم.

محرمیت بینمان را خواند.

هنوز هم یادم هست که چند دقیقه بعدش... بدون آنکه حتی دستم به گونه ی خیس از اشکش خورده باشد مرا از خانه بیرون کرد تا چند ساعت تنها باشد.

من نشستم پشت در خانه ای که برای هردویمان  
اجاره کرده بودم. قرار شد هر وقت خواست خودش  
تماس بگیرد.

بالاخره بعد پنج ساعت برایم پیام فرستاد. اولش جا  
خوردم چون لیستی از مواد غذایی برایم ارسال کرده  
بود. بعدها فهمیدم از خجالت... از سرجنگی که با  
خود داشته، به جای آنکه صاف و مستقیم حرفش را  
بزند و بگوید برگردم، خریدهای خانه را بهانه کرده  
است.

بیست روز از محرمیت‌مان گذشته بود که... زنم شد!  
و من تا آن سن... هیچوقت چنین رابطه‌ی گرم و  
عاشقانه‌ای را تجربه نکرده بودم. رابطه‌ای که  
انتهایش، خلوتی را انتخاب و به حال خودم گریه کنم.  
بعد از آن بیست و پنج روز، گفت پرسیده که می  
تواند گواهی عدم بکارتش را به دفترخانه ببرد و  
صیغه رسمی شود. دوست نداشتم با وجود عقاید او و  
زن دایی... دخترِ دایی عماد را بی سند و مدرک محرم  
خودم کنم. و به شدت هم از تکرارِ دوباره‌ی آن  
بیست و پنج روزی که صیغه‌اش را سوگند با صدای  
لرزان و بغضی سنگین خواند، متنفر بودم.  
—خانوم کجا تشریف دارن؟



مردمک هایم تا در می روند و برمی گردند. می ترسم  
قدم بردارم و سوگند را پشت آن نبینم.

—میان تا... چند دقیقه ی دیگه!

به جای رفتن به سمت در، قدم هایم را به عقب برمی  
دارم. نشستن روی صندلی را ترجیح می دهم. زمان  
کندتر از همیشه سپری می شود. بیش از ده دقیقه که  
می گذرد، دوباره صدایم می زنند:

—جناب تیموری می تونید با خانوم اشراقی تماس  
بگیرین و پرسین کی می رسن؟

گوشه ی پلک چپم عصبی می پرد. شاید از بی  
خوابیست... پلکم را میان انگشتانم می گیرم و  
پوستش را می کشم.

—جناب تیموری...؟

-میان حتما!

حرف زدن سخت است.

برای من... تا همیشه سخت است.

دست هایم را سفت بهم قلاب می کنم. انتظار دارم  
وقتی چشم باز می کنم، سوگند را رو به رویم ببینم یا  
حضورش را کنارم احساس کنم. دوباره افتادم روی  
دورِ آسیب رساندن به خودم. پوست دستم می  
سوزد... مثل دلم، قلبم و در آخر... چشم هایم!  
-سلام جناب یزدی. روزتون بخیر، ببخشین دیر کردم.

شنیدن صدایش مرا مثل کودکی گمشده در بازاری  
شلوغ پیدا می کند. محو تماشای لبخندش می شوم و  
چادری که محکم تر زیر چانه اش گرفته است. به  
مرد دفتردار مستقیم زل نمی زند. سوگند همینطور

است... با غریبه ها نه سر شوخی دارد نه روی خیره  
نگاه کردن. عجیب ترین آدمیست که به عمرم دیدم و  
جذاب ترینش!

تک تک دقایق و روزهایی که کنارم در خانه می  
نشست، راه می رفت، آشپزی می کرد، می رقصید و  
شعر می خواند در نظرم می آید. او یک بی نظیر تمام  
عیار است برای من. کسی که وصفش غیر ممکن و  
شاید برای دیگران غیر باور باشد.

وقتی دفتردار مهریه را می پرسد، وقتی در جعبه را باز  
می کنم و عروسکی که یک هفته ی تمام خواب را از  
چشمم گرفته به دست سوگند می دهم، نفسم...  
نفسم... چنان سبک و آرام می شود که انگار این سینه

هیچوقت به خود رنگ سرفه... درد... سوزش... و  
نفس تنگی ندیده است.

-وای...

منتظر تعریف های بیشترم. کلی زمان گذاشته ام!

-وای...

-بقیه اش؟

۷۳



آن چشم های در تعجب غوطه ورش را نمی کند از  
عروسک... فقط زمزمه ای توام با غافلگیریت که گه  
گذاری از دهانش شنیده می شود.

-سوگند جان.

رو می کند به من...

-یغما!

صورت عروسک را گرفته درست کنار صورتش...

-اینکه خود تویی! موهاشو ببین... فرفری جذاب من!

خنده ام را می کنم تا بدهکار به دلم نمانم.

مگر چند نفر در دنیا به من فرفری جذاب گفته اند تا

برایم تکراری شده باشد؟

-تو باز زد به سرت عروسک ساختی؟ بهت که گفته  
بودم. تو جای مهندس شیمی... باید می رفتی هنر می  
خوندی. عروسک ساز می شدی. عروسک گردان  
حتی...

نگاهش برای لحظه ای کوتاه دفتردار را می پاید و  
بعد خودش را نزدیک تر به من می کند.  
-هرچقدرم این ظاهر خشن رو خشن تر نشون بدی  
و بی احساس تر، باز منم که می دونم چقدر تو  
مهربونی و هنرمند و خواستنی...

این دومین باریست که سوگند را خوشحال کرده ام.  
همیشه که از دست من ناراحت بوده هرچند اینبار هم  
مثل بار قبل... مثل همان کادوی تولدی که برای او

ساختم و گفتم اگر روزی مرا نخواهد عروسک را باید  
پسم بدهد، شگفت زده و خوشحال شده است.  
—حالا حاضری با این مهربون هنرمند خواستنی که  
خشن نشون میده و بی احساس، یک سال دیگه  
بمونی؟

زل می زند به عروسک، گرفته مقابل صورتش... ناخن  
بلندش را میان موهای فرش می برد.  
دست می کشد به چشم هایش... و یقه ی پیرهن  
چهارخانه ی مردانه ای که اولین هدیه ی خودش به  
من بود و یک روز وقتِ اتو زدن قسمت عظیمی از  
آن را سوزاند...

خیره ام به لب هایش و منتظر... که دفتردار بی موقع  
صدایمان می زند.

برای خواندن صیغه ای که من می گویم یکسال و  
سوگند فقط نگاهم می کند و حرفی نمی زند.  
دلم نمی آید حرفم را به او دیکته کنم.

۷۴



از اینکه ذره ای شکل پدرم باشم متنفرم.  
حرفم را پس می گیرم.

هنوز مردِ دفتردار صیغه را نخوانده زیر لب می گویم  
شش ماه... دلم داد می زند و سینه ام چنگ می کشد.



نفسم هم حبس می ماند تا زمزمه ی آرام سوگند...  
همان یک سالی که من از او خواسته‌ام اما به شرط!  
—چه شرطی؟

عروسک را گرفته در بغلش...  
من به نانمکی آن مهریه ی ناچیز نیستم.  
انگشت اشاره ام را می رسانم به چشمان عروسک که  
انگار مثل من همیشه گریه ی پنهان دارد.  
—باید بذاری از این عروسک بسازم! نه یکی نه دوتا...  
انگشت مخالفتم را که جلوی صورتش می گیرم  
جدی تر از قبل ادامه می دهد.  
—نه نیار دوباره. می خوام دیگه از این یکی همه داشته  
باشن.

و شاید برای آنکه به گوش دفتردار نرسد آنقدر  
نزدیک می آید که لب هایش... لب هایش می خورد  
به لاله ی گوشت.

- می خوام یکی مثل تو رو تو ی خونه شون داشته  
باشن، وقتی که کسی نیست بغلشون بگیره و  
قربون صدقه شون بره.  
راضی نیستم.

برای عروسک قبلی هم تمایلش این بود و من...  
مخالفت کردم.

-قبول؟

بهانه می آورم تا منصرفش کنم:

-الگوهاش رو انداختم دور...

گوشه ی ناخنش به گیج‌ها هم می‌رسد:

-می‌خواهی باور کنم تو فراموشی گرفتی؟ اونم تو...  
که می‌دونی درست تو چه لحظه و چه دقیقه‌ای، آدمِ  
رو به روت پلک زده و خندیده و... دلت رو شکسته؟

با نفس عمیقی به دفتردار که دیگر از دست پیچ پیچ  
های ما کلافه شده می‌گوید.

-لطفا برای یکسال...

و طوری می‌خندد و عروسک را می‌بوسد و به  
آغوشش می‌فشرد که انگار مرا...

xx

پشت چراغ قرمز روی ترمز می زنم. ساعت از ده گذشته و دوبار از شرکت با موبایلم تماس گرفته اند. می دانم علی نیست. دیشب به او پیام دادم و گفتم ممکن است به شرکت نیایم.

-منو دم همین تاکسی سبزه‌ها پیاده کن لطفا.

کمربندش را باز می کند و می پرسم:

-برای چی؟

-خودم میرم تو برو شرکت.

-شرکت برای چی؟ میام باهات...

دوباره دهانش از حرص کج می شود و نگاهش رنگ  
توبیخ می گیرد.

-باز تو می خوای شرکت رو بیچونی؟ میدونی تو ماه  
گذشته چند روز مرخصی گرفتی؟ می خوای  
اخراجت کنه مُحرری؟

درد مرا می داند. اصلاً حوصله ی کار کردن ندارم آن  
هم در حال حاضر که سوگند بهم محرم شده و خیالم  
تا حدودی راحت.

-یه چیزی میشه دیگه. بی خیال!

-یغما جان نگه دار همینجا.

وقتی اینطور روی پایم می زند و خودش فرمان را می  
گیرد و به راست متمایل می کند چاره ای ندارم.

-سوگند...

-سوگند بی سوگند. برو شب بعد شرکت بیا کارگاه.

-کارگاه برای چی؟ میام دنبالت بریم خونه دیگه!

-من می دونم خونه ات رو باید خالی کنی. فکر می کنی برای چی همه وسایلم رو جمع کردم و با خودم بردم؟

تا قبل از اینکه خودش اعتراف کند به خیالم از روی قهر هرچه داشت را با خودش برده بود! شوخی نکن. خب چرا زودتر نگفتی؟ می خواستی منو اذیت کنی.

در کمال خونسردی می گوید:

-دقیقا!! تو هم امشب یا... نمی دونم، فردا... برو  
هرچی اونجا مونده رو بردار بیار کارگاه. اینجا یه اتاق  
بزرگ داره که هنوز خالیه. می تونیم همونجا بمونیم.  
دیگه دو خرجه هم نمی شیم.  
پیشنهاد خوبی است. لااقل برای من که از پس اجاره  
ی خانه ام برنمی آیم چون ساخت خانه ی صالح و  
اجرای نقشه هایم هزینه بر است.  
-چیز زیادی نمونده... تخته و یه سری خرده وسایل.  
-فقط اگه امشب وسایل رو میاری بگو که من بچه  
های کارگاه رو زودتر بفرستم خونه.  
محال است فرصتی که برایم قائل شده را از دست  
بدهم.

-همین امروز میارم. قبل ساعت هشت!

در را باز می کند و یک پایش را بیرون از ماشین می  
برد:

-باشه. منتظرم.

چشمکی می زند و در را می بندد. وقتی که جلوتر از  
جایی که توقف کرده ام، راه رفتنش را نگاه می کنم  
چیزی در دلم بهانه می آورد تا قید حضور در شرکت  
را بزنم و سراغش بروم. هرچند... از این به بعد اگر  
قرار باشد در کارگاه کنار هم باشیم، ساعت های  
حضور همکارانش من که اجازه ی ماندن ندارم!



ساعت هنوز دوازده نشده که به شرکت می رسم.  
صدای داد و بیداد محرری از طبقه پایین هم به گوش  
می رسيد. با حفظ خونسردی و آرامش در را باز می  
کنم و در لحظه ی اول چشمان نگران و ترسیده ی  
مسئول دفتر را میبینم. سر تکان می دهد و خبر می  
رساند.

-اوضاع خسته!

-به خاطر من؟

ابرو بالا میندازد:

-سوتی بچه های خط... عدم تطابق اجرا با نقشه ی

پی اند آی دی!

نفسم را رها می کنم و با خیال آسوده تری به سمت  
بخش خودمان قدم برمیدارم. محرری درست وسط  
سالنمان ایستاده و دارد غرِ بچه ها را می زند.  
-سلام. روزتون بخیر.

چشمانش چهارتا می شود. انگار تا به الان متوجه  
عدم حضورم نشده است!

-به! شما تازه دارید تشریف میارید؟  
دهان باز شده ام برای حرف زدن، بسته می شود وقتی  
سرپرست می گوید:

-نه... نیم ساعتی مرخصی گرفته بود بره بانک!  
و پیش چشمان جاخورده ام رو می کند به سمتم و  
می پرسد:

-کارت انجام شد؟

علی است پشت سر رئیس که دارد می خندد به حاله.  
-بله. حل شد خداوشکر.

اشاره می کند که زودتر پشت میزم بنشینم. همین کار  
را هم می کنم. هرچند که مانده ام چطور سرپرست  
این دروغ را به زبان آورد.  
-چه خبره علی؟

سرش را نزدیک می آورد و می خندد:  
-نگار سعادت! صبح اومد و سراغ تو رو گرفت.

شفیعی بیچاره ام چغولیت رو کرد که اصلا دلت به  
کار نیست و این ماه دو هفته ام شرکت نیومدی.  
نبودی ببینی با شفیعی چیکار کرد. گفت بعضی ها تو

دوهفته کاری می کنن که امثال شما تو یه ماه نمی  
تونن.

-سعادت از من طرفداری نکرده. قضیه چیز دیگه ای!  
خنده ای که به لب دارد از بین می رود.  
-چی؟

حواسم هست صدایمان به گوش کسی نرسد.

۷۷

-چندوقت پیش بچه های مهندسی خرید رفته بودن  
برای ثبت سفارش مواد اولیه. احمق ها تو سالن

نهارخوری که بودیم داشتن بلند بلند با هم حرف می  
زدن و می گفتن با چه قیمت مناسبی توئین و بقیه  
مواد رو پیدا کردن. فرداش که بچه های مالی  
درخواست رو تایید گرفتن از مدیریت و می خواستن  
واریز به حساب شرکته بزنن معاونی خبر داد اونا  
منصرف شدن.

-خب چه ربطی به این بنده خدا داره؟  
-منشی شرکت رو فرستادن آمار دربیاره، اون نتونست  
من به جاش...

کم پیش می آید از حالت چهره ی کسی خنده ام  
بگیرد. مگر وقتِ حرص خوردن سوگند باشد و خشم  
او... اما اینبار علی چنان جاخورده و در بهت به سر

می برد که ناخواسته زیر خنده می زنم و دیگر نمی  
توانم ادامه بدهم.

-مرض!! چی شد سوگند؟

خنده کنان سرتکان می دهم که یعنی حل شد. حالا تا  
ساعت پنج وقت دارم برایش بگویم طبق آماری که  
درآوردم برادر شفيعی که مدیریت، با استخدامش  
موافقت نکرد چون اعتقاد داشتن از یک خانواده دو  
پرسنل در شرکت نباید حضور داشته باشد، مسئول  
خرید شرکتی است که تمام آن مواد اولیه را با ارزان  
ترین قیمت از همان کارخانه خریده و به همین خاطر  
دست ما در حنا مانده است.

تمام مدتی که مشغول خواندن نقشه ها و همراه علی،  
چک نهایی آن ها هستیم حواسم پیش سوگند و مادرم

است. با سیمین که تلفنی حرف می زنم می گوید  
بهتر است و به اصرار یزدان می خواهد سری به  
کارگاه او بزند و شب هم با هم شام را بیرون می  
خورند. خبر دادم که شب به خانه نمی روم. فکر کرد  
من هم مثل آن ها چمدان جمع و پدرم را ترک می  
کنم اما محال است بگذارم عمو و عموزاده هایم جای  
خالی هر سه ما را در خانه مان پر کنند!  
نیم ساعت آخر را دور از چشم سرپرستی که سعی  
دارد مرا مثل میز و صندلی نادیده بگیرد، با خطی که با  
پرداخت کمی پول به یک کارگر مهاجر خریده ام  
برای کامران چند عکس از آخرین اسناد دست کاری  
شده شرکت می فرستم! همان هایی که پدرم از آن ها  
بی خبر است و کامران و عموزاده ی دیگرم جاوید،

خیال می کنند هیچکس از کثافت کاری شان خبر ندارد. گروه سه نفره ای تشکیل داده ام. خط ناشناسی که متعلق به خودم است... کامران و جاوید. و در آخر پیامی هم در گروه می گذارم و می پرسم مایلند یغما تیموری هم عضو گروه شود؟

مطمئناً شک بزرگ آن ها من هستم. اما دلم می خواهد بازی شان دهم. بگذار به جان هم بیفتند و به هم شک کنند. آن ها هرچقدر هم به من بدبین باشند باز هم محال است باور کنند به مهم ترین و حساس ترین اسنادشان دسترسی پیدا کرده ام. به احتمال زیاد بینشان بی اعتمادی پیش می آید و به سایه خودشان هم شک می کنند. فقط چهارنفر در شرکت پدرم هستند که با هم نقشه می کشند و با هم اجرایش می



کنند. از این بعد رابطه ی این چهار نفر دیدن دارد. به  
حان هم که بیفتند، تقصیرها را که گردن هم بیندازند  
آن وقت با دست های خودشان از بین می روند و  
دیگر لازم نیست من... من... دست کسی را رو کنم و  
خونش را بریزم!!!

محض احتیاط برای آنکه خیالم از حال سیمین راحت  
شود به برادرم زنگ می زنم. صدایش که سر حال و  
خوش انرژیست.

-الان تازه از خونه ی بابا اومدم.

-اونجا چرا رفتی؟ با سیمین بودی؟

-الان تازه از خونه ی بابا اومدم.

-اونجا چرا رفتی؟ با سیمین بودی؟

-نه سیمین رو گذاشتم خونه ی خودم. رفتم که از صالح شاممون رو بگیرم.

فکر کردم لااقل در این چندروز صالح استراحت می کند و از دست خورد و خوراک ما نفس راحت می کشد.

-نمی تونستی غذا از بیرون بگیری یا خودت درست کنی؟

-من گفتم به صالح که خودم شام درست می کنم اما  
اصرار کرد برم غدامون رو بگیرم.

-بابا خونه بود؟

-من داشتم می رفتم تازه رسید. تحویلیم نگرفت.

بلند بلند می خندد و می گوید:

-این بابایی که من دیدم، من و تو رو می کشه که

سیمین و بیره پیش خودش. از من می شنوی تو

دعوای این دوتا بیا دخالت نکنیم. بعد سنگ رو یخ

می شیم ها! همین امروز سیمین صدبار تو حرفاش از

بابامون گفت.

مادرمان شاید ظاهرش اصلا شبیه مادرهای قدیم

نباشد اما اصالتا زنی به تمام عیار ایرانی است. با هر

شک و شبهه ای، با هر ظنِ بدی... باز هم سایه ی  
شوهرش را به همه چی ترجیح می دهد.

-فعلا چند روز سیمین رو نبینه براش خوبه! حواسش  
جمع کارهاش میشه.

سکوتش معنادار است. حرفی نمی زنم... از قصد...  
منتظرم بپرسد چرا! اما او ترجیح می دهد خودش را  
بی اطلاع نگه دارد.

-فردا یه سر بهمون بزن. سیمین بهونه ی تورم می  
گیره.

-حتما. راستی... موفقیت رو تبریک می گم! تنها آدم  
حسابی تیموری ها...

-آدم حسابی که تویی! ما درس پس می دیم.

-خدایی ژن کی به تو رسیده؟ ژن تیموری ها که  
اختلاص و پولشویی و خیانت توشه! از طرف اشراقی  
ها هم بعیده که...

-شاید ژن هیچکدومشون.

جلوی کارگاه منتظر ایستاده ام تا تخت و مابقی لوازم  
را کارگرها داخل ببرند. برای چند ثانیه ای صدایش  
قطع و دوباره وصل می شود.

-چی گفتی؟

-می گم شایدم هیچ کدومشون!!

سوگند برای آن هایی که مشغول خالی کردن وانت  
هستند چای آورده است. با تکان سر بهم سلام می  
دهیم.

-یعنی چی؟

گیجم می کند حرف یزدان. نمی دانم منظوری از این حرف داشته یا نه. کم پیش می آید بی دلیل سخنی به زبان بیاورد. آدم به حاشیه رفتن هم که نیست.

-هیچی. سلام برسون!

-به کی؟

-همسر محترم!

۷۹

گوشم به خنده هایش و حواسم به جمله ای که گفته  
می ماند.

-چرا تو همی؟ کی بود تلفن؟

رو سری سر نکرده، برای همین چادرش را سفت و  
محکم زیر چانه اش نگه داشته است.  
-یزدان بود.

اشاره می کنم به کارگراها و می پرسم:

-بهشون گفתי تخت رو کجا ببرن؟

-آره.

-باشه. تو برو داخل. من حساب کنم میام.

بدش می آمد به او بگویی حواست به چادرت باشد  
تا زیر پایت نرود. بارها در همان کارگاه قبلی این

اتفاق افتاد و چندین پله را با مخ پایین رفت. تا به  
آخرین پله برسد لبم را زیر دندان فشار میدهم و  
منتظر نگاهش می کنم. ذهنم را درگیر کرد یزدان.  
هرچند که نباید بهانه دست سوگند بدهم. بفهمد  
دوباره فکرم جای دیگریست بهانه ی ملیحه را می  
آورد و فکرم می کند به او دروغ می گویم.

-آقا حساب ما چقدر شد؟  
کرایه وانت و حمل و نقل وسایل را از کارت علی می  
کشم. امروز از سر بی حواسی رمز کارتم را اشتباه  
زدم و سوخت.

وقتی در کارگاه را می بندم و کفش هایم را در  
جاکفشی می گذارم صدای سوگند را می شنوم. اسپند  
دود می کند و چیزی می خواند. باید فکر و خیالم را



هم مثل همین کفش ها بیرون خانه بگذارم اما مگر  
می توانم؟ جاوید و کامران هیچ واکنشی به گروهی  
که تشکیل دادم و عکس هایی که آپلود کردم نشان  
نداده اند. حتی سپهر هم پیامی که برایش ارسال کردم  
را نخوانده و کنجکاوی به خرج نداده است. دیگر  
تحمل طاق شده... خسته ام از انتظار. می خواهم به  
سیم آخر بزنم و بی نقشه و بی معطلی دست  
نامردشان را رو کنم اما... اما چطور تماشای به جان  
هم افتادنشان را از دست بدهم؟

-یغما؟

نشسته ام توی راه پله و یکباره بیرون آمدن سوگند،  
هولم می کند. دستم رو می شود... زودتر از آنچه  
انتظارش را دارم.

-چی شده؟ باید بری؟

اشاره ام به پاهایم می رسد:

-نه... پام خواب رفت یه لحظه نشستم اینجا.

موهای حالت دارش را به دور خود ریخته است. بار آخری که او را بی حجاب دیدم رنگ موهایش بلوطی نبود. ابروهایش هم این شکلی...

-مبارکه!

-چی؟

-هم کارگاه هم... این تغییرات جزئی.

۸۰

از ریزبینی لذت می برد. از اینکه یک نفر مثل خودش  
باشد بیشتر... من کنار او یاد گرفتم تا به تک تک  
هرچیز که به او مربوط می شود واکنش نشان بدهم.

-ممنون. حالا چرا نمیای داخل... باید بری؟

دومین باریست که می پرسد.

-نه ولی فکر کنم تو قراره جایی بری...

شانس می آورم که از پشت سرش لباس و کفشی که  
روی مبل انداخته را می بینم. توپ را در زمین حریف  
انداختن لذت دیگری دارد. راه را برایم باز می کند و  
حین توضیح در مورد اینکه تولد یکی از دوستانش  
دعوت است و حالا که سفر به مشهدش کنسل شده و  
او هم متوجه شده سوگند تهران مانده اصرار دارد تا

برای یک ساعت هم شده در جشن تولدش حضور داشته باشد.

-پس امشب من تنهام!

خم شده جلوی آینه و به سختی دارد خط چشم می کشد.

-گفتم یک ساعت میرم و میام.

برایم چای آورده و کیک خانگی هم گذاشته است. می خواهد دهان غرغر کردن مرا ببندد.

-حالا تولد کی هست؟

-زری...

خوشم نمی آید از او... دلیلش را هم خودِ سوگند  
خوب می داند. در حالی که نگاهم دور تا دور اتاق  
هجده متری را می گردد زمزمه می کنم:  
-آره برو تولدش که شب جلوی شوهرش بگه سوگند  
رو اونجوری نگاه نکن ها! دافی واسه خودش...  
صدای نچ کردنش را می شنوم و به روی خودم نمی  
آورم. مزه ی کیک هویجش فوق العادست و ترجیح  
می دهم بعد از آن کله پاچه ای که معده ام را قفل  
کرده و نگذاشت یک قاشق نهار شرکت را بخورم، بی  
هیچ بحث و جدلی سینی کیک و چایم را روی پایم  
می گذارم. لباس سوگند از پشت کاملاً باز است،  
یعنی تا روی کمر... اندام توپر و میزونش را کاملاً  
نمایش می دهد. رنگ مشکی آن هم همه چیز را بدتر

کرده است. پوفی می کشم و حرصم را سر کیک  
خالی می کنم. قید با چنگال برش دادنش را می زنم و  
با دست بر می دارمش.

-دوباره ازت عکس بگیرن صبح تا شب مجبور بشی  
خواهش و التماس کنی که به نامحرم نشونت ندن!  
زیر لب چیزی می گوید و سر می چرخاند به سمتم.  
صدبار گفته ام آرایش غلیظ به او نمی آید. یعنی اگر  
هم بیاید من دوست ندارم.

-بس کن یغما. نیم ساعت میشینم میام شامو با هم  
بخوریم.

اسم شام می آورد و اینبار گاز کوچکتری به کیک می  
زنم. فکر کردم امشب بی شامم!

-من به خاطر خودت می گم. این همه لباس داری...  
خب یه پوشیده تر بپوش که نه معذب بشی و نه...  
-من معذب نمی شم.

وقتی می ایستد ظاهرش بدتر می شود. متوجه نشده  
بودم که پیرهن کوتاهش تا روی زانوست.  
-من به خاطر خودت می گم وگرنه تو که بهتر می  
دونی واسه من فرقی نداره، هرچی دلت می خواد  
بپوش!

-یه معلم قرآن داشتیم می گفت قاطی ذکرهاتون یه  
ذکر "به من چه به تو چه" رو هم اضافه کنید. واسه  
آخرتتون لازمه.

رسیدنم به اتاق مرا با صحنه ای مواجه می کند که  
 برای چندثانیه ای بی حرکت می مانم. کمر به بالای  
 سوگند در کمد و لابه لای لباس های گم شده و نیم  
 دیگر تنش... انتظار مرا می کشد.

-جونم؟

به هوا پریدن و عقب گرد آمدنش مرا خوشحال تر  
 می کند.

دستانم را از جلوی شکمش رد می کنم و نزدیک تر  
 به خودم نگهش می دارم. آنقدر بیشتر وقت ها مثل بز



او را تماشا کرده ام که به کل، مرد بودنم را نادیده گرفته است.

-میری روی این صندلی بینی کفشم بالای کمد؟  
سرانگشتانم را به آرامی از روی شکمش عبور می  
دهم. منقبض می کند خودش را...

-چشم!

مچ هردو دستم را می گیرد تا زودتر از آغوشم بیرون  
بیاید. ممانعت نمی کنم. بالای کمدش دو جفت  
کفش هست که در نایلکس آن ها را پیچیده...

-کی اینارو آورده اینجا؟

-ممدعلی... پسر سید خانم.

محمد علی همیشه آمار دقیقی از کارگاه را به من

گزارش می دهد. پس کارش درست است!

-دستش درد نکنه. همینو می خوای؟

به رنگ طرح ناخن هایش انتخاب کفش سخت

نیست. دقیق همانی که می خواسته را به سمتش می

گیرم و لبخند می زند.

-ممنون.

هنوز بالای صندلی ایستاده ام، تکیه ام کمد است و

دستانم را بغل گرفته ام.

-راحتی با این کفش ها؟

به پهلوی می ایستد تا خودش را در آینه ببیند.

-آره. خوب شدم نه؟

سکوتم نگاهش را پی دعوا می فرستد.

-قیافه ات رو برای من اونجور نکن!

به سن و سال او این خودنمایی ها طبیعیت. باز هم

سکوتم را ادامه می دهم و کفری تر می پرسد:

-الان مشکل تو لباسمه یا چی؟

نفسم را رها می کنم و بدم هم نمیاد سرفه ام بگیرد.

گاهی وقت ها می شوم شکل همان مردهایی که

سوگند از آن ها بیزار است و به قول خودش مهم

ترین دلیل انتخاب من و ازدواج نکردنش پیش از من،

همین است که برایش تعیین و تکلیف نمی کنم.

-من هیچ مشکلی با تو ندارم. نه با تو... نه با انتخاب

هات!

از روی صندلی پایین می آیم و در کمد ها را می بندم.

-تلویزیونت وصله؟

-آره...

صندلی را سر جایش برمی گردانم و سراغ تلویزیون می روم. جلوی خودم را می گیرم تا موبایلم را چک نکنم. خاموشش کرده ام و باید سر قولم با خودم بمانم. دراز کشیدم جلوی تلویزیون پلک هایم را به خواب نزدیک می کند. دیشب که اصلاً نخوابیدم... شرکت هم کار زیاد داشتم و نشد به بهانه ی نماز خواندن علی را همراهی کنم و همان وقتی که او با خدای خودش حرف می زند من دراز بکشم و بخوابم!

-غذات روی گازه. هروقت خواستی گرم کن بخور.

-گفتی یه ساعت میری برمی گردی. گفتی شام رو با  
هم می خوریم!

۸۲

حتما که از لحنم دلخوری را می فهمد. اگر می  
خواهد اولین بار و آخرین بار اشتباه من در مورد او  
و سرزدن به ملیحه را تلافی کند باید بداند خالی تر از  
آنم که سنگش مرا بشکند و دلش را خنک کند.  
-آره خب ولی من که شام نمی خورم. اونجا یه کیک  
بخورم سیر میشم. تو گرسنه نمون.

چنان چادرش را جلوی صورتش گرفته که فقط نوک  
بینی اش پیداست.

-بیام برسو نمت؟

-نه. نگین اومده دنبالم. جلوی دره.

-باشه. بسلامت.

-تو کاری باهام نداری؟

پشتم را می کنم به او... اصلا بهتر! سوگند برود با

خیال راحت می خوابم.

-نه.

صدای باز شدن جاکفشی می آید و من هم تلویزیون

را خاموش می کنم. بسته شدن در خانه کمی بیش تر

از حد انتظارم طول می کشد. غیر از نگین کسی از

رابطه ی بین من و سوگند باخبر نیست. از این به بعد هم باید مراقب رفت و آمدم به کارگاه باشم. دو سه نفری از آن ها محلی های خانواده دایی عماد هستند. تا پلک هایم سنگین می شود یادم میفتد که سوگند گفته بود شیر سرویس بهداشتی چکه می کند و در دو کابینت هم باید وصل شود. کار برای انجام دادن زیاد دارم. میزهایی هم که در حیاط گذاشته رنگ می خواهد... بعلاوه ی آنکه باید الگوی عروسی که سوگند ازم خواسته را بکشم و برایش آماده کنم. بالش را روی تخت میندازم و سراغ میزهای حیاط می روم. بعضی هایشان نیاز به تعمیرات دارند. آنقدر زیر و بم کارگاه را می گردم تا جعبه ابزارم را پیدا می کنم. سرم که به کار گرم می شود گذر زمان را نمی

فهمم. برای منی که آشوبم و فکرم هزار راه می رود،  
هرچه خشم و حرص از زندگی ام دارم را سر پیچ و  
میخ و مهره و واشر خالی می کنم. گذشته ام را به یاد  
می آورم و به هرنقطه ی سیاهی که می رسم تصور  
دیگری از آن روز و لحظه را با خود می سازم. مثل  
همان شب... تصور می کنم خوابم آنقدر عمیق بوده  
که نشنیدم جیغ و گریه ی ملیحه را... دلم به حال او  
می سوزد و بار دوم به کل تصوراتم را بهم می ریزم.  
خیال می کنم کامران با ظلی و کس و کارش به سفر  
رفته و من و سپهر و ملیحه کنار هم آشپزی می کنیم  
و به تماشای فوتبال می نشینیم. من حتی عقب تر از  
آن را هم با خودم مرور می کنم. که هوش یزدان به  
من رسیده و من هم خیال رفتن از ایران ندارم. از



اینکه مال غیر را مال خود کنم پشیمان می شوم.  
تصور دیگری با خود دارم. که برادرم تا پای پرواز می  
رود و به خاطر من... به خاطر قل بزرگترش برمی  
گردد. کار همیشگی من زندگی در رویاییست که  
واقعیت ندارد. که سوگند دختر دایی عمادیست که  
پدرم قدر کامران دوستش دارد. و مهمتر از آن عروس  
من است!

الگوی عروسی که مهریه ی سوگند شده را به دیوار  
می چسبانم. می روم سراغ اولین میز و چرخ  
خیاطی... کارهای مانده کسی که نمی دانم کیست و  
چه نامی دارد را برمی دارم و تکمیلش می کنم. حتی  
در سبدی که لباس های عروسک ها را داخلش ریخته

می گردم و آن هایی که مطمئنم سوگند بهشان ایراد  
می گیرد را از اول می شکافم و دوباره می دوزم.

۸۳

نوبت به پنجمین میز می رسد و چرخش خوب نمی  
چرخد. روغن دم دست است و با کمی ظرافت  
مشکلش را برطرف می کنم. می دانم حساسیت های  
سوگند را... و با وسواس تمام عروسک هایی که  
گوشه ای از سالن داخل سبد ریخته شده را زیر نور  
چراغ نگه می دارم. جای دوخت... تساوی خط  
لبخند... دوخت کامواها... تمام را دقیق چک می کنم.

ویژگی مشترک تمام عروسک های او... هاله ای از  
اشک، درون چشم های درشت و دکمه ای آن هاست.  
به قول خودش هرکسی امضای خود را دارد.

-نه شامت رو خوردی... نه گرفتی خوابیدی!

زمزمه اش از پشت سرم می آید. حتما غرق کار بودم  
و نفهمیدم کی برگشته است. یا شاید هم او به احتمال  
خواب بودنم آرام و بی صدا داخل خانه آمده...

-خوش گذشت؟

پشتم به اوست... نگاهم خیره به عروسک. چرا

هیچکدام این عروسک ها شبیه سوگند نیست؟ مگر

نه اینکه هر هنرمندی... اصلا هرکسی... دلش می

خواهد یک شبیه به خودش را خلق کند و به یادگار

لابه لای نوشته هایش، لابه لای شمع های ساخته

شده اش یا لابه لای مجسمه های فرشته اش بگذارد؟

پس سهم سوگند چه می شود؟

-دلم پیش تو بود.

دستانش را که از دو طرف شانه هایم عبور می دهد و

سرش که کنار صورتم جا خوش می کند آن یک ذره

دلخوری هم از نبودنش به فراموشی می رود. همینکه

دلش پیش من است... آن هم هر جا که باشد، یک دنیا

می ارزد!

-یه دقیقه هم استراحت نکردی؟

عروسک را روی میز می گذارم تا دستانش ظریفش را

لمس کنم، تا گونه اش را ببوسم، تا گوشواره ی نقره

ای که خودم برایش خریدم را...

-میز و صندلی هاتو درست کردم، رنگ زدم، شیر  
سرویس بهداشتی دیگه چکه نمی کنه، لامپ حیاط  
دیگه چشمک نمی زنه، هیچ عروسی نیست که  
منتظر باشه تا فردا صبح، دستی... پایی... چشمی...  
لباسی، براش بدوزن و هیچ کدومشونم دیگه ترس به  
دلشون نیست یه وقت مرجوعی بشن و کسی  
نخواستشون!

گونه ام را سفت... محکم... از ته دل می بوسد.  
-می دونم. مگه می شه تو بیای کارگاه من و  
عروسی نصفه و نیمه، بی دست و پا، بی چشم و  
چال بمونه؟

تکيه که به صندلی می دهم موهایش سر می خورد  
روی شانه اش... حتی روی شانه ام. گوشواره اش  
تاب می خورد و خنده اش می پیچید در گوشم...  
-عوضش... من برات یار می شم یار وفادار می شم.  
دل و دلدار می شم...

شاید از بغض ریخته در نگاه من است که صدایش  
می لرزد. گریه اش می گیرد و با مکشی کوتاه دوباره  
می خواند.

-غم داری غمخوار می شم. با تو تبار می شم. با تو  
بیمار می شم...

می بوسد پلک راستم را... و نزدیک گوشم دیگر  
اشکش می چکد:

-با تو چشمامو می بندم با تو بیدار می شم.

نگرانم می کند حال گرفته اش... وقتی داشت می رفت سر حال بود و شاد. ایستادم... او را برای لحظه ای از من دور می کند. دوباره می کشانمش در آغوشم.

-داشتی می رفتی که خوب بود حالت. حرفی پیش اومد؟ کسی چیزی گفت؟

کوتاه تر از من است. آنقدری که سرش درست... درست... روی قلب شکسته ی من قرار می گیرد و تنش در بهترین حالت در آغوشم. نوازشش می دهم و منتظرم تا حرف بزند.

-بیشتر از بیست دقیقه است که رسیدم. به خیال اینکه شاید خواب باشی بی سر و صدا اومدم. دیدمت پشت این میز نشستی... با چه ظرافتی... با چه آرامشی... هر

عروسکی رو که برمی داری ازش اسمش رو می  
پرسی، یه جوری بهشون احترام می داری که انگار  
واقعین... آدمن، حس دارن. سوزن رو رد می کنی از  
تنشون و می پرسی درد که نداشت؟ می گیریشون  
جلوی آینه... تا هم خودت نگاهشون کنی هم  
خودشون، بعد می پرسی از من راضی هستی؟  
قشنگ کردم؟ خوب شد لباسه؟

۸۴

کوتاه تر از من است. آنقدری که سرش درست...  
درست... روی قلب شکسته ی من قرار می گیرد و



تنش در بهترین حالت در آغوشم. نوازشش می دهم  
و منتظرم تا حرف بزند.

-بیشتر از بیست دقیقه است که رسیدم. به خیال اینکه  
شاید خواب باشی بی سر و صدا اومدم. دیدمت پشت  
این میز نشستی... با چه ظرافتی... با چه آرامشی... هر  
عروسکی رو که برمی داری ازش اسمش رو می  
پرسی، یه جوری بهشون احترام می داری که انگار  
واقعین... آدمن! حس دارن... سوزن رو رد می کنی از  
تنشون و می پرسی درد که نداشت؟ می گیریشون  
جلوی آینه... تا هم خودت نگاهشون کنی هم  
خودشون، بعد می پرسی از من راضی هستی؟  
قشنگ کردم؟ خوب شد لباسه؟

لبخندی که عمیق تا جانم نفوذ کرده را وقتی می بیند  
که چانه اش جای سرش را گرفته است.

-چقدر بی رحمن اونایی که معصومیت تو رو نمی  
بینن.

یادم نیست آخرین بار، چه زمانی سوگند حتی برای  
خودش گریه کرده باشد... چه برسد به من!

-تو خیلی خوبی یغما!

لبش را می بوسم. میل به قراری طولانی دارند لب  
هایم اما گریه های او، مثل ماهی سرش می دهند.

تلاشش برای آرام نگه داشتن خود بی فایده است.

کمکش می کنم و حرف دیگری را پیش می کشم.

-برات الگو کشیدم. الگوی عروسک مهریه ات رو...

اشاره ام به دیوار است و جایی که آن را چسبانده ام.  
زمزمه ی آرامش می آید..

-ممنون.

و دوباره از سر می گیرد بغضی را که معلوم نیست  
چه مدت در دل... در سینه... در چشم هایش نگه  
داشته است.

-نمی شه من... کار توی شرکت رو ول کنم. پیام  
اینجا و تو... یه میز و یه چراغ و چندتا کاغذ الگو بهم  
بدی و برات طرح بزنم؟

می خندد و رد اشک را از صورتش برمی دارد.

-حقوق من اندازه حقوق شرکت نیست. نمی چرخه  
چرخ زندگیت...

خم می شوم. دست سر زانوهایم می گذارم. صورت  
مقابل صورتش می گویم:

-چرخ زندگی من وقتی می چرخه که صبحش تو  
بهم صبح بخیر گفته باشی و شبشم خودت شب بخیر!  
وگر نه کی غیر خودت می تونه چوب باشه لای این  
چرخ؟ کی غیر خودت می تونه دمار از روزگارم  
دربیاره و کاری کنه که اسم خودمم یادم بره!  
من برای دیدن خنده های او چشم های دیگری می  
خواهم. مردمک های خسته و اشکی من تصویرهای  
تار و نمناکی از او را در حافظه ام ذخیره کرده اند.  
دنبال چشمی می گردم که آینه باشد. نه خسته باشد و  
نه بغض... و نه اشکی که بی وقت، بی موقع، از گوشه  
گوشه اش سر بخورد.

-بریم شام بخوریم؟

دستم را می رسانم به کمرش... باید برگردد سر جای خودش... نزدیک به من!

-شامم می خوریم.

و بوسه تنها انتقامیست که گرفتنش حلال و بدست آوردنش لذت بخش ترین لحظه ی دنیاست.

---

-یکم کم نمکه... نه؟

-از یکم... یکم بیشتر!

-وا... یغما...

-عزیزم دروغ ندارم بگم که. خب کم نمکه.

نمکدان را برمی دارم و روی پاستا می پاچم. از وقتی گفت سردش است، پای راستش را لا به لای پاهایم

نگه داشته ام. نوبت به پای دیگرش هم می رسد. تا  
وقتی رو به روی یکدیگر نشسته ایم و غذا می  
خوریم گرم کردنش با من!

-پولیورت خیلی قشنگه. کی برات خریده؟

۸۵

خوب است که می داند ملیحه پایش را از خانه بیرون  
نمی گذارد. حتی با من هم باشد محال است آنقدر  
حوصله به خرج دهد و لباس برایم انتخاب کند.  
-سوغاتیه. یزدان برام آورده... مالِ تو!

عادت دارد در طول روز... وقتی در کارگاه رفت و  
آمد هست شلوارهای جین گشاد و دمپا بپوشد و  
لباس های فری ساینز...

-برای تو آورده. به تن خودتم قشنگه.

سیر شده ام. به تلافی صبحانه ی مزخرف و نهار  
نخورده ام شام را مفصل خوردم. بلند شدنم همزمان  
می شود با پولیوری که از تن خودم در می آورم.  
-یغما... ای بابا. کاش نمی گفتم قشنگه، آخه این چه  
کاریه؟

زیپ سویشرتی که پوشیده را محکم نگه می دارد.  
من لباس زیاد دارم... همان هایی که فقط یا خودش  
برایم خریده یا سیمین. با قلقلک پهلوهایش دستانش

شل و خودش هم تسلیم می شود. پولیورم اتفاقا به  
تن او زیباتر است.

-چه جنسی هم داره. دستت درد نکنه.

چرخ می زند جلوی آینه... آستین هایش را بالا می  
دهد و می گوید:

-یغما... میشه یه خواهشی ازت کنم؟

اولین چیزی که در ذهنم نقش می بندد تقاضای رفتن  
به سفر... آن هم نه با من که یک سر دارم و هزار  
سودا... که با دوستانش است.

-یغما؟

ایستاده... با دستانی که به کمرش مانده اند.

-شنیدی؟



-ترجیحا... فعلا نمی دارم با دوستات بری سفر.  
عذرخواهی می کنم اما لازمت دارم. باید باشی...  
همینجا! دور شی ازم تمرکز از بین می ره. اعصابم  
بهم می ریزه. گند می زنم یه وقت!

ناخواسته است... قسم می خورم که ناخواسته است.  
هر بار حرف سفر را پیش کشید بهم ریختم. چه  
قبلش... چه حینش و حتی چه بعدش.

-کی از سفر حرف زد؟

می نشینم لبه ی تخت. از کشوی زیر آن لباس دیگری  
برای خودم برمی دارم. خراب کردم؟

-پس چی می خواستی بگی.

ابرویش بالا می رود و نگاهش رنگ توبیخ می گیرد.

-هیچی!

و این یعنی شیپور اول جنگ!

-سوگند...

بشقاب غذایمان را برداشته تا با خودش از اتاق ببرد.  
کمکش می کنم و چندتای دیگر را هم من برمی دارم.  
-بزن حرفتو.

۸۶

به دنبالش تا آشپزخانه که نه... جایی که پنج کابینت  
دارد و یک گاز کوچک و یخچالی متوسط...

-یه مدته که می خوام با چندتا مغازه دار که فقط عروسک می فروشن قرارداد ببندم اما... خیلی سخت گیرن. می گن مدلی که همه جا بشه پیداش کرد رو نمی خوان. چندبار طرح زدم یا حتی بین بچه ها مسابقه گذاشتم و گفتم هرکسی طرحش قبول بشه و از عروسکش بتونم سفارش بگیرم نصف سری اول قرارداد رو به خودش می دم. بازم هیچی چشمشون رو نگرفت. نمی دونم دقیقا چی می خوان... بارها رفتم و پشت ویتترین مغازه شون ایستادم. هیچ فرقی بین عروسک های اونا با من نیست. حتی می تونم قسم بخورم کیفیت پارچه و کارهای من خیلی بهتره! غرق در فکر شده... شاید تصویر ویتترین مغازه ای که در موردش حرف می زند را در سر دارد.

-چه کمکی از دست من ساخته است؟ برم باهاشون  
حرف بزنم یا...

-نه! من کار گدایی نمی کنم.

-پس...

-تو برام طرح بزن. می خوام غیر عروسک آخری که  
بهم هدیه دادی... یکی دوتا دیگه نمونه ببرم. می  
خوام دستِ پُر باشم. می خوام تو ایندفعه... صفر تا  
صد کارو دست بگیری. خواهش می کنم.  
-بین آخه من... می شناسیم که. یهو به سرم می زنه و  
یه ایده ای رو روی کاغذ الگو میارم...  
-بهونه نیار. تو بخوای می شه.

آویزان گردنم می شود و خنده ام می گیرد.

بچه شده است!!

لوس می کند خودش را برایم...

-آقاجون...

شلیک خنده های من برای آن است که مرا اینطور  
خطاب کرد. آقاجان گفتنش پر از شیطنت و شیرینی  
است.

-جان آقاجون؟

-بیا و با این دست های پر مهرت برام عروسک بساز!  
باز مرا یاد قدیم میندازد و آن اوایل... شادتر بودیم.

بازیگوش تر... حتی من! انگار یغمای دیگری هنوز در  
جانم بود. پا به پای او دیوانگی می کردم تا اینکه  
یکهو... از همان وقتی که کامران و سپهر به جانم

افتادند و با کتک هایشان یادم انداختند چند سال  
پیش... در اوایل جوانی چه گناه نکرده ای را به نامم  
زدند، دوباره به یغمای خودم بازگشتم.  
می خواهد مرا ببوسد و من... سرم را بالا می گیرم.  
از این اصرار... از این شیطنت... غرق لذتم.  
-من که اینقدر تو رو دوست دارم. نمی خوامی به  
خاطر من... دوتا عروسک... اصلاً... یه عروسک...  
بینی اش کشیده می شود به گردنم. شاید به خاطر  
آنکه خسته می شود از روی پنجه ایستادن. اینبار که  
دوباره خودش را بالا می کشد، من دست می برم به  
پشت پاهایش... می اندازمش روی کولم و چراغ  
آشپزخانه را خاموش می کنم. خودم فردا صبح که  
زودتر از او بیدار شدم ظرف ها را می شورم.

تنها چیزی که دیر می شود، بوسیدن سوگند... لمس  
تنش... و گرمای بی امان آغوش اوست.

فرود آمدنمان بر تختی که تنها شاهد ماست مرا هم به  
خنده های او مبتلا می کند. دست میندازم زیر پیرهنی  
که خودم چند دقیقه پیش تنش کرده بودم.

- که گفתי برام یار می شی...؟! -

تقلا کردن او برانگیختگی ام را بیشتر می کند. می  
داند و کوتاه نمی آید.

- آره ولی قلقلکم نده جون سوگند... -

نگه می دارم دستانش را بالای سرش. مجبورم.

-بالاخره طرح کشیدن هم الگو می خواد!

مثل همان وقت هایی می خندد که مرا عاشق خودش

کرد. چه بهتر که هیچکس غیر از من... او را اینطور

ندیده است! مگر می شود کسی سوگند را ببیند...

خنده هایش را... تنش را... و بعد فراموشش کند؟

او تشنه می کند که سیراب هرگز!

-چه الگویی بهتر از تو؟

خنده اش آرام آرام جمع می شود. از پیشانی تا زیر

گلایش را می بوسم. عمیق... طولانی...

-می خوام یه عروسک بسازم شبیه به خودت اما...



نفس کشیدنش از چشمم دور نمی ماند. گونه هایش  
سرخ شده و کف دستانش هم گرم.

مچ های ظریفش را رها می کنم و دست زیر کمرش  
می برم.

برای برگرداندن او... یک دست هم کافیست. دیگر  
صدای خنده هایش در بالشی که صورتش رو به آن  
است گم میشود. می بوسم خالکوبی پشت کمرش  
را... دو لبه ی آن می رسد به پهلوهایش... من هم می  
رسانم بوسه هایم را به همان جا.

—من هرچقدرم تو رو با این دست ها لمس کنم بازم  
نمی تونم بکِشمت.

شاید برای همین نه فقط از دستانم که از لب هایم هم  
کمک طلب می کنم چون برای کشیدن سوگند به تمام  
حواس پنجگانه که نه... به سلول سلولم احتیاج دارم.  
وقتی آخرین تکه ی لباسش را پایین تخت میندازم...  
همان لحظه ای که به او از همیشه نزدیک تر می شوم  
و درست زمانی که خودم را روی تنش بالا می کشم  
و پیشانی ام را پشت کتفش فشار می دهم، درد تا مغز  
استخوانم می پیچد! دردی که از من نیست و همیشه  
با من است.

-دلم می خواد یه عروسک بسازم شبیه خودت. ولی...  
سرم را برمی دارم از پشت کتفش... می رسانم به نیم  
رخمی که روی بالش دارد. به پلکی که دارد می فشرد  
و لبی که می خندد...

-برای یه لحظه ام دوست ندارم کسی غیر از خودم...  
غیر از خودم، تو رو بغل بگیره.

و این تازه شروع ماجراست.

شروع جنگی که با خودم دارم و صلحی که با او...

که نگذارم بفهمد کودک درونم چطور گریه می کند  
و بگذارم ببیند چه لذتی تنم می برد...

من حتی در معاشقه هم محکوم به دردم!

---

۸۸

××

موهایش را از روی صورتش کنار می زنم. خواب و بیدار است...

-برات یه پتوی دیگه بیارم؟

از لابه لای پلک های نیمه بازش نگاهم می کند.

-نه. خوبه همینجور.

خودش را درآغوشم می کشد. انگار که من گرم تر باشم از پتویی که رویش انداخته ام.

-بچه که بودیم. هربار سهیلا عکسی از تو و برادرت نشونم می داد تنفرم ازت بیشتر می شد! اون قربون

صدقه ی یزدان می رفت و من توی دلم نفریتون می کردم. از تو هم بدم می اومد. آخه دیده بودمت خونه

ی پدربزرگ... فکر می کردم یه از دماغ فیل افتاده ی مغروری که نه سمت کسی میری و نه کسی طرفت

میاد. با همه ی نفرتم هربار سهیلا عکسی از تو و  
یزدان نشونم می داد... تو رو درست حدس می زدم.  
بهش می گفتم نگاه یزدان و یغما با هم فرق داره. اون  
می گفت چرت می پرونم. می گفت من فقط یه آدم  
خوش شناسم که درست حدس می زنم. شبی که  
بابا... عکس های شماهارو زیر تخت ما پیدا کرد و  
آتششون زد، سهیلا تا خود صبح گریه کرد. می  
ترسید صورت یزدان از یادش بره. من اما... من اما...  
پلک هایش دیگه نیمه باز نیستند. زل زده به من و لب  
های بی رنگش برای بردن اسمم تکان می خورند.  
-یغما، تازه اون شب فهمیدم چقدر دوست دارم و  
نمی خوام به روم بیارم. من عاشق پسرخاله ام شده  
بودم. عاشق کسی که توی مراسم پدربزرگمون وقتی

چادرم زیر پام گیر کرد و زمین افتادم. بدون اینکه  
جلب توجهی کنه... یواشکی از بقیه، یه گالن آب  
آورد و صدام زد تا دست هامو بشورم. یادته؟ از  
استرس و خجالت تند تند کف دستامو آب زدم و  
تو... یه دفعه نگهم داشتی. با یه دستت گالن رو خم  
کرده بودی و با دست دیگه ات شن ریزه های کف  
دستم رو درآوردی. گفتی بهم بیشتر مراقب خودت  
باش. مخصوصا زمستون ها... بعدها فهمیدم چی  
کشیدی تو زمستون! بعدها فهمیدم...

سرش را پنهان می کند تا صورتش را نبینم. این  
سومین باریست که در این چندساعت اشکش را  
درمی آورم.

-بهت می گم اتفاقی افتاده که گریه می کنی، می گی  
بیست دقیقه است دارم از دور تماشات می کنم. می  
گم درد داری که داری گریه می کنی میگی نه،  
ترسیدم دیگه منو نخوای، دیگه نشه که کنار هم  
بخوابیم... الانم ازت بپرسم چرا گریه می کنی چه  
دروغی می خوای تحویل بدی؟  
مجبورم می کند غلت بزنم. تا خودش رویم دراز  
بکشد و چانه اش را به قفسه سینه ام تکیه بدهد.  
-یه وقتایی تصور می کردم که عروسی من و سهیلا با  
تو یزدانه.

می خندم و سرم را رها می کنم روی بالش... باورم  
نمی شود بعد از هفت سال... سوگند چنین اعترافی  
کند. انگار که تب دارد و هذیان می گوید. چقدر

خالی شده بودم از دیدار آن روز در خانه ی دایی  
عماد. فکر کردم تنفرش به حدی رسیده که محال  
است دیگر هم آغوشم شود. آن سال ها  
هم...هیچوقت... پیش از آنکه خودم پایی اش شوم تا  
با هم قرار بگذاریم، احساس نکردم سر سوزنی... از  
من خوشش می آید.  
-بالاخره من نفهمیدم تو از من بدت می اومد یا  
دوسم داشتی؟



بینی اش را بالا می کشد و قرمزی روی گردنش را  
لمس می کند:

--تو چه می دونی متنفر بودن از کسی که دلت می  
خواد دوستش داشته باشی، یعنی چی؟ نتونستم.  
نشد... من تو اوج تنفر هم از بچگی عاشقت بودم.  
اینکه بعد از هفت سال در مورد من... یزدان و  
خواهرش سهیلا حرف می زند عجیب است.  
سر می گذارد روی سینه ام و کمرش را نوازش می  
دهم. برای سوگند مهم است که من تا وقتی او بیدار  
است، بیدار بمانم. حالا هم که با حرف های او...  
خواب... خلسه ی بعد از معاشقه و هرچه بی  
حسیست دارد از تنم می رود.

-چندوقت پیش... یه نفرو دیدم شبیه سهیلا! ولی  
حتی ترسیدم که دوباره سرم رو برگردونم و با دقت  
بینمش.

دستم هنوز به دور کمرش است. رفته رفته حس می  
کنم سرد شدن تنش را...

-کجا دیدیش؟

-یغما؟ تو مطمئنی سهیلا حتی برادرت رو ندیده؟

مطمئنی کسی ازش خواسته بود که دروغ بگه و با

آبروی یزدان بازی کنه؟

می خوابانمش کنار خودم... صورت هایمان مقابل

همدیگر است. رد خیزی اشک هایش را می بینم و

دلِ دلتنگش را هم!

-آره. شک ندارم. مطمئنم ازش خواستن بچه ی توی شکمش رو گردن اون بندازه.

-نه. سهیلا عاشق برادرت بود. چطور ممکنه با بچه ای که خودش می دونست برای یه نفر دیگست به یزدان نزدیک بشه؟

از اعتیاد خواهرش چیزی نمی داند. به خیالش او یک دختر فراریست که روزی ماشین زیر پای مادرشان را که به نام خودش بود فروخت و طلاهای او را دزدید. حتی وسایل گران قیمت خانه شان را هم در نبود دایی و زن دایی و سوگند به حراج گذاشت تا پول سفرش را جور کند. نمی دانم چطور... کی... چه وقت... ربط پیدا کرد به کامران و مدتی بعد از پاپوشی

که برای یزدان ساختند فهمیدم سهیلا از کجا خط گرفته است!

-اگه تو بخوای برات پیداش می کنم. برش می گردونم...

اشک هایش را پاک می کند و با همان لحافی که به دور خود پیچیده لبه ی تخت می نشیند.

-نه... اصلا فراموشش کن.

انگار راضی نیست از حرف هایی که زده... رو می کند به سمت و محترمانه دستور می دهد:

- لطفا... ازت خواهش می کنم دنبالش نگرد.

خم می شود و پیرهنی که به او داده بودم را برمی دارد.

-یغما گوش دادی چی گفتم؟ من می دونم تو دنبال  
هرچیزی بری پیداش می کنی اما ازت خواهش می  
کنم که...

۹۰

بغضش سنگین تر شده و من هم تسلیم تر.  
-باشه عزیزم. چشم!

نفس نفس می زند از خشم. دو روی سکه ی سوگند  
گاهی به همین سرعت به نمایش می رسد.  
-میرم دوش بگیرم.

لباس مرا پرت می کند سمتم... می خندم و حوله ای  
را هم که سفت به دور خود پیچیده را رفته رفته... از  
میان سرانگشتانش سُر می دهد.

-تو نمیای؟

با آتشی که انگار او هنوز در خود دارد... باید هم  
بروم.

من به هرکس بدهکار بمانم به سوگند نمی مانم.

×

به تماس هایی که از طرف کامران به موبایلم شده  
نگاه می کنم و تصویر دیگری از مدرکی که دارم را  
در گروه می گذارم. با همین مدرک ها هم می توانم  
دو برادر را به جان هم بیندازم اما نه... باید آنقدر روی

اعصابشان بروم که وقت رو در رویی با یکدیگر فقط  
به هم چاقو بکشند!

گل و شیرینی روی صندلی ماشین را برمی دارم. هنوز  
از ماشین پیاده نشده موبایلم زنگ می خورد. دیدن  
شماره ی پرستار ملیحه دستپاچه ام می کند. شانس  
آوردم وقتی کارگاه سوگند بودم خبری از او نبود.  
-بله؟

-سلام آقای تیموری. دیشب باهاتون تماس گرفتم  
خطتون خاموش بود.

پوفی می کشم و گل و شیرینی را میندازم روی  
صندلی...

-اتفاقی افتاده؟

-ملیحه خانم حالشون خوب نیست. دیشب اورژانس  
اومد و بهشون سرم زد اما فشارشون خیلی پایینه.  
بهونه ی پسرشون رو می گیرن و بهونه ی شمارو.  
صدایش طوری خش دارد که انگار سر ملیحه فریاد  
کشیده باشد.

-الان حالش چگونه؟

-راستش... منو کتک زدن. انقدر گریه کردم دیگه  
صدام درنمیاد. بیایید که من دارم میرم.

-الو... الو خانم کیانی...

-بله؟

دارد گریه می کند.



-خواهش می کنم یکم صبر کنید تا من خودم رو  
برسونم. لطفا!

-باشه. نیم ساعت می مونم.

قطع تماس پرستار ملیحه همزمان می شود با ضربه  
ای که یزدان به شیشه ی ماشین می زند. گفته بودم به  
دیدنش می آیم و از شانس بدم برای بدرقه مهمانی  
که داشته تا جلوی در آمده و حالا هم مرا دیده است.

-چطوری؟ چرا پیاده نمی شی؟

نگاهم سمت مهمانش می رود.

-خانم سرمدی از مهندس های اینجاست. مثل

خودت شیمی خونده. آدم حسابه.

-پس مثل من نیست.

در ماشین را برای برداشتن گل و شیرینی باز می کند.  
 خجالت می کشم که بگویم نیامده باید بروم.

— بیا پایین دیگه. نشستی که...

— سیمین اینجاست؟

— نه. دوستش اومد دیدنش، با هم رفتن بیرون. منیر  
 بود اسمش... البته اگه اشتباه نکنم.

او را می شناسم. در کلاس خطاطی با هم آشنا شده  
 بودند.

-پس بیا بالا. بریم جایی... من کار دارم. بعد با هم  
برمی گردیم کارگاه!

جعبه ی شیرینی را به دست دیگرش می دهد:  
-اگه کار داری برو.

نمی خواهم از دستم دلخور شود. عالم و آدم برای او  
جشن گرفته اند و تبریکاتشان را در اینستاگرام و  
وضعیت واتساپ پست کرده اند الا من...  
-بیا باهام. لطفا!

موهایش را بسته پشت سرش... کش آن را باز می کند  
و حین گذاشتن گل و شیرینی روی صندلی عقب  
ماشین، دستی هم به موهای خودش می کشد.  
-سر و ریختم بده! از صبح به کار بودم.

-بیا سوار شو... سر قرار که نمی خوام ببرمت.

سوار می شود و در را می بندد.

-حیف! کاش می بردیم. بینم یغما... دخترای تهرونی

عوض شدن یا من عوضی شدم؟

برای آنکه زودتر خودم را به ملیحه برسانم راه میفتم.

-چطور؟

-هیچی...!

-یزدان تو واقعا با کسی نیستی؟ یعنی... این مدتی که

ایران نبودی هم...

-با یه دختری توی اینستاگرام آشنا شدم. کمک

خلبانه! و فکر می کردم هم آدم حسابیه. اومدم ایران

باهاش قرار گذاشتم. خودش با عکس هاش خیلی  
فرق داشت!

زیر خنده می زند و من هم در حالی که حواسم به  
ماشین های اطرافم و سبقت گرفتم از آن هاست  
لبخند می زنم. حرف های سوگند در مورد خواهرش  
کنجکاوم کرده است.

سهیلا تنها کسی بود که وقتی باید در موردش تحقیق  
می کردم وابسته ی خواهرش شدم و او را با شک و  
شبهه ای که داشتم رها کردم.

-یزدان... برام تعریف کردی که آذر به دروغ گفته  
بوده دوست ازت حامله شده و...

-خب!

معلوم است که چقدر از یادآوری آن دروغ بهم ریخته می شود.

چه بهتر که هیچوقت جای من نبوده و نیست.

-چرا اینکارو کرد؟

-معلومه. اون می خواست هرجوری شده منو پیش خودش نگه داره. در صورتی که نه با خودش آبم توی جوب می رفت نه با اون شوهره قماربازه بورش! می دونی که آذر... بچه دار نمی شه.

-چرا؟

-من متخصص زنان و زایمان نیستم. چراشم برام مهم نیست. یه زمانی رابطه ام باهاش خیلی خوب بود تا وقتی که از ایران رفتیم. بیشتر شب ها به خاطر تو و سیمین گریه می کردم. حتی دلم برای بابا هم تنگ می

شد. اعصابش بهم می ریخت وقتی بیشتر از اینکه با  
اون حرف بزنم با تو و سیمین صحبت می کردم.  
بزرگتر که شدم یه چیزایی ازش دیدم و شنیدم که...  
نیم رخس به سمتم می چرخد.

۹۲

-کلیتش همین بود که گفتم. تا وقتی سنم کم بود با  
حرفاش یه جورایی غیرمستقیم تهدیدم می کرد که  
اگر ازش جدا بشم ماجرای اون بچه رو به بابا می گه.  
منم میدونستم بابا چه بلایی سرتو آورده. البته

اونموقع فکر می کردم همه چی رو می دونم. می  
ترسیدم بابا بیاد سراغم. می ترسیدم برم گردونه ایران  
و نتونم درس بخونم!

-سهیلا چرا می خواست بچه ی توی شکمش رو به  
نام تو کنه؟

می خندد و روی پایش می زند.

-وای... وای... سهیلا اصلا نیومده بود پیش من. ما  
فقط توی دبی همدیگه رو دیدیم. به جان سیمین نیم  
ساعت هم نشد که توی کافه نشستیم و حرف زدیم.  
همه ی اون عکس هایی که به دست دایی عماد رسید  
رو یه نفر دیگه از ما انداخته بود. دختره ی احمق...  
انگشت اشاره اش را میان دندان هایش گرفته... می  
بینم فرو رفتن دندان های نیشش را...



-وقتی دیدمش حالش طبیعی بود یعنی... فکر نکردم  
که اعتیاد داره یا مسته یا هرکوفت دیگه ای. فقط  
گفت قرمزی چشمش مال بی خوابیه... از گذشته  
حرف زدیم و خاطرات بچگیمون. همون وقت هایی  
که می اومدن شب های عید خونه مون و بابا  
تحویلشون نمی گرفت. حالا به قول صالح... خودش  
که نیست، خداش هست. وقتی دیدمش ازش خوشم  
اومد. حتی فکر کردم کاش بتونم اونو ببرم پیش  
خودم. چقدر باهاش شوخی کردم و سر به سرش  
گذاشتم. می دونی که... سهیلا تو شناسنامه اسمش  
زهراست. من از قصد بهش می گفتم زری... از بچگی  
هم بدش می اومد.

-تصورم از سهیلا دختری بود که دلش می خواست  
به پسرهای پولدار فامیل بچسبه و سری توی سرا  
دربیاره.

-آره... یادمه یکی دو سال بعد اون ماجرا امید گفت  
یه بار توی یه مهمونی اونو دیده بوده و با هم ماجرا  
داشتن. جاویدم یه چیزایی ازش می گفت.

من چقدر احمق بودم که به حرف دو کله خراب  
فامیل سهیلا را آدم ناحسابی و بیمار تصور کردم.

-به نظرت... من و تو باید حرفشون رو باور می  
کردیم؟

سوالم او را در فکر فرو می برد.

سرش را تکیه به صندلی می دهد و کمی هم آن را  
خم می کند.

-اگه جاوید و امید چرت گفتن پس چرا سهیلا اومد  
خونه ی ما و به سیمین و بابا گفت از من حامله  
است؟ وقتی من حتی بهش دستم نزده بودم.

-منم چیز زیادی نمی دونم. فقط یادمه پنج سال و  
خورده ای از ماجرای من و ملیحه که گذشته بود،  
سهیلا اومد خونه مون. حالش خیلی خراب بود. به  
زور راه می رفت. لاغر و نزار شده بود. فقط  
برجستگی شکمش رو یادمه و حرف هایی که زد.  
دیگر نمی گویم که آن شب... من جای تو هم کتک  
خورددم!

-چقدر می ترسیدم اون روزها. چقدر گریه کردم. آذر  
من و آورده بود دبی... یادم نیست سرچی... اما بعد

ماجرای همکلاسیم و دونستن اینکه ازم حامله است  
دیگه نمی تونستم دروغ سهیلا رو باور کنم.  
-تو از ترست حتی نپرسیدی چطور فهمیدیم اون  
دروغ گفته!!

بهمش می ریزد مرور خاطرات گذشته...  
-بی خیال یغما! الان چه فایده که داریم گذشته ی  
نکبتمون رو ورق می زنیم؟  
بی خیال نمی شوم.  
برای اولین بار می خواهم بدانم ماجرا چه بوده است.

-دایی عماد سهیلا رو پیدا می کنه. یه شب تا صبح  
نگهش می داره تو زیرزمین. اونقدر زن حامله رو می  
زنه و التماسش می کنه تا حرف بزنه که اونم تسلیم

می شه. دست روی قرآن میذاره که بچه برای تو نیست. آخه اوایل به خاطر همون عکس ها دایی فکر کرده بود واقعا کار تو بوده. سهیلا که بهت گفته بود، تو رو از بچگیش دوست داشته و عکس هات همیشه زیر تخت اتاقش بوده. دایی هم همونارو دیده بود که باورش شد شما دو تا با هم رابطه داشتین. ولی وقتی سهیلا قسم می خوره... دایی سخته می کنه! به خاطر آبروش... به خاطر همون داد و بیدادی که توی خونه ی ما کرد و با پدرمون درگیر شد چون یه درصدم فکر نمی کرد دخترش... حتی اسم بابای بچه اش رو ندونه. سهیلا هم که فرار کرد. من یادمه که یکی دو سال بعد به خاطر سیمین و به اصرار اون، چندباری رفتم خونه ی دایی. براشون پول می بردم و یه سری

خرت و پرت که مامان می داد. من... دیدم به روز  
سیاه نشستن همه ی آدم های اون خونه رو!!

۹۳

وقتی سر می چرخانم تا یزدان را بینم حواسم از  
دست انداز پرت می شود.

سرم می خورد به سقف ماشین و یزدان هم ساعدش  
را روی چشمانش می گذارد.

-سهیلا و بچه اش زندن؟

-نمی دونم. هیچوقت نرفتم دنبالشون.

-خانواده اش چی؟ دایی... زن دایی... اون دختره که  
صدتا مثل من و تو رو حریفه؟

از توصیفی که برای سوگند به زبان می آورد خنده ام  
می گیرد اما... جلوی خودم را می گیرم.

به هر حال پدرم در همان یکی دو برخورد با سوگند  
آنقدر جا خورد و از زبان کم آورد که به عالم و آدم  
گفت عماد چه بچه های گستاخی را تربیت کرده  
است.

-دایی هنوز زنده است! معجزه است اما من می گم به  
خاطر خاتونه...

-پس می بینشون.

-در جریانم. گفتم که سیمین تا مدت ها براشون پول  
می فرستاد. منم دور از چشم همون دختره، براشون  
می بردم.

-سیمین که می گفت همه پول هارو برگردوندن. می  
گفت...

-آره. سوگند همه رو برگردوند. منم یه فصل کتک  
زد!!

-غلط کرد. دختره ی پرو...

می خندم و به او نمی گویم که چقدر آن کتک  
خوردن ها چسبید.

و چقدر هنوز لذت می برم از لقمه ای که خود او سر  
سفره ام گذاشته است.



-کجا داریم می ریم؟ نکنه منو ببری پیش سهیلا...

محض احتیاط...

به خاطر بدبینی ام حتی به او...

کاپشنم را روی صورت و بدنش می اندازم.

ترجیح می دهم فعلا آدرس دقیقی از ملیحه نداشته باشد.

باید فکری هم به حال مسیر برگشتان کنم.

مسیر طولانی، خواب برادرم را سنگین تر می کند.

وقتی می رسیم که او خواب هفت پادشاه را می بیند.

به زور بیدار می شود.

غر هم می زند که تازه چشم هایش سنگین شده بود.

-کدوم محله ایم؟ خونه ی کیه؟

وقتی کلید را از جیبم درمی آورم خیال می کند خانه  
ی خودم او را آورده ام.

پرس و جو می کند متری چند خریده ام و چه  
سالی... جواب هایم دست و پاشکسته است.

نگرانم پرستار ملیحه رفته و او این یک ربع را تنها  
مانده باشد.

-چقدر حرف می زنی یزدان!!

کفرم را دیگر درآورده بود.

-تو چرا هول کردی؟ نترس بابا... کسی هم اگه خونه

ات بود من به کسی چیزی...

وقتی در باز می شود تازه انگار دوزاری اش میفتد.

شوکه شده می پرسد:

-ملیحه اینجاست؟

۹۴

-تو چرا هول کردی؟ نترس بابا... کسی هم اگه خونه  
ات بود من به کسی چیزی...

وقتی در باز می شود تازه انگار دوزاری اش میفتد.

-ملیحه اینجاست؟

بازویش را می گیرم تا در نرود. اصلا نمی دانم چرا او  
را همراه خودم آوردم. البته... دلیل مهمتر از این که

حال زن بیچاره را ببیند و مطمئن تر شود به جنایت  
کامران؟

-خونه ی ملیحه است. بیا بریم...

-برای چی منو آوردی یغما؟ بهت می گم نمی خوام  
تو بازی شماها باشم.

دستش را پس می کشد. حتی... حتی مرا هم هل می  
دهد. پشتم می خورد به در نیمه باز خانه و  
چارچوبش را می گیرم.

چقدر می ترسد از ورود به بازی من...!

اگر جای من بود چه می کرد؟

-یغما... یغما جان... تویی عزیزدلم؟

صدای ملیحه را که می شنوم یزدان را فراموش می  
کنم. اگر امشب را با من نماند دیگر کاری به کار او  
ندارم.

جایش نیستم اما اگر بودم می ماندم و می دیدم چقدر  
از حرف هایی که به گوشم رسانده اند راست است و  
چقدرش دروغ.

-ملیحه جان. کجایی؟

پشت در اتاقش نشسته... نمی گذارد در را باز کنم و  
مجبورم با احتیاط و به آرامی هلش بدهم.

-پاشو از پشت در... بیا می خواهیم با هم شام درست  
کنیم. غذا بخوریم.

مقاومت می کند.

در را آنقدر محکم گرفته که می ترسم با فشار بیشتری  
دست و پایش درد بگیرد.

-ملیحه جان. عزیز من... بیا بیرون. بیا...

صدای گریه اش می آید.

-می خوای دعوام کنی؟

عرق به تنم نشسته، برخورد یزدان و حالا هم ملیحه  
بهمم ریخته است.

-چرا دعوات کنم؟

-قرص هامو نخوردم. لی لی رو کتک زدم. تلویزیون  
رو هم شکستم.

برنمی گردم تا تلویزیون شکسته را بینم چون مسیر  
دیدم در خروجی خانه است.

همان جایی که یزدان قرار بود کنارش ایستاده باشد و  
به احتمال زیاد دیگر نیست.

-عیب نداره. بیا بیرون بینم چی شده که خانم  
پرستارش رو کتک زده و تلویزیون رو هم شکسته...  
جوابم را نمی دهد. به جایش فقط گریه می کند. بلند  
و بلند و بلندتر... مجبورم تهدیدش کنم تا شاید دست  
بردارد:

-من دارم میرم ملیحه. تو که بیرون نمیای، منم خسته  
ام. برم تنها میمونی.

حرف رفتن را که می زنم صدایش قطع می شود.  
انگار نه انگار کسی پشت در نشسته بود و گریه می  
کرد.

-ملیحه خدا حافظ.

او حتی شماره ی مرا هم حفظ نیست. مطمئنم تا  
برگردم و دو سه قدم بردارم در را باز می کند. با  
خودم می شمارم... یک، دو، سه...

خبری نمی شود و من... به سیم آخر می زنم.

۹۵

برمی گردم سمت در ورودی خانه. پا بلند می کنم  
برای رفتن... اما یزدان... یزدان تکیه به در داده و  
نگاهم می کند.



خیره به یکدیگریم که صدای باز شدن در را می  
شنوم. و نگاه ناباورانه ی یزدان را که به پشت سرم  
خیره شده است. تکیه برمی دارد از در... گردن می  
کشد... حق دارد.

ملیحه کوتاه تر از من است و حتما نمی تواند او را به  
راحتی ببیند. فرصتی برای برگشتن ندارم چون دستان  
ملیحه به دور کمرم می پیچد و سرش پشت سینه ام  
قرار می گیرد. گریه های او... هنوز هم می تواند دل  
سنگ را آب کند.

-تو بری... دیگه کی به من سر می زنه؟  
دست می کشم روی رگ های آبی پشت دستش...  
زخم شده... حتما وقت درگیری با پرستارش.

حالا چطور کسی را برای او پیدا کنم وقتی که خودم  
به سوگند قول داده ام بیشتر از قبل، کنارش باشم؟  
-برات مهمون آوردم ملیحه. فکر کردم از دیدنش  
خوشحال می شی.

یزدان در آستانه ی فروپاشی است. نگاهش هم غم  
دارد و هم ترس...

وقتی میچ دستان ملیحه را می گیرم و از دور خود باز  
می کنم. وقتی کنار می کشم خودم را و ملیحه ی  
ترسیده و وحشت زده، با چشمانش سراغ آن مهمان  
ناخوانده را می گیرد... یزدان به صدا در می آید.  
-منو یادت هست؟

بُهِت ملیحه شدت می گیرد که به طرف یزدان چند  
قدمی برمی دارد و بعد به سمت من می چرخد. جای  
چنگ به صورتش مانده... لباسش هم پاره شده است.  
-یزدانه... مگه نه؟

آنقدر فکر در سرم دارم و درد در دلم که رد لبخند به  
صورت من نمی رسد. حدس می زدم او برادرم را  
بشناسد و هنوز یزدان را به خاطر داشته باشد. چه روز  
و شب هایی که از دلتنگی ام برای قل کوچکتر با  
ملیحه حرف نزده بودم.

-خوب کردی اومدی... یغما دلش برات تنگ شده  
بود.

دو قدم با یزدان فاصله دارد که می ایستد. می ترسد از  
در باز خانه... از اینکه کامران آن پشت ایستاده باشد.

اشاره می کنم به یزدان تا در را ببندد. گوش می دهد  
به حرفش. با لبخندی که به حتم، به خاطر حال ملیحه  
به لب دارد.

-خوشحالم دوباره می بینمتون.

یزدان با اکره جلو می آید.

برای بغل کردن ملیحه مردد است. نگاهش مدام بین  
من و او می گردد و تا کمی آغوش می گشاید ملیحه  
زمزمه می کند:

-کاش سپهرمم اینجا بود. جای بچه ام خالیه...

و صورتش به آغوش یزدان می چسبد. گریه هایش  
هم به گوش من... به گوش منی که ظرفیتم پر شده،  
آن هم در مورد او.

لباس های ملیحه را روی تخت می گذارم. دکمه ی  
پیرهنش را برایش می بندم و قرص هایش را به  
خوردش می دهم. فعلا باید هرکاری که پرستارش  
برای او انجام می داده را تکرار کنم. چاره ای ندارم.  
-دراز بکش. تب داری...

هنوز دارد گریه می کند. غصه ی نبودن سپهر تمامی  
ندارد. از وقتی من و یزدان را دیده دست و پاشکسته  
از خاطرات گذشته حرف می زند و می گوید.  
-ملیحه جان.

دراز می کشد به پهلوی، دوباره شروع می کند برای  
یزدان از روز اول مدرسه ی بچه اش تعریف کردن،  
برای من هزاربار تکرارش کرده است.  
گوشم پر از اسم سپهر و خاطرات مشترکم با اوست.  
پارچه را درون ظرف آب و نمک فرو می برم. نگاه  
میندازم به یزدان و خیرگی صورتش به ملیحه... بیشترِ  
خاطرات سپهر با من است. همیشه با هم بودیم. زنگ  
تفریح ها... زنگ ورزش ها... یزدان درس می خواند  
و ما بازی می کردیم. یزدان معما حل می کرد و ما  
فوتبال تماشا می کردیم.

دستمال را که روی پایش می گذارم... ناله می کند.

-آخیش... خنک شد دلم یغماجان. دستت درد نکنه.

الهی قربونت برم.

انگشت کوچکش زخم شده و هنوز رد خون بر آن  
است.

دست می کشم به جای زخمش و پایش را عقب می  
کشد.

-لی لی کتکت زد؟

وسط قصه تعریف کردنش می پرسم و سرش را از  
روی بالش برمی دارد.

-چی؟

-می گم لی لی تو رو کتکت زد؟

-نه. من زدمش. به زور می خواست بهم قرص بده.

-بگو جون سپهر راست می گم!

-به جون بچه ام راست می گم.

پایش را خم می کند تا از روی تخت بلند شود اما  
نمی گذارم. می کشمش سمت خودم. تب دارد... تب!

-مگه نمی گم تب داری؟ نمی شنوی بهت می گم  
دراز بکش؟ چندبار باید تکرارش کنم تا به حرفم  
گوش کنی؟

چانه اش می لرزد.

-عصبانی شدی از دستم؟

از کجا پرستار پیدا کنم؟ اگر لی لی راضی به برگشتن  
نشود من که نمی توانم پیش ملیحه بمانم. به چه کسی  
اعتماد کنم؟ مثل پرستار قبلی دوست پسرهایش را به



خانه بیاورد و یکی در میان قرص های ملیحه یادش  
برود چه خاکی بر سرم بریزم؟

-یغما جان. عزیزدلم.

می خواهد در آغوشم بیاید. مثل بچه ای که از ترس  
خودش را به مادرش نزدیک می کند تا دلش را به  
رحم بیاورد و زودتر آشتی کنند. تقلایم برای پس  
زدنش برعصبانیتم اضافه می کند. دست و پا می زند  
تا بلند شود و سمتم بیاید.

-یغما... عزیزم. من که کاری نکردم. دلم فقط برات  
تنگ شده بود. ترسیده بودم. خوابت رو دیدم... می  
خواستم ببینمت و برات تعریف کنم که...

-حرف زن ملیحه... هیچی نگو!

دست خودم نیست.

ناخواسته صدایم بالا می رود.

چرا هربار که من کنار سوگندم ملیحه دسته گل به آب  
می دهد.

-یغما...

تشریزدان را نادیده می گیرم. حتی زمزمه ی گریه  
های ملیحه را... دستانم را دوباره در آب می برم و با  
هرچه خشم و حرص که در خودم دارم می  
چلانمش.

-تو منو میذاری میری... میدیم دست کامران. اونم  
میاد دوباره کتکم می زنه.

-آره همین کارم می کنم اگه دیگه به حرفم گوش

ندی!! خسته شدم. خسته ام کردی...

همه چیز از دستم در می رود. و زودتر از همه

اعصابم!!

ملیحه می زند روی دستم. نمی خواد پارچه را روی

پایش بگذارم.

-اذیت نکن منو ملیحه...

دست و پا می زند برای عقب رفتن و همان وقت هم  
پایش می خورد به ظرف و هرچه داخلش است روی  
زمین می ریزد.

-کامران زنده نمیذاره... دیگه نمی تونم سپهرمو ببینم.  
دیگه نمی تونم. تو قول دادی بچه ام رو برگردونی.  
خودت گفتی بهم...

وضعیت بهم ریخته ی خانه... زخم های ملیحه...  
حرف هایش... وخامت اوضاع را تشدید می کند.  
فریاد می کشم سرش...

-اون تو رو نمی خواد. سپهر نمیاد دیدنت.  
هیچوقت!!!

جا می خورد از حرفی که زده ام و چیزی که شنیده  
است. کلماتی پخش و پلا از جمله ام را با خودش

تکرار می کند و یکدفعه... یکدفعه به سمت حمله ور می شود. وقتی با ناخن های بلندش چنگ می زند به صورتم، یزدان تحمل نمی کند.

پشت سر او روی تخت می نشیند و در تلاش است تا دستانش را بگیرد و کنترلش کند. صدای جیغ های ملیحه مغزم را از کار انداخته است. دیگر از سیلی هایش... درد حس نمی کنم. فقط خیره مانده ام. به برادری که مدام از ملیحه می خواهد آرام باشد... آرام.

---

-تو دیوونه ای یغما! باید این زن بیچاره رو می بردی بستری می کردی.

همین چند دقیقه پیش اثر آمپول آرامبخشی که به ملیحه زده ام او را به خواب برده است. پشیمان از

رفتار احمقانه و بچگانه ام سر سنگینم را تکیه می  
دهم به صندلی...

-بردمش. یه مدت هم بستری بود. ولی دلم نیومد  
بیشتر از این نگهش دارن. خوب شده بود حالش... یه  
چند وقتی دوباره...

یخی که یزدان روی گونه ام نگه داشته را پس می  
زنم. سوگند دوبار با موبایلم تماس گرفته و جواب  
نداده ام. به جان سیمین قسم که او دروغ و راست مرا  
می فهمد. علی الخصوص اگر در مورد ملیحه شکی  
برده باشد.

-آخرش که چی؟ تو چرا بهش قول دادی سپهرو  
بیاری دیدنش؟

با چشمان بسته می خندم و دوباره خنکی یخ را روی  
گونه ام احساس می کنم.

-این از صدا تا حرف من و خواهش و التماسم هیچی  
یادش نمونده الا همین یکی...

-چون همین یکی هم براش مهمه!! به این شرط  
راضیش کردی صیغه ات بشه؟

چشمم بسته است. فشار یخ را به گونه ام حس می  
کنم و مقاومتی به خرج نمی دهم. چرا یک روز  
خوش به من نیامده؟ حالا با لی لی چطور حرف  
بزنم؟

-تو که می دونی برای سپهر مادرش یه زن خیانتکار و  
عوضیه!

-مطمئن نیستم اینطور باشه! اون فقط مثل تو...  
حرفایی که از زبون پدرش شنیده رو تکرار می کنه.  
شاید اینطور نباشه... شاید هنوزم ته دلش یه ذره  
علاقه به ملیحه مونده باشه.

امیدم واهی است. کامرانی که من می شناسم مادر  
پسرش را یک زن هرزه و خیابانی برایش ترسیم کرده  
است.



-می خوای من با سپهر حرف بزنم؟

شوکه شدنم با خنده همراه است.

-تو که گفتی نمی خوای توی این بازی دخالت کنی.

یخ را پرت می کند روی میز... ذهنش کاملاً درگیر

شده است. من حالت های برادرم را می شناسم. می

نشیند روی میز و انگشتان دستش را بهم میپیچد.

-دلم برای ملیحه سوخت. آخه چجوری کامران دلش

اومد اذیتش کنه. زنای خوشگل رو آدم باید بذاره لب

طاقچه... هر شب هر شب بیارنشون پایین. یه دستی

به سر و گوششون بکشه و بعدم دوباره بذارتشون

سرجاش!

نگاهم طوری نیست اما... یزدان را آزرده خاطر می

کند.

-خب حالا!! نمی خوای بهم بگی که در مورد زنت

اینطور حرف نزنم!؟

-من چیزی گفتم؟

-نه ولی نگاهت داره حرف میزنه. من کلا منظورم این

بود که هیچ زنی رو نباید آزار داد. مخصوصا اونایی

که...

کلافه دست می کشد به صورتش...

-منظور بدی نداشتم. جنس ظریف فقط محبت می

خواد. حتی اگه رابطه برای یه شب باشه یا یه ساعت.

آخه کامران چرا باید زنش رو شکنجه کنه؟ به این

حال و روز بندازه؟ من بچه بودم... بازم محو قشنگی

مامانم بودم. یه گوشواره اش رو عوض می کرد بهش

می گفتم خوشگل شدی... بهت میاد... سپهر دیگه چرا

گول پدرش رو خورد؟ حتما چون اون براش منفعت  
بیشتر داشته.

-کامران می ترسید بعد خودش هرکسی توی فامیل  
بره سراغ ملیحه... یه جوری اونو به گند کشید که  
دیگه هیچکس سراغش رو نگرفت.  
-الا تو...

-قضیه من فرق داره.

-فرقش به نفع خودته... وگرنه سرش داد نمی زدی.  
باورم نمی شود که قل کوچکترم چیزی از اخلاق  
سگ پدرم به ارث نبرده باشد.

-تو سر هیچ زنی تو زندگیت داد نزدی؟

-نه!! حتی سر آذر. خیلی رابطه های کاری و جنسی  
 بوده که تهش به نفع من قرار بوده تموم بشه اما  
 هیچوقت دلیلی برای بی احترامی... بی ادبی وجود  
 نداره.

حوصله نصیحت شنیدن ندارم و برادرم میل زیادی به  
 آن دارد.

-تو که می گی خونه ات رو باید خالی کنی. خونه ی  
 منم که نمیای. پیش بابا هم که دووم نمیاری. خب  
 پاشو یه مدت خودت بیا اینجا!!

-علی تنهاست...

ابروهایش به وضوح بالا می رود.

-علی یا...

-یا...؟

-هرکی!

-اصلا هرکی...

از اینکه کوتاه و تلگرافی جوابش را می دهم عصبانی می شود. اما همچنان در کنترل خودش پافشاری دارد.

-تو حاضری به من کمک کنی؟

-چه کمکی؟ بین در مورد حرف زدن با سپهر...

فراموشش کن. یه چرتی پروندم. اون بیشعور و بابای

بیشعورت‌تر از خودش رو دلم نمی‌خواد ببینم. چه برسه  
به اینکه باهاشون هم‌کلام بشم.

-شماره پرستاره ملیحه رو بهت می‌دم. لطفاً باهاش  
قرار بذار. تو که بلدی خیلی به خانم‌ها احترام بذاری  
و با ادب باهاشون حرف بزنی راضیش کن برگرده.  
من خجالت می‌کشم... مطمئنم ملیحه امروز از  
خجالتش در اومده.

وقت فکر کردن لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد  
و مردمک‌هایش پایین می‌آیند. خنده دار است که او  
فرق زیادی با بچگی‌اش نکرده...

-باشه. شماره‌اش رو بده.

-راضیش کن امشب برگرده...

-امشب که رسید. فردا... یه کاری می کنم فردا نه  
صبح اینجا باشه.

کاغذی از کشو زیر میز تلفن برمی دارم و حین  
یادداشت شماره لی لی به او یادآور می شوم.

-به قول خودت امشب که رسید. دیگه کی می خوای  
با دختره حرف بزنی؟

-من از امشب شروع می کنم به فردا صبحونه ختمش  
می کنم.

چشمم آب نمی خورد برادرم از پس قولش بریاید.  
اما ناچارم که شماره پرستار را در اختیارش قرار دهم.  
-فقط... اگه قرار شد ببینیش و حضوری باهاش حرف  
بزنی قبلش بگو که برادر دوقلوی من هستی. یه وقت  
فکر نکنه منم که باهاش...

-باشه. تو شماره رو بده.

کاغذ را به سمتش می گیرم و بلند می شوم. باید  
سری به ملیحه بزنم. آنقدر گریه کرد که خوابش برد.

-یغما... قیافش هم بد نیست.

سرم را از لای در به داخل اتاق برده ام. به آرامی  
زمزمه می کنم:

-تو که گفתי ملیحه هنوزم خیلی قشنگه.

مثل خودم حرف می زند:

-ملیحه رو نمی گم. پرستار شریف و محترم رو

عرض کردم. لی لی خانم.

۱۰۰



امیدوارم آنقدری شعور داشته باشد که در قرار اول  
فقط به ملیحه و گرفتاری من فکر کند.

-خب دیگه. من برم.

کاش می شد امشب را او جای من می ماند. سوگند  
گفته سر راهم نان سنگک بگیرم. چطور جرئت کنم و  
به دروغ بنویسم که نمی توانم شب را کنارش باشم؟  
-داری میری؟

-آره. سیمین پیام داده رسیده خونه.

موبایلش را در هوا تکان می دهد و می گوید:

-نگران نباش. فردا لی لی اینجاست.

با نگران نباش او بدتر نگران می شوم.

-یزدان به دختره مردم پیشنهادی چیزی نگی همه چی  
بدتر بشه.

-نه عزیز من. دیگه اونقدرم درگیری ندارم با خودم  
که طرف رو به زور...

موبایلم زنگ می خورد و حرفم با یزدان ناتمام می  
ماند. خدا صالح را می رساند... شاید بهتر باشد به  
کمک او بهانه ای برای سوگند بیاورم و یک امشب را  
کنار ملیحه بمانم.

.....  
-یغما...؟

زمزمه ی ملیحه بیخ گوشتم است. و من... عجیب به  
لاله ی گوشتم حساسم!

-جانم؟

فاصله می گیرم. زیاد... نزدیک است از آن طرف  
تخت بیفتم که چشمانش باز می شود.

-می خوای بری؟

معصومانه تر از نگاه او را در چشم های کسی ندیده  
ام. شاید به خاطر آنکه در اوج نجابت و معصومیت  
زخم خورد و تهمت ها شنید. و آنقدر شوکه از حرف  
های شوهرش، تنفر پسرش و تهمت های دیگران شد  
که نتوانست از خودش آنطور که باید دفاع کند.

-برم برات صبحانه آماده کنم.

خودش را می کشد به سمت آغوشم... خوابیده بودم  
جای پرستارش.

مثل دیشب ضعف ندارم و سِر نیست تنم.  
بیدارم می کند نزدیک شدن هایش و من... نمی  
خواهم!

باید همانطور که او می خواهد سپهرش باشم و بمانم.  
-می تونی سپهر رو بیاری تا بینمش؟ یواشکی... دور  
از چشم کامران...

چانه ام را فشار می دهم به سرش...

-اگه کامران بفهمه... میاد و میره رو اعصابمون!

-ارزشش رو داره. بچه ام رو می بینم. دلم براش یه  
ذره شده... حتی دیگه چهره اش یادم نیست.

حرف های دکتر روانشناسش یادم نمی آید. یعنی حالا  
که با خودم و حس های رو به بیداری تنم درگیرم

هیچ چیز نمی فهمم. آخ سوگند... همه چیز تقصیر  
توست!

فقط می خواهم از ملیحه فاصله بگیرم. می ایستم و  
او مغموم و درمانده تماشایم می کند. دیشب بهانه ی  
حال خراب و سرماخوردگی صالح را برای سوگند  
آوردم و او به ثانیه بعد از قطع تماسش با من به خود  
صالح زنگ زده و صحت و سقمش را مطمئن شده  
بود. واقعا اگر صدای سرماخورده ی صالح و سرفه  
هایش نبود من چه بهانه ای برای سوگند می آوردم؟  
-کجا می ری؟

-برم صبحانه آماده کنم.

لباسم را می پوشم و موهایم را پشت سرم می بندم.

-می ترسم بمیرم و سپهرم رو نبینم.

از توی موبایلم صفحه ی اینستاگرام سپهر را پیدا می  
کنم. صفحه اش عمومی است. موبایل را دست ملیحه  
می دهم و از تخت پایین می آیم. او را به حال  
خودش می گذارم تا تصاویر پسرش را ببیند و  
بیوسدش... و جای او، موبایل مرا به سینه بفشارد.

۱۰۱

آماده کردن صبحانه طول می کشد. مثل همیشه دلم به  
حال صالح می سوزد. سال هاست کار خانه مان گردن  
اوست و هیچوقت ندیدم غر بزند. میز را می چینم و

صدای گریه های ملیحه حالم را بدتر می کند.  
نگرانش می شوم... سراغش می روم.  
بهانه گیری هایش مثل دختری هجده ساله است.  
هجده ساله ای که ناخواسته باردارش شده و حالا به  
وقت بهوش آمدن بچه ای درآغوشش نیست.  
-عزیزم. بیا صبحونه بخوریم.  
دست میندازم پشت آرنجش... نگاه مریض و درمانده  
اش روی صورتم می چرخد.  
-پیام فرستادم برای سپهر... از موبایل تو!  
یکباره از شوک حرفی که با گریه و خنده به زبان می  
آورد، گر می گیرم. اول شکمم... داغی از آن بالا می

آید و از کمرم پایین می رود. این اولین علائم پنیک  
های من است.

—چیکار کردی تو؟

موبایل را می خواهم از دستش بگیرم و نمی گذارد.  
تقلا می کند و مراقبم تا دردی به او و دستان ضعیفش  
وارد نکنم. دیر می شود... درست وقتی موبایلم را می  
گیرم و ملیحه چنگ به صورتش می زند، می بینم که  
سپهر وویس ارسال شده از جانب مادرش را گوش  
داده... پخش می کنم صدای ملیحه را...

"سلام عزیزِ دل مادر... سلام طیب دردهای من...  
دور سرت بگردم چقدر عوض شدی! قربون اون  
نگاهت بره ملیحه... بیا دیدنم. تو رو به هرکسی می  
پرستی تا نمردم بیا... من از دلتنگی تو دیگه نفسم بالا



نمیاد. دارم میمیرم سپهر جان... سپهر جانم. حتما دلت  
برام تنگ شده و از ترس اون بابای بی همه چیزت  
سراغم نمی آی. بیا عمرم من... بیا نفس من... بیا که  
مادرت پیر شد از ندیدن تو!"

پیام سپهر را نمی توانم نشان ملیحه دهم. مرا حرام  
زاده و بی همه چیز خوانده... و هزار فحش و ناسزای  
دیگری که باعث می شود دعا کنم صدای ضبط شده  
ی ملیحه را برای پدرش... برای پدرم، در همین چند  
دقیقه، پخش نکرده باشد. این همه سال، از عمد گاهی  
نشانه هایی دادم تا حرص کامران را دریاورم و پدرم  
را آزار بدهم اما هیچوقت علنا به آن ها نگفتم با  
ملیحه ارتباط دارم. ماجرای صیغه ی رسمی مان هم  
همین بود، من برای درمان ملیحه... برای بستری

کردنش... برای مراقبت از او و هر چیز دیگری نیاز  
داشتم به سند! صالح اما دلیلم را قبول نداشت. از روز  
اول به او گفتم چه تصمیمی دارم و وقتی دید نمی  
تواند مانع شود حرفش را زد. گفتم من فقط برای  
آنکه هیچوقت نتوانستم به سیمین و پدرم و کامران  
ثابت کنم حرف‌هایم حقیقت دارد می‌خواهم وصله  
های ناجور را به خود بچسبانم و عمو و پسرش را  
زجر کش کنم!

اما به خدا که این نبود... به خدا که این نیست.  
کامران ملیحه را شکنجه می‌داد. از خدایش بود دیوانه  
کردن او... به مُرادش هم رسید.

فقط توقع نداشت چند سال بعد از آن ماجرا... من هر  
رنگی که روزی زنش دوست داشت او بپوشد را  
بپوشم!

انتظار نداشت چند سال بعد از آن ماجرا... تنها آهنگ  
های محبوب ملیحه را گوش کنم و بخوانم و پستش  
کنم در فیسبوک و بعد هم اینستاگرام.  
من از قصد نشانه هایی دادم تا شک ببرد به رابطه ام با  
ملیحه.



من از قصد خودزنی می کنم.

وویس ملیحه را پاک می کنم. برای سپهر می نویسم  
"تو مثل پدرت نباش" و بعد از ارسال، شماره اش را  
روی موبایلم بلاک می کنم. مشت های او درد دارد.  
سال ها می شود که ورزش می کند.

آنقدر از دست ملیحه عصبانی هستم که به سرعت از او دور می شوم. در اتاق دیگری فریاد می کشم. آنقدر بلند و خشمگین که صدایم می گیرد و ریه ام می سوزد. از حماقت خودم درمانده ام!! باورم نمی شود موبایلم را به ملیحه دادم. چندبار از گوشی لی لی برایم وویس فرستاده بود. به حتم خاطرش مانده که چطور می تواند صدایش را ارسال کند. چرا فکر کردم از عهده ی هیچ کاری برنمی آید؟ چرا فکر کردم مثل

خودم حواسش پرت است و به عقلش نمی رسد  
چطور با اینستاگرام کار کند؟ کم مانده بگویم خودم را  
به در و دیوار...

تنها امیدم این است که سپهر مدرکی برای اثبات رابطه  
ام نداشته باشد تا به کامران و پدرم گزارش دهد. فعلا  
کارهای واجب تر از این دارم. علنی کردن پولشویی  
های شرکت... زد و بند بازی های کامران و جاوید و  
بقیه کسانی که می خواهند تمام کثافت کاری شان را  
به نام پدرم ثبت کنند.

در حالی که تپش های بی امان قلبم و سرفه هایی که  
ناشی از فریادهاست تمرکزم را بهم ریخته است  
موبایلم زنگ می خورد. دیدن شماره ی یزدان در ابتدا

منصرف می کنم چون حواسم نبود به او مامورتی داده  
بودم.

-الو...

-خواب بودی؟ دیگه داشتم قطع می کردم. چقدر دیر  
جواب دادی.

-چه خبر یزدان؟ تو رو خدا خبر خوب بده.

-صدات چرا اینجوری شده؟ داد و بیداد کردی؟

ادامه ی سکوتم گریه های ملیحه را به گوشم می  
رساند.

-چی شد پرستاره؟

-دختره بیچاره همون دیشب قبول کرد برگرده.

ترسیده بود بیشتر. بهش قول دادم اگر تو هم در

دسترس نبودى دفعه ديگه اتفاقى افتاد با خودم تماس  
بگیره.

صدایش سر حال و راضی نیست.

-تو چرا پکری؟

-دلمو صابون زده بودم!!

-به چی؟

-به پرستار، به لی لی...

در این آشفته باز همین را کم داشتم. که برادرم به  
هرکسى مى رسد درخواستى رو کند.

-برو خجالت بکش.

-واقعا هم خجالت کشیدم. اینقدر محترم و با  
شخصیت بود از افراد پلید خودم بدم اومد. راستی

دارم می رم دنبالش... به زور راضی شد! میارمش  
خونه ی ملیحه...

می خواستم آدرس ملیحه را یاد نگیرد. اما همان  
دیشب که مجبور شدم اینجا بمانم و یزدان تنها  
برگشت مسیر را یاد گرفت.

-باشه. زودتر بیارش من دیگه اعصاب ندارم.

-حتما.

×

۱۰۳



لقمه ای که برای ملیحه گرفته ام را نزدیک دهانش  
نگه می دارم. پيله کرده به رومیزی و مدام جلو و  
عقبش می کشد. هربار که در عسل به ظرفش می  
خورد و نعلبکی روی فنجان تکان می خورد، گر  
گرفتگی ام بیشتر می شود. می خواهم جلویش را  
بگیرم اما می دانم که ناتوانم.

-دیشب خوابت رو دیدم.

بعد از یک ساعت از اتاق بیرون آمدم و او را با  
چشمانی گریان پشت در دیدم. حالا که پرستارش  
داشت برمی گشت ترجیح می دادم حالش را خراب  
تر از این نکنم و آرام نگهش دارم. هرچند که باید  
انتظار یک نزاع سخت با سپهر را می کشیدم.  
-لقمه ات رو بخور... بعد خوابت رو برام تعریف کن.

می خندد... آرام و کوتاه. اشکش می چکد و  
مردمکش در کاسه ی خون غلت می خورد.  
-تنها بودم... وسط یه جنگل پر درخت. گمت کرده  
بودم!! گمم کرده بودی... هم من صدات می زدم هم  
تو منو... ولی هیچکدوم همو پیدا نمی کردیم.  
شباهت خواب ملیحه به کابوسی که گاهی وقت ها  
آن را می بینم عجیب است.  
قرص هایم را همراهم دارم. سرشب از داروخانه همه  
شان را خریدم تا دیگه یک ساعت کف زمین نیفتم و  
باران تنم را نشورد.  
-پیدا کردیم همو؟  
-نه! من هرچی صدات زدم تو دیگه جوابم رو ندادی.  
او مدم دنبالت... پیدات نکردم تا وقتی دیدم که...

بچگی اش را ندیدم. اما حالا که دارم صورتش را  
تماشا می کنم مطمئن می شوم او در ده سالگی... یا  
شاید دوازده سالگی اش همینطور گریه می کرده و  
اشک می ریخته است.

لب های سفید و ترک خورده اش را بهم فشار می  
دهد. کنار میزنم موهایش را... چتری هایش زیادی  
کوتاه است.

-افتاده بودم ته دره؟

دستانش می لرزند. نمی تواند لیوان چای را بلند کند.  
وقت هایی که آشفته و بی قرار است از پس عادی  
ترین کارهای خودش برنمی آید. چند وقت پیش  
پرستارش می گفت او مدام انگشت سبابه و شستش

را بهم می مالد و با هیچکدامشان نمی تواند کاری کند.

-ملیحه جان... عزیزم. خوبی؟

یکباره خیره می شود به صورتم. جوری که انگار مجسمه است و پلک زدن کار او نیست.

-دو تا جونور بالای سرت بودن. داشتن قلب و چشمت رو می خوردن. من... دیدم بدن تیکه و پاره شده ات رو.

گرد می شود چشمانم از تصویر خودم در خوابش...  
ترسی که یکباره به جانش ریخته باعث می شود  
دستانم را بگیرد. به ثانیه نمی کشد زیر و رو شدنش...  
می نشیند زمین و می بوسد دستم را...

-مراقب خودت باش. من جز تو کسی رو ندارم یغما  
جان...

بوسه هایش به دستم...

به انگشت های پایم دیوانه ام می کند.

۱۰۴



من فقط در تلاشم تا مراقب باشم سر ملیحه به میز  
نخورد و آرنجش به پایه های صندلی... افتاده ام در  
چاهی که نوری از داخلش نمی بینم. انگار راه بیرون  
آمدنم را بسته اند. هرچه دست میندازم و پا... هرچه

بالا می روم و هرچه پایین... فقط سیاهی می بینم.  
ترس دیگر روحم را نمی خورد. عادت کرده ام به  
سیاهی مطلش اما یک وقت هایی... فقط یک وقت  
هایی که دلم می گیرد اسم خودم را در چاه صدا می  
زنم. می پیچید صدایم در آن... بسان آن که سیمین...  
یزدان... پدرم و سوگند مرا صدا زده باشند. بسان آن  
که خبر رسد بیرون از این چاه کسی دنبال من می  
گردد.

وقتی با خوردن قرص آرامبخش دوباره برمی گردد  
پشت میز، لقمه ها را شمرده و آرام به خوردش می  
دهم. می بوسم گونه اش را... پوست چروک خرده  
اش آنقدر نرم و لطیف است که از زبری لب هایم  
شرمنده ام!

-من مراقب خودم هستم. اما تا وقتی که تو... خوب غذا بخوری، خوب استراحت کنی، خوب بخوابی. لوس می کند خودش را برایم. وقت نوازش موهایش گردن کج می کند و به دروغ می گوید:

-من مراقب خودم هستم.

-پس چرا پرستارت، لی لی می گه داروهات رو نمی خوری؟ می گه تفشون می کنی بیرون. بهش می گی تا یغما نیاد من لب به این داروها نمی زنم؟! اخم هایش را آنقدر دلنشین بهم گره می کند و من... ناخواسته لبخند می زنم.

-من کی گفتم تا... یغما نیاد داروهام رو نمی... خورم؟

سکسکه اش گرفته... دستم را می برم پشت کتفش...  
آرام نوازشش می دهم. بیست و هفت سال بیشتر  
نداشت که خیانت های متوالی عمویم را دید. تهمت  
شنید و پسرش را از او گرفتند. بعدها فهمیدم پدرش  
او را در قمار باختہ بود.

باید هم جوان مرگ شدن را در نگاهش دید و دل  
سوزاند. او در خانه ی عموی من دیوانه شده بود. و  
من هربار که به آن خانه پا می گذاشتم او را می دیدم  
که چطور به کامران زل می زد و تماشایش می کرد.

-تو می دونی که من باید کار کنم! باید برم محل  
کارم... دوست ندارم از بابام پول بگیرم. دوست ندارم  
دستم جلوی سیمین دراز باشه. تو تونستی با مهریه  
ات پول خونه ات رو بگیری اما من چی؟ اگه می



تونستم هر روز و هر لحظه کنارت باشم دریغ نمی  
کردم. اما همیشه ملیحه جان!

بغضش می گیرد باز. مژه هایش به خیزی عادت  
دارند. زیر پلک هایش هم... اصلاً شاید از نمک همین  
اشک هاست زخم های دور چشمش...

-اگه دیگه سراغم رو نگیری چی؟ اگه خسته شده  
باشی ازم... اگه کلافه ات کرده باشم. اگه کسی...  
بیشتر از من دوست داشته باشه؟

آخ... آخ از جمله ی آخرت ملیحه جان... زن عموی  
افسرده و تنهای من. مَهره ی تو خالی اما سرپایم!  
می فهمیدم که گاهی خودزنی می کند تا مرا پیش  
خودش بکشد. می فهمیدم که گاهی پرستارش را آزار

می دهد تا او با من تماس بگیرد. سوگند هم از همین  
شاکی شد.

به پهلوی می نشینم. دستان لرزانش را میان پنجه هایم  
می گیرم. گرگرفتگی ام تمام نشده... دارد نفسم می  
گیرد. دکتر گفته در ماه یکی دوبار حق دارم پنیک  
شوم و عجیب است که در این یک ماه این چهارمین  
بار به حساب می آید.

-ملی جان... عزیزم، خانم، تاج سر...

ذوق، ذوق، ذوق، در نگاهش چرخ می خورد.

-من مگه بمیرم و تو رو رها کنم. مگه بمیرم و سراغ  
تو نیام. مگه بمیرم و سمت رو دیگه به زبون نیارم.

چنان زوری دارد که جا می خورم وقتی دستش را از  
میان پنجه هایم می کشد. دهانم را با رفتارش... با  
حرفش، می بندد.  
—حرف مُردن زن.

۱۰۵

یکی دو سال اخیر... وابستگی اش بیش از پیش به من  
شد. درست از وقتی که کامران و سپهر، یک روز به  
جانم افتادند و هرچه مشّت و لگد بود حواله ام  
کردند. کارم به بیمارستان کشید. یک هفته بستری

بودم و یک ماه درگیر دوا و درمان. نشد به ملیحه سر  
بزنم. تماس تصویری گرفتم و از زخم های صورتم  
وحشت کرد. آنقدر جلوی دوربین خودش را زد و به  
در و دیوار کوید که پرستارش از ترس، بیهوش شد!!  
خیال کرده بود رهایش کرده ام. نمی دانست شوهر  
سابق و پسر عزیزش چه به روزم آورده اند. آن تماس  
معلوم کرد که کامران هنوز هم از من کینه دارد و  
ملیحه فهمید پسرش دوستش ندارد.  
-می خوای برات لالایی بخونم. خوابت ببره؟  
اشک تا پشت چشمم بالا می آید. سر می خورد از  
مژه هایم... می چکد روی گونه ام.

-یادته... از دوری یزدان خوابت نمی برد. گریه می  
کردی توی اتاقت. چندبار اومدم بهت سر بزنم ببینم

چیزی کم و کسر نداری، دیدم بالش رو گذاشتی روی  
دهنت و داری زار می زنی. شب هایی که برات  
لالایی می خوندم خوابت می برد رو یادته؟  
راست می گفت. اتاق عمویم درست بالای اتاق من  
قرار داشت. صدای معاشقه شان را گاهی می شنیدم.  
سپهر همیشه جلوی تلویزیون می خوابید. دو طبقه  
فاصله داشت با اتاق پدرش... و هیچوقت شاید ندید،  
مهمان هایی که آن حرام زاده از در پشتی کنار استخر  
به خانه شان می آورد.

از طرفی دوری یزدان و سیمین... از طرفی رازی که  
چند روز قبل سفره شان، اتفاقی شنیدم و متوجه شدم  
پدرم و خاله ی ناتنی ام با هم رابطه داشته اند و این  
وسط بچه ای از دست رفته، از طرفی حس گناهی که

بعد از ارضا شدن هایم، شب هایی که کامران زن دیگری را به خانه شان می آورد و مراعات حضور جوانی مثل من را نمی کرد باعث گریه هایم بود. سن کمی داشتم. راه فراری پیش رویم نبود. صالح به دیدار قوم و خویششان در شهرستان رفته بود. با ملیحه روی مطرح کردنش را نداشتم و سپهر هم در دنیای ورزشی خودش غرق بود. بیشتر وقت ها که از باشگاه می آمد آنقدر خسته بود که در همان پذیرایی خوابش می برد. بعضی شب ها را هم که اصلاً به خانه نمی آمد. همراه دوست صمیمی اش در باشگاه می ماند و مدام تمرین می کرد. من از دوازده سالگی معنی تنهایی را فهمیده ام... اما نمی دانم چرا عادتم نمی شود.

می نشینم روی زمین سرد آشپزخانه... دلم خوابِ بعد  
از لالاییِ ملیحه را می خواهد.

سرم را روی پایش می گذارم و امیدوارم سنگینی  
اش او را اذیت نکند.

چشم می بندم و دستانم را مشت نگه می دارم.

ملیحه لالایی بخواند پنیکم اوج نمی گیرد.

---

به بخار غذایی که سیمین برایم کشیده چشم می  
دوزم. امشب سوگند منتظر بود و به بهانه ی سیمین او  
را پیچاندم. نمی خواستم این کار را بکنم. اتفاقا با این  
حال خراب و ذهن آشوب، آرامش او را می خواستم  
اما ترسیدم ماجرای ملیحه و پیغام صوتی اش به سپهر  
از دهانم در برود و دوباره همه چیز بهم بریزد. دقیقا  
از نیم ساعت بعد از پیام ملیحه تلفنم مدام زنگ

خورد. از شماره های ناشناس... می دانستم تمامشان  
مربوط به سپهر می شود. آن یک درصد شکی که هم  
داشتم... وقتی صالح تماس گرفت و گفت پسرعمویم  
جلوی در خانه آمده و سراغم را گرفته است، به یقین  
تبدیل شد.

-چرا غذا تو نمی خوری؟ بخور قربونت برم. غذایی  
که دوست داشتی رو برات پختم.  
به احتمال زیاد سوگند هم همین غذا را درست کرده  
باشد!

-ممنون سیمین جان.



رنگ و رویش بهتر شده... شبیه آدم های غمزده  
نیست. البته به لطف یزدان که نبودن های این  
چند وقتش را دارد همه جور جبران می کند.  
-امروز یه سر رفتم خونه.

یزدان است که حرفش را نیمه تمام می گذارد تا میان  
غذا... آب بخورد.

-یه سری کتاب می خواستم از انباری آوردم. می  
دونی چیا پیدا کردم؟

قاشق پر غذایم را تا لب هایم بالا می آورم. منتظرم  
سیمین رو برگرداند یا حواسش پرت شود و نیمی از  
آن را خالی کنم.

-تمام اسباب بازی های بچگیمون. همونایی که وقت  
رفتن... به خاطر اینکه تو باهاشون بازی نکنی  
قایمشون کرده بودم!! تو که می دونستی کجا  
گذاشتمشون؟ چرا نرفتی برشون داری؟ فکر می کردم  
تا الان همه اون ماشین های اسباب بازی رو شکوندی  
و با تیکه هاش عروسک های آهنی ساختی...

بلند بلند می خندد و سیمین تنها لبخند می زند. با  
ماشین های اسباب بازی خودم که همین کار را می  
کردم. از همه شان عروسک می ساختم... تا بیست  
سالگی...!

-آره یادمه. ولی خب... نرفتم سراغشون.

-میگم تو تنها آدم حسابی تیموری هایی... باز می  
خندی!

خبر ندارد چه گندی به نقشه هایم خورده است. مثلاً  
امروز می خواستم یکی از مهمترین مدارکی که دارم  
را با خط ناشناسم در گروه آپلود کنم که فعلاً به اجبار  
منصرف شدم.

-بابا خونه بود؟

صالح گفت پدرم متوجه آمدن سپهر تا جلوی در خانه  
نشده است. گویا همان لحظه در حمام بوده و صالح  
هم از قصد خبر نمی رساند.

-آره. با هم یکم حرف زدیم. پکره دیگه...

لحنش شیطنت دارد. نگاهش هم به سیمین...

-مادر من... لااقل جواب تلفن هاشو بده. سرو سنگین  
حرف بزن تا بفهمه کسی از این به بعد به یغمای شما  
تو بگه چه بلایی سرش میاد.

دلم گرم می شود به همین حمایت نصفه و نیمه... در  
سخت ترین شرایطم و زودتر از انتظارم باید زره  
جنگی بپوشم!

-اگه تو نمی خوای من اینجا بمونم... میرم خونه ی  
منیر!!

غذا در گلوی یزدان می پرد. شتاب زده می گوید:

-من غلط بکنم! شوخی کردم سیمین جان. شما تا  
هروقت دلت بخواد می تونی اینجا بمونی.

جا خورده برادرم. وضع منم بهتر از او نیست.  
شاید سیمین چیزهایی می داند که ما... نمی دانیم.  
یا شاید... چیزهایی می داند که اتفاقا... من می دانم.  
یزدان برای مادرمان سالاد می کشد. می فهمم که می  
خواهد از دلش دریاورد و سوءتفاهم پیش آمده را  
برطرف کند.

—خوشمزه شده؟

۱۰۷

هنوز یک قاشق هم نخورده ام...

-مگه دستپخت صالح نیست؟ اونکه همیشه خوشمزه است.

-نه دیگه. با اولتیماتومی که تو دادی... خودم آشپزی کردم.

همین خبر وسوسه ام می کند تا خورش را روی  
برنجم بریزم و تیستش کنم.

-عجیبه.

-چی؟

-اینکه تو دستپخت اینقدر خوبه. فکر کردم دوست  
دخترهای فرنگیت واست آشپزی می کردن.

مادر روشن فرمان می خندد و قل کوچکترم می  
گوید:

-نه اتفاقا. من سلامتیم رو از سر راه نیاوردم که

هرکسی غذا بپزه بذاره جلوم!

شانه بالا میندازد و چهره ی آدم های هفت خط را به  
خود می گیرد.

-بگو دوست دخترهام بلد نبودن آشپزی کنن. دیگه  
چرا دروغ میگی.

سیمین مثل من... یزدان را شناخته است. برای همین  
حرفم باعث خنده اش می شود.

معمولا شام ها برنج نمی خورد مگر چهار پنج

قاشق... شاید از خوش شانسی من است که صورت

یزدان را می بوسد و به من هم می گوید تا غذایم را

تمام نکرده ام حق ندارم از آشپزخانه بیرون بروم. با

رفتنش... تکیه به صندلی می دهم و بشقابم را پس می  
زنم.

-جلوی سیمین ازت تعریف کردم ها. فلفلش زیاده و  
دارچینش هم... واسه همین خورش تیره شده. برنجتم  
زیادی دونه. معده ام اذیت می شه.

مثل بچگی هایش خشکش می زند. آنقدر همیشه از  
او تعریف و تمجید کرده اند که در ابرها سیر می کند.  
-جدی میگی؟

-اوهوم.

لبش آویزان می شود. نگاهش هم غمگین... خودش  
هم از اشتها میفتد.

-راست میگی.



قاشقش را پرت می کند روی میز و لیوان آبش را سر  
می کشد. نمی دانم در مورد سپهر اگر به او بگویم چه  
واکنشی نشان می دهد.

-حالا تو چرا قیافه ات شبیه دو دقیقه به گریه است؟

از تعبیری که به کار برد خنده ام می گیرد. جرئت  
ندارم به صالح زنگ بزنم و از او مشورت بگیرم.  
سوگند هم که بفهمد یک شبانه روز را در خانه ی  
ملیحه آن هم بدون حضور پرستارش بوده ام دوباره  
قهر می کند و دعوایمان شروع می شود.

-چی شده یغما؟ پرستار ملیحه هم که برگشت. دیگه  
غصه ات چیه؟

-امروز صبح... گوشی موبایلم رو دادم دست ملیحه  
که عکس های جدید سپهر رو ببینه. وقتی داشتم

براش صبحانه آماده می کردم برای پسرش وویس می  
فرسته و اظهار دلتنگی می کنه.

مردمک هایش لحظه به لحظه گشادتر می شود.

نه!!

متاسفانه من دیر رسیدم. سین خورده بود وویس.  
بعدشم پاک کردم.

خب... واکنش سپهر چی بود؟

۱۰۸

-چی می تونه باشه؟ چندبار با خط های متفاوت  
زنگ زد به موبایلم و جواب ندادم. یه سرم رفته  
جلوی در خونه. صالح بهش گفته من نیستم و رفته.  
البته با اخلاقی که از اون می شناسم حتما امشب  
جلوی در خونه کشیک می ده.

-وای... باورم نمی شه. لو رفتی که...

-دیر یا زود می خواستم که بفهمن اما نه اینطور.  
خیال می کردم می تونم با سپهر حرف بزنم. مثل تو...  
و جور دیگه ای اونو به دیدن مادرش بیارم. دلش به  
رحم بیاد و حتی اگه گوشه ذهنشم ملیحه رو زن  
خرابی می بینم به خاطر حال بد اونم که شده کوتاه  
بیاد و کنارش بمونه. اما با این وضع... دیگه بعید می  
دونه معجزه اتفاق بیفته.

-چه توقعی داری؟ صیغه ی تو و ملیحه از اول اشتباه بود. باید همون موقع که فهمیدی آدم اذیت کردن ملیحه و انتقام گرفتن از کامران نیستی صیغه رو باطل می کردی. الانم صداشو درنیار... عنوانش نکن. مدارک مربوط به محرمیتتون رو گم و گور کن یا تا دیر نشده باطلش کن. نگاهی به بیرون آشپزخانه میندازد و صندلی اش را نزدیک ترم می آورد:

-می شینیم فکر می کنیم ببینیم چطور با سپهر حرف بزنیم که مشت و لگد کمتر بخوریم. از تنها چیزی که نمی ترسم مشت و لگدهای اوست. به قدر کافی سر شده ام.

-هی... خودتو ناراحت نکن. کاریه که شده. بذار  
بینیم اون غیر از مشت و لگد چه حرفی برای گفتن  
داره. اگه مادرش رویه زن خراب و کثیف می دید  
محال بود با شنیدن وویسش بهم بریزه و سراغ تو  
بیاد. اصلا چرا آدم باید برای کسی که از زندگی  
حذفش کرده شاخ و شونه بکشه؟ مطمئن باش هنوزم  
مهر مادریش خاطرش هست.

سیمین می رسد و ما به جای اولمان باز می گردیم.  
شاید حق با یزدان باشد. باید صبر کنم تا فردا... بینم  
سپهر باز هم انتظار ملاقات با مرا می کشد یا تماسی  
می گیرد یا اینکه به گل همه چیز را فراموش می کند.

×

جوراب شسته شده ام را نزدیک هیتر برقی کارگاه می  
گذارم و زمین می نشینم. کف پاهایم چروک شده  
است. زمان زیادی را زیر دوش حمام ایستادم تا شاید  
فکرهایم شسته شود! سوگند نباید بویی ببرد.

-عافیت باشه. حموم عروسی بود یا زیارت؟

سینی چای را از دستش می گیرم. امروز بی احتیاطی  
کرده و وقت برش اسفنج ها دستش را انگشتش را  
بریده است.

-حموم شهادت!

می خندد و تکیه ی خودش را به سینه ام می دهد.  
محکم بغلش بگیرم تپش قلبم را می فهمد. آرنج  
هایش را سر زانوهایم می گذارد و در حال خوردن  
لواشکی که برایش خریده ام می گوید:

-دور از جونت. حالا می خوامی دو تا الگو بکشی  
ها... چه خودتو لوس می کنی. خب حوصله نداری  
بمونه واسه یه وقت دیگه.

تنها راه نجات من از فکر و خیال همین است که کنار  
سوگند باشد و الگو بکشم!

-چاییمو بخورم شروع می کنم.

گونه اش را می بوسم و نفس عمیق می کشد. می  
دانم دلش بابت دیشب پر است. تا به الان هم به رویم  
نیاورده شانس آورده ام.

-شام بخوریم بعد.

-چی پختی؟

-دیشب واست خورش بادمجون پختم. نیومدی و  
دست نخورده گذاشتمش تو یخچال...

عطری که به خودش زده را اطراف گردنش بیشتر  
حس می کنم.

-دست شما درد نکه. راضی به زحمت نبودم.

گردن کج می کند تا کار من آسان شود. می  
بوسمش... هرجایی که چشم بسته آن جا را از حفظم.  
-چیزی شده یغما؟



بوسه ام به رگ گردنش طولانی تر می شود. فهمید...  
گفتم که او زرنک تر از این حرفاست و من... ساده  
لوح تر!

-بگو بهم. اینجوری دلشوره می گیرم حالم بد می شه.  
پیشانی ام جا خوش می کند روی شانه اش. من  
تسلیمم... توبیخ صالح را به جان خریدم و تلفنی  
ماجرا را برایش گفتم. توبیخ سوگند را هم می پذیرم.  
بهتر از آن است که رازی را از او پنهان نگه دارم و  
عذابش مریض ترم کند.

-دلت نگیره ازم سوگند...

ناخواسته پهلوهایش را میان دستانم می فشرم.  
لواشکش را زمین گذاشته... می بینم انگشتان پایش را  
که خم کرده است.

-دیروز پرستار ملیحه زنگ زد.

همان لحظه است که تکیه اش را از تنم برمی دارد. به  
کندی... برمی گردد به سمتم. زانوهایش را بغل می  
گیرد و خیره به صورتم می ماند.

-خب؟

-هیچی دیگه. تلویزیون و شکسته بوده و با لی لی هم  
دعواش می شه. پرستار بنده خدا هم از ترسش میذاره  
از خونه میره.

لب می گزد و نگاه برمی دارد از صورتم. زودتر از  
آنکه حرفی بزند دروغ می گویم.

-من با یزدان رفتم سراغش. می خواستم با چشم های  
خودش... حال ملیحه رو ببینم و بیشتر باورم کنه.

سرش هنوز پایین است اما حالت چشم و ابرویش  
رنگ تعجب دارد.

-یزدانم موند تا امروز صبح. تلفنی با لی لی حرف زد  
و راضیش کرد برگرده.

-چطور یزدان راضی شد بمونه. اونکه به تو گفته بود  
نمی خواد وارد جنگ بین تو و عموت بشه.

-شاید دلش سوخت. آخه... ملیحه وقتی اونو دید  
خاطرات گذشته مون با سپهر رو مرور کرد. یادش  
مونده یه چیزایی... یزدانم اینجوری نگاهش نکن.  
بیشتر لب و دهنه!! فقط...

-فقط چی؟

برگشته اخلاق ناخوشش... دلخور است از دستم!

-ملیحه عصبانیم کرده بود. برای اینکه ساکتش کنم و دست برداره از گریه و زاری گوشی موبایلم رو دادم دستش. می خواستم عکس های سپهر رو ببینم بلکه آروم بشه اما... از حواس پرت من سواستفاده می کنه و برای پسرش... وویس می فرسته.

اینجاست که دستان سوگند شل می شود و زانوهایش از دو طرف تا نزدیک زمین می رسند.

۱۱۰

-وای... خب بعدش چی؟ تو چرا نصفه نصفه حرف می زنی؟ سپهر اومد سراغت؟

-اومده... ولی پیدام نکرده. یزدان می گفت امروز تا کارگاه اونم رفته و برای اینکه حرصش رو خالی کنه یا زهرچشم بگیره یکی دوتا میز رو چپه کرده و داد و بیداد راه انداخته.

رنگ می پرد و ترسیده، دو زانو می نشیند.

-خب مگه منتظر همین روز نبودی؟ مگه از اول خودت نمی دونستی بالاخره... یه روزی... همه چی معلوم میشه؟

-آره خب.

-آره خب؟ همین؟

-من از سپهر نمی ترسم.

-می دونم. تو می ترسی دستش برسه به ملیحه و  
بکشتش!! مگه نه؟

پیشانی ام را لمس می کنم و چشم می بندم. ترسم  
پس زدن ملیحه توسط سپهری است که این مدت  
سعی داشتم به دروغ و برای التیام دادن به دردش  
بگویم پسرش چشم انتظار اوست اما از ترس کامران  
قدمی برنمی دارد.

-بالاخره که چی. نمی تونی همش ازش فرار کنی.  
همین فردا براش آدرس خونه ی مادرش رو بفرست.  
بذار بیاد و مثل یزدان بینه حال ملیحه رو. به جای  
زجرکش کردن کامران و سپهر... یه دفعه هرچی می  
دونی رو، رو کن. تموم کن این بازی رو.

-نمی تونم یه دفعه ببرمش سراغ ملیحه.

ایستادنش نگاهم را دنبال خودش می برد.

-میرم شام رو گرم کنم.

و این یعنی که از دست من آنقدر عصبانی است که

ترجیح می دهد بحثی نکند.

تمام مدتی که غذا را گرم می کند از آشپزخانه سر و

صدایش می آید. سوگند همین است. یا در کمد را

محکم می بندد یا ظرف ها را بی احتیاط جابجا می

کند و یا... چیزی می شکند.

برای آپلود کردن مدرک دومی که از کامران دارم زمان

را از دست نمی دهد. دور از چشم سوگند موبایلم را

در می آورم و تصاویر دیگری که از اصل مدارک دارم

را در گروه می گذارم. باید کم کم سراغ محبوبه بروم.

کارمند شرکت کامران... کسی که بیش از سه سال  
است با عمویم رابطه دارد، آن هم به خواست من!!  
باید بدانم اوضاعشان از چه قرار است. ترس به  
جانشان ریخته یا دنبال جاسوس می گردند؟

-یغما...

-جانم؟

-بیا.

پشت میز نشسته و با دستی که زیر چانه اش گذاشته  
و نگاهی که حرف ها دارد چشم دوخته به صورتم.  
عطر غذایش اشتهايم را برانگیخته می کند. به محض  
نشستنم برای او غذا می کشم و بعد برای خودم.



-یاد اوایل رابطه مون افتادم. غذاهات تعریفی نداشت

اما من... تعریف می کردم!

نگاهم به گوشت های درشت خورش است.

-تو بدتر از دستم عصبانی می شدی که بیخود ازت

تعریف نکنم چون می دونی دستپخت خوب نیست.

-اگه سپهر بلایی سرت بیاره چی؟

تا سر بلند می کنم صورتش را خیس از اشک و

چشمانش را گریان می بینم.

-سوگند...

-یه تار مو ازت کم بشه به قرآن... به جون باباعمادم

زندشون نمی دارم!

رگ گردنش بیرون زده... دستش می لرزد.

-نگران نباش.

-هستم. هستم یغما... سپهر یه عمر حرف های کامران

رو در مورد تو و ملیحه شنیده. متنفره ازت. برای اون

و بابای بی شرفش هیچ کاری نداره اگر بخوان زبونم

لال سرتو رو زیر آب ببرن.

-تنها نمیرم سراغش...

پاک می کند اشک هایش...

-مثلا با کی می خوای بری؟ با صالح...؟ با یزدان؟

قاشق غذایم را در دهانم می برم چون حرفی برای  
گفتن ندارم. صالح که توان مقابله کردن با سپهر را  
ندارد. یزدان هم کاری از دستش برنمی آید. باید تنها  
بروم... تنها!

-من باهات میام.

-دو تا بادیگارد اجاره کردن واسه من کاری نداره.  
لازم باشه یکی دو نفر رو با خودم می برم.  
اشک هایش تمامی ندارد. هرچه بیشتر می گذرد و  
من به ظاهر طبیعی رفتار می کنم او کم طاقت تر می  
شود.

-سوگند... بسه. غذا تو بخور.

با حق هقی که حرف هایش را نصفه و نیمه می گذارد  
می گوید:

-نمی خورم... رژیمم!!

×

کسی که این مدت به خواست عمویم تعقیب می کرد  
بهم پیام داده که آن ها به او شک کرده اند و به  
احتمال زیاد کس دیگری را سراغم فرستاده اند. البته  
خودم هم شکم برده بود. انتظار داشتم سپهر زودتر از  
این ها جایم را پیدا کند اما یا آدرس خانه ی جدید  
یزدان را نداشتند یا آدرس محل کارم را...  
بی خبر آمده ام... سراغ سپهر!

من حتی به سوگند هم خبر ندادم. دیشب که با او  
صحبت می کردم گفتم منتظر می مانم تا آتش سپهر  
بخوابد و بعد طبق نقشه ای چند کلیپ از ملیحه  
برایش بفرستم و او را در جریان حال بد مادرش و

دلتنگی اش نسبت به او قرار دهم. اما باز امروز...  
وقتی محل کارم بودم با خودم تصمیم گرفتم تا  
تکلیفم را با سپهر روشن کنم. هرچند که مطمئنم او  
بیشتر به کامران شبیه است تا به مادرش...  
-یغما...

هنوز از عرض خیابان رد نشده ام که صدای برادرم  
مرا شوکه نگه می دارد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

بافت زرشکی به تن کرده... عادت به پوشیدن رنگ  
های تیره داشت همیشه. موهای بهم ریخته و ظاهری  
که نشان می دهد با عجله خانه را ترک کرده نگرانم  
می کند.

-سیمین حالش خوبه؟

-آره. ظهر بردمش خونه یه سری از وسایلم رو  
برداره. صالح بهم گفت میای سراغ سپهر. از ساعت  
سه و نیم اینجا تو ماشین نشستم.  
مات و مبهوت ماندنم کفری اش می کند. دستم را با  
خودش می کشد به سمت پیاده رو.  
-تو چرا موبایلت رو جواب نمی دی؟ صدبار بهت  
زنگ زدم.  
-یزدان...  
-ها؟

وقت خنده نیست اما تنها عکس العملی که از شوک  
حضورش بروز می دهم همین است.

-به خدا واسه زندگی من این همه هیجان خوب  
نیست. از وقتی پامو گذاشتم ایران به خاطر شما رو  
ویبره ام!!

-مگه من گفتم بیای؟

لحتم آرام است... برخلاف او که آشفته بازاریست  
حالش...

-نخیر. ولی سبب زمینی هم نیستم که به روی خودم  
نیارم تو تحت چه فشاری هستی.

۱۱۲

شاید وقتی از زبان سیمین خبر برگشتن قل کوچکترم  
را فهمیدم هیچوقت خیال نمی کردم او... در لحظه  
هایی که ترس... دلهره و حتی شک خونم را می مکد  
به دادم برسد و کنارم باشد. همیشه برایم یزدان...  
دورترین بود. در عین نزدیکی اش... اما حالا، حسی  
به من می گوید او... چیزهایی می داند که بابتش به  
من... حق می دهد. و گرنه اعتماد و باور یک شبه ی  
او، غیرقابل باور است. هرچند که برادرم هوش  
سرشار دارد، به قل بزرگترش علاقه دارد و هزار و  
یک چیز دیگر... اما اختلاف من با پدرم، درگیری ام با  
کامران و حالا مشاجره ام با سپهر مورد تایید او قرار  
نمی گرفت.



همراه یزدان به داخل اتوگالری سپهر می رویم. به امید آنکه او باشد و در محیطی که برایش اهمیت دارد و بعید است داد و قال راه بیندازد، مشاجره ای داشته باشیم. اما به محض ورودمان خبر می رسد که او دو روز است به اتوگالری سر نزده. به منشی اش می گویم با موبایلش تماس بگیرد و بگوید که ما اینجا حضور داریم. درست زمانی که انتظار پاسخ منشی ای سپهر را می کشیم یزدان آستین بالا می زند و با کنجکاوی اطراف را می پاید!

—به دو تا از بچه های کارگاه گفتم حواسشون بهمون باشه. میس بندازم ریختن تو این خراب شده!

—واقعا؟

مردمکش قفل می ماند به صورتم.

-یغما بخوای بخندی یا مسخره بازی دربیاری میذارم  
میرم.

لب می گزم و در حال تکان عصبی پاهایم سر پایین  
میندازم. به خدا که ما برای او بدآموزی داشته و  
داریم!

-موبایل توئه صداش میاد؟

-نه! امروز از دستم افتاد تو چاه توالت شرکت. به فنا  
رفت.

حرص می خورد و به خودش لعنت می فرستد. آنقدر  
استرس دارد که زنگ موبایلش را تشخیص نداده  
است.

-مال خودمه...

نگاهی به ال سی دی اش میندازد و اسم صالح را به  
زبان می آورد. میان حرف هایش وقتی داخل گالری  
آمدیم گفت که صالح به او خبر داده و او هم خودش  
را رسانده است. لابد تماس گرفته تا مطمئن شود  
من... تنها نیستم.

-بیا. با تو کار داره.

موبایل را می گیرم و می ایستم. منشی هنوز دارد با  
تلفنش حرف می زند.

-جانم حاجی؟

-باباجان. برگردین خونه... یعنی... بیاید بیرون از  
مغازه ی سپهر.

ابروهایم بهم گره می خورد. برای چه باید برگردیم؟

-چطور؟

-بیا که اینجا باشی بهتره.

-چی شده صالح. درست حرف بزن. سخته کردم.

صدایش سرشار از دلهره و ترس و حتی... حتی...  
بغض است.

-بیا کارگاه سوگند. من حریف این دختر نمی شم  
ببرمش بیمارستان!

انگار یک نفر از زانو مرا می گیرد و زمین می کوبد.  
ایستاده ام اما اگر تکانی بخورم ریخته ام!! صبح پیش  
سوگند بودم، حالش خوب بود.

-الان میام.

-بدو باباجان.

تماس قطع شده اما من خیره به چشمان برادرم مانده  
ام.

انگار که یک نفر خشکم کرده باشد.  
تنها حدسی که می زنم این است که دار و دسته ی  
سپهر سراغش رفته باشند.

من دیروز... بی احتیاطی کردم.

حواسم نبود... نباید به خانه ی سوگند می رفتم. آن  
هم وقتی که خانه ی یزدان بودم و احتمال داشت  
کسی غیر از آن همیشگی تعقیبم کرده باشد.

-چی شده؟ تو چرا یخ زدی؟

-بریم یزدان...

-کجا؟

عجله ام در پایین آمدن از پله ها کار دستم می دهد.  
دو سه تایی را با هم لیز می خورم و یزدان ساعدم را  
می گیرد تا با سر زمین نیفتم.

فهمیده از شوک تماس صالح، زبانم بند آمده است.  
دیگر هیچ نمی پرسد... فقط مثل من می دود و حتی  
به جای من پشت فرمان می نشیند.

کارگاه سوگند جنوب است و ما شمال... نگرانی ام از  
حال دختری که می دانم به حرف هیچکس گوش  
نمی دهد الا خودش، باعث می شود دوباره با موبایل  
صالح تماس بگیرم و از او خواهش کنم سوگند را به  
درمانگاه ببرد یا لااقل اورژانس خبر کند.

وقتی می گوید اورژانس همین چند دقیقه پیش رفت  
و سوگند حتی به حرف آن ها راضی نشد تا  
همراهشان به بیمارستان برود دیوانه می شوم.  
می گویم موبایل را به دستش بدهد و تازه می فهمم  
او دور از چشم سوگند با موبایل یزدان تماس گرفته  
و به من خبر داده است.

-گاز بده یزدان. این چه طرز رانندگی کرده؟

-برادر من می بینی که... راه نمی دن لعنتی ها.

-بزن بغل من خودم بشینم.

شیشه را پایین می دهد. دستش را تا آرنج بیرون می برد و برای ماشینی که انگار با ما لج کرده است دست تکان می دهد. بالاخره از او راه می گیرد. سرعتش دیگر بیش از قبل است.

-کجا داریم میریم؟

-برو سمت اتوبان...

-صالح از کی داشت حرف می زد؟ بلایی سر خودش آوردن یا سیمین؟

مغزم چنان به کار افتاده که دلم می خواهد فریاد بزنم. انگار تمام روزهای کودکی ام با سپهر... تمام آن بازی های پسرانه و خنده هایمان را دارند چال می کنند. از خاکش گل نفرت بیرون زده... گلی با شاخ و برگ



بسیار... به خدا که نمی خواستم بی رحم باشم اما...  
اما... من ملیحه را هم قربانی می کنم. سوگند در  
جنگ ما بی گناه ترین بود.

-یغما چرا حرف نمی زنی؟ سپهر سراغ کی رفته؟  
انگشتانم داغ شده... می گذارمش روی چشم هایم و  
تصویر سوگند در نظرم می آید. امروز صبح... پیش از  
رفتم به شرکت، چند دقیقه فقط او را در خواب  
تماشا کردم. او همیشه برای من مظلوم ترین است.  
حتی وقت هایی که با من می جنگد تا مرا نجات  
دهد.

-اگه بلایی سر سیمین آورده باشه بیچارش می کنم.

شاخ و شانه می کشد برای سپهر... حتی آن وسط ها  
یاد ملیحه هم میفتد. فکر می کند سپهر آدرس مادرش  
را پیدا کرده و سراغ او رفته است.

بالاخره بعد از یک ساعت... می رسیم. تقریباً خودم را  
از ماشین پرت می کنم چون یزدان در این شرایط هم  
درگیر اصول راهنمایی و رانندگی است. و وقتی می  
رسم که کارگاه... که کارگاه... زیر و رو شده است!!  
یک میز سالم، یک چرخ نشکسته... و حتی یک  
عروسک کامل روی زمین نمانده...

-سوگند کجاست؟

صالح از میان وسایلی که روی زمین ریخته سر بلند  
می کند. عروسکی که سرش کنده شده را به دست  
دارد. با همان هم اشاره به حیاط پشتی می کند.

-بابا من حریفش نشدم. نمی دونه به تو زنگ زدم.  
برو خودت برش دار... بیرش دکتر.  
نمی فهمم چطور از میان شیشه خرده ها، تکه های  
چوب و وسایل ریخته روی زمین خودم را به حیاط  
می رسانم. سوگند چادر به کمر بسته... روسری  
بلندش را هم دور سرش... پشت به من ایستاده و  
خیال می کند صالح است که سراغش آمده...  
-پایه ی این میز و درست کنم تو انباری یه چرخ  
سالم دارم. بقیه اش هم مهم نیست. هفته دیگه وامم  
میاد.  
سرفه می کند و میبینم که پشت دستش را به پیشانی  
اش می کشد.

بچه ها ترسیده بودن، وگرنه نگهشون می داشتم یکم  
کمک کنن...

از خجالتم حتی نمی توانم اسمش را به زبان بیاورم.  
از همینجا هم می بینم که کمرش صاف نمی شود...  
می بینم که به سختی زانو می زند و تکه ای چوب  
برمی دارد و به کمک دیوار و درخت و هرچه دم  
دستش باشد می ایستد.

حق سوگند این نبود.

او چوبِ با من بودنش را خورد.

وقتی جایش را عوض می کند، وقتی طرف دیگر میز  
می رود، وقتی چکش را بالا می برد تا به میخ بکوبد،  
چشمش به من میفتد. نگاه منم به صورت کبود و  
زخمی او...

-یغما. کی اومدی؟

لبخندش حالم را خراب تر می کند.

از آن بدتر زمانی است که روسری اش را جلوتر می  
کشد.

کبودی بزرگی گوشه ی پیشانی اش است.

-عمو صالح طاقت نیاورد، بهت خبر داد؟ گفتم چیزی  
نیست...

تمام دردهای دنیا برای من است. تمام مشّت و  
لگدها... تمام فحش و تحقیرها... نباید سرسوزنی از  
آن به سوگند می رسید.

-ببخشین. حواسم بهت نبود.

چکش را روی میزی که یک پایه اش کنده شده می  
گذارد.

دلداری دادنش بغض مرا...

اشک حلقه زده در چشم مرا...

بیشتر می کند.

-طوری نیست. خودت رو ناراحت نکن. من... حالم  
خوبه.

خونی که از دماغش راه میفتد حال به ظاهر خوبش را  
خوب تر نشانم می دهد.

من مرد نیستم!

من مثل ابر بهار گریه کردن را از کودکی یاد گرفته ام.  
وقتی دستمالی را از جیبم در می آورم و در یک قدمی  
سوگند می ایستم صورتم خیس از اشک است و  
چشمانم تار و نم زده... مانده ام دستمال را روی کدام  
زخمش بگذارم.

گوشه ی پیشانی اش...

زیر چشمش...

کنار لبش...

یا روی گونه اش؟

-گریه نکن. یغما... عزیزم.

این منم که به آغوش او پناه میبرم.

نمی توانستم به دیدنش نیایم. نمی توانستم سراغ  
سپهر بروم و هنوز خون دماغ سوگند خشک نشده  
انتقامم را بگیرم.

دلم پر می کشید برای رسیدن به همین گوشه ی  
امن... گوشه ای که حواسم به آن نبود.

-بمیرم الهی...

می خندد... با درد.

-به جان یغما با صندلی زدم تو سر و کله اش. یه  
مشتم پای چشمش زدم. ولی خب... نامردا زیاد بودن.  
بچه های کارگاه هم ترسیدن و همه رفتن تو اتاق ما...



خودخواهی است اما او را به تنم فشار می دهم.  
حتما که درد می کشد اما شکستن بغض سنگین من،  
آغوش محکم می خواهد.  
-یغما جان.

رو سری اش را برمی دارم از سرش... خوب نگاهش  
می کنم.

-بریم درمونگاه. بعد بیاییم خودم کارگاه رو مثل روز  
اولش می کنم.

-درمونگاه نمیام. تو زخم هامو ببند!

گوش نمی کنم به حرفش...

مچش را می گیرم و می کشم همراه خودم. مخالفت  
های او تمامی ندارد.

التماس می کند که قید رفتن به درمانگاه را بزنم...

-سلام.

یزدان و سوگند مقابل هم قرار می گیرند. هر دو بهت

زده اند از دیدن یکدیگر...

-تو... سوگندی؟

از گوشه ی چشم می بینم حجاب گرفتن زنم را...

-بله. چشمتون روشن.

لحنش کنایه دارد و حیرت یزدان هم ادامه...

-تو... اینم گرفتی؟

-ببخشید دیگه از شما اجازه نگرفته!

لحنش کنایه دارد و حیرت یزدان هم ادامه...

-تو... اینم گرفتی؟

-ببخشید دیگه از شما اجازه نگرفته!

در نگاه هردویشان خشم دیگر جا دارد.

-حالا کی این بلارو سرت آورده؟! جا سالم نداشته

رو صورتت...

دستش نزدیک به صورت سوگند می شود و او یک

قدم به عقب برمی دارد.

-سپهر اومده سراغش. من دیروز حواسم نبود از

خونه ی تو اومدم اینجا.

نگاه یزدان هنوز به سوگند است.

-عجب آدمیه سپهر... به این دیگه چیکار داشته؟

دیگر توان نگه داشتن سوگند را ندارم. تقریباً در سینه  
ی یزدان می رود.

-اینقدر این این نکن. من اسم دارم.

دستان برادرم به نشانه ی تسلیم بالا می رود و اینبار  
مخاطبش من می شوم.

-عجب آدمی هستی تو... رحم کن به من! قلبم داره  
تو دهنم می زنه.

صالح خوش موقع می رسد. آب قند به دست سوگند  
را از یزدان دور می کند و می نشاند روی مبل.

-سرتق بازی در نیار دختر. این آب قند رو بخور با  
یغما برو درمونگاه. دیدی که دکتر چی گفت.

حتی در همان وضع هم دارد با نگاهش برای یزدان  
خط و نشان می کشد. هیچ صندلی سالمی در کارگاه  
نیست. با پایم هرچه سر راهم است کنار می زنم و  
زمین می نشینم. تکیه ام به دیوار است و نگاهم به  
سوگند.

-یغما...

تمام بدنم گر گرفته است. چیزی به شروع پنیکم  
نمانده و صورت خونی سوگند و نگاه پر از حرف  
یزدان وضعم را تشدید می کند.

-من...

لرز میفتد به تنم. می دانم بلند شدنم از زمین محال  
است اما تلاشم را می کنم. شاید بهتر باشد خودم را  
به اتاق برسانم. دور از چشم کسانی که ظرفیتشان  
برای امروز تکمیل است حمله ام را طی کنم.  
-برمی گردم.

هر دو دستم مشیت است. صدای سوگند را می شنوم  
و چشم بسته... در حالی که به میز و صندلی می  
خورم، راه اتاق را پیش می روم.  
-یغما تو حالت خوبه؟

مثل معجزه می ماند رسیدنم به اتاق و بودن کلید  
پشت در... تنها صدایی که لحظه ی آخر... پیش از  
افتادنم به روی زمین می شنوم جیغ سوگند است.

.....

فشاری که به شانه هایم وارد می شود همزمان با قطره های سرد آبی که انگار کسی دارد به صورتم آن را می پاشد هوشیارم می کند. درد در تمام بدنم پیچیده و حتی تکان مهره های گردنم هم کار سختی است. با این وجود چشم باز می کنم. دیدن نگاه نگران سوگند... پشت سرش یزدانی که سرپایین انداخته و حرصش را دارد با چنگ زدن به موهایش خالی می کند و صالحی که سرم روی پای اوست، یادم میندازد دچار حمله پنیک شده ام.

-یغما...

لب های سوگند سرمای صورتم را با خودشان می  
برند. جای بوسه اش آرام آرام مثل آتشفشانی که همه  
از آن ناامید شده اند شروع به فوران می کند. گرما به  
مرور می رسد به تنم... به سرانگشتانم و به مردمک  
چشم هایی که شرمنده از تصاویر غمگینی است که  
مسببش من هستم.

-کشتی تو مارو...

زانو می زند یزدان کنار سوگند. صالح موهایم را به  
آرامی از صورتم کنار می زند. به آن ها می گوید بخیر  
گذشت و جای نگرانی نیست. لحنش شوخ است و  
انگار نه انگار که امروز چه اتفاقی افتاده. می خواهد



ما زودتر سرپا شویم اما بغض یزدان و اشک های  
سوگند دل به دلش نمی دهند.

-خوبم من. پنیک شدم.

سوگند و صالح تجربه حمله عصبی مرا داشته اند اما  
یزدان... پر از سوال است.

-خاک بر سر من!!

و این... تنها جمله ایست که می گوید و بی معطلی...  
بی آنکه بماند و بگذارد من حرف بزنم و از رابطه ی  
خودم و سوگند برایش بگویم، از کارگاه می رود.

-عیب نداره بابا جان. بذار با خودش خلوت کنه.

مطمئنم به کسی حرفی نمی زنه.

صالح پیشانی ام را می بوسد و در حالی که زیر لب  
می گوید برای مرتب کردن کارگاه و جمع و جور  
کردن شیشه ها باید برود، اتاق را ترک می کند.

-پای چشمت کبود شده...

مژه های بلندش را بهم می زند و می خندد.

-عیب نداره. دو روز دیگه خوب میشه.

انگشت اشاره ام را تا نزدیک لبش می برم. بشکند

دست سپهر... حتما به دهانش زده است!

-لبتم زخم شده.

سرش را عقب می کشد و سر می گذارد روی سینه  
ام.

-اگه به پدرت و سیمین بگه چی؟

-مطمئنم اون حتی نمی دونه تو چه نسبتی با من داری! یعنی نمی دونه دختر عمادی... فقط تعقیب کردن و خواستن بلایی سر کسی غیر از سیمین و یزدان بیارن. کسی که من یه شب تا صبح رو باهاش گذروندم و اونا هم شاهدش بودن.

-امیدوارم همینطور باشه.

-پاشو بریم درمونگاه. پاشو...

با ناله ای که توانی در پنهان کردنش ندارم می نشینم. سرم به شدت سنگین شده و بدنم ضعف دارد اما هرجور که شده خودم مانتو و چادر مشکی سوگند را می آورم. به زور راضی می شود به حرفم گوش کند. درمانگاه نزدیک است اما اسنپ می گیرم و همزمان با سوگندی که پرستار زخم هایش را پانسمان و دست

و پایش را چک می کند تا شکستگی نداشته باشم  
داروهایم را از داروخانه می گیرم. می دانم با سپهر  
چه کار کنم. حالا که او چشم بسته و به جای من،  
دارد از همه ی من انتقام می گیرد مثل خودش می  
شوم.

تا سِرْم سوگند را وصل کنند با خطی که خودم برای  
محبوبه خریده ام تماس می گیرم. بار اول جواب نمی  
دهد اما بار دوم... صدای ضعیفش را می شنوم.  
-سلام. چه خبر؟

-من امروز چندبار با موبایلِت تماس گرفتم جواب  
ندادی. اینجا اوضاع درهم و برهمه. افتادن به جون  
دوربین ها و دارن یکی یکی پرس و جو می کنن تا  
جاسوس شرکت رو پیدا کنن. فعلا اولین نفری که

بهش مشکوک بودن رو اخراج کردن... صدای پدر  
محترم، ساسان خان هم دراومد.

-مگه کی اخراج شد؟

۱۱۷

-منشی بابات. اون دختره شیربرنج گیج. فکر کردن  
اون از طرف پدرت ماموریت داشته از اسناد عکس و  
کپی بگیره.

صدای خنده اش می آید و آدامسی که می ترکاند.

-تو مطمئنی دیگه؟

-آره بابا. دیشب خونه ی کامران بودم. خودش تو حرفا گفت یه نفر پیدا شده غیر تو... که موی دماغشون شده و یه سری اسناد و مدارک براشون فرستاده. ریدی تو اعصابش... مثل برج زهرمار می مونه تو شرکت و به ترک دیوار هم دیگه داره گیر میده.

-محبوبه... به تو شک نکنه! اصلا دنبال حرف هاش رو نگیر. یه جوری وانمود کن که انگار برات مهم نیست و از حوصله ات خارجه.

-تو نمی خواد به من بگی چیکار کنم. همون دیشب داشت مخم رو می خورد یه جوری خوابوندمش که صبح نای بیدار شدن نداشت. همینم مونده تو یه الف بچه به من درس بدی... زارت بابا!!!

از اینکه به خودش کاملاً مطمئن است خوشحالم...  
لااقل می دانم کسی که این ماه ها، به خواست من  
نزدیک به کامران شده کاربلدترین آدم کثیفی است که  
به عمرم دیده ام.

-یغما...؟

-بله؟

-سپهر یه ساعت پیش اومد شرکت. کارد می زدی

خونش در نمی اومد. چقدرم به تو عرض ارادت

داشت. این روزها حواست به خودت باشه که از

پشت نذاره تو...

یک نفر صدایش می زند و لحن حرف زدنش با من...

صد و هشتاد درجه تغییر می کند.

-مامان خوشگلم. من باید برم. شب بهت زنگ می  
زنم.... آخ نه. شب با کامی داریم میریم باغستان. فردا  
صبح، فردا صبح حتما باهات تماس می گیرم. دوست  
دارم. بای بای.

-محبوبه، سُر نخوری سمت اونا!! سپهر ریخته کارگاه  
سوگند و یه فصل هم خودش رو زده هم همه چی  
رو بهم ریخته.

سکوتش یعنی که هنوز پشت خط است. من او را با  
پول خریده ام! پس احتمال دارد با مبلغی بیشتر مرا  
هم بفروشد.

-حواسم بهت هست، خوشگله!

همین فردا ملیحه را برمی دارم و به خانه ی سپهر می  
برم. دیگر خودش می داند و مادر خودش... یا او را



میکشد و سر به نیست می کند یا می ایستد و به  
حرف ما دونفر گوش می دهد. خط دیگرم را که  
هیچکس شماره ای از آن ندارد را روشن می کنم.  
عکس های زیادی از کامران دارم. از سال ها پیش... با  
آنکه امیدی به برگ برنده بودنشان ندارم اما تمامشان  
را برای سپهر می فرستم. حتی مهمترین صدای ضبط  
شده از پدرش را که در مکالمه ای با دوست محبوبه،  
تنها پسرش را آویزان و علاف و موی دماغ معرفی  
می کند را برایش ارسال می کنم. بهتر است بداند  
پدرش وقتی مست می کند و می خواهد دختری را  
راضی به رابطه کند هر شر و وری را حتی در مورد  
پسرش هم به زبان می آورد. چطور می تواند به چنین  
کسی اعتماد کند؟ پیشنهاد وویس ها را خود محبوبه

به من داد. همان بار اولی که دوستش بعد از یک ماه رابطه با کامران پاپس کشید و گفت حتی اگر یک میلیارد هم به او بدهم حاضر نیست برای یک ساعت هم مردی مثل او را تحمل کند و من التماس کردم تا قید رابطه را نزند، محبوبه جرئت به خرج داد و گفت بدش نمی آید آن شکم گنده ی بوگندویی که دوستش را چنین از خودش متنفر کرده ببیند. وویس هایی که دارم برای زمان رابطه ی کامران با خورشید است. همان زمان هم او گفت هیچکدام از حرف های من سندیت ندارد و کامران طور دیگری دارد بازگویش می کند. به محبوبه هم ماجرای ملیحه را جور دیگری تعریف کرده بود... حتی در مورد من هم!! برای آنکه خطری خورشید را تهدید نکند

محبوبه کاری کرد که صدای دوستش در وویس ضبط  
شده عوض شود. هرچند که من مطمئنم کامران آنقدر  
دور و اطرافش شلوغ است که اگر شبیه به همین  
دروغ را به بقیه هم گفته باشد عمرا خورشید و  
مکالمه هایشان، یادش بیاید.

۱۱۸

-یغما...

-جانم؟ او مدم.

سرم را پایین میندازم تا زنی که روی تخت دیگری  
دراز کشیده و از درد ناله می کند معذب نشود. با  
عذرخواهی پشت به او، سمت تخت سوگند خم می  
شود.

-جانم عزیزم؟

-با کی حرف میزدی؟

-محبوبه! می خواستم آمار شرکت رو دربیارم و از  
سپهر هم پرس و جو کنم.

-حالا می خوای چیکار کنی؟

-با ملیحه میرم سراغش. برای امشب هم فیلم و  
عکس و وویس زیاد واسش فرستادم. تا خود صبح  
سرش گرم شمردن دروغ های پدرشه. یه جوری  
باهاش تسویه حساب کنم که...

دندان هایم را بهم فشار می دهم. شاید بهتر باشد  
خودم هم وقت باز کردن فیلم و عکس ها کنار سپهر  
باشم. بالاخره مشیت و لگدی هم او از من طلب دارد.  
-خودت می تونی ماشین بگیری و برگردی کارگاه؟  
یکباره نیم خیز می شود و آستین کاپشنم را چنگ می  
زند:

-کجا می خواهی بری؟

جوابی ندارم. یعنی جوابی غیر از آنکه از چشمانم  
خوانده است.

-تو رو خدا سراغ سپهر نرو. اون فقط اومده بود که  
کارگاه رو بهم بریزه. من خودم باهاش دهن به دهن  
گذاشتم و عصبانیش کردم. بهتم گفتم... فقط هلم داد  
و خوردم زمین.

-تو که راست میگی.

-به جون سوگند دروغ نمی گم. اونی که باهاش بود  
رفت سراغ سفارش هایی که باید فردا ظهر تحویلش  
می دادم. بنزین با خودشون آورده بودن بریزن رو  
عروسک ها... من با اون درگیر شدم. وگرنه سپهر  
کاری به من و بچه ها نداشت.

-باشه. تو رو می رسونم کارگاه بعد میرم...

-آخ سرم. یغما... برو پرستار رو صدا کن. بگو حالت  
تهوع دارم. خودش گفت اگه حالت تهوع داشته باشد  
باید از سرم سی تی اسکن بگیرن.

با آنکه مطمئنم سوگند برای نگه داشتنم دارد به  
دردهایش اضافه می کند اما سراغ پرستار می روم.  
باید بمانم کنارش تا فردا...

کلید کارگاه را همراهمان نداریم، برای همین زنگ می  
زنیم. بیش از سه ساعت رفت و برگشتمان طول  
کشیده و با سرمی که به سوگند زده اند و آزمایش و  
عکس هایی که از او گرفته اند لااقل دیگر خیالم  
راحت شد که با خوردن قرص های آرامبخش امشب  
را بدون درد می خوابد و حالش به مرور بهتر می  
شود.

-کنه صالح رفته خونه ی شما؟

-بعید می دونم. خیلی نگران تو بود. نمیره...

با سکه ای که در جیبم دارم به در می زنم. پشت سر  
هم و پیایی... تا بالاخره صدایی می آید.

-اومدم. کیه؟

سوگند پیچ پیچ می کند.

-داداش سوسولت نیست؟

۱۱۹

می خندم و به محض باز شدن در... یزدان را با لباسی  
کثیف و خاکی... دستمال سری که بسته و تی ای که  
به دست دارد می بینم.

-حاج آقا و حاج خانم مسجد تشریف داشتن؟  
حق ندارد سوگند و خواهرش را مثل هم ببیند.  
هرکس اعتقاد خودش را دارد. لابد انتظار داشته  
سوگند هم مثل سهیلا باشد. آزاد و راحت...



-چیکار می کنی یزدان؟

نگاهش خیره به سوگند است.

-هیچی. من دست شکسته شام گرفتم برگشتم...

صالح تا چشمش بهم افتاد اینارو تنم کرد و اینم داد دستم.

تی را میندازد در بغلم و دستمال را هم از سرش برمی دارد. از خنده های من شاکی است. قطعاً او را رها کنی هرگونه نسبتی با من را منکر می شود.

-تو بهتری؟

مخاطبش سوگندیست که ظاهر یزدان را به تمسخر گرفته است.

-یغما کنارم بمونه بهترم می شم.

نگاه سنگین برادرم، وقتی داریم از کنارش رد می شویم تا به داخل کارگاه برویم روی چادر او می نشیند.

-حاج خانم خدا برات نگهش داره.

آزادشان می گذارم تا از خجالت هم دربیایند. می دانم سوگند هم کسی نیست که ساکت بماند و جواب متلک های برادرم را ندهد.

-فعلا که قوم الظالمین دست از سرش برنمی دارن.

-قوم الظالمین منظورت کیه؟ من که نیستم؟

رسیدنمان به ورودی کارگاه هم من... و هم سوگند را شوکه می کند. در عرض همین سه ساعت کارگاه را خالی و تمیز کرده اند.

-تو کی برگشتی کارگاه؟

-به گفته ی صالح، یه ساعت بعد از رفتن شما. به خدا همه کارهارو من کردم. اون فقط دستور داد. جای زخم های روی دستش را نشان می دهد که حین جابجا کردن شیشه خرده ها و میزها بوجود آمده است.

-یه سری میزها داغون شده. درست بشو نیست. اما اونایی که میشه کاریش کرد رو ما چسب زدیم و میخ گذاشتیم تو حیاط اگه از آسمون سیل و برف نباره خشک بشه.

تمام حواسش به سوگند است که آرام آرام سمت اتاقمان می رود. به محض بسته شدن در... مرا می کشد سمت خودش.

-صالح که حرفی نمی زنه تو بگو... سوگند دوستته  
یا... زنت؟

شیر آب را باز می کنم تا دست هایم را بشورم.

-داداشت از اون بگیرهاست. سوگند هم زنه...!!

-دهنت سرویس... تو کسی هست که نخوای

بگیریش؟ بعد این دختر بچه ماجرای ملیحه رو می  
دونه؟

می ترسم بیشتر بگویم و برادرم ناکام شود. تا همین  
جا هم بیش از کپش خبر شنیده است.

-شام چی گرفتی؟

-قیمه نثار و ماهیچه!!

-چه سنخیتی با هم دارن؟

-نکه کل زندگی ما و آدم های دور و اطرافمون  
سخنیت دارن، حالا غدامون نداشته باشه به جایی  
برنمی خوره. می خوره؟

صالح صدایش می زند و او فریاد می کشد:

-من دیگه کمک نمی کنم. گشتمه... بیا حاج خانم  
حاج آقا تشریف آوردن... شام بخوریم بعد...

۱۲۰

سفره را خودم میندازم و یزدان هم کمکم می کند.  
حواسم به سوگند هست... هنوز درد دارد که وقت  
نمازخواندنش برخلاف همیشه که به قول خودش به  
زمین نوک می زد، طولانی تر از همیشه می خواند.  
حتی وقت هایی که سر به سجده دارد حس می کنم  
شانه هایش می لرزد. پیش چشم کنجکاو و همراه  
یزدان سمتش نمی روم. فقط وقتی نمازش تمام می  
شود کنار سجاده اش زانو می زنم. صورتش کبود  
است و گوشه ی لبش ورم دارد. هیچوقت دست  
روی هیچکس بلند نکردم. حتی همان روزی که سپهر  
و کامران مرا پیدا کردند و از خجالتم درآمدند.  
-قبول باشه.

لبخند می زند. چشمش ریز می شود و اشک جمع شده در مردمک هایش می غلتد.

-ممنون. شما شام بخورید. من اشتها ندارم.

اولین بار که می خواستم برایش هدیه بخرم یک ساعت در بازار و مغازه های اطرافش چرخ زدم. طلا دیدم... نقره برداشتم... هرچیزی که به نظرم زیبا بود را برایش خریدم. تا لحظه ی آخر که منتظر بودم تاکسی بگیرم... دیدم دختری همسن و سال خودش کنار خیابان نشسته و جانماز و چادر می فروشد. نه به کسی التماس می کرد تا از او خرید کنند و نه با نگاهش ترحم می خرید. این جانماز را همان وقت برای سوگند خریدم و بعدها گفتم که بهترین هدیه ای که از من گرفته است همین بوده... گویا در قهری

که با خدا داشته من میانه دار شدم. درست زمانی که  
از سر دلخوری... قهر... دلشکستگی... با خودش گفته  
بوده که دیگر نماز نمی خواند، من این هدیه را به او  
دادم. آشتی اش دادم. من... با خدایی که نگهدارم  
نیست.

-بیا چندقاشق بخور و بگیر بخواب.

می داند نگران سفارش هاییت که فردا باید  
تحویلش می داد. الگو باشد و پارچه... من آماده شان  
می کنم.

-تشریف نمیارید؟

صدای یزدان که درمی آید سوگند ابرو بالا می برد.

-شما گشته شروع کن.



و پشت چشم نازک کردنش را می بینم.  
-خیلی خوشم میاد ازش. باید تحملشم بکنم.  
حین جمع کردن جانمازش زمزمه می کند:  
-من نون و پنیر می خورم. بگو بهش رژیمنم...  
کمکش می کنم وقت بلند شدن. می دانم پاهایش درد  
می کند.  
-باشه. تو بیا سر سفره. من برات نون پنیر میارم.  
تا نشستن هردو نفره مان سر سفره... یزدان فقط خیره  
نگاهمان می کند. صالح اما مثل همیشه اش آرامش  
دارد. با لبخندی که می خواهد وانمود کند اتفاقی  
نیفتاده است.

-بسم الله. بکشم برات باباجان؟

صالح کف گیر را زیر دیس می برد و سوگند می  
گوید:

-من نمی خورم ممنون. نون پنیر کافیمه...

نچ یزدان و قاشقی که پرت در بشقاب می کند را  
زیرچشمی میبینم.

-چرا اونوقت؟ چون من شام گرفتم؟

-نخیر. رژیمم!!

۱۲۱

-من از وقتی یادمه تو رژیم بودی. لاغرم نکردی که...

تهش چهارپنج کیلو!

دست روی خط قرمز سوگند گذاشته است و تمام

تبعاتش هم پای خودش!

-شما کی بودی؟ یادم نمیاد...

-زری خانم می گفتن. حسادت خواهرانه دیگه... اون

لاغر و قدبلند... تو...

-بسه بابا جان. لعنت به شیطون کنید، سر سفره

خوبیت نداره.

بچه بازی های این دونفر را همان صالح بهتر است

قائله دهد. من نباید بینشان قرار بگیرم.

-تو نمی خوای چیزی بگی یغما؟

به یزدان برخورد کرده است. سوگند هم که کوتاه بیا نیست.

-یه امشب رو رژیمت رو بذار کنار. بهتره برنج بخوری. قوت بگیری. بکش براش صالح.

با چشم هایش دارد خط و نشان می کشد اما... من می دزدم نگاهم را. زودتر از همه شان مشغول خوردن شام می شوم. جویده و نجویده غذایم را قورت می دهم. به لطف لیوان نوشابه ای که مدام پر و خالی می شود. من باید زودتر از آنکه سوگند پیر شود، زودتر از آنکه یزدان از زندگی اش بیفتد و زودتر از تباه شدن عمر باقیمانده ام انتقامم را بگیرم. این همه سال صبر و پولم را خرج نکرده ام که حالا... منتظر بمانم سیلی بخورم و جواب سیلی بدهم.

-بجو غذاتو... معده ات درد میگیره.

درخواست سوگند... وسط سکوتی که به راه افتاده،  
نگاه یزدان و صالح را به سمت می کشد.

-باز رفتی تو فکر؟

تصویر نگران و مغموم هرسه شان شرمنده ام می کند.  
-ببخشید.

و لبخند جبران تمام آنچه پیش آمده است.

-خوشمزه است. ممنون یزدان... از کجا خریدیش؟

-رفتم این چهارراه پایینی... رستوران...

-فخر الملوک؟

سکوت یزدان و سوال سوگند کنجکاوم می کند. خیره  
به یکدیگرند... یزدان تصنعی می خندد و قاشقش را  
در پیاله لب پر ماست می برد.

-نمی دونم اسمش چی بود. یهو سر راهم دیدم.

-آره جون عمه ات!!

به همین راحتی بحثشان بالا می گیرد.

-دروغم کجا بود؟

-تو از کجا میدونستی رستوران فخرالملوک پاتوق

همیشگی سهیلا بود؟

-سهیلا کیه؟ زری خودمون رو میگی؟

صالح هم مانده مثل من...

-زری شما و سهیلای خودم رو می گم. تو ازش خبر داری؟

سوالی که سوگند می پرسد نگاه یزدان را به بی تفاوتی می کشد.

-نه! چرا باید از اون خبر داشته باشم. اصلاً برام مهم نیست زنده یا مُرده بودنش.

مجبورم از پيله ی خودم بیرون بیایم.

-بسه دیگه! یا غذاتون رو بخورید یا پاشید برید.

صدایم... خواسته یا ناخواسته، آنقدر بالا می رود که

هردویشان با تاخیری نسبت به یکدیگر بلند می شوند

و از سر سفره کنار می روند. من می مانم و صالحی

که با غذایمان بازی بازی می کنیم. به زور... چند

قاشق دیگر غذا می خورم. یزدان مرا می بیند. همینکه

برگشته و دوباره کنارم حضور دارد باید قدردانش  
باشم. هرچند... من تنها بودن را یادگرفته ام اما  
دوستش ندارم.

شستن ظرف ها را به تعویق میندازم و دنبال دفتر  
یادداشت قرمز سوگند می گردم. مثلاً با او قهر کرده  
ام چون زبان سر جگرش نگذاشت و سر شام بحث  
به راه انداخت. من که بعید می دانم یزدان روحش هم  
از سهیلا خبر داشته باشد. اصلاً نفهمیدم چه شد که  
سوگند اسم رستوران را حدس زد و به برادرش توپید.  
خب مشخص است که بهترین رستوران این اطراف  
کجاست. حالا یزدان هم رفته و از همانجا غذا گرفته  
باشد، چه فرقی می کند؟



داخل دفتر یادداشتش همیشه سفارش ها را می نویسند. ۱۱۱ عروسک چوبی بعلاوه ۲۱ عروسک پسر بچه! باید بگردم و در این مکانی که نسبت به شب قبل زیر و رو شده است الگوها را پیدا کنم.

-کمک می خوای؟

می خواهم از برادرم بپرسم چرا نمی رود؟! اما زبانم را گاز می گیرم.

-الگو عروسک هاش. فردا باید سفارش یه آدم مزخرف رو تحویل بده و گرنه...

می پرسم از سوگندی که گوشه ی اتاق نشسته است:

-الگوهای سفارش فردا کجاست؟

یزدان کنارم می ایستد و زمزمه می کند:

-شاید خوابیده...

-سوگند با شمام.

-من خودم اونارو یه کاریش می کنم. نمی خواد تو...

خیز برمی دارم سمت اتاق و یزدان دستم را عقب می

کشد. عقب می زند مرا و خودش بدون آنکه سر و

صدایی کند یا ندایی به سوگند دهد، در نیمه باز اتاق

را باز می کند و سر داخل می برد.

-بگو الگوها کجاست دیگه! نمی بینی عصبانیه!

دست می کشم به پیشانی ام و از پنجره... حیاط را می بینم و صالحی که به مرتب کردن آن می رسد.

-تو بلد نیستی یالله بگی. روسری سرم نبود!

-واسه تو که خیلی مقیدی می گم. سهیلا همیشه عکس های تو و خودش رو بدون سانسور واسه من می فرستاد!

رفته داخل اتاق و نمی بینم سوگند چه چیزی را به سمتش پرتاب می کند که آخ و اوخش به هوا می رود. می دوم سمت اتاق... یزدان یک چشمش را گرفته و سوگند هم لحاف اتاق را کشیده به سرش...  
-بچه شدین؟ الان وقت این حرفاست؟ به جای اینکه یکم... فقط یکم... به من بیچاره فکر کنید و حال مزخرفی که داریم، افتادین به جون هم؟ می دونید تو

سرم چه خبره؟ می دونید دارم دیوونه می شم از  
اینکه یه بی همه چیزِ احمق دستش رو زن من بلند  
شده و من... هنوز... هیچ گهی نخوردم!!

-من طوریم نیست یغما... خوبم.

-آره خوبی... معلومه. نتونستی یه قاشق غذا بذاری  
دهنت چون صورتت درد می کنه. نماز خوندم  
دیدم. واسه یه لحظه خودتون رو بذارید جای من...  
بفهمین من چه حالی ام!

بیرون آمدم از اتاق همزمان می شود با دیدن صالحی  
که ایستاده و نگاهم می کند. افسوس می خورد برای  
جدالی که داشته ایم.

-آروم باش بابا... چی شده باز؟

-هیچی. این دوتا تازه یادشون افتاده بچگی کنن.

رفته داخل اتاق و نمی بینم سوگند چه چیزی را به  
 سمتش پرتاب می کند که آخ و اوخش به هوا می  
 رود. می دوم سمت اتاق... یزدان یک چشمش را  
 گرفته و سوگند هم لحاف اتاق را کشیده به سرش...  
 -بچه شدین؟ الان وقت این حرفاست؟ به جای اینکه  
 یکم... فقط یکم... به من بیچاره فکر کنید و حال  
 مزخرفی که داریم، افتادین به جون هم؟ می دونید تو  
 سرم چه خبره؟ می دونید دارم دیوونه می شم از

اینکه یه بی همه چیزِ احمق دستش رو زن من بلند  
شده و من... هنوز... هیچ گهی نخوردم!!

-من طوریم نیست یغما... خوبم.

-آره خوبی... معلومه. نتونستی یه قاشق غذا بذاری

دهنت چون صورتت درد می کنه. نماز خوندم

دیدم. واسه یه لحظه خودتون رو بذارید جای من...

بفهمین من چه حالی ام!

بیرون آمدم از اتاق همزمان می شود با دیدن صالحی

که ایستاده و نگاهم می کند. افسوس می خورد برای

جدالی که داشته ایم.

-آروم باش بابا... چی شده باز؟

-هیچی. این دوتا تازه یادشون افتاده بچگی کنن.

گوشه ی دیوار کیسه ی سیاهی قرار دارد. آنجا همانجاییست که الگوها را به دیوارش می چسبانیدیم. از لابه لای کاغذهای پاره و مچاله شده می گردم تا کدهایی که سوگند در دفترش یادداشت کرده بود را پیدا کنم. در همان حال هم حواسم هست به آن دو نفری که هنوز از اتاق بیرون نیامده اند و نمی دانم چه می گویند.

بالاخره از لابه لای الگوهای دور ریخته شده همان هایی که دنبالشان می گشتم را پیدا می کنم. ساعت هنوز ده نشده و وقت دارم برای شروع به کار...  
-صالح جان. تو می خواهی برو خونه. یزدان رو هم با خودت ببر.

سر تکان می دهد و می گوید:

-کار میز و تخته ها تموم شد. من از پس چرخ

خیاطی ها برنمیام بابا. باید ببری پیش بلدش!

-دست درد نکنه. شرمندم. باعث زحمت شدم.

-این چه حرفیه.

وسط حرفمان سوگند و یزدان از اتاق بیرون می آیند.

یکی شان آهسته به سمت آشپزخانه می رود و آن

یکی به سمت دیگری از سالن.

-یزدان پاشو منو ببر برسون. پاشو که بابات صداش

درمیان شامش آماده نباشه.

می نشیند روی تنها مبل کارگاه که روکشش پاره شده

است.



-من اینجا می مونم. برای تو هم ماشین می گیرم  
ببردت.

-بمونی اینجا چیکار؟

-می مونم پیش یغما! می خوام کمک کنم.

لعنت می فرستم بر سپهر و پشت میز چوبی کارگاه  
می ایستم.

-من کمک لازم ندارم.

صدای قاشق و چنگال را از آشپزخانه می شنوم و  
نگاهم منتظر است تا سوگند را ببیند. طولی نمی کشد  
که با سینی بزرگی برمی گردد. نزدیک است از دستش  
بیفتد اما یزدان می رسد و نگهش می دارد.

-رژیم بودی که!!

-به تو ربطی نداره.

سینی را یزدان وسط سالن می گذارد و سوگند در  
حالی که می خواهد با نگاهی بهم بفهماند از توبیخی  
که شده دلخور است زمین می نشیند.

تا من سرم را به کار گرم می کنم صدای پچ پچ آن دو  
را می شنوم.

۱۲۴

-چیکار کنم بابا؟ برم خودم؟

-کاش یزدان رو ببری.

صدایم پایین است و به گوش برادرم نمی رسد.

-بمونه پیشتون. اون سپهر از خدا بی خبر یهو نصفه  
شب ممکنه باز بیاد سراغتون. منم اگر به خاطر آقات  
نبود نمی رفتم. اصلا میرم شام اونو می دم وقتی  
خوابید برمی گردم همینجا.

-نه. خودت رو اذیت نکن. بمون خونه... سپهر دیگه  
این سمت ها نیاد. مطمئنم.

نگاه مان با صدایی از سمت یزدان و سوگند به  
سمتشان کشیده می شود. باور کردنی نیست اما در  
چنین وضعی سر اینکه چه کسی اول از همه نمکدان  
را برداشته بود دعوا می کنند.

xx

-بگو منم کاری کنم.

-تو بلد نیستی. برو بخواب.

-خوابم نمیبره. فکرم درگیره...

چشمش به دستم است. به نخ و کاموایی که از تن عروسک رد می کنم.

-درگیر چی؟

-می خوای چیکار کنی؟ فردا بریم سراغ سپهر؟

سوزن را نخ می کند تا چشم بدوزد... می دانم  
آنقدری باهوش هست که با همان نگاه موشکافانه اش  
هم یاد گرفته باشد دوختن دکمه و چشم ها را...

-تو مگه کار و زندگی نداری؟ چرا خودت رو اسیر

من کردی... برو به کارت برس. سیمین می گفت  
کارگاهت...

-ناراحتی از اینکه کنارتم؟ یا به خاطر اون...

اشاره اش به سوگندی است که وقت بسته بندی کردن چند عروسکی که آماده شده، خوابش برده است. می رود سمت اتاق و وقتی منتظرم کاپشنش را بپوشد و به قهر برود، پتوی دونفره را دنبال خودش می کشد و روی او با بی احتیاطی میندازد.

-می خوای پرت کنی روش؟ اینجوری محبت می کنن؟

-چیه مگه؟

سوگند تکانی می خورد و دوباره غرق خواب می شود. یزدان هم برمی گردد و روی صندلی می نشیند.

-این از بچگیش پرو بود. چندبار با سهیلا داشتم  
تلفنی حرف می زدم اومد گوشی رو گرفت گفت اگه  
آبجیم رو ول نکنی به بابات اینا خبر می دم.  
از روزهایی حرف می زند که من نسبت به آن بی  
خبرم.

-کی با هم حرف میزدین؟

-لندن که بودم.

-پس تو هم از سهیلا خوشت می اومد و ادای...

-اینارو ول کن. بگو می خوای چیکار کنی؟ چی تو  
سرته؟

-برای سپهر یه چیزایی فرستادم که اگه ببیندشون به  
نفعم تموم میشه.

-بازم عکس و فیلم؟

-آره. بعلاوه یه سری صدای ضبط شده از پدرش.

-بیشتر از این داغون نشه؟!

-داغون؟

نفس عمیقی می کشد و سوزنی که حواسش به آن  
نیست به نوک انگشتش فرو می رود.

-آخ...

-لباس رو خونی نکنی.

۱۲۵

-بابا جلیقه عروسک مشکیه... حالا یه سر سوزنم  
خونی بشه.

انگشت اشاره اش را فرو برده در دهانش... به خدا که  
او بزرگ نشده است. یعنی آنقدر که باید، نشده است.

-شنیدی چی گفتم یغما؟ می گم سپهر...

-داغون تر از این نشه یعنی چی؟ کی به من رحم  
کردن که حالا من رحم کنم؟ اتفاقا بذار ببینه پدرش  
چه آدمیه... اگه ملیحه تو ذهنش خراب شده بهتره  
کامرانم بشه.

-فردا با ملیحه میرم سراغش. تو هم نمی خواد بیای.

-طاقت نمیارم. میام...



ظرافت ندارد در کارش... بی حوصله دارد دکمه ها را می دوزد.

-یزدان تو برو استراحت کن من خودم اینارو می دوزم.

عروسکی که هنوز یک چشمش دوخته نشده را جلوی صورتش می گیرد. لبخند می زند و به مرور خنده اش بیشتر هم می شود.

-سهیلا همیشه خواهرش رو پیش من مسخره می کرد. می گفت با عروسک هاش حرف میزنه و کافیه من بهشون بی توجهی کنم. حالا بیشتر از این نخواستم این دختره رو اذیت کنم وگرنه بهش می گفتم عروسک محبوبش رو که یه روز گم شد و تا یه

هفته براش اشک می ریخت، هدیه ی سهیلا شد به  
من!!

این یکی را در جریان بودم. سوگند همیشه با حسرت  
در موردش حرف می زند. البته مطمئنم خبر ندارد  
عروسکش نزد یزدان است. بفهمد... نه یزدان را زنده  
می گذارد نه منی که شبیه به قل کوچکترم هستم.  
-هنوز نگهش داشتی؟

-آره! یه بار که داشتم تصویری با سهیلا حرف می  
زدم دیدمش... تو کتابخونه شون بود. بهش گفتم  
چقدر بامزه است این عروسک. همین براش کافی بود  
تا عروسک رو بفرسته برام. با خودم آوردمش ایران.  
لبخندش به عروسک محو می شود و خیرگی اش  
تمام...

-چه دلم تنگ شد براش!

و این یعنی یزدان... هنوز هم حرف های نزده با من دارد.

-می خوای واست پیداش کنم؟

سُر می خورد نگاهش... از عروسک به من... از سوگند به من... و از خودم... به من!

-این یکی رو هر وقت خواستی بگو خودم برات پیداش کنم.

تا بحال پیش نیامده بود وقت نشستن پشت چرخ خیاطی حواسم پرت شود و دوخت از دستم در برود. به وضع پیش آمده برایم می خندد... آنقدر بلند که سوگند هم از خواب می پرد و سرجایش... با یک چشم باز و یک چشم نیمه باز می نشیند.

-خواب بودما...

-پاشو ببینم. داداشم خسته شد. مگه صاحب این خراب شده تو نیستی. به یغما چه ربطی داده سر و سامون دادن به سفارش های تو... پولش تو جیب یکی دیگه میره گرفتاریش برای برادر ساده ی منه.

غرزدن های یک ریزش سوگند را بلند می کند.  
چادرش را می کشد روی سرش و در حالی که دور از چشم یزدان دارد روسری اش را سفت می بندد  
جواب می دهد:

-الان خودم می شینم پای چرخ که یه وقت شما سر ما منت نداری.

و مثل زندایی... همان روزی که نذری شله زرد داشت  
و چادرش را دور کمرش پیچیده بود ژست می گیرد  
و به سمت می آید.

-پاشو... پاشو قربونت برم.

وقت خنده نیست اما کل کل بی پایان این دو نفر مرا  
تسلیم می کند.

-بهشون پیام بده بگو سفارش ها به فردا صبح نمی  
رسه.

دست سوگند از من تندتر است. به قولی چشم بسته  
هم می تواند الگو را اجرا کند و بدوزد و کار را تمام  
کند.

-آدم سرسختیه. بهش بگم شاکی می شه. تا ساعتی که  
باهاش قرار دارم هر تعدادی آماده بشه رو می برم.  
بقیه اش بمونه برای فردا و پس فردا که بچه های  
کارگاه بیان.

-فعلا بهتره چند روزی کارگاه تعطیل باشه!  
انتظارش را ندارد. جا می خورد از حرفی که زده ام.  
-آخه برای چی؟

-فردا میرم سراغ سپهر. احتمال داره دوباره این طرف  
ها پیدااش بشه. یا کسی رو بفرسته و بخواد تو رو  
اذیت کنه.

-من نمی تونم یغما. باید سفارش ها رو آماده کنم.  
راضی کردنش کار سختی است اما مجبورم به ناچار  
پای خواسته ام بمانم.

-اگه دوباره بریزن تو کارگاه چی؟ اگه ایندفعه تو رو  
با خودشون ببرن؟

-من می تونم دو نفر رو از فردا صبح بیارم کارگاه تا  
هروقت که تو بخوای مراقب اینجا باشن. کارگاه پلیمر  
نگهبان داره. فعلا هم تا مواد اولیه رو از همون جایی  
که من گفتم تهیه نکنن کار شروع نمی شه. همین  
امشب باهاشون هماهنگ می کنم فردا صبح، هر  
ساعتی که تو بگی اینجا باشن. سه برابر من و تو  
هیکل دارن. بچه های تر و فرزی هم هستن.

سکوت‌م تا وقتی ادامه پیدا می‌کند که یزدان تایید

پیشنهادش را از نگاه سوگند می‌گیرد.

-الان بهشون زنگ می‌زنم.

و وقتی برای تماس با نگهبان‌های کارگاهش می‌رود

سوگند گونه‌ام را می‌بوسد.

-نگران من نباش.

-میشه نباشم؟

-یغما... تنها سراغ سپهر نرو. اون آدمی که من دیدم

هنوز داغدار مادرشه! دست به هرکاری می‌زنه اگه

دستش به تو برسه.

-اتفاقا از برخوردش با تو همین فکر توی سرم اومد

که سپهر هنوزم درگیره ملیحه‌ست. فراموشش نکرده



و خیال می کنه هر اتفاقی هم افتاده مقصرش منم نه مادرش.

-خب... حالا می خوای چیکار کنی باهاش؟

-با مادرش میرم سراغش!

حواسم به دوخت لباس عروسک است. صدای چرخ خیاطی نگاهم را از آن جدا می کند و به سوگند می دوزد.

-گناه داره زن بیچاره.

این اولین باریست که برای ملیحه دل می سوزاند.

-تمام فیلم ها و عکس هایی که از روز اول از ملیحه گرفتم و براش فرستادم. همه ی اون حرف هایی که با ملیحه در مورد اون شب مرور کردیم. از گواهی

بستری شدنش توی بیمارستان تا هزار و یک اتفاق  
دیگه ای که سپهر ازش بی خبره.

۱۲۷



-فکر می کنی تاثیرش رو میذاره؟

یزدان به سمت می آید و من... زمزمه می کنم.

-امیدوارم.

نشستن برادرم روی صندلی هم سوگند را از ادامه  
حرفش منصرف نمی کند.

-اگه امیدواری چرا از روز اول اینکارو نکردی؟ از  
همون وقتی که این فیلم ها و عکس ها رو جمع  
کردی؟

-از آزار دادنشون لذت می بردم!

-ولی خودتم نابود کردی!

چشمان یزدان لحظه ای از صورت هایمان جدا نمی  
شود.

-من الانم دارم ملیحه رو قربونی می کنم چون ممکنه  
سپهر... آزارش بده. بلایی که سر تو آورد رو سر  
مادرش بیاره. ملیحه میمیره سوگند اگر با چشم های  
خودش سپهر و بیینه و اون بهش بی احترامی کنه. من  
دروغ گفتم به ملیحه... گفتم سپهر می خواد ببیندش  
اما از ترس کامران پایش نمیداره. حالا اگه ببرمش

پیش پسرش و ببینه همه اون حرف ها دروغ بوده می

دونه چه حالی میشه؟

-خب... خب نبرش!

-نه دیگه. عذاب وجدان هربلایی که احتمال داره سر

ملیحه بیاد، بمونه برای سپهر! من دیگه حاضر نیستم

مادرش رو نگه دارم.

-تا دیروز که زنت بود!!

تک جمله ی یزدان عصبانی ام می کند. حالا وقت

یادآوری نسبت من با ملیحه است؟ آنهم پیش

سوگندی که دنبال بهانه می گردد تا مرا به خاطر

حماقتی که چندسال پیش به سرم زد، شماتت کند.

-آره دیگه همینو بگو. تا دیروز زنم زنم می کرد حالا

شده مادر محترم سپهر.

اوج بدبختی من این است که دونفری که تا یک ساعت پیش، سایه ی هم را با تیر می زدند حالا علیه من، تیم شده اند.

-من تکلیفم با خودم روشنه. حرفای شما هم منو نمی تونه منصرف کنه. تمومش کنید.

با آنکه سکوتشان طولانی نمی شود و چند ثانیه بعد دوباره چانه زدنتان را شروع می کنند اما من دیگر بحثی با هیچکدامشان ندارم. تصمیم را گرفته ام. یا سپهر طرف کامران را می گیرد یا مادرش را. من دیگر توان نگه داری ملیحه را ندارم. از آن مهمتر... سوگند به خاطر من می جنگد و گرنه چه کسی بهتر از من می داند که بعد از ماجرای سهیلا و فرارش از خانه، او نابود شد.

نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده می شود. عقب تر از ساعت مچی من است. کلافه از انتظاری که هر چه بیشتر می گذرد طاقت فرساتر می شود در خانه راه می روم. آدرس خانه ی ملیحه را یک ساعت پیش برای سپهر فرستادم. می خواستم خودم سراغش بروم اما با حالی که ملیحه داشت و جیغ و دادش حین خروج از خانه، دوباره برگشتیم. پرستارش می گوید دو شب است که تا خود صبح ناله می کند و کابوس می بیند. داروهایش را نمی خورد و یک ریز اسم سپهر را می برد. نمی خواهم بلایی سر ملیحه بیاید اما شک ندارم اگر سپهر به روی او دست بلند کند یا کوچکترین فریادی بکشد، ملیحه برای همیشه میمیرد.

صبح یزدان می خواست همراهم بیاید. اجازه ندادم  
چون دعوای من و سپهر ربطی به او ندارد. من کامران  
را خوب شناخته ام. بفهمد یزدان هم حضور داشته  
برای او هم دردسر درست می کند. هرچه بیشتر  
برادرم را از خودم دور نگه دارم به نفع خودش است.

۱۲۸

×

نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده می شود. عقب  
تر از ساعت مچی من است. کلافه از انتظاری که هر

چه بیشتر می گذرد طاقت فرساتر می شود در خانه  
راه می روم. آدرس خانه ی ملیحه را یک ساعت پیش  
برای سپهر فرستادم. می خواستم خودم سراغش بروم  
اما با حالی که ملیحه داشت و جیغ و دادش حین  
خروج از خانه، دوباره برگشتیم. پرستارش می گوید  
دو شب است که تا خود صبح ناله می کند و کابوس  
می بیند. داروهایش را نمی خورد و یک ریز اسم  
سپهر را می برد. نمی خواهم بلایی سر ملیحه بیاید اما  
شک ندارم اگر سپهر به روی او دست بلند کند یا  
کوچکترین فریادی بکشد، ملیحه برای همیشه میمیرد.  
صبح یزدان می خواست همراهم بیاید. اجازه ندادم  
چون دعوای من و سپهر ربطی به او ندارد. من کامران  
را خوب شناخته ام. بفهمد یزدان هم حضور داشته



برای او هم دردسر درست می کند. هرچه بیشتر  
برادرم را از خودم دور نگه دارم به نفع خودش است.

محض اطمینان به سوگند زنگ می زنم و خیالم را  
راحت می کند که نگهبان های کارگاه برادرم همان  
ساعتی که قولش را دادند، رسیده اند و همه چیز امن  
و امان است.

درست لحظه ای که انتظارش را ندارم... همان وقتی  
که با ملیحه سر خوردن قرص هایش در جدالم، تند و  
بی وقفه زنگ خانه اش به صدا درمی آید. پرستاری  
که به خواست من در خانه مانده... رنگش می پرد.  
نیم خیز می شود تا برای باز کردن در برود و مانعش  
می شوم:

-من میرم درو باز کنم. تو بمون پیش ملیحه... نذار تا  
نگفتم از اتاق بیرون بیاد.

سر تکان می دهد و روی تخت... چهار دست و پا به  
سمت ملیحه می رود.

-چشم.

-کسی با تو کاری نداره. نترس...

نگاهش اما ترس را فریاد می زند.

-چشم.

دلم برای او هم می سوزد. اگر به پول احتیاج نداشت  
چرا باید این حجم از نگرانی و استرس را تحمل کند  
و جایی باشد که دوست ندارد؟

از پشت آیفون تصویر سپهر را می بینم. موهای بهم  
ریخته اش روی پیشانی اش ریخته و انگشتش را از  
زنگ برنمی دارد. ظاهرش نشان می دهد چه حالی  
دارد. من هم دست کمی از او ندارم. دیشب اگر صالح  
و یزدان نبودند... اگر سوگند هربار نگاهش دزدکی به  
چشمم نمیفتاد و برایم بوسه نمی فرستاد... یا آنچنان  
موفق وانمود به خوبی حالش نمی کرد، به حال و  
روزی چون سپهر دچار می شدم. دیوانه و افسار  
گسیخته!!

-دیر کردی... بیا بالا!

در را می زنم و تکیه به چهارچوب ورودی خانه می  
دهم. ساختمان خلوتی است. تا جایی که می دانم  
خانم و آقای مهرآذر، همسایه ی طبقه بالایی، به دیدن

فرزندشان در ترکیه رفته اند و طبقه پایینی هم این  
ساعت باید سرکلاس دانشگاهش باشد.

حین تا زدن آستین پیرهنم صدای بالا آمدن سپهر از  
پله ها را می شنوم. آنقدر عجله دارد که منتظر پایین  
رفتن آسانسور نمانده است.

-کجایی حرومزاده!!؟

می خواهد مرا از فریادش بترساند و خبر ندارد بعد از  
عمری... بعد از عمری... می خواهم حیوانی باشم  
شکل خودش!

رسیدنش به نزدیکترین پله ها او را مثل دیوانه ای از  
قفس رها شده می کند. به سمت حمله ور می شود و  
من... مسلح تر از همیشه، بازویش را می گیرم و  
دست دیگرم را پشت کمرش می برم. تا خم شود...

چندین ضربه با زانویم به شکمش می زنم. در اوج  
غافلگیری اش کار را تمام می کنم چون آرنجمم  
پشت گردنش فرود می آید و او زمین میفتد.

۱۲۹

-همین امروز تکلیف حرومزاده رو روشن می کنم. تا  
بفهمی یه عمر زیر پرچم کدوم خری سینه زدی!  
لگدهای دیگرم کمرش را نشانه می گیرد. سپهر کسی  
نیست که زیر دست و پا بمانم و مشت بخورد. من  
هم قوی تر از او نیستم. فقط... باورش نمی شود دارد

از کسی ضربه می خورد که هیچوقت دست روی  
هیچکس... بلند نکرده است.

-پاشو...

پشت یقه اش را می گیرم. برای روی زمین نشستن  
خنده را بهانه می کند.

-بین کار من به کجا رسیده که تو داری میزنیم!!

رد خون دماغش را با پشت دستش از بین می برد.

نگاهی به دور تا دور خانه میندازد و می پرسد:

-مامان هرزه ام کجاست؟

نه دیگر... آن فیلم ها را فرستادم تا اینطور نگوید.

اینبار برای بلند کردنش فرصت خندیدن را از او می

گیرم. مشت های من را می خورد و در هوا هم مشت

هایی می زند. به من نمی خورد دیگر... آنقدر خشم  
نهفته در خود دارم... آنقدر مشت های نزده در خود  
نگه داشته ام... آنقدر روز و شب های توهین و تحقیر  
آن ها را با خود مرور کرده ام که دیگر ثانیه ای از  
جدال را از دست نمی دهم.

-نزن... نزن...

عقب عقب می رود. تلو تلو می خورد. می خندد  
دوباره...

-نزن یغما، بترس از روزی که حالم سرجاش باشه!!  
ما دوباره بهم می رسیم یغما.

دستش می خورد به یکی از صندلی های میز  
نهارخوری... تحمل سنگینی او را ندارد پایه های

میز... سر می خورد از زیر تنش و پیش از افتادن، اُپن  
آشپزخانه را می گیرد.

-مادرم کجاست؟

فریادش را بلندتر از هر زمانی می شنوم.

-مادرم کجاست؟

نفسم بریده. مشت دست هایم صدایشان درآمده. رگ  
های برجسته ی دستم میل پاره شدن دارند. اعضا و  
جوارحم دارند دست به کودتا می زنند. از من راضی  
نیستند. از منی که سواستفاده کردم از آن ها تا حالی  
سپهر و امثالش کنم که من هم می توانم وحشی باشم  
و با توحشم ویرانش کنم. رها شدن تنم روی  
صندلی... صدایی که از اتاق می آید و نفس های



منقطع اما بی صدای سپهر، هوشیارش می کند که  
کسی در اتاق است.

-بشین سرجات.

خیز برمی دارم به سمتش تا نگاهی دارم. مست نیست  
اما... تعادل ندارد. بی حال و بی رمق به نظر می رسد.  
مثل کسی که شب را از روی بی خوابی چندین قرص  
آرامبخش و خواب آور خورده باشد و تا چند روز  
حواسش سر جایش نباشد.

-فیلم هایی که برات فرستادم رو نگاه کردی؟

-گم شو!!

هولم می دهد. من اما می ایستم. همچنان در یک  
قدمی اش.

-بدبخت تو از روی غرورت... از اینکه نمی خوای  
پول توی جیبیت قطع بشه، می خوای دروغ های  
کامران رو باور کنی. دیگه به ملیحه چیکار داری؟  
-خفه شو... خفه شو نامرد. تو زندگیمون رو بهم  
ریختی! تو نابودمون کردی. ما خوشبخت بودیم!  
یقه اش را چنگ می زنم. درست مثل زندگی ای که  
این سال ها با چنگ و دندان نگهش داشتم. نمی  
گذارم فاصله ی میلیمتری اش از صورتم کم شود.

۱۳۰

-من؟ من زندگیتون رو بهم ریختم؟ شد یه بار بیای  
باهام حرف بزنی مثل آدم؟ شد بررسی چی شده؟ بابام  
راست می گه یا دروغ؟ سپهر... تو یه بزدلی که  
نخواستی دنبال واقعیت بری. بارها خواستم پیام و  
باهات حرف بزنم اما کسی که نخواد بشنوه فریادم  
بزنی باز نمی شنوه!! تو نخواستی... نخواستی لعنتی.  
تف پرت می کند سمت صورتم و من هم مشت پرت  
می کنم سمت صورتش. معامله ی عادلانه ایست.  
-من ترسیدم!!! ترسیدم...

زمین افتادن او، فریادش که نعره ای از ته دل است  
مرا به عقب می برد. به پهلوی می شود مثل جنینی که  
هنوز در شکم مادرش به سر می برد و جز او پناهی  
ندارد.

-ترسیدم چون همه بهم گفتن مادرت هرز می پرید.  
همه گفتن...

سر و صدای اتاق ناشی از تقلای ملیحه برای بیرون آمدن است. نگاهم تا در می رود و برمی گردد. سپهر دارد به خودش می پیچد.

-چرا او مدی خونه ی ما؟ چرا موندی خونمون یغما؟  
گریه های او دارد آن توحشی که این چند سال در خودم پرورشش داده ام را قلقلک می دهد. قلقلک به نابودی... به نیستی... نه اما من دل نمی سوزاندم.  
همین سپهر... دیروز سوگند را زده بود!

-می دونی هر مسابقه ای که رفتم تصور کردم تو رقیبی؟! واسه همین می بردم چون... تو رو می زدم.  
توئه نامرد رو!

-من نامردم؟ منی که این همه سال مادرت رو نگه  
داشتم! دوا درمونش کردم. نداشتم بیوسه و بمیره و  
نابود بشه؟ می دونی از تو بهش دروغ گفتم. می دونی  
خیال می کنه تو... دوستش داری و به خاطر پدرت،  
به خاطر اینکه اون کامرانه بی صفت بیاد و به ملیحه  
آسیبی برسونه سراغش نمی اومدی.  
نفسش بالا نمی آید. منم دست کمی از او ندارم فقط  
از درد، به خودم نمی پیچم و ایستاده ام.  
-مادرت رو گفته بودن هرزه است... این همه سال  
ندیدی کامران رو؟ نخواستی ببینی که اون حروم لقمه  
چطور داره زندگی می کنه و توی چه کثافتی دست و  
پا می زنه؟

نفس نفس زدنم آرام نمی گیرد. پرستار از اتاق صدایم می زند و ملیحه بی امان جیغ می کشد. سپهر می فهمد مادرش در اتاق است. و من زمان کوتاهی دارم تا تلافی جنگی که به کارگاه سوگند کشانده را سرش خالی کنم.

-کاش یه بار از خودت می پرسیدی همه ی اونایی که پشت سر مادرت حرف زدن، چه باوری دارن، چه اعتقادی دارن. کاش می پرسیدی از خودت که کدومشون توی زندگیشون آدم بودن که بشه به حرفشون اعتماد کرد. آره تو ترسیدی... ترسیدی چون یه چشمت به مال و منال پدرت و زندگی آروم کنار او بی شرف بود و یه چشمت به مادری که اگه

برمیگشتی کنارش... نمی تونستی حرفای مردم رو  
تحمل کنی.

لگدی که به شکمش می زخم او را برمی گرداند به  
سمتم. طاق باز شدنش کار را برای منی که می خواهم  
روی سینه اش بشینم راحت می کند.

-صدپله بدتر از اون حرفارو می تونن همه پشت  
کامران بزنین اما... اما از ترسشون خفه خون گرفتن. الا  
من.

به تخت سینه ام می زخم و او با پلک هایی که محکم  
بهم فشار می دهد فقط گریه می کند. هیچ دفاعی از  
خود ندارد. نه از خود... که نه از تنش... من اما  
فرمانروای تمام بدنم شده ام. هر جور که می توانم، با  
هر قدرتی... با هر زوری که هیچوقت در بازوها و

مشت ها و پاهایم ندیده ام، می زنمش. آنقدری که...  
رو به بیهوشی می رود و من... رو به نابودی.  
حس می کنم غم در شانه هایم است، در استخوان  
های دستم، میان برآمدگی استخوان های قفسه ی  
سینه ام، توی گردی زانوهایم، میان نفس هایی که می  
کشم، میان دی اکسید کربنی که می دهم پایین و آهی  
که می دهم بیرون. حس می کنم غم منم... با دو  
دست، دو پا، در زشت ترین و بدترین حالت خودش!

۱۳۱



و تازه وقتی ملیحه از اتاق بیرون می آید و پرستارش  
با سر و صورتی زخمی و سرخ، بدنش از کنار دیوار  
سر می خورد، چشم هایم را می بندم. پسرش را  
دیده... صدای سیلی هایی که به خودش میزند و  
سپهرهایی که به زبان می آورد مرا در خودم میچاله می  
کند.

مادر است دیگر... از خودش نمی پرسد این همه  
سال، چرا دنبالم نیامده؟ چرا پی ام نگشته؟ چرا  
سراغی نگرفته... من دروغ گفتم قبول... اما مگر نه  
اینکه مادرها خدایند، و همه چیز را می دانند.  
هرچند... نه خدا و نه مادرم... و نه هیچکس نگهدار  
من نیست.

xx

پارچ آب یخ را خالی می کنم روی سر و صورت  
سپهر... پرستار در رفته است. ملیحه سر گذاشته روی  
سینه پسرش... و من... متهم شده ام به قاتل بودن!  
-پاشو ملیحه... بیا کنار.

می زند مرا...

-بشکنه دستت... چرا اذیتش کردی؟ مگه بی مادری که  
دست روش بلند می کنی! من زنده ام... هنوز زنده ام.  
و به خودم می گویم سیمین هم اگر سر می رسید  
وقتی که همین سپهر و کامران، مرا مثل گوشتی قربانی  
به سمت هم پرتاب می کردند و نفریشان مشت و  
لگدی به جانم می شد، این چنین می کرد؟

پلک های سپهر که می لرزد، گریه های ملیحه قطع  
می شود. چنان زل زده به پسرش که انگار هیچوقت  
او را تنها نگذاشته...

-سپهر جان. عزیزدلم؟ باز کن چشمت رو... قربونت  
برم.

باز شدن چشم های سپهر... دیدن مادرش... او را نیم  
خیز می کند به عقب رفتن! به فاصله گرفتن!  
-نزدیک من نیا... دست به من نزن.

برای دور شدن از مادرش دو پای دیگر هم قرض می  
گیرد. می چسبد به بیخ دیوار!! به بیخ بیخ دیوار.  
-دورت بگردم از من فاصله می گیری؟ از مامان ملی؟

آرام آرام. شاید از روی ترسش آرام آرام به سمت  
سپهر می رود. چهار دست و پا... انگار که او بچه ی  
آن است! منت همه کسش را می کشد تا نگاهش کند،  
تا او را یاد بیاورد.

-تو نبودی می گفתי مامان من بدون تو... نمی توئم  
نفس بکشم؟ تو نبودی هر روز صبح تا چشمت بهم  
میفتاد، می زدی تخت سینه ات و می گفתי دردت به  
سرم عروسک؟!

من یادم هست. سپهر همیشه چنان قربان صدقه ی  
مادرش می رفت که گاهی سیمین هم حسادتش می  
شد. من و یزدان مسخره می کردیم پسرعمویم را که  
تو چقدر بچه ننه هستی و لوس! آبروی هرچه مرد را  
بُرده ای.

زانوهایى كه سپهر بغل مى گيرد حسادت مادرش را  
برانگيخته مى كند. مى زند روى دست پسرش تا جا  
براى خودش باز كند. تا او را بكشانند در آغوشش.

-مگه من عروسكت نبودم؟

گرفته دست هاى سپهر را... زور پسرش نمى رسد.

-مادرت رو نگاه كن! بين من از دورى تو چه شكلى

شدم. من همون عروسكم؟ هنوز همونم؟

چهره ي پر از غم... بيمارى... و مرگ را مى شود در  
مليحه ديد. مُرده اى متحرك است كه زبان دارد.

حرف مى زند. جگر مى سوزاند.

-يغما بهم گفت از پدرت مى ترسى!

وقتی لگد سپهر... به شکم او می خورد و فریادش بر سر ملیحه فرود می آید دیگر حال خودم را نمی فهمم. دیگر ملیحه را نمی بینم. استقامتش برای جدا کردن ما دو نفر را...

چند سال پیش... بیست و اندی سال پیش... یک بار من و سپهر اینطور به جان هم افتادیم!! همان وقتی که از خشمش توپ فوتبالم را پرت کرد سمت یکی از شیشه های خانه. شیشه شکست و خرده هایش رفت در دست یزدان! خون جلوی چشم هایم را گرفت... وقتی سیمین، بریده ای از شیشه را از میان موهای

بلندش درآورد و وحشت زده بیرون از خانه آمد.  
درگیری آن روزمان پای مادرهایمان را وسط کشید.  
می خواستند ما را جدا کنند و نمی توانستند. آنقدر  
مشت و لگد حواله ی یکدیگر کردیم که نیمه جان...  
با سر و صورتی خونی، هرکداممان طرفی افتادیم و  
مادرهایمان بالای سرمان آمدند.

تازه یادم آمد... تازه وقتی گوشه ی پذیرایی میفتم و از  
درد دست پیچ خورده ام به خود می پیچم یادم می  
آید که من... یکبار... به خاطر خون دست برادرم و  
احتمال زخم شدن سر مادرم، کسی را زده بودم!  
-بمیرم الهی...

ضجه های ملیحه، آن هم وقتی سپهر را بیهوش در  
آغوشش گرفته مرا دلتنگ مادرم می کند. سیمین...

کجایی؟ من که عمری در دلم گفتم دردت به جانم!!  
کاش حالا تو هم... بغلم می گرفتی. حالا که گرمای  
خون دارد چشمم را می بندد و هیچ صدایی جز زنگ  
ممتد خانه به گوشم نمی رسد.

---

-ملیحه کجاست؟

دکمه های پیرهن بیمارستان را باز می کنم تا لباس  
خودم را بپوشم. یزدان برگه هایی که به دست دارد را  
پرت می کند روی تخت... او می رسد وقتی که من  
بیهوش بوده ام! مرا تا بیمارستان می آورد و بعد...  
بعدش را برایم نگفته.

-ملیحه...؟

-پیش همونی که می خواست! پسرش... سپهر!



دستم بی حرکت می ماند و آستین پیرهنم روی نیمی  
از شانه ام...

-یعنی چی؟

-راننده ی سپهر جلوی در بود. وقتی تو رو می داشتم  
توی ماشین، اون اومد بالا.

نسیه حرف می زند. آستینم را بالا می کشد و دو لبه  
ی پیرهن را به جناغ سینه ام نزدیک می کند.

-به راننده اش گفتم سپهر و برسونه به یه درمونگاه.  
سپهرم پاشد نشست... دست مادرش رو گرفت و با  
خودش برد!

-نباید میذاشتی. احمق... اگه بلایی سر ملیحه بیاره؟  
داد نمی زنم و می زند. خشم ندارم و دارد...

-به درک! به درک هربلایی سر مادرش بیاره. تو تا الان... هرکاری می تونستی کردی. دیگه بقیه اش به وجدان اون بی همه چیز برمی گرده و معرفتش به مادرش.

کنارش می زنم تا بروم و ملیحه را پیدا کنم اما او... بازویم را چنان می کشد که پشتم محکم به تخت می خورد.

-بمون یغما! اون ملیحه رو نبرده که بکشه! که اگه می خواست بکشه توی خونه ی تو و ملیحه اینکارو می کرد تا متهمت کنه. تا بکشوندت پای چوبه ی دار! بردتش تا دور از چشم کامران... دور از چشم تو... که خوش غیرت تر از اون بودی برای مادرش، با ملیحه زندگی کنه.

هلش می دهم و مرا محکتر سر جای اولم پرت می کند.

۱۳۳

-فیلم هندی تعریف نکن یزدان!  
-هندی نیست... واقعیه... تو نمی خواد دایه مهربون تر  
از مادر باشی برای زنی که از گذشته... دیگه فقط  
پسرش رو یادشه.

داد و فریاد به راه افتاده ی ما را صالح آرام می کند.  
جدا کردنمان از هم را بلد نیست. آخر ما دوبرادر، کی

عادت داشتیم که رو به روی هم بایستیم و سر  
یکدیگر فریاد بکشیم.

-بس کنید باباجان. مردم مریض دارن. خدارو خوش  
نمیاد این وقت شب بیمارستان رو گذاشتن روی  
سرتون.

-دعاکن یزدان همینی بشه که تو می گی. وگرنه...

-وگرنه چی؟ وگرنه چی؟

هرباری که به تخت سینه ام می زند، صالح او را عقب  
می کشد. حریفمان نیست...

-بدبخت تموم زندگیت رو باختی به آدم هایی که یه  
سرسوزن ارزشش رو نداشتن. حالا می خوای از چی  
دفاع کنی؟ من جای تو بودم اون صیغه نامه رو آتیش  
می زدم تا خودم رو بده نکنم. این سپهر بی شرف اگه

بفهمه، برات آبرو نمی ذاره. تا الانم اگه تو رو ول کرده و مادرش رو برده حتما خیال کرده تو مراقب ملیحه بودی...

-مگه نبودم؟ بیشتر از سیمین هواشو داشتم. تو که می دونی صالح، تو یه چیزی بهش بگو.

کف هر دو دستش را به دهانمان فشار می دهد تا تمامش کنیم. تا ادامه ندهیم و بیشتر از این پرستارها و حراست را به اتاق بیمارستان نکشیم. ما را محترمانه بیرون میندازند. یکیمان طرف دیگر خیابان و لبه ی جوی می نشیند و آن دیگری دو زانو وسط کوچه!! این صالح است که زیر بازوی یزدان را می گیرد تا بلندش کند.

-لعنت به شیطون بفرستین. امثال کامران همین رو می  
خوان که شماها به جون هم بیفتین. دشمن شاد نکنید  
خودتون رو...

یزدان بلند می شود و من... خیره به آسمانی که سنگ  
می بارد نه برف، می مانم. سپهر اگر در مورد حضور  
ملیحه به کامران خبر بدهد، کار زن بیچاره تمام است.  
مرد اگر باشد مادرش را به حرف و حدیث یک مشت  
حیوان بی صفت نمی فروشد. البته اگر... اگر... مرد  
باشد.

-موبایلت رو بده به من صالح.  
هول شده و بی حواس می گردد جیب هایش را...  
-بیا بابا جان. به کی می خوای زنگ بزنی؟  
شماره ی سپهر را از حفظم.

می گیرم و جواب نمی دهد. با دستانی که کمی سِر شده اند و سرما دارد از کارشان میندازد برایش پیام می فرستم.

می گویم آن فیلم ها را دوباره تماشا کند. بپرسد از ملیحه و کمی با او حرف بزند تا اگر یادش بود حرف هایی بزند، واقعیت هایی را بگوید. التماسش می کنم که کینه های پدرش را کنار بگذارد.

رحم کند به مادری که این همه سال امید به دیدنش داشته است و از سر ناچاری و بی کسی به من... به منی که برای او نامردم، پناه آورده است.

وقتی از سوگند خبر می گیرم که حال زن دایی  
ناخوش است و مجبور شده به خانه شان برگردد من  
هم به ناچار... بودن کنار مادرم... مادرم... سیمین، و  
برادرم را ترجیح می دهم.

ساعت هایی که فقط شنونده ام کش دار تر از هر  
زمانی سپری می شود.

یزدان با من حرف نمی زند اما سیمین... دلش هوای  
گذشته کرده و به خاطر سال مادر بزرگمان سراغ  
خاطره های کودکی اش رفته است.

-داییت اینقدر سر به سرم می داشت که یه وقت  
هایی از دستش کفری می شدم. شکایتم رو به مادرش



می بردم و اونم طرف من رو می گرفت. چندبار به  
خاطر من تنبیه شد. برعکس میترا که همیشه طرف من  
رو می گرفت.

انگور را دانه دانه در دهانش می گذارد و درحالی که  
خیره به تلویزیون مانده می گوید:

-بابای خودم که چند ماهه بودم فوت کرد اما پدر  
میترا و دایتون عماد، خیلی هوای منو داشت. همیشه  
بیشتر از بچه های خودش به من خرجی می داد.  
میترا هم به خاطر همین هیچوقت با من قهر نمی کرد.  
چون بدون چک و چونه هرچی پول داشتم رو بهش  
می دادم. خیلی وقتا به بهونه ی من از خونه می رفتیم  
بیرون تا اون دوست هاش رو ببینه.

اسم میترا حالم را بدتر می کند. زنیکه ی احمق... گند زد به زندگی خواهر و خواهرزاده اش. مطمئنم یزدان هم در موردش چیزهایی می داند و نمی گوید.

-سیمین... تو گفتی بابا رو کی بهت معرفی کرد؟

یزدان یادش نیست... من اما می دانم!

-شریک داییتون بود. خود عماد بهم معرفیش کرد.

البته چندسال بعد فهمیدم اول... به میترا معرفیش می

کنه و اون بهونه میاره که حوصله ی زندگی و بچه

داری و شوهرداری رو نداره.

نگاه متعجب من و یزدان بهم دوخته می شود. عماد با

پدرم شرکتی را تاسیس می کنند که خیلی زود هم به

دلیل اختلافات شخصی رابطه شان شکراب می شود

و پدرم سهم دایی را می خرد.

-پس برای همین میترا همیشه به زندگی ما حسادت می کنه؟

مادرمان آنقدر ساده است که پشت چشمی برای پسرش نازک می کند که یعنی این حرف ها چه! باورش نمی شود میترا تا توانسته... درست مثل کامران، به خانواده ی ما آسیب رسانده است.

-داییتون و خالتون هیچوقت چشمشون سیر نمی شد. همیشه دوست داشتن یه شبه ره صدساله رو پیش برن.

-پس چرا عماد شراکتش رو با بابا بهم زد؟

-کامران باعثش شد. می خواست عماد رو بیرون کنه تا خودش با پدرتون شریک بشه. یادمه یه پاپوشی هم برای...

-برای؟

-عماد سر زبون ها انداخت. برای همین باباتونم  
شراکتش رو بهم زد. یه جورایی هر دوشون تصمیم  
گرفتن دیگه با هم کار نکنن. عماد خیلی ضرر کرد...

-چرا ضرر؟ مگه بابا سهمش رو نداد؟

-ساسان می گفت سهمش رو داده اما عماد هیچوقت  
قبول نکرد. می گفت کامران دروغ گفته به برادرش...  
هیچ پولی به عماد نداده و...

زدن حرف هایی که تبعاتش همچنان ادامه دارد،  
سیمین را آزار می دهد.

گونه های برجسته اش سرخ می شود و لبش می  
لرزد.

-دلم برای عماد تنگ شد.

نگاهش خیره به صورتم مانده است. هربار که به خانه

ی دایی رفتم تا برایشان پول ببرم یا احوالشان را

بپرسم، سیمین به محض برگشتنم به خانه پرس و جو

می کرد و مدام می پرسید زندایی خاتون، مراقب

برادرش هست یا از نگه داری او خسته شده است؟

-می خوای بریم دیدنشون؟ خوشحال می شن تو رو

بینن.

اشک گوشه ی چشمش را پاک می کند و نگاهی به

ناخن های تازه لاک زده اش میندازد.

-لاک هام هنوز خشک نشده.

فوت می کند سرانگشت هایش را...

-سیمین...

نشستن یزدان کنارم جا را برایم تنگ می کند. مبل  
دو نفره است اما برای ما کوچک است.

- منم دلم برایشون تنگ شده. دوست دارم  
بینمشون.

مصمم بودن من و برادرم، سیمین را به حرف می  
کشد.

-آخه... اگه ساسان بفهمه!

-مثلا می خواد چیکار کنه؟

-حوصله ی بحث و جدل باهاش رو ندارم.

-تو که فعلا نمی بینیش. کسی هم قرار نیست خبر  
بده که ما...

-بعضی وقت ها فکر می کنم یه دوربین یا میکروفن  
وصل کرده به من، هیچ چیزی رو نمی تونم ازش  
مخفی کنم. از اول هم همینطور بود. رابطه ی من و با  
خواهر و برادرم کم و کمتر کرد. هربارم به بهونه ای  
یواشکی سراغشون می رفتم، شب از زیر زبونم می  
کشید بیرون که...

-این چندوقت... با میترا حرف زدی؟  
به جای منی که از او سوال پرسیده ام، به یزدان نگاه  
می کند.

-نه!

-چرا؟

-پاشید بریم خونه ی دایی...

ایستادن یزدان و پیشنهادش، سیمین را هم از روی  
مبل بلند می کند. انگار یک چیزهایی را دارند از من  
پنهان می کنند. چطور سیمین از خواهرش بی خبر  
است. آن ها که پیش از این، به خاطر یزدان هر روز با  
هم مکالمه داشتند. یعنی ممکن است که سیمین بویی  
از خیانت پدرم و خواهرش برده باشد؟  
-تو آدرس خونه دایی رو بلدی؟

پوزخند یزدان یعنی که دارد مرا دست میندازد. می  
خواهد جلوی سیمین مرا بی خبر از خانواده ی عماد  
جلوه دهد.

-به دخترش پیام میدم برام لوکیشن بفرسته!



خنده های برادری که رویش کم شده سیمین را  
کنجکاو می کند. پیش از رفتن به اتاق، برمی گردد به  
سمتم.

-تو مگه باهاش در ارتباطی؟

-بگی نگی!!

چند وقت است که از پدرم دور نگهش داشتیم و  
هنوز از او می ترسد.

-وای... اگه پدرت بفهمه؟

سرم درد گرفته است. از طرفی نگران اوضاع ملیحه ام  
و از طرفی تمام برنامه هایم بهم ریخته... این رازی که  
بین سیمین و یزدان هم هست، ذهنم را درگیر کرده  
است.

-یغما...؟

-مادر من... عزیز دلم. بابا از کجا می خواد بفهمه؟

-کامران!!!

لعنت به این اسم... لعنت به آدمی که خودش هم  
نباشد، سایه اش در زندگی ما سنگینی می کند. اصلا  
به کامران چه ربطی دارد ارتباط ما با خانواده ی  
عماد؟

-سیمین جان. نگران نباش. یغما رابطه ای با سوگند  
نداره. من مطمئنم که اون دختر اصلا سلیقه ی برادرم  
نیست. مگه نه یغما؟

۱۳۶

برای عوض کردن لباسی که دیگر بوی بدنم را گرفته  
است، می ایستم و دکمه هایم را باز می کنم. پیش  
خنده های بی صدای یزدان و چشم و ابرو آمدنش و  
مادری که نگرانی اش درد است و درد، تاکید می کنم:  
- به تو ربطی نداره.

و یزدان با مشت هایی که نه جان دارد و نه زور، به  
شانه هایم می کوبد و سیمین، ترسیده و نگران لبخند  
می زند. وقت رفتن به خانه ی دایی فرصت دارم تا  
هر دویشان را زیر رگبار سوال هایم بگیرم. بالاخره  
باید بفهمم خبری هست که من در جریانش نیستم یا  
آن ها تازه دارند باخبر می شوند که پدرم... میترا... و  
حتی کامران چه خیانت هایی کرده اند.

تمام مسیری که تا خانه ی دایی در پیش داشتیم به بحث و جدال من و یزدان سپری شد. مدام سر به سرم می گذاشت و جلوی سیمین سوال و جوابم می کرد که چطور آدرس خانه دایی را به این دقتی بدم. گل و شیرینی گران قیمتی که سیمین خریده را روی صندلی عقب ماشین می گذارم. امروز هم شرکت نرفتم. حتما برایم بد می شود و کارم تمام است اما ترجیح می دهم فعلا... تا کامران و دزدهای شرکت پدرم گیج سیلی خورده اند، ضربه ی دیگر را بزنم. با رسیدنمان، زودتر از بقیه پیاده می شوم. پیامی از طرف محبوبه به دستم رسیده است که خبر می دهد امروز در شرکت پدرم با کامران درگیر شده است.

باورکردنی نیست و در پیامک هم نمی توانم شرح  
واقعه از او بخواهم.

-کدوم زنگ رو بزnm؟

نمک ریختن های یزدان دیگر روی مخم رفته...

-خونه ویلاویه! و تک زنگ.

فیگور همه چیز دانش را می گیرد و زنگ را می  
فشارد. به سوگند خبر ندادم در راه خانه شان هستیم.  
حتما غافلگیر می شود.

-ما رو پشت آیفون دیده هول شده.

آفتاب مستقیم روی صورتم است. چشمم کامل باز  
نمی شود اما از لابه لای پلک هایم نگاه خندان برادرم  
را میبینم.

-بس کن. جلوی سیمین سوتی ندی.

عینک دودی اش را بالای سرش می گذارد و مجدد  
زنگ می زند.

-حالا فکرهامو بکنم.

آیفون را سوگند برمیدارد. و یزدان به جای من  
خودش را جلوی دوربین می برد و در حالی که گل  
را بالا گرفته می گوید:

-سلام. خواب بودی؟

-نخیر. بیدار بودیم. منتهی جلوی دوربین فقط یه

مشت موی فر بود ترسیدم...

برای آنکه جلوی سیمین یک وقت حرفی نزد که  
بعدها برایش بد شود، یزدان را کنار می زنم.

-دختردایی، درو باز کن. مهمون دارید...

با مکثی خوش آمد می گوید و در را باز می کند.  
سیمین جلوتر از ما دو نفر داخل می رود. انگار حیاط  
خانه ی برادرش برای او تداعی خاطراتی است که  
چندان خوشایند نیست. عینک دودی اش را برمی  
دارد. روسری ساتن مشکی سفیدش از سرش لیز می  
خورد و نور آفتاب می خورد به گوشواره ی  
طلاسفیدش...

چرا هیچوقت به او نگفتم برایم زیباترین زنی است  
که در عمرم دیده ام؟ سپهر همیشه می گفت... پیش  
همه... حتی وقت هایی که کامران برایش چشم و ابرو  
می آمد و تذکر می داد جلوی جمع درست نیست!  
-خوبی سیمین جان؟

گونه اش را می بوسم و برق خنده و اشک همزمان  
در نگاهش می نشیند.

-روی او مدن ندارم یغما. میشه برگردیم؟

موهای ابریشمی اش در باد تکان می خورد.

-مامان جان... مطمئنم زن دایی و حتی دایی از دیدنت  
خوشحال میشن.

-من اونارو فروختم!! به شوهرم... به بچه هام! هنوزم  
نسبت به سهیلا...



همینکه در خانه باز می شود و زن دایی به هول بیرون  
می آید حرف من و سیمین نیمه تمام می ماند.

شوق زن دایی از ملاقاتی که پس از سال ها اتفاق  
میفتاد وصف ناشدنی است.

همزمان با گریه ای که صورتش را خیس از اشک  
کرده به سینه اش می زند و قربان صدقه ی مادرم و  
زیبایی هایش می رود.

انگار نه انگار روزی پدرم بدترین اهانت ها را به  
دختر او و شوهرش داشته است.

-دور سرت بگیرم سیمین... دلم برات یه ذره شده  
بود. این دختره عکس های تو رو توی نمی دونم چی  
چی گرام نشونم می داد ولی فایده نداشت. دلم می  
خواست مثل قدیم ها همینطور بغلت می کردم و

فشارت می دادم. تو هم صدات درمی اومد که خاتون  
نفسم گرفت، ولم کن.

سرش روی شانه ی مادرم است. سیمین هم حال و  
روزی بهتر از او ندارد. حق حق گریه ی هردویشان  
مرا باز هم پرت می کند به گذشته ای که بی نهایت از  
آن بیزارم. یزدان که تاب این صحنه های احساسی را  
ندارد پشت من پناه می گیرد.  
شاید او هم معذب این دیدار است.

بالاخره روزی دختر همین خانواده، می خواست بچه  
ی توی شکمش را گردنش بیندازد.

-دلم هواتونو کرده بود پسرها گفتن بیایم دیدن شما  
و عماد.

حرف پسرها که پیش می آید، زن دایی خجالت زده  
نگاه می چرخاند بین من و یزدان.

شرمنده می پرسد از مادرم که یزدان کدام است و  
یغما کدام.

خنده هایمان ما را لو می دهد. سرفه های من برای  
زن دایی آشناست.

-یزدان جان...

۱۳۸

حرف پسرها که پیش می آید، زن دایی خجالت زده  
نگاه می چرخاند بین من و یزدان. شرمنده می پرسد  
از مادرم که یزدان کدام است و یغما کدام.

خنده هایمان ما را لو می دهد. سرفه های من برای  
زن دایی آشناست.

-یزدان جان...

کم پیش آمده خجالت برادرم را بینم. سرش پایین  
است... سر به زیر و آرام احوال زندایی را می پرسد و  
یادم میفتد به همان یکی دو روز اولی که به ایران  
برگشته بود، چطور در مورد دایی و خانواده اش  
حرف می زد!! انگار در همین مدت کوتاه چیزهایی  
برایش روشن شده که تغییر دیدگاه داده است.

نگاهم که به سمت خانه کشیده می شود سوگند را  
می بینم. چادر نماز به سر دارد. خودش می گوید زن  
دایی همیشه با نمازخواندن دیرموقع او مشکل دارد و  
توبیخش می کند.  
-سلام دختردایی...

نزدیکم به او... چشمانش سیمین و برادرم را زیرنظر  
دارد و چشمانم، موهای خیزی که از پایین مقنعه اش  
رسیده به کمرش را... دست می برم زیر چادرش. نمی  
بیند بقیه ای که در حیاط مشغول حرف زدند.  
-سرما می خوری.

اشک در چشمش حلقه زده است.

-تا پنج دقیقه پیش خاتون داشت از درد پا ناله می  
کرد و به خودش می پیچید. تا فهمید تو و یزدان

اومدین، سر از پا نشناخت. الانم که سیمین خانم رو دیده...

پلک می زند و سر می خورد مروارید گران قیمتش.  
-خوب کردین اومدین. دو سه روزه بهونه می گیره.  
دلتنکه سهیلاست و غصه ی بابارو می خوره.

از هولش برای مرتب کردن مقنعه و چادرش می  
فهمم مادرم به سمتان می آید. فاصله می گیرم. به  
سختی...

کفش هایم را درمی آورم و در جاکفشی می گذارم.  
می بینم دست دادن سنگین سوگند را به مادرم و  
خوش آمد گویی زوری که به یزدان می گوید. عقب  
تر از همه شان ایستاده ام، زندایی آنقدر از برخورد  
سوگند معذب شده که مدام زیر لب عذرخواهی می

کند و حتی آن وسط ها یک تشر هم که از چشم من  
و یزدان دور نمی ماند را به او می زند.

-با این اخلاقش عمرا سیمین راضی بشه عروسمون  
بشه.

-تو کفش هاتو بذار تو جاکفشی، نمی خواد در این  
مورد نظر بدی.

پیش از خم شدنش غر می زند.

-صالح هم نیست و خونه ی یکی دیگه ایم تو گیر  
بده.

-برو حرف زن. برو که باهات کار دارم.

برمی گردد به سمت و چشم ریز می کند. متعجب و  
پرسشگر نگاه به صورتم میندازد.

-چیکار؟

-یه چند سوال دارم که باید بهش جواب بدی.

-باز جوییه؟!

۱۳۹

-تو از یه چیزایی خبر داری که من ندارم. شایدم فکر

می کنی من ندارم. درست نمی گم؟

-مثلا!!



دکمه ی شل شده ی پالتواش را می کشم... آنقدر به  
هرچی که دارد حساس هست که جلو می آورد تنش  
را...

-مثلا آذر... مثلا سهیلا! مثلا اینکه...

-هیچوقت دلم نخواست جای تو باشم! هیچوقت  
نبودم. برای همین راهمون از هم سواست. تو به  
روش خودت انتقام می گیری و من به روش خودم.  
دستم را پس می زند و با لبخندی که فقط رنگی از  
لبخند دارد، پشتش را به من می کند و می رود. ذهن  
بهم ریخته ام هوش و حواسم را از بین می برد. می  
نشینم روی زمین و تازه متوجه می شوم که مادرم و  
یزدان به دیدن دایی عماد، در اتاق رفته اند. قطعاً  
دیدن وضعیت اسفناک عماد برای سیمین قابل تحمل

نیست. دایی آنقدر لاغر شده که یزدان یک لحظه ام در اتاق نمی ماند و بلافاصله به بهانه تلفنی که باید بزند، بیرون می رود. فضای سنگین اتاق به سرفه ام میندازد. ایستاده ام و می بینم سوگند را که در آشپزخانه به این طرف و آن طرف می رود. زن دایی به سهیلا لعنت می فرستد و یزدان... با موبایلی که به سینه خود چسبانده، پشت ستون خانه به حرف های او گوش می دهد. حواسش به من نیست و نمی بیند متوجهش هستم.

اینطور که در این مدت فهمیده ام یزدان هم کم و بیش با سهیلا ارتباط داشته است. حالا اینکه چرا یک دفعه سهیلا را پس میزنند و بعد هم متهم می شود به

فرزندی که در شکم او بوده... در موردش چیزی نمی دانم.

-دختردایی... زحمت نکش. دو دقیقه اومدیم خودتون رو ببینیم.

شوخی یزدان بی جواب می ماند و وقتی کنارم می نشیند، سوگند سینی چای را رو به رویمان می گذارد و در حالی که حواسش به مکالمه ی آرام زن دایی و مادرم هست، چادر مشکی اش را از آویز برمی دارد و به سر میندازد.

-میا م زود.

-کجا؟

متنفرم از سوال بی جواب... دنبالش می روم و مجبورم چادرش را بگیرم تا بایستد.

-نمی شنوی؟

-بابا... هی نیا سمت من... مادرت می بینه شک می کنه!

گونه هایش سرخ شده... وقت هایی که استرس دارد  
اینطور برافروخته می شود و دستپاچه...  
-تو بگو کجا میری.

-بابا هیچی خونه نداریم. می خواستم برم خرید دیدم  
مامان حال نداره گفتم یه دمنوش براش درست کنم  
بعد برم. یه دفعه شما پیداتون شد. برم یه میوه و تخم  
مرغ بخرم برگردم.

-تخم مرغ دیگه چرا؟

برای پوشیدن کفشش سر پایین انداخته که زل می  
زند بهم.

-مگه شام نمی مونین؟

یزدان بی هوا خودش را بین من و سوگند جا می  
دهد. وضع ظاهر او هم دست کمی از سوگند ندارد.  
برافروخته است و چشمانش جور دیگری...  
-صالح یه ضرب المثل داشت... همیشه این موقع ها  
می گفت. مهمونی که دیر میاد، غذاشم با خودش.  
-تو کجا؟

۱۴۰

-میرم شام بگیرم و یکم خرت و پرت. تا صبح می  
تونیم بشینیم اختلاط کنیم!

کم مانده شاخ هایم را دیگر خودم هم در شیشه های  
پذیرایی بینم.

-شما لازم نکرده بری. من خودم میرم خرید می کنم.  
دستانم را در جیب شلوار کبریتی ام می برم. تا خود  
در حیاط... حتی تا بیرون از آن... سوگند و یزدان  
دارند با هم بحث می کنند و متلک بهم میندازند. من  
باید هرچه زودتر با برادرم حرف بزنم. بفهمم چه در  
سرش دارد. از چه کسی می خواهد انتقام بگیرد و  
چطور... او معصوم تر از این حرفاست که به کثافت  
انتقام دچار شود! من آنقدر در سرم با آدم های منفور

زندگی ام جنگیده ام و خونشان را ریخته ام که دیگر  
معصوم نمی بینم خودم را... اما برادرم برای من هنوز  
هم پاک است... بچه ای که وقت رفتن یادش رفت  
قلی دارد که هربار تنبیه شد و درد کشید پا به پای او  
اشک ریخت و غصه خورد.

چای سوگند را برای مادرم و زن دایی می برم.  
چشمان هردو خیس است و با هم مشغول حرف  
زدند. گذشته ها را مرور می کنند و من تک تک  
لحظه هایش را حتی اگر با من مشترک نباشد، از  
حفظم. تا مدت ها درددل های سیمین را می شنیدم.  
همین خاطرات را برایم مرور می کرد.

تا آن ها مشغول حرف زدند و یزدان و سوگند  
نیستند، وقت دارم با محبوبه حرف بزنم.

شماره اش را می گیرم و به اتاق سوگند می روم. تا  
او جوابم را بدهم روتختی دختر شلخته را مرتب و  
لباس هایش را در کمدش آویزان می کنم. زن دایی  
که دیگر با دیدن مادرم هوش و حواس از سرش  
رفته... زیرآبی رفتن مرا هم متوجه نمی شود... یعنی  
امیدوارم که نشود.

-سلام عمو...

هر دفعه که زنگ زدم نسبتی از قوم و خویشش را به  
من داد. باز عمو بهتر از دخترخاله و دختردایی و  
دختر دبیرستانی دوستش است!

-عموجان چه خبر؟

می خندد. همیشه در اوج استرس من... وقتی منتظرم  
مهم ترین خبرها را بدهد، می خندد.



-چه خبری مهم تر از سلامتی من؟ خوبم... شما  
رسیدین تهران؟... بردین زن عمو رو پیش دکترش؟  
لبه ی تخت سوگند می نشینم و عروسکی که یکبار از  
سر بی خوابی دوختم و اشتباهی جای چشم و  
ابرویش را دوختم، برمی دارم. گفته بود هر شب آن را  
بغل می کند و می خوابد.

-محبوبه این مسخره بازی هارو ول کن. بگو بینم چه  
خبر بوده؟ بابام و کامران سر چی درگیر شدن؟  
-عموجان من خودم باهاتون تماس می گیرم. اینجا  
آنتن ندارم.

تماس را قطع می کند و لعنت می فرستم به او که  
قرار بود از اول، فقط برای مدتی به کامران بچسبد و  
زیر و بمش را برایم دریاورد اما وقتی دید آن نامرد،

خوب برایش خرج می کند دودستی به او چسبید و  
ولش نکرد.

نگاهم دور اتاق سوگند می چرخد، لباس زیرش را  
شسته و روی شوفاز انداخته... دستم می رود تا برشان  
دارم اما... از ترس آنکه زن دایی یکباره به اتاق بیاید  
سرجایم می نشینم و موهایم را با کشی که دور مچم  
دارم می بندم. عطری که در اتاق پیچیده... در نیمه باز  
حمام اتاقش و حوله ی خیسی که روی صندلی  
انداخته است وسوسه ام می کند. به زیربینی ام دست  
می کشم و همینکه می خواهم اتاق را ترک کنم،  
موبایلم زنگ می خورد.  
شماره ی محبوبه است...

-الو...

-ببخشید. ور دل عموی گهت بودم نمی شد حرف  
بزنم.

-بهتر که گه شد برات.

-این حرف هارو ول کن. بهت بگم که مسئول دفتر  
کامران یه گزارش هایی رو برده به بابات داده. اونم  
اومده بود جنگ و دعوا با جاوید... وسط هاشم هی  
تیکه به کامران مینداخت.

-آخرش؟

-آخرش اينكه به كامران گفـت اگه سودي كه داري  
مـيـري راضي نـيـسـتي و مـي خـواي با دسـت بـردن تـوي  
حساب و كتاب ها به مرادـت برسي، سـهـمـت رو هـمـين  
امروز مـي خـرم. ديگه مـي تـوني هـر كـاري دـلت مـي  
خـواد راه بـنـدازي.

-بابام ترسيده!!

-از چي؟

-نمي دونم. به احتمال زياد يـكـي بـهـش نـدا دـاده تـو  
شـركـت دـاره پـولـشـويـي مـيـشه.

-كي آخه؟ تو كه گفـتي مـي خـواي بابـات و كامـران با  
هم دسـتـگـير بـشـن. اينـجـوري كه پـدـرت مـي تـونـه...

-مي تـونـه چـي؟

-ببین یغما، کامران چند روزه به من می گه یه سفر  
بریم یونان. بعید می دونم سفرش یه هفته و یه ماه  
باشه. حسم می گه داره فرار می کنه. اگه اینطور  
بشه... همه کاسه کوزه ها سر بابات شکسته میشه. اونا  
علیه ساسان مدرک چیدن. دیگه به نظرم وقتشه کاری  
که می خوای رو انجام بدی.

تصویر پدرم... خنده های مشترکمان که دیگه در نظرم  
کمرنگ و کمرنگ تر شده، به نظرم می آید. پدرم از  
دستکاری حساب ها بی خبر است. یعنی روحش هم  
خبر ندارد کامران و جاوید و دارو و دسته ای که  
خودش پایشان به شرکت باز کرد چه خرابکاری  
اساسی ای کرده اند. شاید حقش این نباشد که شریک  
جرم آن ها باشد اما... اما...

-می تونی برام آمار دربیاری که کی گوشی رو دست

بابام داده؟

-مهمه مگه؟

-آره!! مهمه...

-باشه.

-مطمئنی کامران بلیت نگرفته؟

-میگیره. با این دعوایی که امروز داشتن، حتما میگیره.

دست بجنبون یغما. تا دیر نشده... تا اینا خودشون رو

گم و گور نکردن.

-باشه. تو حواست رو بیشتر جمع کن. خواهش می

کنم...

-من حواسم هست. راستی... امروز مدام با سپهر هم  
تماس می گرفت ولی جوابش رو نمی داد. تو بلایی  
سرش آوردی؟

کاش آورده بود! اعتماد نمی کردم و ملیحه را نشانش  
نمی داد. بلایی سر زن بیگناه و خودش نیاورده باشد؟  
-خبری ازش ندارم.

۱۴۲

-فرزین می گفت رفته کیش... می خوام آمار اونم  
برات دریارم؟

اوایل که به او درمورد پدر و پسر توضیح دادم و نقشه  
ام را گفتم، رک و پوست کنده گفت ترجیح می دهد  
با سپهر باشد تا پدر... از اول هم از او خوشش می  
آمد.

-آره. ولی هرچه زودتر بهتر. نمی خوام کار از کار  
بگذره.

-در مورد سپهر تا امشب بهت خبر میدم. ولی  
کامران... مشکوکه! جاویدم همینطور. امروز زن و بچه  
اش رو فرستاد ترکیه...

به پیشانی ام می کوبم و مشتم را پیایی به چوب تخت  
سوگند می زنم. از زمین و آسمان برمن بارید. اگر  
سپهر به کارگاه نمی رفت، اگر مجبور نمی شدم یک



شب را کنار ملیحه بمانم و بعد هم با پسر احمقش رو  
در رو شوم، زودتر سراغ پدرم می رفتم.  
-الو...

-محبوبه منتظرم ها. بهم خبر بده. هرچیزی که به  
نظرت اومد رو برام اس ام اس کن.  
-باشه. فعلا.

خبر به این مهمی را آخرسر به زبان آورد!! وقتی  
جاوید زن و بچه اش را فرستاده بروند یعنی اوضاع  
پس است. باید هرچه زودتر... به جای تهدید و ایجاد  
رعب و وحشت کار را تمام کنم.  
-یغما...

باز شدن یکباره ی در... مرا نیم خیز می کند.

-تو اینجایی؟

کلافه از دردی که در سرم... در قفسه ی سینه ام دارم  
به یزدان چشم می دوزم و به جای اولم برمی گردم.

-شما چقدر زود برگشتین!

تکیه به در می دهد. با کنجکاوی تمام، جای جای  
اتاق سوگند را نگاه می کند و پیش از آنکه مردمک  
هایش برسند به شופاژ و لباس های زیر او... مقابلش  
می ایستم.

-سوگند کو؟

-داره خریده ها رو...

خنده هایش بهم میفهماند که هیچ چیز نمی تواند از  
چشمش دور بماند. خلش می دهم عقب... با هم از  
اتاق خارج می شویم و در را میبندم.

-امشب میای با هم، بریم خونه ی بابا؟!

-با هم چرا؟ می ترسی ازش!

پوزخند می زنم. من مدت هاست که دیگر از او نمی  
ترسم. فقط می خواهم وقتی اسناد و مدارک خیانت  
برادر و برادرزاده هایش را رو می کنم، چهره ی  
ترسیده و وحشت زده اش را ببینم. با گوش هایم  
صدای شکستن غرورش را بشنوم. و بعد خودم... او  
و دارودسته اش را تحویل دهم.

-تو باید باشی. نمی خوام بعدا متهم کنی.

رنگ شوخی از نگاهش، از لحن حرف زدنش، حتی  
از مدت ایستادنش می پرد.  
-مگه می خوای چیکار کنی؟

۱۴۳

خیرگی نگاهمان به یکدیگر تمامی ندارد تا وقتی که  
زن دایی می رسد.

-شرمنده تو رو خدا. من سیمین جون رو خیلی وقت  
بود که ندیده بودم. حرف هامون گل انداخت. نشد یه  
چایی شربتی چیزی براتون بیارم.

یزدان در حالی که هنوز به صورتم زل زده... خنده ای  
تصنعی می کند و به زن دایی می گوید:

-پس سوگند اینجا چیکارست؟ اون پذیرایی می کنه.  
شما بفرما پیش مادرم.

رفتنش به آشپزخانه و گیج کردن سوگندی که مدام  
دور خود می چرخد و یا میوه از دستش میفتد یا  
قاشق چنگال... کاسه ی صبرم را لبریز می کند. پناه  
می برم به سیمین و خلوت دو نفره اش با عمادی که  
هیچوقت فرصت نشد با او حرف بزنم. از دایی فقط  
داد و بیدادش یادم هست و گریه های بعدش... تحقیر  
شدنش... خار و خفیف شدنش پیش چشم پدرم و  
کامران و سیمین و زن و بچه اش... از یادم نمی رود.  
مرد گنده، یک شبه پیر شد.

-بفرمایید تو رو خدا. قابل دار نیست.

با تعارف زن دایی، قاشق را از کنار بشقابم برمی دارم.  
جو بینمان سنگین نیست... غمگین است! سیمین آرام

و بی صدا اشک می ریزد و خاتون هر از گاهی  
چادرش را به گوشه ی چشمش می کشد. سوگند هم  
سرخ و برافروخته است. می دانم اینطور مواقع برای  
آنکه زیر گریه نزنند بدتر خشمگین می شود و  
برافروختگی صورتش هم به همین خاطر است.

-ممنون. خودتونم بخورید.

لبخند نجیب و کوتاه زندایی رو به همه ی ماست.  
هنوز هم روی خودش دارد. با همه ی نفرتی که می  
توانست از تک تک ما داشته باشد. حتی از یزدان!!

-ولی اینجوری نمی شه ها. دفعه دیگه ما میاییم  
دستپخت خودتون یا این دختر بداخمتون رو بخوریم.  
طعنه ی یزدان را سوگند نمی شوند.

یعنی اگر می شنید واکنشی نشان می داد. خیره مانده  
به بشقاب غذایش...

-چشم! حتما. شما قول بدین زود به زود تشریف  
میارین... من خودم براتون آشپزی می کنم. خیلی وقته  
دیگه به غیر از در و همسایه ها، مهمونی برام نمیاد.  
علی الخصوص شام و نهار... فامیل که همه...  
همشون، مارو کنار گذاشتن!!

صدای زن دایی آرام آرام محو می شود.

جمله ی آخرش را شاید سوگندی که دورتر از او  
نشسته، نشنیده باشد حتی!

-از سهیلا خبری دارید؟

۱۴۴

سوال سیمین... اندک صدای قاشق چنگالی که از  
بشقاب هایمان می آمد را هم ساکت می کند. نگاهم  
می رسد به سوگند... تا گردن سر خم کرده و چادر،  
صورتش را پوشانده است.

-نه راستش... دلم خیلی...

همزمان با زل زدن سوگند به مادرش، زن دایی هم  
حرفش را نیمه تمام می گذارد. آخر جمله اش



مشخص است. حق دارد دلش برای فرزند خطاکارش  
تنگ شده باشد. مادر یعنی همین... یعنی مادر سپهر  
بودن... مادر سهیلا بودن یعنی این!!

-چندساله ازش بی خبرید؟ اون بچه یه اشتباهی کرد.  
شما نباید کنارش می داشتین!

مشغولم به غذا خوردن و گوشم به حرف های سیمین  
است. او هیچوقت نسبت به سهیلا نظر بدی نداشت.  
حتی همان موقع که حرف و حدیث به راه افتاد،  
سیمین سکوت کرده بود. بیشتر سعی داشت پدرم را  
آرام کند... یا حتی برادرش را.

-سهیلا مُرده!

جمله ی خبری سوگند... صحت ندارد. همین  
چندوقت پیش بود که به من می گفت یکی شبیه به  
خواهرش را در خیابان دیده است.  
-زبونت رو گاز بگیر مادر. این چه حرفیه...  
-مامان!!

صدای سوگند مهر سکوتی می شود به لب های زن  
دایی. بیچاره سرش را پایین می ندازد و با گریه  
غذایش را می خورد. از خاطرات کودکی سوگند که  
بارها و بارها برایم مرورش کرده، می دانم سهیلا  
همیشه عاصی و سرکش بوده است. هیچوقت آبروی  
پدر و مادرش را در محل و در جمع نگه نمی داشته  
و همیشه دایی از دستش شاکی بوده است.  
-خدا بیامرزتش.

وقتی همه مان زل می زنیم به یزدان... می خندد و  
حرفش را اصلاح می کند.

-اون سهیلا رو گفتم خدا بیامرزتش.

-منظور؟

سوال سوگند... سوال من هم هست. یزدانی که زیر  
نگاه سنگین مان دست و پایش را دارد گم می کند،  
خنده ای دستپاچه سر می دهد.

-آدم عوض میشن. تو سوگند چند سال پیشتی؟ یغما  
آدم چندسال پیشه؟ یا حتی من؟ قرار نیست بار اشتباه  
گذشته مون رو یه عمر به دوش بکشیم. هر گناهی  
تاوان خودش رو داره. هممون هم تا وقتی زنده ایم  
تاوان میدیم. دیگه بعد تسویه حساب و دادن تاوان  
اشتباهمون، حق زندگی داریم. نداریم؟ اصلا کی می

تونه این حق رو ازمون بگیره وقتی جای همدیگه  
نبودیم و نیستیم!

من... ناخواسته... به قل کوچکترم که رو به رویم  
نشسته است، لبخند می زنم.

من... ناخواسته... اشکی که در چشمش حلقه زده را  
میبینم.

من... ناخواسته... پی به رازی می برم که در گونه های  
استخوانی سرخش پنهان شده و چیزی نمانده تا به  
زبانش آید.

×

۱۴۵

-وقتی زنگ زد نگفت کی برمی گرده خونه؟

فنجان های دست نخورده ی چای را صالح برمیدارد  
و با خود به آشپزخانه می برد.

-نه والا... فقط بهم گفت برای فردا کدوم لباسش رو  
اتو بزنم و چی هارو آماده کنم.

آرنجم را لبه ی صندلی می گذارم و برمی گردم:

-چی هارو خواست آماده کنی؟

-والا... شناسنامه و کارت ملی سیمین و شماهارو می  
خواست.

توپ بدمیتونی که نمی دانم یزدان از کجا پیدایش  
کرده و مدام بالا می اندازتش... از دستش میفتد. به قل  
خوردن آن خیره ام و یزدان با خودش می پرسد:

-شناسنامه های ما به چه کارش میاد؟

-فقط همین؟

سر و صدای صالح از آشپزخانه می آید و کفری می  
شوم.

-بیا به دقیقه اینجا. کارت دارم.

یزدان جا می خورد از لحم. زیر لب حتی مرا توبیخ  
هم می کند تا مراقب حرف زدنم با او باشم.

-جانم بابا؟ چی شده؟

-برو هرچی برایش آماده کردی رو بیا.

برای رفتن انگار اجازه از یزدان می خواهد.

-برو دیگه.

هنوز نرفته، صدای باز شدن در حیاط و بعد... داخل آمدن ماشین پدرم می آید. صالح از ترسش... خواهش می کند که به رو نیاوریم حرف هایی را که زده است. پا روی پا میندازم و منتظر آمدن پدرم می مانم. انتظارم از یزدان بیهوده است. هنوز احترام او را نگه می دارد. جلوی در به پیشوازش می رود، بهم دست می دهند و درست وقتی که پدرم متوجه حضورم می شود، لبخندش از بین می رود.

-خیلی مزاحم نمی شم. او مدم شناسنامه ام رو که اینجا جا گذاشتم و ببرم.

جا می خورد.

-مگه دست منه؟

-آره. اینجاست. چند روز پیش که اومده بودم لباس  
بردارم، اینجا جا گذاشتم.

رو برمی گردانم به سمت صالح...

-میاریش برام؟



۱۴۶

همانطور که آرام آرام پشت دستش می زند، با اشاره  
پدرم برای آوردن شناسنامه می رود. یزدان خیره مانده



به صورتم. تمام مسیر... از وقتی سیمین را خانه ی او  
پیاده کردیم و به سمت خانه ی خودمان راه افتادیم،  
مدام پرسید که چه نقشه ای در سر دارم و من حرفی  
نزدم. تازه دارم مثل او... توداری را یاد می گیرم.  
صالح که شناسنامه را می آورد، آن را بیخود چک می  
کنم. دارم وقت می خرم برای خودم. می توانم به  
پدرم هیچ چیز نگویم و اسناد حسابرسی ها و اثبات  
پولشویی شرکت را تحویل همان رفیق علی که از اول  
در جریان بود و راهنمایی ام کرد، قرار بدهم. قطعاً  
جرم پدرم به اندازه ی کامران و دارودسته اش نیست  
چون بی خبر بوده... چون مطمئنم بی خبر بوده است  
اما از طرفی... لذت تماشای فروپاشیدنش را نمی  
خواهم از دست بدهم. یک عمر... همان کامران

کثافت و توله زاده های دیگر فامیلش را به سر من  
کوبید. حالا وقت انتقام است. تا کامران بار و بندیل  
نبسته... با یک تماس تلفنی... با همان رفیق همه کاره  
ی علی که به قدر کافی خودش و ابهتش ترسناک  
است، کارشان را تمام می کنم. حتی اگر به قیمت از  
دست دادن تمام مال و اموال حراممان باشد. بهای  
سنگینی است اما می ارزد. کامران نمی فهمد از کجا  
خورده است و پدرم هم!! ناگفته می ماند همه کاره  
بودن من... تا روز قیامت!

اصلا این بهتر است یا...

-پروازت ساعت چنده؟

سکوت پدرم... سوال دوباره ی یزدان... اینجا چه خبر

است؟ پدرم قرار به سفر دارد؟

-نباید به روی کامران می آوردی. بهت گفتم دهن به  
دهنش نذار. بگو یه سفر کوتاه در پیش داری! نباید  
مشکوکش می کردی بابا. حالا چی گفت؟  
من... شاهد مکالمه ای می شوم که باورش نمی کنم.  
چرا یزدان باید این سوال را پرسد؟ نکند او کسی  
است که گوشی را دست پدرم داده و باخبرش کرده  
که اطرافش چه خبرهایست؟ اصلا یزدان از کجا  
فهمیده است؟ من که به او حرفی نزده بودم. این همه  
مدت ساکت ماندم تا کامران پیش برود و همراه با  
خودش، پدرم را هم بیشتر در لجن فرو ببرد. می  
خواستم جرمشان سنگین تر شود تا بعد دستش را رو  
کنم. غیر از من و محبوبه و صالح... کسی نمی دانست  
در آن خراب شده چه خبر است.

-بعدا حرف می زنیم یزدان. قلبم تیر می کشه. حالم  
خوش نیست.

پدرم می گوید و من... زمزمه می کنم.

-الان حرف بزنید! فکر کنم... منم می دونم که ماجرا  
چیة!

نگاه یزدان، اصلا شبیه آن برادری نیست که چند  
ساعت پیش در خانه ی دایی عماد، با من شوخی می  
کرد و سر به سر سوگند می گذاشت.  
اصلا شبیه به برادر من نیست.

انگار کسی باشد که هیچوقت لبخند نزده است!  
حتی به من...

-بابا... بهت گفتم یغما باخبره! بهت گفتم دلیل تنفر  
اون از کامران همین بوده. ولی حرفم رو قبول نکردی.  
بگو بهش یغما... بگو هرچیزی رو که در مورد اون  
عموی نامردمون می دونی.

از بازی ای که خورده ام، کلافه ام.  
دارم دیوانه می شوم و چشمانم از حدقه بیرون زده  
است.

یزدان چرا مرا آنطور که قبلا نگاهم می کرد، نگاه نمی  
کند؟

چرا حس می کنم در مقابل او، من هیچ چیز نمی  
دانم!

-یزدان!؟

دیدن لبخند یزدان... مرا می کشاند نزدیک به خودش.  
آنقدر نزدیک که خودم را... شبیه ترین به خودش را...  
درون چشم هایش بینم.

-تو از همه چی باخبر بودی؟

پلک بهم می زند. مهربانانه دست می کشد به  
بازویم...

-آره. ولی فکر می کردم تو بی خبری! تا...

-تا؟؟؟

-فرق انتقام من و تو اینه که من... نمی خوام پدرم  
تاوان بده! لااقل تاوان این اشتباه رو که ربطی بهش  
نداره. کامران... امید... جاوید... سرمدی... ظلی... و  
همه ی اون هایی که به اسم شرکتی که بابا بزرگترین  
سهامدارشه... جنس قلبی وارد می کنن و دست به  
پولشویی می زنن باید دستگیر بشن. نه پدر ما... لااقل  
تو این مورد، گناهی گردنش نیست. هست؟  
-چی داری می گی یزدان؟ باورم نمی شه!  
-باور کن... من... از آذر همه چیز رو شنیدم. اون... با  
کامران در ارتباطه! دستشون با هم توی یه کاسه است.  
نگاه گنگ و صورت متعجبم او را به توضیح بیشتری  
مجبور می کند:

-ببین یغما. دلیل برگشتن من همین بود! یعنی مهم ترین دلیل. وقتی آذر بهم گفت که کامران می خواد چه ضربه ای به بابا و تک تک ما بزنه، دیگه نفهمیدم چطور چمدون بستم و راه افتادم. اون مرتیکه هوس باز یه عمره که برای زمین زدن تک تک اعضا خانواده ما داره نقشه می چینه و تلاش می کنه. چشمم را اشک گرفته است. دیگه برایم پدری که به کمک صالح روی صندلی می نشیند و یکی یکی قرص هایش را به زور او در دهانش می گذارد مهم نیست.

-تو می دونستی بابا با آذر ارتباط داره؟



-آره. از همون روزی که فهمیدم با هم ملاقات دارن،  
اون نقشه رو کشیدم تا خودم رو ازش جدا کنم. رفتم  
پانسیون و تنها زندگی کردم.

-و در مورد کامران؟

-دلسوزی آذر بود! قسم خورد دیگه کاری به زندگی  
بابا و سیمین نداره به شرط اینکه ندارم کامران...  
فلنگ رو ببنده و تقصیرهارو گردن بابا بندازه.  
پلک زدنم اشکم را می ریزد.

از شدت شوکی که بهم وارد شده گریه می کنم.  
اگر همه ی این ها را می دانست... چطور در مورد  
رابطه من و ملیحه، آنقدر سرسختی به خرج می داد؟

-سهیلا هم کار کامران بود؟ از اون خط گرفته بود که  
بیاد سراغت؟

-آره! کار خودش بود. منتهی من مثل تو عاقبتم نشد!!  
خوب است که می داند خوشبخت تر از من بوده  
است.

بدبختی ها و بیچارگی ها مال من است.

-وقتی با صالح درددل می کردم و بهش حرف های  
آذر رو می گفتم، باخبرم کرد که توی سر تو چیه!  
اتفاقا خوشحال شدم چون... من... دلش رو نداشتم.  
فقط می خواستم برای مدتی... یا شاید برای همیشه،  
بابارو بفرستم بره! به حرف آذر که نمی تونستم سند  
و مدرک جور کنم تا کامران رو تحویل بدم. تو...  
مدرک داری ازشون... درست می گم؟

صدای ضعیف پدرم... صدایی که از فریادهای زده  
شده، خش دارد و روی اعصاب است، به گوشم می  
رسد.

۱۴۸

-یغما... تو همونی هستی که اسناد مالی شرکت رو  
می دزده و چندوقت بعد، میذاره سر جاش؟ آره؟ کار  
تو بود؟

گردنش می کشم... برای آنکه بینمش! صورت نزار و  
رنگ پریده اش را... ذره ای دلم به حالش نمی سوزد.

بارها و بارها مرا در این وضعیت دیده و دل نسوزانده بود.

-چجوری روت میشه تو صورت من نگاه کنی  
عوضی؟ جای عذرخواهی کردنته؟

به سمتش می روم و نمی گذارم یزدان... با کشیدن بازویم مانعم شود. می خواهم بدانم وقتی یزدان همه چیز را کف دستش گذاشته، از برادر عزیزش... از برادرزاده های حرام خورش چطور طرفداری کرده است!! اصلاً چطور پذیرفته حرف های یزدان را، آن هم وقتی سند و مدرکی از کامران نداشته است؟  
-برادرت رید به تمام ابهت! به همون شرکته که یه عمر بهش مینازیدی... رید به زندگی... به من... به من... چقدر گفتم حرومزاده است و نخواستی بشنوی.

یقه اش را می گیرم. چشم بسته... هنوز ته مانده ی  
غرور بیجایش در تنش مانده است. تکانش می دهم و  
یزدان و صالح... هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد.  
-فهمیدی کی از ریشه سوزوندت یا هنوز فکر می  
کنی من مقصرم؟ تمام اون شب... ظلی کنار ملیحه  
بود. صدبار بهت گفتم من از جیغ و داد ملیحه پا  
گذاشتم به اتاقش... ظلی لختم کرد! همون لحظه  
کامران سر رسید و فقط به خاطر شراکتی که با اون  
تخم حروم داشت، همه چی رو گردن من دوازده  
ساله انداخت و توئه احمق هم، باور کردی.  
من... شاید تنها فرزندی باشد در تاریخ که به پدرش  
سیلی می زند.

من... شاید تنها فرزندی باشم در تاریخ که مشّت و  
لگدش را به کسی که همه چیزش را باخته می‌رساند.  
من... شاید تنها کسی باشم که یک عمر... پیش خودم  
عزت داشتم از آنکه مرد بودنم به مشّت و لگدپیرانی ام  
نیست... به صدای بلندم نیست... به عربده کشی هایم  
نیست. کامران باعث شد یک شبه همه ی آن عزّت و  
آبرو را خودم با دستان خودم چال کنم و فریادم  
گوش دنیا را کر کند.  
-چقدر بهت گفتم ظلی با ملیحه بود. یادته چطور  
توی دهنم می زدی؟

ضجه های من تمام شدنی نیست.  
تازه انگار دوباره آن روز و آن شب برایم در حال  
تکرار است.

تمام اتفاقات شومی که بابتش زجر کشیدم و هیچکس  
دلش به حالم نسوخت.

من تا ابدالدهر می توانم سر او فریاد بکشم و نفرینش  
کنم.

این حق من است. حق کسی که همیشه بی پناه بود.

پدرم در حالی که عقب عقب می رود و خودش را

روی زمین می کشد، تکیه به مبل خانه می دهد.

صالح خیال کرده مشاجره ی ما تمام شده، نشسته

زمین و نفس نفس می زند.

-من نمی خواستم تو راه منو بری یغما... ترسیدم تو  
جواب خیانت من باشی به مادرت... ترسیدم! فکر  
کردم تو به ملیحه نظر داشتی... چون من... همیشه آذر  
رو بیشتر از مادرتون دوست داشتم!! من با سیمین  
ازدواج کردم تا آذرو داشته باشم!! وقتی یزدان رو برده  
بودم تا تحویل آذر بدم، عذاب وجدان داشت خفه ام  
می کرد. درست توی همون حال و احوال کامران  
زنگ زد و خبر داد که تو چه بلایی سرش آوردی. من  
همه زندگیم رو... وقت شنیدن اون خبر باختم! تمام  
این سال ها با سیلی صورتم رو سرخ نگه داشتم تا  
کسی جرئت نکنه حرفی بزنه.



سرفه اش می گیرد. با دهان پر از خون... جان ندارد تا ناله کند. درست مثل ما که هر کداممان گوشه ای افتاده ایم و از غمی که تمامی ندارد به خود می پیچیم.

-من چشمم یه عمر به خواهرزنم بود و برادرم یک عمر چشمش به زندگی من!

یزدانی که از حال افتاده است... زمین نشسته و نفس نفس می زند زمزمه می کند:

-چرا؟ چرا چشمش به زندگی ما بود؟

نفس های پدرم منظم نیست. مدام به قفسه ی سینه اش دست می کشد و همین هم صالح را نگران می کند. نمی دانستم به کپسول اکسیژن احتیاج پیدا کرده است. صالح آن را می آورد و پدرم کمی بعد که نفس هایش نظم می گیرد، می گوید:

-از بچگی پدرم به برادرهام می گفت عقل همتون رو جمع کنن قد ساسان نمی شه. فقط این بچه است که باهوشه... که عقلش درست کار می کنه و به فکر دختربازی و زن بارگی نیست. بابام هرچی زمین بیخود و دور افتاده داشت به اسم برادرها زد و خونه و باغ و ویلاهاش رو به اسم من!! به اونا می گفت ساسان برادر بزرگتر شماست... حرف اون حرفه منه... بچه بودم دیگه!! افتخار می کردم. کجا می دونستم کامران و برادرها... فقط حفظ ظاهر می کنن. اون بی شرف به سیمین گفته من با خواهرش رابطه دارم!! فکر کرده بودم کار توئه... فکر می کردم تو به مادرت خبر دادی!!

نگاه یزدان همراه با زمزمه ی خفیفش مسیر نگاهم را  
از پدرم تغیر می دهد.

-پس چرا مامان حرفی به من نزد!

پوزخند می زنم...

-چی می گفته؟ به بلندگو دستش می گرفته به بچه  
هاش مزدگونی می داده؟ پس بگو چطور شد که از  
پدرمون دل کند و او مد خونه ی تو...!

۱۵۰

نگاه گریانم... به صورت برادری است که سرش را

پایین انداخته و زانوهایش را بغل گرفته است.

حرف نمی زند یزدان.

حتی دیگر به پدرم هم کاری ندارد.

برعکس صالح که دارد خون را از دور لب های پدرم

پاک می کند... کمکش می کند که بشیند، که تکیه

بدهد. یزدان چرا نمی آید تا مرا بغل بگیرد؟

تا بگوید به من حق می دهد چون تنها گوشت لب

ساقطور کامران من بودم این سال ها!

شانس او را نداشتم که گناه نکرده ام به اثبات برسد و

دیگران باور کنند هرچند اگر ملیحه... سهیلا بود، منهم

بی گناه می شدم!!

نفرت پدرم از دایی عماد، نفرتی که خود کامران  
پدیدهش آورده بود، باعثش شد.

آخ خدا... ای کاش کمی شانس به من می دادی. فقط  
کمی...

-این وسط فقط من چوپان دروغگو بودم؟

می پرسم از یزدان تا بلکه سر بلند کند.

ببینم قدر من اشک می ریزد...

غم دارد؟

غصه دارد؟

-متاسفم یغما! من... در مورد تو اشتباه کردم. باید

زودتر برمی گشتم. زودتر سراغت رو می گرفتم.

برادر خوبی نبودم برات.

بدتر از من است حالش...

شانه هایش چنان تکان می خورند که انگار آتشفشانی  
بر سر هردویشان دارد.

انفجار رخ داده است.

انفجاری عظیم.

-بیچاره من. تو که بابا پشتت دراومد. به خاطر  
نفرتش از دایی هم شده از اول حرف های سهیلارو  
قبول نکرد. من چی بگم که دندون هام توی دهنم  
خورد شد و هیچکس قسم هامو... حتی وقتی جون  
تو و سیمین ورد زبونم بود، باور نکرد.  
پدرم دوباره به دفاع از خودش حرف می زند.

مطمئنم اگر یزدان نبود این توضیحات را به زبان نمی آورد.

او همیشه خودش را برای هرچیزی مُحق می دانست.  
-قضیه تو فرق می کرد. من توی بدترین زمان خبر تو  
و ملیحه رو شنیدم. آذر تازه یه هفته بود که به  
خواست من بچه اش رو سقط کرده بود. یزدان رو به  
زور از سیمین جدا کردم تا حق السکوتی باشه برای  
آذر... کامران مدت ها بود که از زنش بد می گفت. از  
اینکه با دیگران رابطه غیراخلاقی داره و پایبند خونه و  
زندگیش نیست. ولی من... از طرفی عذاب وجدان  
خیانت به مادرت رو داشتم و از طرفی وحشت اینکه  
عاقبت تو... یکی از بدتر از من باشه! من... من جای

خودم تو رو می زدم که مثل من هرز نشی. زندگیت  
رو نبازی... خائن نباشی.

۱۵۱

سرفه هایش صالح را با لیوانی از دمنوش به پیش  
خود برمی گرداند. در تمام مدتی که دارد توجیح می  
کند خودش را... نگاه از صورتم برنمی دارد. به خودم  
می گویم مگر همین را نمی خواستی؟ گریه و تحقیر  
او را؟ زمین خوردنش را... باختنش را... پس چرا دلت



آرام نمی گیرد؟ چرا خوشحال نیستی؟ چون یزدان فقط به حرف آذر آمده و به پدرت گفته برادرش خیانت کار است و او هم پذیرفته، غصه داری؟

دارم... غصه دارم... من آنقدر به تنفر پدرم نسبت به خودم ایمان داشتم که گاهی در ذهنم که تصور چنین روزی را می کردم، با خودم می گفتم محال است با وجود تمام آن اسناد و مدارک، پدرم حرفم را بپذیرد.

-وقتی سهیلا و داییت اومدن... شرکت توی بهترین روزهایش بود. کامران در گوشم خوند که عماد از حسادتش اومده زندگی یزدان رو خراب کنه، اومده آرامش مارو از بین ببره... دوباره بعد ماجرای تو و زن اون، حالا یزدان سر زبون ها بیفته. ایندفعه دیگه نمی خواستم باور کنم یزدان... اینکارو کرده. آذر هم قسم

خورد یه لحظه از برادرت چشم برنداشته... اون  
مطمئنم کرد چیزی بینشون نبوده.

خاک بر سر من که آذر هم در زندگی ام نداشتم، تا  
طرفم را بگیرد و پدرم را مطمئن کند که من... چشمم  
به دنبال ناموس کسی نیست. آن هم به ناموس  
عمویم... کامران!

- دستت درد نکنه! پدری کردی پدر جان!! لطف  
کردی... ناز شست که تو مدرسه بچه ها بهم می  
گفتن یغما بی دندون... تو فامیل دیگه کسی تف تو  
صورتتم نمینداخت.

- من تو بدترین روزها بودم. بدترین روزها...  
مشت های خودش را به زمین می زند. و من... هنوز  
ادامه می دهم.

-بعدش چی؟ بعدش که ول کن نبودی. منو باور  
نکردی بابا... زنده زنده خاکم کردی با نگاهت، با  
حرفات...

می روم سراغش... هنوز با او تسویه حساب نکرده ام.  
-نمی دارم از ایران بری. باید بمونی و کنار همون  
برادری که حرفش رو از بچه ی خودت بیشتر قبول  
داشتی... تاوان بدی.

فریادش سر می برد. خشمگین و بی قرار می گوید:  
-کامران منو فریب داد. همیشه جلوی من نقش یه آدم  
بدبخت و تنهارو بازی کرد. کسی که زنش بهش  
خیانت می کرد و از ترس آبروش حرفی نمی زد. قبل  
تو... این حرف هارو مدام توی گوشم می خوند و  
باور نمی کردم. کامران مدام پیشم گریه می کرد.

عذاب وجدان می داد بهم تا بیشتر بهش میدون بدم  
توی شرکت!! یه جوری با من رفتار می کرد که من  
جای پدرم خجالت می کشیدم. ناراحتی این بودم که  
چرا پدرم یه عمر تحقیرشون کرد. شاید منظوری  
نداشت. شاید می خواست اون هارو به خودشون  
بیاره اما مارو نابود کرد. من و تو سرِ کامران و بقیه زد  
و همشون کینه ی خاموش از من به دل گرفتن. حالا  
هم که داری می بینی... زمین خوردم یغما!!

۱۵۲

اهمیتی ندارد برایم زمین خوردنش.

برادر دوست علی... در نیروی انتظامی است.

خودش گفت آنقدر آدم می شناسد که یک ساعته  
شرکت را پلمپ و هیئت مدیره اش را دستگیر کنند.  
با او تماس می گیرم و جای پدرم را هم لو می دهم.  
او هنوز تقاص پس نداده است. من خام حرف های  
او نمی شوم.

توبه ی گرگ... مرگ است.

دنبال کاپشنم می گردم و صالح به دادم می رسد.

-چی می خوای باباجان؟

از او هم تنفر دارم.

از او... از مادرم... از کسی که یک کلام به من نگفت  
خیانت پدرم را فهمیده است.

-موبایلم رو پیدا کن.

می گردد دنبالش... یزدان را هم می بینم که بلند شده  
و دارد به سمتم می آید.

-تو طرف من نیا. گمشو کنار.

-آروم باش. بگو به من می خوای چیکار کنی؟

-می خوام زنگ بزنم باباجونت رو ببرن... می خوام  
همشون رو لو بدم. آدمش رو دارم. به ساعت نرسیده  
میان می برنشون.

موبایلی که صالح پیدا کرده را چنگ می زنم و یزدان  
از دستم می قاپد.

-من نمی دارم یغما... این کار درست نیست. به پدر  
ما گندکاری اونا ربطی نداره.

فریاد می زنم سرش... به قدر تمام این سال ها  
سکوتتم....

-ربط داره. ربط داره. سهامدار اصلی شرکت  
باباست... فقط اون حق امضا داره. اصلا کامران چی  
کاره است؟

-تو خودتم خوب می دونی که بابا فریب خورده.  
فریبِ یه نقشه ی درست و حسابی رو... کینه ی  
کامران و برادرهای بابا واسه امروز و دیروز نیست. از  
بچگی دنبال یه فرصت بودن که ضربه بزنن. هر جورم  
که تونستن اینکارو کردن. تو... من... سیمین... دیگه  
بسه یغما. بسه.

موبایلم را از او می گیرم.

هنوز خوی وحشی گری پدرم در رگم مانده... قل  
کوچکترم را هل می دهم.

۱۵۳

-پدر من برادرهاشو به بچه اش ترجیح داد!! می  
تونست بزنه تو دهن کامران و بگه تکلیف زن تو که  
با حرفای خودت روشنه... پسر من خام اون شده...  
فریب خورده... چرا نگفت؟ چرا نگفت؟



یزدان دست می کشد به صورتش. حرف حق جواب ندارد. مانده است چه بگوید.

—من که می‌گم حق با توئه...

ضربه های من به تخت سینه اش هربار که تکرار می شود او را قدر چند قدم به عقب می برد.

—دیگه فایده نداره یزدان. فایده نداره.

پیدا کردن شماره ی کسی که روزی صدبار در ذهنم آن را گرفته ام کاری ندارد. اما اگر یزدان بگذارد...

—جان یزدان اینکارو نکن. یغما جان.

هیچوقت او را در زندگی ام مقصر ندیدم اما اگر...

هیچوقت تمایلی به درس خواندن در خارج از کشور نداشت، پدرم آن را بهانه ای برای بردن او نمی کرد.

می ماند کنارم و شاید... شاید... سر بزنگاه های  
سخت زندگی، از من حمایت می کرد.  
هر دو دستم را می گیرد.  
مرا به زور به آغوش خودش می کشد.  
موبایل از دستم میفتد و باتری اش از پشت آن در می  
آید...  
دیگر تقلای من بی فایده است.  
زور یزدان می چربد به من. گریه های بیست ساله ی  
هر دویمان ما را بهم می پیچد.  
انگار که از اول یکی بودیم.  
به زور جدایمان کردن... و بعد از بیست سال بهم  
رسیده ایم.

با غصه هایمان... با تنهایی هایمان.

نمی دانم باید تمام تقصیرها را گردن پدر بزرگم  
بیندازم... یا هنوز جرم پدرم را از همه سنگین تر  
بدانم.

من فقط می دانم آدمیزاد یکبار زنده است.

یک بار ۱۲ سالش می شود.

یک بار ۳۲ ساله اش.

و بعد...

تمام می شود، میمیرد.

.....

خم می شوم و از داخل سبد پارچه های بریده شده را  
برمی دارم. قرار به چهل تکه بودن لباس عروسک  
است! چندتای دیگر هم برمی دارم و کنار هم می  
گذارم. یک چشمم به الگوست و چشم دیگرم...  
چشم دیگرم... نمی بیند!

-یغما جان... چایی!

سر می چرخانم تا بینمش. دور چشم هایش سرخ  
است. او دیگر چرا گریه می کند. من باید اشک بریزم  
که نمی ریزم!

-نمی خورم. ببرش.

-دو روزه لب به هیچی نزدی. یه خرما بذار دهنه با چایی بخور.

صدایش را پایین آورده تا بقیه نشنوند. همان هایی که مجبورند این چندروز را دو شیفت در کارگاه بمانند تا سفارش ها را آماده کنند. همان هایی که حضور من غافلگیرشان کرده است و هرازگاهی دور از چشم سوگند برمی گردند و به آخرین میزی که من رویش نشسته ام و با چرخ فکستنی اش درگیرم نگاه میندازند و پچ پچ می کنند.

-می خوای بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟  
-نه!

به زور دارم حرف می زنم. دو روز است که میل به حرف زدن ندارم و اگر التماس ها و گریه های

سوگند نبود پیش او هم نمی آمدم. مثل سه شب قبل  
در ماشین می خوابیدم و روزهایم را در پارک و  
خیابان می گذراندم.

-خودت رو خسته نکن.

-میشه بری؟

خم شده سمت میز... زل زده ایم به هم... یکی با  
بغض و آن یکی... من که خوبم! خوب خوب.

-دورت بگردم.

کار این دو روزش همین است. که دور من بگردد و  
برایم اشک بریزد. که هی دل داری ام بدهد و بگوید  
ببخشم و فراموش کنم. که هر وقت سرش را روی  
سینه ام گذاشت قلبم را ببوسد و بگوید حاضر است  
بمیرد و من، زنده بمانم. من هیچ چیز را برایش

تعریف نکرده بودم. به حتم از همان هایی که  
هیچوقت نفهمیدند من در دوازده سالگی ام چطور  
شکنجه شدم شنیده بود.

-فقط... یغماجان... این سفارش ها رو باید با همین  
الگو آماده کنی. پارچه چهل تیکه نمی خواد.  
یک دستم قیچی است و دست دیگرم پارچه ای که  
نامرتب آن را برش زده ام.  
-بین این سفارش ها باید امروز تکمیل بشه. طرحش  
ساده است. تفاوتش با مدل های قبلی موهاشه که...  
باید فر باشه!

انگشتانش به آرامی هرچه تمام تر فرو میرود لابه لای  
موهایم... موهایی که چند روز است نشسته امشان.  
-مثل موهای قشنگ خودت.

سرم را عقب می کشم. گفته بودم به شرطی به کارگاه  
می آیم که کاری به کارم نداشته باشد. گفتم می آیم تا  
میز باشم، تا کمد... یا تخت... یا حتی... یا حتی...  
سرویس بهداشتی و کاسه توالتش!!! آخر من یک عمر  
برای تنی ها همین بودم. چرا برای سوگند نباشم؟ او  
چه چیزی از آن هم خونِ نامردم کم دارد؟

۱۵۵

رو برگردانده که برود اما من... صدایش می زنم.  
-پارچه هایی که گرفتی به درد نمی خوره.



پرت می کنم پارچه ای که به قطع فروشنده به او  
انداخته است! نه جنس دارد و نه رنگ...

پیش چشم کارگرهایی که از او همیشه حساب می  
برند و می دانم روی حرفش حرف نمی زنند، پارچه  
را سمت سطل زباله پرت می کنم. حتی در این مورد  
هم تیرم به هدف نمی شیند.

-اما...

-اما نداره. من با این پارچه نمی دوزم. چهل تیکه ها  
بهتره.

-آخه سفارش هارو باید همونجور که ازمون خواستن  
تحویل بدیم.

-بیخود خواستن... این پارچه چیه تو گرفتی؟

سراغ همانی که پرتش کرده بودم می روم. برش می دارم و اینبار میندازم جلوی پای خودش.

-اینو تو خریدی؟

-یغما...

دعوتش به آرامش بی فایده است.

-باشه. هرکاری تو دوست داری انجام میدیم. الان می

گی چیکار کنیم؟

پارچه های روی میزم را برمی دارد. لباسی که برای

آخرین عروسک دوخته ام را...

-همین خوبه؟ آره؟ تو راضی میشی؟

لج کرده ام. با همه... با خودم... با سوگند...

سرتکان می دهم و پشت میز خیاطی ام می نشینم.  
یکی دو نفر از کارگرهای باسابقه، سوگند را صدا می  
زنند. انگار می خواهند مطمئن شوند تصمیم او قطعی  
است یا نه. چشمم دنبال لب های سوگند است. تایید  
می کند حرف من و خودش را... به همه می گوید از  
پارچه های دیگری استفاده کنند و هرچه از پارچه  
قبلی مانده را دور بریزند. وقتی مشغول کار می شوم  
گذر زمان را از دست می دهم. حالم از بعد روزی که  
یزدان... قاطعانه مقابلم ایستاد و گفت پدرم را فراری  
و خودش عموی نامردم را تحویل پلیس می دهد،  
همین است. گاهی که خیلی ضعف کنم آب می  
خورم و کمی دراز می کشم. خواب به چشمم نمی  
آید. حوصله ی حرف زدن ندارم. شرکت نرفته ام و

پیام از طرف منشی رسیده که اخراج شده ام. علی دوبار تا جلوی در کارگاه آمده و سوگند راهش نداده است. نمی دانم و دیگر برایم مهم نیست که چه بلایی سر پدرم آمده است. کامران بازداشت شده یا اینکه فرار کرده است. فقط... به سوگند گفتم تا با محبوبه تماس بگیرد. بگوید خودش را گم و گور کند. نمی خواهم کسی به خاطر من... به خطر بیفتد. علی الخصوص دست جانیِ روانیِ ای مثل کامران... با صدای خاموش شدن یکی یکی چرخ ها و کشیده شدن پایه های صندلی ها به زمین... متوجه می شوم که ساعت کاری تمام شده است. سوگند گفته بود امروز را اگر تا ده شب مشغول باشیم سفارش ها به اتمام می رسد. آخرین لباسی که دوخته ام را هم تن

عروسک می کنم. نیم بیشترشان لباس های یک دست  
به تن دارند و فقط چهل تای آخر... لباس هایشان  
فرق کرده است.

۱۵۶

پشیمان از لج بازی ام تکیه به میز می دهم و سر پایین  
میندازم. سوگند دارد کارگروهایش را بدرقه می کند.  
مثل همیشه گرم و خودمانی... من اسمشان را کارگر  
می گذارم. برای او دوستند... رفیقند... فرقی نمی کند.  
-خسته نباشی. بالاخره اینم تموم شد.

لبخند به لب دارد. مطمئنم فردا جنگ و دعوایی با  
مشری اش دارد. حق با او بود. سفارش ها باید طبق  
همانی که در قرارداد ذکر شده، تحویل داده شود.

-برم شام رو آماده کنم که الان می چسبه!

موهای بلندش را بالای سرش جمع می کند. پیش از  
ورودش به آشپزخانه زمزمه ام را به گوشش می  
رسانم.

-من چیزی نمی خورم.

اهمیتی نمی دهد. می رود به آشپزخانه و سر و  
صدایش می آید. تا او مشغول کار خودش است من  
دوباره پشت میز خیاطی برمی گردم. از همان پارچه  
ای که رنگش را دوست ندارم و بهانه اش کردم، برمی  
دارم و دوباره الگو را می دوزم. آنقدر بدخلقی به

خرج داده ام که اصلاً کنجکاوی به خرج نمی دهد.  
حتی سرک نمی کشد که ببیند دارم چه کار می کنم.  
برای خودش شعر زمزمه می کند و گاهی هم برای  
من...

کند شده ام. مغزم هم... تا به خودم بیایم صدای  
سوگند را از تک اتاق کارگاه می شنوم.

-میرم دوش بگیرم. بعد میام شام رو می کشم. تو  
هم... یکم به خودت استراحت بده.

به بی جواب گذاشتنش عادت کرده است. می رود و

من می مانم. با سردرد شدیدی که مردمک های

چشمم را سنگین کرده است. حتی توان تمرکز را

هم از دست داده ام. چشمانم تاریک می بیند و برای

اولین بار... یکی از پیراهن را اشتباه می دوزم. با خودم

می گویم شاید بهتر باشد اینکار را بگذارم برای نیمه شب. برای وقتی که نیم ساعت دراز کشیده ام و حالم به جاست.

می روم به اتاق و روی تخت دراز می کشم. بوی بدن می دهد تنم... موهای چرب شده و ظاهرم ژولیده و نامرتب است. با این وجود حالِ شستن خودم را ندارم. ته توانم ایستادن زیر دوش آب است. -یغما... حوله ام رو می دی بهم.

امروز صبح هم لرزش کرده بود. دیدیم چطور جلوی بخاری نشسته و کف پاهایش را نزدیک به آن نگه داشته است. حوله اش را از روی میز برمی دارم. کمی نم دارد. دیشب هم حمام کرده بود. -خودت رو بپوشون. سرما می خوری.



دندان‌ش دارد به هم می خورد. حوله را می گیرد و  
زود دور خودش می پیچد. او خسته تر از من است  
و گرنه از او می خواستم که مرا...  
-بریم شام بخوریم؟ به خدا رنگ و روت اصلاً خوب  
نیست.

تا بحال برایم پیش نیامده بود که در روز دو تا سه بار  
حمله ی پنیک را تجربه کنم. شاید رنگ و روی  
نداشته ام که سوگند را نگران کرده است به همین  
خاطر باشد.

-میام. تو میز شام رو بچین.  
و به جای او... و لبخندی که لحظه ی آخر به لب  
دارد، من داخل حمام می روم. می نشینم زیر دوش و  
در حال باز کردن دکمه های لباسم، چشم می بندم.

شامپو و بدن شوی از من دور است. یعنی... همان دو سه قدم را هم دیگر نمی توانم بردارم. تا هر وقت که سوگند میز را بچیند و سراغم بیاید وقت دارم همینجا بنشینم و صدای مادرم را به یاد بیاورم. آن هم وقتی که به خواست یزدان... برایم پیام فرستاده بود. که مثلاً آرامم کند. بگوید او مرا بیشتر از یزدان دوست دارد و همیشه نگرانم بوده است. هیچکدام از حرف هایش برایم باور کردنی نبوده و نیست.

ضربه ای به در حمام می خورد. سوگند همیشه  
نگران، سرش را از لای در به داخل می آورد و با  
شیطنتی که به شدت ساختگی است می پرسد:

-دوش گرفتنت تموم نشد؟

فقط پیرهنم را درآورده ام. زیرپیراهنی و شلوارم به  
تنم است.

-نمی توانم!

لبخندش می پرد. نگاهش شکل همان سوگندی می  
شود که این چند وقت بوده است. آشوب و نگران...

-میا م کمک.

چشم می بندم و زانویم را خم می کنم. تمام دست و  
پایم دارد ضعف می رود. بار قبل داخل سرویس

بهداشتی پنیک شدم و سوگند و یکی دو نفر از  
کارگروهایش توانستند به زور مرا بیرون بکشند. اینبار  
تنهاست. بیشتر می ترسد اگر حالم بد شود.  
-قربونت برم من.

لبم را می بوسد. دست می کشد به سرم. آب را گرم  
تر می کند و کمک می کند تا لباس هایم را در بیاورم.  
مادری می کند برای پسر سی و دو ساله اش. انگار نه  
انگار او کوچکتر از من است. بیشتر از من به مراقبت  
احتیاج دارد. مدام سر و صورتم را می بوسد. مثل  
همان وقت هایی که عروسکش را شب ها بغل می  
گرفت و من حسودی ام می شد که چرا احساساتش  
را نسبت به من بروز نمی دهد و به جایش عروسکی  
که به او هدیه داده ام را بغل می گیرد.

آهسته می گوید:

-مگه قرار نبود هر وقت دلت از دنیا و آدم هاش  
گرفت، یادت بیاری که یه نفر گوشه ی کارگاهش  
نشسته و شب و روزش داره به تو و خنده هات فکر  
می کنه؟ باز یادت رفت داری منو؟

شامپو ریخته روی سرم... محتاطانه موهایم را می  
شورد. بچه ی دو ساله نیستم که دردم بگیرد.  
-یه ذره گریه کنم آرام میشم.

گردنم را می بوسد و می گوید:

-تو یه ذره گریه کنی من دق می کنم.

کاش مثل او بودم. اشکم دم مشکم بود! دلم که می  
گرفت گریه می کردم. من دارم سکته می کنم از حجم  
سنگینی روی سینه ام. از نفسی که بالا نمی آید.

-فقط یه روز... فقط بیست و چهار ساعت... به حرف  
من گوش کن. نه نیار یغما.

تکیه ام را از دیوار برمیدارد و سنگینی ام را میندازد  
روی خودش. می خواهد پشتم را بشورد. با لیفی که  
آغشته به شامپوی بدن کرده است.

-همین فردا صبح، چمدون میندیم و میریم یزد! تلفن  
هامون رو خاموش می کنیم و شب تا صبح می مونیم  
رو پشت بوم تا ستاره ببینیم.

-یخ میزنیم!!

می خندد و صورت مقابل صورتم قرار می دهد.

-خودم گرمی می‌کنم. خودت گرمی می‌کنی.

برای بوسیدن لب‌هایم، آن‌هم همانطور که دوست دارد، زمان را از دست نمی‌دهد. همیشه برخلاف من بوده... تعارف ندارد. به حرف دلش پیش می‌رود. حق او را می‌گیرد.

-غم و غصه‌ها من رو می‌دیم به آسمون. که هربار نگاهمون افتاد به ستاره‌ها... یادمون بیاد ما چه شب و چه روزهایی رو پشت سر گذاشتیم. من هیچوقت یادم نمیره.

دست به دیوار بلند می شوم. بدنم را آب بکشم کافی است. دیگر هوای حمام سنگین شده و سرفه هایم هم شروع...

-گوش نمیدی به حرفم؟ می خوای سوگند رو دق بدی با حالت؟

لیف را از دستش می گیرم. می کشمش سمت خودم. هر دو زیر دوش می ایستیم. در آغوش همدیگر...

-دلم به حد مرگ پر حرفی می خواد. دلم می خواد یقه ی این بغض لعنتی رو بگیرم و بندازمش بیرون. دلم می خواد بخندونمت با حرفام، که غمگین نباشم.

که غصه ات ندم. اما نمی شه. نمی تونم. هرکاری کردم تا بدون تو... برم یه گوشه و خودمو پیدا کنم



نشد. رفتم تا وسط اتوبان داد بزنم، بریزم بیرون این  
اشک هارو اما نشد. لِه رسیدم بهت... بازم لِه رسیدم  
بهت.

می بوسم سرش را... هیچوقت باعث خوشحالی اش  
نیستم. آمده ام تا غمگین ترش کنم. حکمت حضور  
بعضی آدم ها همین است. مثل یزدان برای من...  
سیمین برای من... پدرم برای من... حتی صالح برای  
من!

-منم تو زندگیم داشتم لحظه هایی رو که هیچوقت  
نتونستم اونجوری که باید بابتش داد بزنم، فریاد  
بکشم یا شهرو بهم بریزم. خیال می کنم فرصتش  
پیش نیومده یا وقتش نرسیده، ولی حقیقت اینه که  
نمیشه. انگار یه سر اون لحظه به جایی از اعماق

وجودم وصله که اگه پاره بشه اول از همه خودم رو  
می کشه. واسه همینه که بهت می گم تو زندگی هر  
آدمی، لحظه هایی هست که نمیشه کاریش کرد. تو  
هم رهانش کن. بی خیالش شو. به خودت زمان بده...  
واگذارشون کن به خدا!

شیر آب را می بندم. حوله ی خشک خودم را دور او  
می پیچم و حوله ی خیس او را برای خودم برمی  
دارم. حواسم هست او زودتر از من لباس بپوشد.  
هرچه بیرون در حمام انداخته را بعد از خشک کردن  
بدنش تنش می کنم.

-شنیدی حرف هامو...

-از کسی حرف نزن که نیست!

-کی نیست یغما؟ خدا؟

لباس زیرش برای او کوچک است. قفلش را باز می  
کنم و در کشو دنبال یکی دیگر می گردم.

-تو منو قبول داری؟ دوستم داری؟ کنارم احساس  
آرامش می کنی؟

جای سیاه... رنگ زرد را انتخاب می کنم. این یکی  
کمی هم به او بزرگ است. چه بهتر... روی پوست  
لطیفش خط نمیندازد.

-یغما... اگه خدایی نبود، من و تو سر راه هم قرار  
نمی گرفتیم. تو نمی شدی درمون من و منم... درمون  
تو هستم؟

میچ هردو دستم را گرفته تا به جوابش برسد. زل زده  
ایم به هم... او همیشه درمان من بوده. برمنکرش  
لعنت!

-هستی!

-خب! همین دیگه... اگه خدا نمی خواست، مهر تو  
به دلم نمیفتاد. تو از من چادری بی اعصاب که از  
همون روز اول، پامو گذاشتم خونه تون به تو تیکه  
متلک انداختم و پاتو گذاشتی توی خونه امون، پول و  
شیرینی و هرچی با خودت آورده بودی رو پرت  
کردم توی صورتت، خوشت نمی اومد. غیر خدا...  
کی می تونست من و وصل کنه به تو؟  
هودی زردش را تنش می کنم. حوله ی من که  
کوچک است و چیزی نمانده از دور کمرم باز شود.  
-گوش میدی به حرفام؟

-آره!

کارم با او تمام است. میروم سراغ لباس های خودم و سوگند همچنان ادامه می دهد.

-من می گم واگذارشون کن به خدا چون اون بهتر از من و تو میدونه چطور ازشون انتقام بگیره.

-مثل کاری که من با من کرد؟ با یه بچه دوازده ساله؟ اون موقع خدا نبود؟ اونموقعه نمی تونست یه کاری

کنه که من... زندگیم رو نبازم؟

لب های خسته اش روی هم میفتد.

-من توی دوازده سالگی... خدا رو صدا زدم! اینکه  
چندسال بعد جواب من رو داد، به درد من نمی  
خوره. هم دارم خودم رو دق می دم هم تو رو...  
-منو دق نمیدی تو...

کلاه هودی اش را میندازم روی سرش... بندهایش را  
هم می کشم. من تجربه ی حمام مشترک داشته ام.  
تجربه دیدن دخترهایی که قبل از دوش گرفتن شکل  
دیگری هستند و بعدش... شکل دیگری. اما سوگند،  
تنها کسی است که در همه حال زیباست. یک زیبایی  
بکر و دست نیافتنی. هربار لمسش می کنم... نزدیکش  
می شوم... می خوابم و کنار او بلند می شوم باز هم  
ندایی در درونم مرا ناامید می کند از داشتنش. انگار

خودم هم نمی خواهم باور کنم دختری مثل او... با  
من است. برای من است.

-شامت چی شد؟ سوخت؟

بینی اش را بالا می کشد. ناامید از دستم می رود به  
آشپزخانه و من... موهایم را سشوار می کشم تا زودتر  
خشک شود. من وقت برای سرما خوردن دارم اما دلم  
به حال سوگند می سوزد. پرستاری کردن مدام، آدم را  
خسته می کند.

-نمی خوای بدونی چه بلایی سر کامران اومده؟

-نه!

-در مورد پدرت چی؟

-نه!

آویشن میریزم روی سالاد شیرازی... اشتهای چندانی ندارم اما به خاطر سوگند غذا می خورم.

-صالح زنگ زد. دم غروب...

-بس کن سوگند.

-چرا؟ میترسی خبرهام خوشحالت نکنه؟

دقیقا دردم همین است. اما به زبانش نمی آورم.

-نه. می خوام بسپرم به خدای تو... ببینم چه گلی به سرم می زنه.

-آفرین پسر خوب.

از چشم هایش دارم خبرها را می خوانم. خوش خبر نیست. یعنی احتمال دارد کامران حرام زاده فرار کرده باشد؟ لب باز می کنم تا چیزی بپرسم و دوباره با فرو



بردن قاشقی در دهانم، جلوی خودم را می گیرم. وای  
به حال یزدان اگر کامران و جاوید و امید، فرار کنند.  
وای به حالش... حتی دیگر حاضر نمی شوم اسمش  
را بیاورم. کسی که با دلسوزی احمقانه اش برای  
پدرمان، یک مشت هرزه ی کثافت را به مرادشان  
رساند.

-پیشنهادم رو قبول می کنی؟

۱۶۰

این غذا کار او نیست. دستپخت صالح است. کاش خودش می پخت. فکر نکند این دو روز... چون او آشپزی کرده و دستپختش تعریف آن چنان ندارد من لب به آن نزدَم؟ بشقابم را پس می زنم و عقب می کشم.

-بذاریم بعد تحویل سفارش های باغبان.

-اِ تو چرا عقب کشیدی؟ چیزی نخوردی که...

مزه اش فوق العادست. صالح فسنجان را همانطوری درست کرده که من دوست دارم. اما اگر بیشتر از این غذا بخورم شاید سوگند دلش بگیرد.

-اشتها ندارم. این دو سه قاشق رو هم به خاطر تو خوردم.

-ولی من گشنمه. تو هم تا وقتی من دارم غذا می

خورم میشینی همینجا و نگاهم می کنی.

-با کمال میل!

زیاده روی او در غذا خوردن کار دستش می دهد. او

هم مثل من این دو روز چیزی نخورده بود. می دیدم

با چای و خرما و شیر خودش را سیر می کند. حالا

هم به تلافی چند روز غذا نخوردن زیاده روی کرده

است. با دل درد بعدش باید بجنگد و من هم... وظیفه

ام همزدن چای نبات برای اوست.

-چرا نشستی پشت چرخ؟

-لباس هاشون باید یه دست باشه.

چشمم به عروسک است. من اگر خواهر داشتم شبیه

او می شد. با موهای فر و لب های گوشتی و بینی

کمی عقابی... خوشگل نمی شد اما بامزه چرا. کدام  
دختری است که زشت باشد؟

-خیلی غذا خوردم.

-چای نبات رو بخور.

برمیدارد لیوان را...

-از این به بعد برای بستن قراردادها شماره ی خودت  
رو میدم. این ظریف کاری ها و دقت ها فقط از تو  
برمیاد. من در حال حاضر طمع چشمم رو گرفته. فقط  
به فکر پول درآوردنم. باید یکی باشه ترمزم رو بکشه.  
-مامانت رو بردی دکتر؟ گفتی زانوهاش درد می کنه.  
-فکر نمی کردم یادت مونده باشه!

به هوای سر و صدای چرخ خیاطی دست از زمزمه  
کردن می کشم.

-یه مادر زن که بیشتر ندارم! باید حواسم بهش باشه.  
برای او... شنیدن این جمله کافیه تا از مبل پایین  
بپرد و جای آن کاناپه نرم و گرم... پاهای مرا ترجیح  
بدهد. طوری نشسته روی پایم و دست اندازه به دور  
گردنم که بتوانم چرخ را ببینم و کارم را انجام دهم.  
-براش از دکتر وقت میگیرم.

-من میبرمش.

-تو چرا؟

-دارم به این فکر می کنم که اگر زن دایی نبود، تو  
هیچوقت حاضر نمی شدی با من... دوسه کلمه حرف  
بزنی. یادته چقدر ازم بدت می اومد.  
سرگذاشته روی شانه ام. گرمای نفسش دارد به گردنم  
می خورد.

-بدم نمی اومد. دوست داشتم. عاشق تو بودم اما فقط  
تو عکس ها... وقتی شنیدم از بابا که طرف برادرت  
رو گرفتی و گفتی خواهر من دروغ میگه ازت متنفر  
شدم. یه حس کودکانه و احمقانه ای داشتم که خیال  
می کردم چون من شب و روز، یواشکی به عکس

های تو نگاه کردم و توی دلم با تو حرف زدم، باید  
تو هم از من خوشتر بیاد. از من... از خانواده ام...  
وزن از دست داده... قبل ترها که روی پایم می  
نشست، طولانی مدت... اذیت می شدم. اما الان...  
انگار نه انگار.

-یه چیزی بپرسم، قول میدی راستش رو بهم بگی؟  
دست از چرخ خیاطی کشیده ام. پنجه هایم دور کمر  
سوگند است. بدنی که هربار مرا نزدیک به خودش  
پذیرفته، منجر به خلسه ای طولانی مدت برایم شده  
است. خلسه ای شیرین... و تکرار نشدنی... انگار که  
تا به حال تجربه اش نکرده ام و بار اولم باشد. شاید  
حق با او باشد. شاید تقاص تمام سختی ها... گرفتاری  
ها... غصه ها... و دردهایم او باشد. جای تمام محبت

های ندیده، طعنه های شنیده، سوگند رسیده باشد که  
درمان باشد و حضورش التیام. باید منصفانه از زندگی  
ام عقب بکشم. دورتر از همیشه بایستم و بینم می  
ارزید؟! اگر یک طرفه ترازو گذشته ام و باشد و  
مصیبت دوازده سالگی ام و طرف دیگرش... سوگند  
باشد و آرامش... می ارزد؟ اگر برگردم به عقب  
حاضرم آن اتفاق لعنتی بیفتد و چندسال بعدش، همان  
خدایی که معتقدم هیچوقت نگه دارم نبوده، سوگند را  
سر راهم قرار دهد؟

-تو قهرمان پشت سر گذاشتن تمام اون روزهای  
سختی!

-تو از من یه قهرمان می بینی؟ کدوم قهرمانی اینقدر  
شکسته و غمگینه؟



-می تونستی هزارتا کار کنی! می تونستی مثل  
خودشون انتقام بگیری... دست نگه داشتی چون مردد  
بودی. چون دنبال بهونه بودی. الانم غر زدن هات...  
اشک توی چشم جمع شدن هات، بهونه است یغما!!  
تو توی همون دوازده سالگیت موندی. برای همین  
چشمت به محبته مادرته، برادرته، و حتی پدرت. تو  
فقط مدرک جمع کردی تا یه روز... شاید دور از  
جونت، یه روز مونده به مرگت، ثابت کنی هیچکس  
اونطوری که نشون میده نیست، حتی خودت!! من  
خوشحالم که یزدان اجازه نداد تا همه چی به اسم تو  
تموم بشه. بی سر و صدا، به اسم یه نفر که نه تویی نه  
خودش و نه هیچکدوم از تیموری ها، عمو و  
عموزاده ات رو معرفی کرد. دستگیر شدند و به

زودی تقاص پولشویی و رانت خواری هاشون رو  
پس می دن. حیفه اسم تو نبود که دوباره بیفته  
سرزبون ها و همه با خودشون بگن یغما انتقامش رو  
گرفت؟ خود انتقام اونقدر حقیره که نباید کنار اسم  
قشنگ تو بیاد. به این فکر کن که خدا... جای حق  
نشسته... تو برات مهم بود تا خانواده ات همه چیز رو  
بفهمن و حالا هم اونا متوجه اشتباهشون شدن.  
بین حرف هایش خبری که از صبح می خواست  
بگوید را داد. دنباله اش را نمی گیرم... سوال دارم و  
دلم جواب دلخواهم را می خواهد اما حرفی نمی زنم.  
-کامران فقط در مورد تو... تقاص پس نداد! اما تشت  
رسوایش افتاد. افتاد یغما.

چنگ من به موهایش... عقب کشیدن سرش و نزدیک  
 نگه داشتنش جلوی صورتم، برای بوسیدن لب های  
 او نیست. برای ساکت نگه داشتنش... برای اتمام  
 حرف هایست که می خواهم برای همیشه نقطه تهش  
 بگذارم و بروم سر خط. بس است نقطه گذاشتن هایی  
 که به سرخط نرسید. بگذار تمام شود. بالاخره یک  
 روزی میفهمم چه بر سر پدرم و برادرهایش آمد.  
 چطور تشت رسوایشان صدا داد و چطور همه  
 فهمیدند عموزاده های من چه شیادهایی بودند و رو

نمی کردند. اگر خدایی که سوگند در موردش حرف می زند، وجود داشته باشد... حتما قیامتی هست! حتما یک روزی معلوم می شود که تمام حرف هایی که پشت سر من زدند دروغ بوده و گناهی در کار نیست. من حاضرم تا آن روز صبر کنم. عیب ندارد... دیگر خو کرده ام به صبر... هرچقدر هم از منتظر ایستادنم، زانوهایم در خاک فرو رود. نفس های سوگند روی گردنم حرارت میندازد. او می ارزد به تمام این راهی که تا سینه در لجن فرو رفتم اما رسیدم به او...

کامل احاطه اش می کنم. مغناطیسش، تک تک سلول هایم را به بند می کشد. قلبم می سوزد. می بوسمش... مثل ماهی تشنه. با صدایی لرزان... گرفته و

غمگین مشت می کوبد به سینه ام. بیخ گوشم زمزمه  
می کند:

-بذار اونجوری که بلام آرومت کنم.

رها می شود. آن سنگینی افتاده به روی سینه ام... به  
روی شانه هایم زمین میفتد.

دلم، این آرام کردن را... این بلد بودن را، می خواهد.  
اصلا شاید راهش همین باشد.

گاهی آرام شدن به حرف زدن نیست... به فریاد  
کشیدن نیست... به معاشقه هم می شود آرام شد. رام  
شد. خالی شد!

نفس های عمیقم کشدارتر می شود. لرز گرفته ام. می  
خواهم پنیکم را پس بزنم و سوگند را آزاد بگذارم.

من از این همه حرارتی که تمام تنم را دارد در برمی  
گیرد شوکه ام. چرا تکراری نمی شود هیچوقت؟  
هنوز هم ضربان قلبم به شدت بالا می رود. شدیدتر  
از بار آخر... ایمان دارم سوگند هم می شنودش.

صورتش را سیر تماشا می کنم. من در کنار او، عجیب  
به یغمایی نزدیک می شوم که انگار جایی در گذشته  
های خیلی دور... جا گذاشته باشمش.

بی اراده، با ملایم ترین لحنی که خودم، در مردانگی  
خشمگین اما خفته ی تنم سراغ دارم، زمزمه می کنم:

-کاش کارم رو تموم کنی!

دست برده زیر پیرهنم... می خواهد از تنم درش  
بیاورد و غش می کند از خنده... من همین سوگند را  
می خواهم. همینی که در غمگین ترین حالِ من...

سرخوشانه بخندد. اصلا حالا که اینطور است، من می  
سپارم خودم را دست او، دیگر حرف، حرفِ سوگند  
است.

فقط او بخندد.

فقط چشم هایش برق بزند.

باقی مهم نیست.

xx

۱۶۳

صدای اذان صبح در کارگاه پیچیده است. نزدیک  
 همینجا، مسجدی بنا کرده اند. سوگند می گفت برای  
 نذرهایش مکان پیدا کرده است. چند وقت پیش  
 حرفش را زد. که از این به بعد نذر بچه هایی می کند  
 که همراه خانواده شان به مسجد می آیند. عروسک  
 های کوچک... جاسوییچی... سربه سرش گذاشته  
 بودم که می خواهی مرجوعی ها را جای نذری ات  
 بدهی؟

لحاف را بالاتر می کشم. لااقل تا نیم صورتش. باز با  
 دهان باز خوابیده است. خشک می شود دهانش هربار  
 که صبح را اینطور بلند می شود.



به آرامی از تخت پایین می آیم و موبایلش را همراه  
خودم می برم. جریمه ی قضا شدن نماز صبحش با  
من. دیشب را تا دیروقت بیدار بودیم. دو ساعت  
بیشتر نیست که خوابمان برده بود. خسته است... گناه  
نماز نخواندنش با من!

باشد خدا؟... باشد خدای سوگند؟

دوختن لباسِ عروسک های باقیمانده و چیدنشان در  
کارتن های کارگاه، زمان زیادی نمی برد. کمتر از یک  
ساعت از وقتم را به آن ها اختصاص می دهم و تا  
جاروی دستی را برمیدارم که کامواها را به گوشه ای  
هدایت کنم، صدای باز شدن در می آید.

-صبح بخیر.

-صبح تو هم بخیر. چرا بیدار شدی؟

می خاراند پشت گردنش را... پیرهن خواب زیباش  
نیمی از تنش را پوشانده است. بدی زمستان همین  
است. سخت تو را به مرادت می رساند. شاید برای  
همین یکی مثل من هم، بیشتر قدر می داند.

-موبایلم زنگ نخورد؟ برای نماز صبح...

-گوشت رو خاموش کردم که بخوابی.

موهایش را کنار می زنم از صورتش. بوسه ی روی  
پیشانی اش طولانی نمی شود چون گردن می کشد تا  
حیاط را ببیند.

-الان نمازم قضا میشه. تو نمی دونی وقتی حالم  
خیلی خوبه، باید حتما نمازم رو سر وقت بخونم؟

قلقلکم می دهد. هیچوقت نبودم! اما به خاطر او می  
خندم. می گذارم موهایم را بهم بریزد... روی سر و  
کله ام بپرد و هر جا که دلش می خواهد را ببوسد.  
تا سوگند نمازش را بخواند و قرآنی که گفته نذر  
آرامش من است، می توانم برایش کله پاچه بخرم.  
حلیم خریدن و نان تازه گرفتن طول می کشد. وقتی  
می رسم که خورشید طلوع کرده و هوا روشن شده  
است. باید با علی تماس بگیرم و به او بگویم که حالم  
بهتر است. رفیقِ همیشگی ام... سوگند پیامی که او  
برایش فرستاده را نشانم داد. نگرانم شده بود و حتی  
به خاطر من... در شرکت دعوا گرفته است.

-سلام... مهمون نمی خواهید؟

کلید از دستم میفتد وقتی صدای یزدان را می شنوم.  
کاش پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم. اگر داخل  
بودم حتی آیفون را جواب نمی دادم.

۱۶۴



—خانومت فرموده بود تا وقتی اجازه نداده کسی از  
تیموری ها حق نداره ده فرسخی این کارگاه پیداش  
بشه. ولی من با خودم گفتم خون، خون رو می کشه.

بالاخره ما دوتا... دوقلوئیم! همیشه که من دلتنگت  
باشم و تو نباشی. من به فکرت باشم و تو نباشی.  
دستش را می رساند به بازویم. پشش می زنم. تازه  
سوگند آرامم کرده است. نمی خواهم دوباره آشوب  
شوم.

-برو یزدان. الان وقتش نیست. هنوز دلم از دستت  
پره.

-خب خالیش کن. بزن تو گوشم. بزن تو دهنم.  
فقط... اینجوری منو پس زن.

در کارگاه را باز می کنم و هرچه به دست دارم را  
روی اولین پله ها می گذارم. اگر وضع لباس پوشیدن  
سوگند همانی باشد که آخرین لحظه دیدم، بهتر است  
برگردم و در را ببندم.

-نداشتی کارم رو بکنم.

-چیکار می خواستی بکنی که نداشتم؟ از اینکه بابامون رو فراری دادم اونم به شرط طلاق مادرمون ناراحتی؟ از اینکه همه دار و ندارش با یه وکالت نامه به اسم سیمین شد غصه داری؟ از اینکه نصف بیشتر تیموری های توی شرکت، پشت میله های زندانن؟ کف هر دو دستم را به نرده های در فشار می دهم. خشمم را دارم خالی می کنم. چرا اسمی از کامران نمی برد؟ نکند فرار کرده باشد؟ خودم می خواستم آن چهره ی بهت زده و فروپاشیده شده اش را ببینم... اگر دست دست نکرده بودم و زودتر از این ها، ظلی را به حرف می کشیدم و اعترافش را در ویدیو ضبط می کردم، دلم کمتر می سوخت. می خواستم لحظه ی

آخر به ظلی حق انتخاب بدهم. اگر آن ویدیو را از او ضبط می کردم فراری اش می دادم. تمام جرم ها به پای کامران نوشته می شد و او به زندگی نکبتش ادامه می داد.

-دستت به کامران نرسید، نه؟

تمام اجزای صورتش دارند فریاد می زنند که او باخته است.

-گندزدی یزدان! به خاطر پدری که خودت هم خوب میدونی هیچوقت برای من و تو، پدری نکرد، کامران رو فراری دادی. حتما ظلی بی شرف هم...

-اون نه. همین دیشب دستگیر شد. کسی که علی بهم معرفیش کرد، ضرب العجلی رفت سراغشون.

محبوبه گفته بود کامران ماندنی نیست. اگر یزدان همه  
چیز را خراب نمی کرد آن بی شرف هم، پشت میله  
های زندان آب خنک می خورد. نه اینکه به ریش  
من بیچاره بخندد و به کثافت کاری هایش ادامه دهد.

-حرفات تموم شد؟

-یغما... کوتاه بیا. من تمام ماجرای تورو برای  
هرکسی که بخواهی تعریف می کنم. مو به مو...  
همونطور که تو برامون گفتی. نمی دارم این راز  
سرپوشیده بمونه. می فهمونم به همه که کامران این  
همه سال در تلاش بوده تا همه ی مارو به نابودی  
بکشه. زورش به تو رسید چون بدموقع سراغمون  
اومد.



-اتفاقا خوبه!! حرفای تو رو همه باور می کنن. نکه  
تو ده سال از من بزرگتری... نابغه ای... بیشتر میفهمی.  
هرچی بگی بقیه قبول می کنن. ممنون که به فکر  
برادرتی.

پلک هایش را فشار می دهد روی هم... چشمانش  
سرخ است. گونه هایش هم... چیزی به فروپاشی اش  
نمانده است. کاش بشکند. بریزد...

۱۶۵

-سپهر رو پیدا کردم. باهاش حرف زدم. میاره ملیحه  
رو هر جایی که من بگم!

خنده هایم به شدت عصبی است. چه کسی هم قول  
همکاری داده است!! سپهر!! او یک عمر بله قربان  
گوی پدرش بوده، حالا بیاید و از چه برای دیگران  
تعریف کند؟ از داخل کارگاه صدایی را می شنوم.  
حتما سوگند متوجه حضورمان شده است.  
-دروغ نمی گم یغما.

-میدونم. با تو همه خوبن. حتی سپهر!  
-اینطور نیست. اگه اون راضی شده که بیاد و مادرش  
رو بیاره به خاطر توئه. به من گفت باهات تماس  
گرفته اما گوشیت خاموش بوده. می خواست با  
خودت حرف بزنه. به خاطر ملیحه ازت تشکر کنه.

صداش می لرزید یغما وقتی با موبایلم تماس گرفت.  
تو خودت باعث شدی سپهر کوتاه بیاد، قبول کنه که  
فریب خورده... اگه میشنیدی چه حرف هایی می زد!!  
زیر بار عذاب وجدان داره له می شه. به خاطر  
ملیحه... حتی... حتی به خاطر تو!

دیگر چه فایده دارد وقتی مهم ترین کسی که باعث  
زنده به گوری ام در این سال ها شده، دارد راست  
راست راهش را می رود و هیچکس هم جلودارش  
نیست.

-من نیاز به تشکر هیچکس ندارم.  
یاد حرف های سوگند میفتم. گفته بود واگذارشان کنم  
به خدای او... دیگر مهم نیست فردا بی گناهی من  
معلوم شود یا قیام قیامت...

-بیا با سپهر خودت حرف بزن. اون حتما از کامران  
خبر داره. بگو به خاطر لطفی که در حق ملیحه کردی،  
پدرش رو لو بده.

-تو ازش بخواه! هیچکس رو حرفِ نابغه ی فامیل  
حرف نمی زنه.

-بس کن یغما. من هیچ گهی نیستم. متلک ننذاز بهم.  
باشد... تمامش می کنم. حتی حرف زدن با کسی را  
که روزی فکر می کردم از همه می تواند به من  
نزدیک تر باشد.

-دیگه مهم نیست. هرکاری دوست داری بکن.  
سوگند در کارگاه را باز می کند و با چشمانی  
متعجب... زل می زند به یزدان.

-اینجا چیکار می کنی؟ گفتم که نیاید سراغش... بس  
نیست بلاهایی که سرش آوردین؟

-ببین... دختردایی جان. باور کن من و تو... توی یه  
تیمیم... فقط زمان حمله و دفاعمون با هم فرق داره.  
سوگند مثل مادری خشمگین مرا به داخل خانه می  
کشد. حرفی نمی زنم و یزدان دفاع می کند از  
خودش.

-به خدا منم چند روزه خواب و خوراک ندارم. نمی  
خواستم یغما از دستم ناراحت بشه. یهو همه چی بهم  
ریخت. می خواستم قبلش باهاش حرف بزنم. گوش  
میدی سوگند؟ میشنوی یغما؟ به جان سیمین قسم من  
دارم از هم می پاشم به خاطرت...

در کارگاه بسته شده و من به دنبال سوگند از پله ها  
پایین می روم.

زیر لب دارد غر می زند که روزمان را خراب کرده  
اند.

نمی گذارم دوباره خراب شود همه چیز... سی سال را  
به غم، به غصه زندگی کردم و می خواهم سی سال  
بعدی را به خاطر سوگند بجنگم.  
به او امید بدهم و دلش را شاد کنم.

گناه او چیست که تقدیر این چنین رقم زده است.

صبحانه ی جا گذاشته روی پله ها را می آورم. میز  
صبحانه را خودم می چینم. سوگند هم عصبانی است  
هم غمگین. راه می رود و بی خود و بی جهت کارتن  
ها و کیسه های عروسک را جابجا می کند. یک ریز  
هم غر می زند که به یزدان گفته بوده این اطراف  
پیدایش نشود.

تمام مدت... با لبخندی که به لب دارم، میز صبحانه را  
می چینم و تماشایش می کنم. چه حس خوبی دارد  
کسی به خاطرت سلاح دست بگیرد و بجنگد. من  
ندیده بودم کسی شبیه به او را... اینطور سنگم را به  
سینه بزند و بزرگ و کوچک را از قلم نیندازد.

-بیا... حرص نخور. کله پاچه بخور. به خاطر تو رفتم گرفتتم.

هودی اش را درمی آورد و با تاپ سفید و کوتاهش پشت میز می نشیند. خوبی سوگند این است که وقت عصبانیت اشتهايش باز می شود.

-چرا دو تا چشم نگرفتی!؟

باز اشتباه کردم.

-عوضش دو تا زبون گرفتم.

-مغز چی؟

-هست عزیزم.

هول کرده ام. شباهتم به یزدان ممکن است کار دستم بدهد. فعلا سایه برادرم را هم با تیر می زند. همان



بهتر دعویمان شروع نشده تمام شد. وگرنه سر از او  
می برید و معلوم نمی شد، یزدان به آخرین کاری که  
می خواهد انجام دهد، می رسید یا نه!

-که سپهر فهمیده تو به مادرش لطف کردی!! خوبه  
والا... تا دیروز همه می گفتن یغما فلان... حالا همه  
چشم بسته دهن باز می کنن و...  
-بیا عزیزم.

لقمه را می چسبانم به دهانش.

-یعنی ساکت شم؟

-نه عزیزم. یعنی اینکه واگذارشون کن به خدای  
خودت!

خنده ام ناخواسته است. از حضور یزدان اولش شاکی  
بودم اما حالا... انگار نه انگار که او آمد سراغم. شاید  
حرف هایش... دلیل باشد. و شاید اتمام حجتی که با  
خودم کرده ام. تا وقتی کنار سوگندم دیگر نمی  
خواهم اندوهگین به نظر برسم. او به قدر کافی به  
خاطر کامران و نسبت خونی شان با مادرم تاوان داده  
است.

-سفارش هارو ببریم خودمون تحویل بدیم؟  
-میان میبرن.

از اینکه بحث را عوض کرده ام خوشش نیامده است.

-نهار ببریم خونه ی خودتون؟

-چی؟ خونه ی ما؟

-آره. دلم برای زن دایی و دایی تنگ شده!

-باشه. من یه ساعت دیگه میرم. تو هم بعد اینکه  
استراحت کردی بیا. فقط... تظاهر کن اتفاقی تصمیم  
گرفتی سری به ما بزنی.

-چشم!

میبینم که حرف تا پشت لبش می آید اما جاری نمی  
شود. ترجیح می دهم چیزی نپرسم. سر خودم را به  
لقمه گرفتن برای سوگند و همزدن حلیم و نمک، گرم  
می کنم تا آرامش به هردویمان برگردد.

بعد از تحویل سفارش ها و دریافت مبلغ باقیمانده ی  
قرارداد، سوگند به خانه ی خودشان می رود. پیش از  
رفتنش از من قول می گیرد که دو سه ساعتی بخوابم  
و در را به روی هیچکس باز نکنم. قبول می کنم و به

خواست او یک ساعتی فقط روی تخت غلت می  
زنم. همان چند ساعت خوابِ سنگین دیشب که آن  
هم به لطف سوگند دچارش شدم، برایم کافیست.  
با وقت کمی که دارم، برای سوگند و خاتون هدیه می  
خرم. هدیه ای که حسابم را صفر می کند. باید در  
اولین فرصت، زیر قیمت، ماشینم را بفروشم. تصمیم  
عجولانه ای نیست. فرصتش پیش نمی آمد آگهی  
فروشش را در سایت ها بارگزاری کنم.

۱۶۷

وقتی به خانه دایی می رسم که ساعت از دو گذشته است. موبایلم دست سوگند و خاموش است. مطمئنم همین حالا هم از نگرانی دیر کردن من، بارها تا جلوی در حیاط آمده و رفته. این اخلاق به زن دایی کشیده است. خدای استرس های همیشگی...

زنگ در را میفشرم و دستی به کلاه هودی ام می کشم و میندازمش از روی سرم. چیزی به اتمام زمستان نمانده... امسال حالم عجیب تر از سال های پیش است. انگار قرار نیست دیگر زمستان بعدی را ببینم.

-جانم؟

زمزمه ی سوگند است و خنده های من...

-اومدیم و پسرخاله ی محترمت پشت در بود! با این  
جانمی که تو گفتی اون دوباره پامیشد می اومد  
خواستگاریت.

آرام تر از قبل حرف می زند.

-مهم اینه که دل من برای کی میره!  
و بعد با لحنی رسمی خوش آمد می گوید:  
-بفرمایید.

مهلت می دهم تا زن دایی مثل همیشه حاضر شود.  
برخلاف همیشه، حیاط خانه شان مرتب است. زباله  
ها گوشه ای در نایلکس مشکی گذاشته اند و فرغون  
و جارو دستی هم طرف دیگر حیاط است. تا  
پیدایشان شود وقت دارم زباله ها تا سطل سرکوچه  
ببرم. رفت و برگشتم مادر و دختر را به جلوی در می

کشاند. زن دایی سرخ شده از خجالت و با وجود  
فاصله ای که همچنان تا خانه شان دارم، مدام پشت  
دستش می زند و عذرخواهی می کند. گویا از سوگند  
خواسته بوده تا زباله ها را ببرد اما او تنبلی می کند. به  
همین خاطر هم غر دخترش را می زند.

-منم مثل پسر تون! چه عیبی داره زن دایی؟

از صورت گلگون هردویشان مشخص است که  
دوش گرفته اند. لابد حسابی سوگند خانه را برق  
انداخته است. زن دایی که کمر و زانوی کار کردن  
ندارد.

-خوش اومدی. فکر کردم سیمین و یزدان هم  
همراهت باشن. اونا نمیان؟

در حیاط را باز نگه می دارم با دستم، تا خانم ها  
جلوتر داخل بروند:

-زن دایی می خوای من برم اونا بیان؟

-وای نه. این چه حرفیه. راستش من با تو که خیلی  
راحت ترم. با سیمین هم اون زمان راحت بودم اما  
خب... خیلی وقت می شد که ندیده بودمش. حالا  
زمان می بره همه چی مثل قبل بشه.

سوگند و نگاه تیزبینش به باکس شیشه ای رزهای  
جاودانی که گرفته ام، تمامی ندارد. همین دیروز  
حرفش را پیش کشید. برای یکی از کارگروهایش  
خواستگار آمده و دسته گل خواستگاری اش، از  
همین گل ها بوده است. شنیدم که به آن دختر می



گفت همیشه دوست داشته تا از این رزهای جاودان  
داشته باشد اما هیچوقت پیش نیامده بخرد.

-به زحمت افتادین پسرعمه.

-وای چه رزهای قشنگی. هفت رنگه؟

زن دایی ذوق بیشتری دارد برای برداشتن باکس گل...

-قابل شمارو نداره. مزاحم که نشدم؟

-نه. تو هروقت بیای به ما سر بزنی مزاحمی. اتفاقا

نهارمونم آمادست. یه چایی بخوریم سفره رو

میندازیم. نهار که نخوردی؟

لب می زنم:

نه.

باکس گل را زن دایی می برد و شیرینی و جعبه ی  
دیگر را سوگند برمی دارد.

استراحت نکردی؟

فقط کنار خودت می تونم استراحت کنم. یه ساعت  
بعد اینکه از کارگاه رفتی، منم زدم بیرون.

دستم را پشت کمرش می برم. نوازشش می دهم...  
فعلا به او بدهکارم و بدهی هایم روز به روز دارد به  
میزانش افزوده می شود.

انداختن سفره ی نهار... چیدن ظرف ها... ریختن  
ماست در پیاله... آوردن دوغ و گذاشتن لیوان ها...  
همه را به عهده می گیرم. دلم خوش به تجربه های  
این چینی است. می خواهم دل ببندم به همین  
زندگی ساده... به همین سفره ی روی زمین انداخته و  
به ظرف هایی که تاریخش به قبل تولد من برمی  
گردد. زمین تا آسمان فرق دارد حال و هوای خانه ی  
آن ها با ما... آن که به ریه ام نساخت. بدترین بیماری  
ها و دردها را در همانجایی تجربه کردم که قرار بود  
مامن آرامشم باشد. حالا اما امید بسته ام به لبخند زن  
دایی... محبت های یواشکی دختر دایی و صدای  
دستگاه اکسیژنی که می خواهد تلقین کند عماد هنوز  
زنده است و چشم انتظار!

-دستپخت بچه ام سوگنده ها!!

سوگند لب می گزد از دروغ مادرش. نمی داند من چشم بسته دستپخت او را از بقیه تشخیص می دهم. با تمام تلاشی که همیشه در آشپزی داشته... هنوز هم نمک و ادویه های غذایش یا بیش از حد می شود یا کمتر از آنی که باید باشد. این غذای بی نظر... این خورش جافتاده و برنج قد کشیده کار خود خاتون است. ارث نرسانده به دختر بازیگوشش.

-دستتون درد نکنه. واقعا خوشمزه است. اولین بار که این خورش رو اینقدر لذیذ و خوش طعم می خورم. طعنه ام باعث خنده ی سوگند می شود. چندین بار این غذا را پخت و امتیاز لازم را نگرفت. آخر سر هم عصبانی شد و گفت دیگر محال است برایم بامیه بپزد.

-سوگند بچه ام از هر انگشتش یه هنر می ریزه. حالا  
نه اینکه بچه ی منه دارم تعریفش رو می کنم ها. نه  
خدا شاهده... هم کاریه... هم جنم داره. هم به وقتش  
زنونگی بلده!

با جمله ی آخرش که به شدت موافقم. برمنکرش  
لعنت! اصلا کسی مگر حریف سوگند می شود در  
غوغاهای شبانه.

-والا زن دایی شما که غریبه نیستین. من از این  
دختردایی ته تغاری شما فقط مشتش و لگد خوردم.  
خودت که شاهد بودی.

برخلاف من و زن دایی، سوگند با سری پایین انداخته  
و لبخند روی لبش، سکوت در پیش گرفته است.

-سنش کم بود. عصبانی بود از دست... حالا دیگه  
گذشته ها گذشته.

آرنجش را به پهلوی سوگند می زند تا او هم چیزی  
بگوید. شاید به جبران گذشته و آن پول هایی که  
اسکناس به اسکناسش سیلی ای می شد در گوش  
من!

-غذاتون سرد شد.

نیم وجب بچه... من و مادرش را دعوا می کند. هنوز  
هم سرتق است. مو نمی زند با همان سال هایش.  
فقط مهر من به دلش افتاده... و گرنه حریف صدلشکر  
است. با همان جنمی که زن دایی در موردش حرف  
می زند، می تواند چندین نفر را با زبانش بشوراند و  
پهن کند روی بند.

دو سه قاشق آخر غذايمان را به زور مي خورم. سير  
شده ام و مهمتر از آن معده ام عادت به پرخوري  
ندارد.

-ظرف هارو من ميشورم.

۱۶۹

امان از خنده هاي زن دايي كه با دخترش مو نمي زند  
و مرا بيشتر به كسي كه سر به زير و آرام دارد ظرف  
ها را روي هم مي چيند، دلبسته تر مي كند.

-دیگه چی یغماجان؟ پس فردا جواب سیمین رو چی  
بدم. میگه خاتون دلت اومد بچه ی من وایسه پای  
سینک و ظرف های تو رو بشوره!

-من بچه نیستم زن دایی. اونموقع هم که بودم  
سیمینت دلش به حالم نسوخت. چه برسه به الان  
که...

اجازه نمی دهم سوگند ظرف ها را بلند کند. برشان  
می دارم و در حال رفتن به سمت آشپزخانه به زن  
دایی می گویم:

-جدیدا فهمیدم ظرف شستن اعصابم رو آرام می  
کنه. زن که بگیرم نمی دارم ماشین ظرفشویی بخره!  
همه رو خودم میخورم.

-بسلامتی ایشالا... کسی و زیر نظر داری؟



چهره ی بزرخی سوگند را که یک جفت نمکدان با  
خودش آورده را نادیده می گیرم. آستین های هودی  
ام را بالا می زنم و خبر موثق تری می دهم:  
-آره. مدتی هست که با یه نفر آشنا شدم. می خوام...  
اگه رضایت داد، رسمی باهاش ازدواج کنم.  
لحن زن دایی تلخ و غمگین می شود.  
-خوشبخت بشین.  
و نگاه ناراحتش تا دختر خودش می رود و برمی  
گردد.  
-ما که هیچوقت تو کوچه مون عروسی نشد! الهی که  
برای بقیه باشه... هر روز باشه... خیر و خوشی و  
سلامتی.

خرده نان های سفره را پشت پنجره می ریزد. تمام دیوارهای خانه شان ترک دارد. از سوگند هم شنیده بودم لوله هایش باید تعویض شود، چاهش پر شده و هزار و یک مشکل دیگر برایشان پیش آمده است.

-من اگه بخوام عروسی بگیرم. شما اجازه میدین توی همین خونه جشن رو برگزار کنم؟

بهت زن دایی به دخترش هم می رسد. نگاه هردویشان با هم تلاقی پیدا می کند و زن دایی با خنده ای سرشار از افسوس و شرم اشاره ای به در و دیوار خانه کوچک و دو خوابه اش می کند.

-تو صاحب اختیاری پسرما اما اینجا خیلی دیگه قدیمی شده. از پریزهای برقش گرفته تا لامپ و لوستر و در و کمد... نیاز به تعویض داره. بعید می

دو نم خانومت راضی بشه. وگرنه اینجام خونه ی خودته... من از خدامه به خاطر لطفی که تو، توی این مدت بهمون داشتی، برات کاری انجام بدم.

-شما هر کاری من بخوام برام انجام میدی؟

سوگند دیگر تحملِ سکوت ندارد. مادرش را کنار می زند و مایع ظرفشویی را از من می گیرد.

-میشورم من.

-زن دایی... من فقط ازت یه چیز می خوام. راضی کنی دختری رو که دوستش دارم.

یکی از لیوان ها از دست سوگند، داخل سینک میفتد. می شکند تنها ظرفی را که من این میان شسته ام. نمی گذارم دستش به خرده شیشه ها برساند.

-تو برو عقب...

۱۷۰

زن در خانه، نگاه هرسه مان را به پای پنجره می کشد.  
از آشپزخانه می شود دید که چه کسی پشت در است.  
یکی از همسایه ها برایشان نذری آورده و زن دایی با  
عذرخواهی از من، به استقبالش می رود.

-ادامه نده یغما...! قرار نبود بیای و این حرف ها رو  
بزنی.

شیشه شکسته ها را در سطل میندازم. یادم باشد وقت رفتن، این زباله ها را هم ببرم. ممکن است زندایی بی احتیاطی کند و وقت فشردن زباله ها حواسش به شیشه نباشد و دستش را ببرد.

-گوش میدی به من؟

-بده می خوام راحت برم و پیام خونه مادرزنم؟  
عرق سرد کرده است. می بینم دانه های شبهم را روی پیشانی اش.

-ما که با همیم. دیگه رسمی شدنش برای چیه؟

-رسمی شدنش واسه خیال جمعی منه. برای اینکه یه جور دیگه ای کنار تو زندگی کنم.

-ولی الان وقتش نیست.

-وقتش کیه سوگند؟ وقتی من پیرتر از این شدم؟  
نگاهش جزء به جزء صورتم را از نظر می گذارند.

-این چه بحثیه راه انداختی؟ پیر شی برای چی؟

-پیر برای پدر شدن!

بسته شدن در خانه و صدای زن دایی که به سوگند  
می گفت آتش رشته ای که دوست دارد نذری خانم  
حیدری بوده است، سوگند را از آشپزخانه بیرون می  
برد. زن دایی می بیند صورت دخترش را... همان  
لحظه که جلوی در آشپزخانه بهم می رسند و برای  
ثانیه ای زل میزنند به یکدیگر، متوجه حال دخترش  
می شود.

-چش بود؟

-من این شیشه خرده هارو جمع کردم. ببخشید که یه  
لیوان شکست و...

-فدای سرت. به خدا من اینجوری شرمنده میشم پای  
سینک ایستادی. بذار بقیه اش رو خودم سریع می  
شورم.

نگاهش هنوز دنبال سوگند می گردد.

-ایشالا خوشبخت بشی پسرم.

بقیه ظرف ها را از روی میز برمیدارم و یکی یکی  
مشغول شستنشان می شوم. زن دایی هم پشت میز  
آشپزخانه می نشیند و در حال قیچی زدن لواشک  
هایی که کار دست خودش است، سُنْد و سراغ  
عروس سیمین را می گیرد.

-چندسالش هست؟ کجا باهم آشنا شدین؟ سیمین  
دیدتش؟

فشار آب کم است. دقیق به شستن ظرف ها می  
رسانم و جوابش را جور دیگری می دهم.

-شما اول بگو، اجازه می دی من عروسیم رو همینجا  
بگیرم یا...  
ROMANZO

-آخه قربون شکلت برم. این خونه داره رو سر ما  
خراب می شه. کدوم عروسی دوست داره اینجا  
جشنش رو بگیره؟

-عروس من دوست نداره جشن مفصل بگیره. وگرنه  
من با خودش حرف هامو زدم. هر عمارت و باغی که  
دلش بخواد می تونم براش مراسم بگیرم اما خودش  
می گه هرچی جمع و جورتر بهتر.



-چه دختر خوبیه! والا توی همین محل ما، الان دیگه دخترها مهریه آنچنانی و مراسم مفصل می خوان. دیگه پیدا نمیشه دختری که دنبال جشن و سرور و بریز و بپاش نپاشه.

لحنش تلخ می شود، سر پایین میندازد و می گوید:  
-سیمین راضیه؟

-من می خوامش زن دایی. سیمین و بقیه هم برام مهم نیستن. فقط نظر مادرش برام مهمه که...

شیر آب را می بندم و دستانم را با حوله ای که روی کابینت انداخته شده خشک می کنم. رو به روی زن دایی، پشت میز می نشینم و یکی از لواشک ها را با اجازه اش برمیدارم.

-چطور مگه؟ مادرش مخالفه؟

سکوت، دستان او را از کار می کشند. چشم می دوزد به صورتم و منتظر نگاهم می کند. شاید از دستم دلگیر شود که بی حضور سیمین و خانواده ی از هم پاشیده ام به خواستگاری دخترش آمده ام. شاید دلش بگیرد که سوگند هم مثل من، غریب می ماند. هرچه باشد او هم مادر است. برای دخترش رویاها دارد.

جعبه انگشتی را که خریده ام از جیبم بیرون می  
آورم. بازش می کنم و به سمتش می گیرم.  
-میشه شما، برام مادری کنید و باهام بیایید  
خواستگاری؟

برق نگین انگشت زیباتر از قطره اشکی که در  
چشمش دارد، نیست.

-من باهات پیام؟

-دخترت سرتقه زن دایی. فقط خودت می تونی  
راضیش کنی. بیا و مادری کن برام.

نگاهش عمیق تر از چیزاست که بتوانم معنی اش  
کنم. دست می گذارد روی قلبش و ناباورانه زمزمه  
می کند:

-سوگند منو می خوای؟

پلک بهم می زنم. زبانم بند آمده... معذبم... خجالت می کشم.

-خودش هم می دونه؟

به قطع جوابی که من با بهم زدن پلک هایم می دهم را نمی بیند. اشک دارد نگاهش... بهت زده، گیج، متعجب... هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته و خیره به من گریه می کند.

-خاتون جان... گریه چرا؟

جای دست هایش چادرش را می گیرد. اجازه نمی دهد صدای گریه هایش به دخترش برسد. برایش آب قند درست می کنم. نمی دانم علت گریه کردنش چیست. شاید همانی باشد که من خیال می کنم.

همینکه دخترش غریبانه باید ازدواج کند و خبری از  
بریز و بیاشی در حد دخترهای هم محله شان نیست.  
-یکم از این آب بخورید، آروم میشین.

به جای لیوان آب، انگشتر را برمی دارد. نزدیک به  
صورتش... به چشم های روشن و زیبایش... نگهش  
می دارد.

-چقدر خوشگله.

نگاهم به قطره اشکی است که از کنار پلکش سر می  
خورد.

-زن دایی من... همیشه تنها بودم. دلم نمی خواد باقی  
زندگیم رو دیگه تنها باشم. اگه شما اجازه بدین...

-پدرت بفهمه سر از تنت جدا می کنه. مگه از جونت  
سیر شدی؟

جعبه را روی میز می گذارد و تکیه به صندلی اش می  
دهد. با حال آشوبی که توفیر دارد با ثانیه های پیش از  
این...

-یادت نیست سر رابطه یزدان و سهیلا... چه به  
روزمون آورد؟ اگه بفهمه میاد جلوی در و همسایه  
آبروی مارو میبره.

لب می گزد و دستپاچه چادرش را جلو می کشد.  
آنقدر جلو که تا روی سینه اش می آید و دوباره  
عقبش میزند.

-یه کاری هم میشه کرد!!

جعبه را روی میز می گذارد و تکیه به صندلی اش می دهد. با حال آشوبی که توفیر دارد با ثانیه های پیش از این...

-یادت نیست سر رابطه یزدان و سهیلا... چه به روزمون آورد؟ اگه بفهمه میاد جلوی در و همسایه آبروی مارو میبره.

لب می گزد و دستپاچه چادرش را جلو می کشد.  
آنقدر جلو که تا روی سینه اش می آید و دوباره  
عقبش میزند.

-یه کاری هم میشه کرد!!

-چی؟

چادرش می شود دستمال و اشک هایش را با آن پاک  
می کند.

-یغماجان، میشه هیچکس نفهمه؟! هم پدرت هم  
سیمین؟

جای مادرم حرف می زنم.

-سیمین مشکلی نداره. پدرمم... همینطور!

برایش باورکردنی نیست.



-تو مطمئنی پسر من؟ چطور ممکنه؟ آقات که سایه ی

عماد و بچه هاش رو با تیر می زد؟

دست و پایش را بریده ایم! دستش کجا بود که

بخواهد تیر بزند!

-راضی می کنی دخترت رو؟

خمن می شود سمت میز. از انگشتر خوشش آمده

است. برش می دارد و حین تماشا کردنش لبخند

بامزه ای به صورتش می نشیند.

-بیخود کرده رضا نده. پسر به این خوبی از کجا پیدا

می شد در این خونه رو بزنه؟

و محجوبانه و کوتاه نگاهی به من میندازد.

-قربون دامادم برم.

خنده های من... برایم آشنا نیست. انگار مال کس دیگری باشد. شاید حتی برای برادر دو قلویم! باورم نمی شود این من هستم که بلند بلند می خندم و به تماشای شوق و نگرانی در هم آمیخته ی زن دایی نشسته ام. دلشوره هایش برای سیمین است و پدرم... شوقش برای من و سوگندی که در اتاقش را قفل کرده و هرچه مادرش به آن می کوبد، بازش نمی کند. تا او مجوز ورود به اتاق دخترش را بدست بیاورد من هم ظرف هایم را می شورم. خشکشان می کنم و در کابینت می چینم. رفته به اتاق دخترش و جای صدای خنده... صدای گریه هایشان هست که می آید. نمی دانم حضورم در جمعشان درست است یا باید تنهایشان بگذارم. به هر حال من به حیاط خانه می روم

و تک و تنها زیر بارانی که شاید آخرین باشد، می  
نشینم.

-سرما می خوری، دامادِ عزیزِ مادرم!

لحنش دلخوری و خشم را فریاد می زند و من...  
خودم را به نشنیدن می زنم. تنها راه مقابله با سوگند  
همین است.

-برام یه پتو میاوردی... یا کاپشنم رو. زنم زن های  
قدیم.

زیر چادرش دارد همانی را که می خواستم بهانه ای  
برای مظلوم نمایی ام کنم. پتوی سفید و آبی روشنش  
را دور شانه هایم میندازد و می نشیند کنارم. دور  
چشم هایش سرخ است و نگاهش تب دار. آرام نشده  
هنوز... انگار باید تا صبح ببارد.

-باید بهم می گفتی چه تصمیمی داری. غافلگیر شدم  
چون قرارمون این نبود.

با آنکه از نگاه کردن به چهره اش سیر نمی شوم اما  
مثل او... سراغ آسمان را می گیرم.

-تو که بهتر از همه می دونی من از پدر و مادر و  
برادر شانس نیاوردم. تو هم سنی نداری تا بخوای  
جای همه رو برای من پر کنی. بشی مادرم... بشی  
پدرم... بشی حتی یزدان! امروز صبح که خواب بودی  
و داشتم تماشات می کردم یاد یه خاطره ای افتادم.

۱۷۳

دقیق یادم نیست چندسالم بود. عید بود. زن دایی و دایی او آمده بودن عیددیدنی خونمون. من دورتر از همه... نشسته بودم و به یزدان و سهیلا که مشغول تماشای کارتن بودن نگاه می کردم و از خنده های اون ها خنده ام می گرفت. تا اینکه یه دفعه... رعد و برق وحشتناکی زده شد. من از ترسم پریدم و روی مبل ایستادم. سیمین خندید و گفت چیزی نیست، نگران نباشم. بعدش هم به پذیرایی مهمون هاش رسید. من اما تا چند ثانیه همینطور هاج و واج ایستاده و به بیرون از پنجره خیره بودم. زن دایی برگشت گفت، این بچه رنگش پریده، ترسیده حسابی، یه آب قند گلاب بهش بدین. سیمین چسبیده بود به صالح و

داشت بهش دستور می داد تا برای مهمونی فردا شب  
چی هارو روی میز بچینه و آماده بذاره. در جواب زن  
دایی فقط سر تکون داد و گفت حتما. ولی یادش  
رفت... اونقدر که وقتی من روی مبل نشستم، دیدم  
زن دایی رفت توی آشپزخونه و بعد با یه لیوان  
برگشت. گفت زنجیرش رو آب کشیده و انداخته  
توی این لیوان... یه دعایی هم زیر لب خوند و فوت  
کرد توی صورتم. هنوز عطر نفسش رو یادم هست  
سوگند. نمی دونی چه آرامشی گرفتم وقتی پیشونیم  
رو بوسید و آب طلا رو تا جرعه آخرش به خوردم  
داد.

نگاهم خیره به سوگند است. به لبخند روی لبش... به  
تصویر وصله پینه ام در چشمانش...

-دیگه نمی خوام وقتی می ترسم کسی نباشه تا

گردنبند طلاش رو به خاطر، توی آب بندازه.

یک تای ابرویش را، با تردیدی که نمی دانم چرا در

چشم هایش افتاده، بالا می برد:

-مگه من نگفته بودم هر وقت تو بخوای حاضرم

برات بمیرم؟

سوگند با تبسمی که انگاری همیشه ی خدا گوشه ی

لبش جا داشت تا مرا آرام آرام، عاشق خودش کند

صورتش را جلو می کشد:

-قربون اون چشم های قشنگ برم. قبول... دیگه

هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای...

لبخند پررنگی به شادی دلم می زنم. حالا وقت این

است تا به خاطر زن دایی هم که شده با یزدان تماس

بگیرم و بگویم در شب سال نو... دست مادرم را...نه،  
مادرش را بگیرد و با خودش بیارد. تا شاهد عقد و  
عروسی ام باشند. دیگر از پس اینکار که برمی آمدند.  
-دارم به این فکر می کنم که از فردا باید جواب  
تبریکات در و همسایه رو بدم.

می خندم و خنده اش بند نمی آید.

-همین الان مامانم به دوستش مولود خبر داد همون  
پسر خوشتیپه که چندبار اومده بود جلوی در خونه  
مون و همسایه ها آمارش رو از همدیگه می گرفتن،  
خواستگار سمج دخترش شده.

فشار خفیف و دوستانه ای به دستش می دهم:

-هفته ی دیگه سال نو می شه، بریم روز قبل،  
صیغمون رو باطل و فرداش عقد کنیم. من... می تونم



تالار یا باغ بگیرم و تو هرکسی که دوست داری رو  
دعوت کنی.

-یغما... جشن برای چی؟

-جشن برای دلخوشی مادرت. برای من که دوست  
دارم تو رو توی لباس عروس ببینم.

نگاهم می کند... چندثانیه... آرام پلک می زند... آهسته  
می گوید:

-یه جشن ساده و خودمونی می خوام. توی همین  
خونه.

دستش را از دستم بیرون می کشد. دو لبه ی پتو را  
نزدیک تر می کند تا مرا از سرما نجات دهد.

-طبقه بالای کارگاه رو، صاحبخونه گذاشته برای  
اجاره. برو باهاش صحبت کن... بین راضی میشه به  
خودمون اجاره اش بده؟

۱۷۴



-چشم!

-مامانم خیلی ساله هر یه ذره پولی که دستش اومده  
رو واسه من، وسیله خریده. چیزای درست و حسابی  
ای نیست. یعنی چند دست کاسه و بشقاب و...

ثانیه ای سکوت چاشنی ادامه ی حرفش می شود و دوباره...

-یه دست مبل می خوابیم با... یه تخت دو نفره که یه پایه اش کوتاه تر از سه تای دیگه نباشه و مجبور نشیم زیرش موکت و مقوا بذاریم تا سر و صدای تگون خوردن هامون، همسایه رو... بقیه رو... آزار بده.

ناخواسته نگاهم به او عوض می شود. شکل دیشب می بینمش... با همان لباس خواب... با همان ناز و با همان غرور... لب می گزم و برای شروع هر آشوبی چشم هایم را می بندم و می خندم. انگار ته مانده شری که از شیطان بازیگوش درونم به ارث مانده را با

قهقهه ام می رانم. من در مقابل سوگند همینقدر  
ضعیفم... به آنی آتشفشانم فوران می کند.

-برو شیطنت نکن. می خوام داماد محبوبِ مادرزنم  
باشم.

چشمم هنوز بسته است. و سوگند است که دست  
آورده زیر پتو تا ناخن های بلند و یک دستش را  
بکشد به تخت سینه ی من و آزار دلچسبش را شروع  
کند.

-تو همینجورم عزیز هستی واسه خاتون. نبودی بینی  
چجوری تهدیدم کرد و نیشگون گرفت ازم تا حرف  
رو حرفش نیارم و لگد به بخت خودم نزنم.

بلند می شوم از تخت و حین بالا رفتن از پله ها  
زمزمه می کنم:

-لطفا به حریم بینمون احترام بذار.

و حرص تمام صورتش را که نه، تمام تنش را می گیرد. این جمله را خودش گفته بود. وقتی مثل پسرهای دبیرستانی دنبالش راه میفتادم و التماسش می کردم تا دعوتم را به نهار... شام... صبحانه... بپذیرد. چه زمین تا آسمانی فرق داشت سوگند قبل محرمیت، با بعد محرمیت... درست مثل همانی که من می خواستم! می پرستیدم!

---

فروش ماشین، آنهم زیر قیمت، زمان زیادی نمی برد. علی مثل همیشه بی هیچ پرس و جویی... مثل یک حامی کنارم حضور پیدا می کند. به دنبال مشتری می گردد. با صبر و حوصله... آن وقت آنی که پولش نقد است را پیدا می کند. بدون ماشین نمی توانم بمانم.

مجبورم سراغ خودرو ملی بروم! علی به شوخی متلک  
میندازد که آدم از فردای خودش خبر ندارد. یادم  
میندازد حس تنفرم را نسبت به خودروهایی ملی و می  
گوید از هر آنچه می ترسی سرت می آید! این یکی  
را قبول ندارم اصلاً... یک عمر از تنهایی ترسیدم و  
حالا دیگر تنها نیستم. مادر زنم سر ظهر زنگ زد،  
پرسید شام چه دوست دارم تا برایم بپزد. آخر من...  
اعتراف کردم که دستپخت او بینظیر و قابل مقایسه با  
هیچکس نیست. وسط حرف هایش گفتم، رفته برایم  
لباس راحتی خریده... و تاکید هم کرد که جلوی در و  
همسایه ها دروغ مصلحتی آورده که بچه ها... یعنی  
من و سوگند محرمیم تا روز عقد! آخر صحبت  
هایمان گفتم اگر او صلاح نمی داند تا روز عقد، هیچ

شبی را آنجا نمی مانم. اما او قبول نکرد. چنان قربان  
صدقه ام رفت و محبت خرجم کرد که علی غرق  
خنده شد و گوشش را چسباند به موبایلم و تمام  
مدت، لبخند از صورتش پاک نشد.

۱۷۵

ما به تفاوت فروش ماشین قدیمی و خرید دست دوم  
اما تمیز ماشین جدید را برای خرج و مخارج جشن  
عقدم لازم دارم.

البته که بیشتر از آن هم برایم می ماند. صاحبخانه را امروز دیدم و حضوری با او صحبت کردم. استقبال کرد از پیشنهادمان و قیمت مناسبی هم روی خانه اش گذاشته بود.

قرار شد فردا قرارداد آن را هم بنویسیم.

-میز و صندلی چندتا می خواهید؟

-اونقدری نیست. امشب که برم خونه دایی می شمارم

حدودی بینم توی خونه چندتا جا میشه. مهمون

زیادی هم ندارن.

سس قرمز را روی ساندویچ فلافلش خالی می کند و

با دهان پر می پرسد:

-منم دعوتم؟



-آره. فکر کادو باش. کمتر از تمام سکه ازت قبول نمی کنم.

سفارش ساندویچ دومم می رسد و کاغذ سفید دورش را کامل جدا می کنم.

-تو نمی گفتی هم من کمتر از سکه تقدیم نمی کردم. هردویمان آنقدر گرسنه ایم که مهلت پایین رفتن غذا را به خودمان نمی دهیم.

به زور نوشابه و دوغ جویده و نجویده فلافل را قورت می دهیم و برای گاز بعدی دهن باز می کنیم.

-بگیرم یکی دیگه؟

-سه تا رو نیستم. بگو فقط یه سیب زمینی سرخ کرده دیگه بیاره. با ترشی خیلی مزه داد.

علاقه عجیب و غریب دارد. ترشی را روی سیب  
زمینی می ریزد و با نان لواش می خورد! البته...  
سوگند هم دست کمی از او ندارد.

به سفارشمان مورد جدید را هم اضافه می کنم. امروز  
برایم سنگ تمام گذاشت. همینکه دلخوری اش را  
نگه داشت و وقت دیدنم، محکم در آغوشم کشید و  
مدام گونه ام را بوسید، دلم را نرم کرد.  
علی هست تا ثابت کند دنیا هنوز محلیست برای  
زندگی کردن... آن هم بدون جنگ... بدون دعوا...  
بدون دلخوری...

-شرکت چه خبر؟

-جای تو یه نفر رو استخدام کردن.

-به درک!

می خندد.

-لااقل واسه تسویه حساب هم شده بیا. فکر کنم  
بیست تومنی دستت رو بگیره. الان وقت ناز کردن  
نیست چون یه قرونم واسه تو یه قرونه.

-روم نمیشه زنگ بزنم.

برعکس او مراعات دهان پرم را نمی کنم. از وضع  
گرسنگی ام خنده اش به هوا می رود.

-مادرزنت دیشب بهت شام نداده؟

-چرا اتفاقا... منتهی از دیروز اشتها باز شده. دیشب  
دیگه قابلمه رو گذاشتم جلوم، ته دیگ رو با  
خورشت بلعیدم.

دستمال را به گوشه دهنم می کشد:

-نوش جونت. ضعیف شده بودی. بذار یکم رو  
بیای... واسه عکس های عروسی لازمه!  
-آخ گفتی... این سوگند که اصلا اهل این حرفا  
نیست. امروز باید یه آتلیه هم پیدا کنیم جمعه بیاد  
عکس و فیلمبرداری رو انجام بده.  
-همون محضری که وقت گرفتن مگه فیلمبردار  
نداره؟ الان دیگه مثل قدیم نیست. خود اینا همه چی  
دارن.

-نمی خوام بیاد عکس های معمولی بگیره. باید دنبال  
یه کاربلد باشم.

دهانش جا ندارد اما گاز دیگری به ته مانده  
ساندویچش می زند و در حالی که چشم هردویمان  
به سیب زمینی هایی که برایمان می آورد هست، می  
گوید:

-اونم بسپر به من. یه جا رو میشناسم. میرم امروز  
باهاشون حرف میزنم. ببینم می تونن برای روزی که  
تو می خوای بیان یا از قبل رزرو دارن.  
-زودتر خبرش رو بهم بده.

-فکرشم نکن. از الان می گم که حله.

صندلی های مغازه راحت نیست.

یعنی شانه به شانه آدم نشسته و راحت نمی شود نه  
حرف زد، نه تکان خورد!

-یه زحمت دیگه هم برات دارم علی.

-چی داداش؟

لبخند می زنم. به برادرم!

-به یزدان زنگ بزن. بگو ساعت دو و نیم محضرخونه

باشن. البته اگر دوست دارن! من به احترام سیمین

دارم دعوتشون می کنم وگرنه زن دایی و سوگند

اصراری ندارن. بهش بگو بعد هم توی خونه ی دایی

مراسم داریم.

-نمی خواستی خودت...

-نه! می ترسم عصبانی بشم. حرفی بزنم یا چیزی بگم که سیمین رو ناراحت کنه.

-یعنی قرار نیست دیگه هیچوقت با هم حرف بزنید؟

-در مورد پدرم و کامران و گذشته... دیگه نه! اونا

هربهبونه ای هم بیارن من قبول نمی کنم. یعنی برام

قابل قبول نیست. وقتی نمی تونیم با هم به تفاهم

برسیم چرا در موردش حرف بزنیم؟ اونا هیچوقت

نتونستن یا شاید نخواستن که منو درک کنن. یا

خودشون رو بذارن جای من... منم شاید همینطور!

هیچوقت جای سیمین... یزدان، نبوده و نیستم. دلیل

قابل قبولی نیست اما من می پذیرم که خانواده ام

هیچوقت از من حمایت نکردن، حتی درست وقتی که

فکر می کردن از رگ گردن به من نزدیک ترن.

-پس سکوت؟

-سکوت و آرامش. می ارزه به داشتن سوگند... به آرامشم توی خونه اشون. به قربون صدقه رفتن های زن دایی و محبتی که توی همین چند ساعت نثارم کرده.

-خانواده ی جدیدت خیلی دوست دارن.  
چنگالش را میندازد روی میز و نزدیک تر می آید.  
-اگر بدونی چقدر برات خوشحالم!! حتی دارم حسرت می خورم که چرا من ازدواج نکردم! دارم میبینم اون آرامشی رو که هیچوقت تو چشمت نداشتی، توی لحن حرف زدنت... خندیدنت... حتی رانندگی کردنت... یه طمانینه ای پیدا کردی که قبلا



نمی دیدم تو وجودت. رفیقتم و می فهمم راضی  
ای...!

مابقی ساندویچم را نمی خورم.

یادم افتاد به زن دایی سفارش غذا داده ام و باید برای  
شب جا داشته باشم.

-دارم معامله می کنم.

-با کی؟

۱۷۷

-با خدای سوگند!

به قول خودش تنها بدی من همین کفر گفتن است!!

-تو خدا نداری؟

لبخند می زنم. حالا که امروز حالم خوب است،

حالمان خوب است نمی خواهم با قصه تکراری

زندگی ام، مکدرش کنم.

-چیز دیگه ای می خوای برات سفارش بدم؟

-یغما جان... خدا دوست داره که سوگند رو سر

راحت قرار داد. من خرو که قبول نداری انگار!! ولی

بدون آینده ی تو، مثل گذشته ات نمی مونه. چون

روزگار اگه از تو مهر مادری رو دریغ کرد، محبت

برادری رو دریغ کرد و هزار و یک چیز دیگه، الان

خودِ همون خدایی که مراقب تو هست، خاتون رو

بهت داده... به قول خودت، مادر زنی که از همون  
دیشب برات شروع کرده شالگردن بیافه چون دامادش  
ریه های حساسی داره و زود به زود سرما می خوره.  
حتی توی بهار... حتی وسط تابستون! پس اگر خدا  
عاقبت رو به اینجا نرسونده، پس کی رسونده؟  
موبایلش به موقع زنگ می خورد. وقت برای اعتراف  
باقی نمی ماند چون شماره مادرم را از حفظم. علی به  
هول، نوشابه اش را سر می کشد و برای جواب دادن  
به بیرون از مغازه می رود. سیب زمینی های او هم به  
من می رسد. به من که از پشت شیشه ی باران زده،  
او را می بینم که چطور خیره به من، دارد به مادرم  
خبر ازدواج پسرش را می دهد و دعوتش می کند.

---

شلوار راحتی را از روی تخت برمی دارم. هزینه کرده  
و گران قیمت است. از همان جایی که هستم از زن  
دایی تشکر می کنم.

—خاتون جان ممنون. راضی به زحمت نبودم.

—قربونت برم. به تنت اندازه است؟ با صاحب مغازه  
گفتم دامادم ورزشکاره!!

صدای پیچ پیچ شان می آید. حتما سوگند است که  
توی ذوق مادرش زده است. برای خاطر اینکه به من  
هرچیزی می آید الا ورزشکار بودن.

شلوار را می پوشم و هودی نازک زرشکی را... تیپی  
که زن دایی برایم تدارک دیده است سنم را کمتر  
نشان می دهد. آستین هایم را بالا می زنم و حین  
پایین کشیدن دستگیره ی در، می گویم:

-زن دایی عالیه. چه جنسی هم داره. ممنونم.  
می ایستم و جلوی چشمان برق زده و لبخند پهنش  
کمی می چرخم.

-هزارماشالا... پاشم یه اسپند دود کنم.  
آنقدر سخت از روی زمین بلند می شود که به  
کمکش می روم. درد صورتش را سرخ کرده اما می  
خندد. نادیده می گیرد درد پایش را... ما اما نباید  
اینطور باشیم. در اولین فرصت لازم است او را دکتری  
حاذق ببیند. سنی ندارد که خدای نکرده زمین گیر  
شود.

-امروز رفته بودم از صدیقه آدرس مغازه پسرش رو  
بگیرم، عکس تو رو نشونش دادم. همون موقع گفتم

چشمش شوره... برم خونه یه صدقه بذارم ها ولی  
یادم رفت.

-الانم طوری نشده زن دایی...

دستش تا نزدیکی گيجگاهم می آید.

-بدجور خوردی زمین. خراش افتاده...

و بعد غر به جان دخترش می زند.

-حالا تو نمی تونستی به یکی دیگه بگی میزهای

کارگاہت رو جابجا کنه؟ حتما باید از این بچه کار  
می کشیدی؟

سوگند که در تلاش است تا کاهوها را همانطور که  
مادرش خواسته، خرد کند شکایت می کند.

-وای مامان. کشتی منو. مگه بچه است؟ بهش گفتم  
دست نزن سنگینه... گوش نداد. هم میز من رو داغون  
کرد هم خودش رو!

از مادرش پشت دست می خورد.

جیغ می زند و اعتراض می کند اما هیچکدام جلوی  
زن دایی را نمی گیرد.

-این بچه دست ما امانته... باید مراقبش باشیم.

-وا مامان. یه جوری می گی انگار یغما سه سالشه!

کمی اسپند را ریخته کف دستش... دارد دعایی می خواند و وسط هایش اسم قوم و خویشان و در و همسایه ها را هم می آورد.

-سیمین جون دم غروبی بهم زنگ زد. گفت پسرم دست امانت. گفت من که مراقبش نبودم هیچوقت، تو لااقل باش. تو برایش مادری کن...

و وقتی من برای آنکه او، روی پای دردناکش بلند نشود سر خم می کنم و مشت پر از اسپندش را دور سرم می چرخانم.

-درد و بلای هردوتون بخوره تو سر دشمناتون. سراغ دخترش می رود و من خیره به سوگند می مانم. لب می زند و از من می پرسد، خوبم؟



لب می زنم و می گویم که نه! کنجکاوی مرا سوگند  
خاتمه می دهد.

-صداشون چطور بود مامان؟ خوشحال بودن...

ناراحت بودن؟

دود اسپند به راه افتاده و صدایش در آشپزخانه پیچیده  
است.

-هی دختر... من و سیمین کلی حرف نزده داریم با

هم. اون از یه طرف گریه می کرد و حرف می زد.

منم از این طرف. نصف حرفای همدیگه رو

نفهمیدیم. قرار شد فردا شام با یزدان خان بیان... ما

هم یه دل سیر حرفامون رو بزنیم و برای جشن عقد،

بینیم چی می خواهیم و چی نمی خواهیم که زودتر

سفارش بدیم.

ابروی سوگند بالا می رود.

-می گفתי یغما خودش همه چی رو اوکی کرده.

کاری نمونده که اونا بخوان انجام بدن.

-روم نشد سوگند جان. بالاخره اونم مادره. دوست

داره برای پسرش کاری کنه. من تو حرفا خبر دادم که

دومادم میز و صندلی هارو سفارش داده و محضر رو

هم فیکس کرده. شامم که سپردیم به بهترین رستوران

محلمون... دیگه کاری نمی مونه!

پشت به هردوی آن ها، روی زمین می نشینم و تکیه

به دیوار می دهم.

نزدیکم به بخاری...

سرانگشتانم را به سمتش می برم و میسوزد. مثل قلبم!

مثل دلم... و حتی مثل چشمم...

-یغما جان... برای فردا شب که میای؟ آره مادر؟

معذبم راستش را بگویم. فعلا توان دیدن مادرم و

یزدان را ندارم.

ترجیحم این است همان سر عقد، حضور داشته باشند.

بیشتر هم به خاطر سوگند و قوم و خویش زن دایی و

در و همسایه هایی که دلم نمی خواهد روزی طعنه

کلامشان سوگند را آزار دهد.

-راستش من فردا باید برم خونه ی بالای کارگاه رو

اجاره کنم. بعدش هم با یه نفر صحبت کردم برای

رنگ زدن دیوار و سقف و درها بیاد. فکر نمی کنم

شب رو زود برسم.

از اینکه اصرار نمی کند. از اینکه شاید حرف های  
سوگند مانعش شده باشد... خوشحالم.  
-باشه عزیز دلم. هر جور که تو راحتی. منم به مادرت  
گفتم حسابی مشغولی...

همین! آنقدر شعورش می رسد که از خود من پرس و  
جو نمی کند. راحت می گذارد و می رود. و جایش را  
دختر بازیگوشش می گیرد.

-اون یه نفر علی نه؟

-آره. از کجا فهمیدی؟

-حدسش سخت نبود. منم میام کمکتون. سه تایی

کارمون زودتر پیش میره. هرچند... برای خونه عجله نداریم. فعلا اینجا هست. می تونیم تا بعد عید بمونیم و بعد...

-مادرت دوست داره وسایلی که برات خریده رو

هرچه زودتر بچینه! ما که قرار به جشن عروسی

نداریم. بعد عقد بریم سر خونه زندگی خودمون بهتره.

-این همه عجله آخه؟

-عجله؟ بعد هفت سال... می خوام تو یه هفته جشن

عقد بگیرم، عجله ایه؟

شانه بالا میندازد و خیارهای پوست گرفته را دم دستم می گذارد.

-میدونی از سالاد درست کردن خوشم نمیاد. بقیه اش با تو...

یک هفته وقت داریم تا هرچه لازم داریم را بخریم. از مبلمان گرفته تا تختخواب و پرده و فرش... قول گرفته ام از او تا وسواس به خرج ندهد. علی می گفت بعضی مغازه ها و فروشگاه ها فرش و مبل را آماده دارد و همان روز هم ارسال می کند. آدرسش را از او گرفته ام. امیدوارم سوگند سرسختی به خرج ندهد و هرچه زودتر خانه ی هفتاد و پنج متری ای که قرار است اجاره کنم را بچینیم.

---

هر سه سطل رنگ را وسط پذیرایی می گذارم و علی  
و سوگند در حالی که مشغول خوردن چای هستند و  
هر کدامشان از خستگی، در شرف وا رفتند،  
طلبکارانه براندازم می کنند.

-الان نه...

-اتفاقا الان وقتشه. پاشید که کلی کار داریم.

از صبح کل بازارهای مبل تهران و حتی اسلامشهر را  
زیر پا گذاشته ایم. فرش را از قم سفارش دادیم و  
پرده ها را از عبدال آباد. ناری حرف زدن ندارند چه  
برسد به کار کردن... اما چاره چیست! کار نکنیم باید  
به خانه زن دایی بروم و با سیمین و یزدان دل بدهم و  
قلوه بگیرم.

-فردا میایم رنگ می زنیم.

منتظر آن ها نمی مانم. غلتک رنگ را برمی دارم و سمت کنج ترین دیوار می روم. عاقبت تجربه نداشتن همان اول آبرویم را می برد. اصلاً نمی فهمم چه می شود که دسته ی غلتک به زیر پلکم می خورد و آن هم به شیشه و بعد به دیوار... آخر سر هم میفتد از دستم روی زمین.

-نکرده کار که کار کند پروردگار نگاه کند!! آقا شما تا دیروز این ساعت کیک و قهوه میل می کردی، رنگ زدن دیوار رو بذار واسه ما.

هردویشان دارند مرا به تمسخر می گیرند. یکی با حرف هایش و آن یکی با خنده هایش.

-کور شدم بهم می خندی سوگند؟



دمپایی هایش را می پوشد و می دود به سمتم. دست  
می کشد به چشمم و می گوید:

-تو نمی خواد کار کنی. بشین خودت رو یه وقت  
کور می کنی بیچاره می شم.

به غرورم برمی خورد. دست از تلاش نمی کشم.  
سوگند که چندین و چندبار کارگاهش را رنگ زده و  
وارد است، علی هم که قبلا در شهرستانشان کارش  
همین بوده... گوشه ای، به بهانه ی خوردن چای، می  
ایستم و به آن ها چشم می دوزم. کار خاصی نمی  
کنند... یعنی به حتم، من از عهده اش برمی آیم.  
-باز اومد...

سطل رنگ را با خودم می کشم. بهتر است جای  
سوگند من بالای نرده بان بروم و سقف را رنگ کنم.

-یغما تو نه. بخوای رنگ بزنی از استرس باید وایسم  
پای نرده بوم، نمی تونم خودم کار کنم. بذار من  
خودم سقف رو می زنم.

به نظر من که عیب ندارد مردی رنگ زدن دیوار را  
بلد نباشد!! مگر شغل و کار و مهارت زنانه و مردانه  
دارد؟ خوب است من هم به روی سوگند بیاورم که  
او تنها زنی است که قورمه سبزی را تلخ و بدمزه  
درست می کند؟

-خب بهت گفتم اون یکی رو بگیرم که لازم نباشه  
بری روی نرده بوم.

-از اون تو کارگاه دارم. منتهی پیداش نکردم.  
بدتر از او منم نگرانم که یک وقت سرش گیج برود و  
زمین بیفتد.

-تا من میرم پیداش کنم تو برو کمک علی، همون دیوارو رنگ بزن.

غرغر زنان از نرده بام پایین می آید. هر دو با هم به کارگاه می رویم تا لا به لای خرت و پرت های بی شمارش چیزهایی که می خواهیم را پیدا کنیم.

-مامانم گفته ساعت هفت خونه باشم!

۱۸۰

-تا من میرم پیداش کنم تو برو کمک علی، همون دیوارو رنگ بزن.

غرغر زنان از نرده بام پایین می آید. هر دو با هم به کارگاه می رویم تا لا به لای خرت و پرت های بی شمارش چیزهایی که می خواهیم را پیدا کنیم.

-مامانم گفته ساعت هفت خونه باشم!

نه موافقم و نه مخالف...

-یغما؟ تو بگی نرو، نمیرم.

-به حرف مادرت گوش کن. نمی خوام ناراحتش کنیم.

-آخه خودمم دوست ندارم! می خوام بهونه بیارم که

کارم طول کشیده و نمی رسم پیام؟

-دروغ نگو لطفا. من تنها دلیلی که دارم اون آدم هارو  
برای همیشه کنار می دارم همین دروغ گفتنشون بود!  
تو دیگه شکل بقیه نشو.

خم شده تا از زیر صندلی چیزی بردارد که کمر  
راست می کند و ناراحت از توبیخی که شده است  
اسم مرا زمزمه می کند. مثلا آمده بود تا کمک کند  
غلتک را پیدا کنیم...

-بگرد پیدااش کن!

-چی رو؟

حواس جمعش را قربان!!!

-دنبال چی اومده بودیم؟

پارچه ای که لابد بین وسایل قدیمی اش پیدا کرده  
است را زمین میندازد و کف هردو دستش را بهم می  
کشد.

-اومده بودیم من اینجا ببوسمت!!

قحطی جاست؟

-تو انباری؟

-چشه انباری؟

سمتم می آید. بدون آنکه جلوی پایش را نگاه کند...  
نزدیک است بیفتد و نگهش می دارم.

-انباری اینجا یکم بهم ریخته است. تو روحیه ی من  
اثر میذاره...

می خندد... از همان خنده هایی که تمام حواس مرا  
ریشتر ریشتر بهم می ریزد.

—چه اثری میذاره؟

نچی می کنم و پنجه هایش را میان انگشتانم می  
گیرم. می داند وقت هایی که ناخن های بلندش را  
روی سینه ام می کشد، از روی قلبم رد می کند... به  
پهلوهایم می کشد و بعد پنجه هایش را قفل می کند  
پشت کمرم، حرارتم بالا می رود.

—ساعت یک ربع به هفته. برو که دختر خوبی برای  
مادرت باشی.

ابرو بالا میندازد. تمام تنش را شیطننت گرفته است.

می شناسمش... آرام نمی گیرد تا شب!

—می خوام زن خوبی برای شوهرم باشم.

خنده ام از حسی است که دارد قلقلکم می دهد. ما  
دنبال غلتک آمده ایم. طول بکشد علی معطل می  
شود...!

-تو زن خیلی خوبی برای منی. خوبیِ تو ثابت شده  
است.

مچ هر دو دستش اسیر منند. تقلا می کند در آغوشم  
برای رهایی... زندانی ام کند، حالا حالا حکم آزادی  
نمی گیرم. باید برود. به حرف مادرش... جای تمام آن  
بوسه ای که او نمی خواهد فقط به لب هایش برسد  
را به دلیل ضیق وقت یکجا تسویه اش می کنم. وقت  
برای جبران هست... اصلا از این به بعد تمام وقت  
های من برای اوست.

.....



نیم ساعت پیش علی رفت. قرار بود پسرعمویش به همراه زن و بچه هایش به منزل او بیایند. مدتیست زن پسرعمویش بیمار است و علی هم وقتی فهمیده است شب ها را با بچه هایشان اطراف بیمارستان می خوابند، می رود و پیدایشان می کند. قوم و خویشش هم مثل او عزت نفس دارند. به زور راضی می شوند تا به منزل علی بیایند. به علی هم گفتم... من که شب ها خانه ی دایی عمادم. یکی از کلیدهای کارگاه را با

مشورت سوگند به او دادم تا شب ها هر وقت  
خواست بیاید و همینجا بخوابد.

ساعت از دو گذاشته است. نزدیک دوازده بود که  
سوگند پیام داد مادرم و یزدان رفته اند. اصرار داشت  
بروم و شب را همانجا بخوابم اما رنگ زدن دیوارها  
مانده است. علی حق دارد... من فقط باید عروسک  
بسازم!! هنر دیگری ندارم. یعنی آن ظرافت کاری ای  
که برای رنگ زدن دیوار لازم است، در من نیست.  
پوفی می کشم و پنجره های خانه را باز می گذارم.  
شب سنگینی است... دور بودن از سوگند حالم را بد  
می کند. پیام بدهم... اگر بیدارند، بروم!!

در حالی که منتظر جواب پیام سوگندم، میس کال  
های امروزم را چک می کنم. سپهر... دو بار تماس

گرفته است. یزدان هم... مثل تمام این چند روز پیام  
ها را نخوانده پاک می کنم تا اینکه سوگند زنگ می  
زند و می گوید، تازه دوش گرفته است و می خواسته  
بخوابد که پیام من را می بیند.

خوشحال از بیدار بودنش لباس هایم را عوض و  
درهای کارگاه و خانه را قفل می کنم. این روزها به  
سوگند وابسته ترینم. حتی اگر حواسش به من نباشد  
و مشغول کار خود باشد، همینکه ببیند حضور دارد و  
نزدیک به من است، ترس و نگرانی دور می شوند.

×

—همه ی اینارو سیمین آورده؟

جعبه جعبه روی هم چیده شده و اگر اغراق نکنم تا  
نزدیک سقف هم رسیده است.

-آره.

-بازشون نکردی؟

سفره ی کوچکشان را باز می کند. برایم شام گرم کرده است.

-سوگند؟

-مامانم بازشون کرد.

بشقاب پر برنج را رو به رویم می گذارد. بوی کتلت و گوجه خانه را برداشته است. در همین چند روز زن دایی متوجه شده غذاهایی که او می پزد را بیشتر می خورم. خوب است به سوگند برنمی خورد!

یکی از جعبه هایی که نزدیکم است را برمی دارم.  
کوچکتر از بقیه به نظر می رسد. سرویس طلا و  
انگشتر...! قابل حدس بود.  
-مبارکت باشه.

۱۸۲

لبخند کوتاهی می زند و نگاهش میفتد به سرویسی  
که سمتش گرفته ام. من برایش زنجیر نازکی گرفته  
بودم که اصلا به چشم نمی آمد.  
-دستشون درد نکنه.

-همین؟

خنده اش بیشتر می شود. توقع بیجا دارم از او که طلا را دست بگیرد و همین حالا امتحانش کند.

-یغما... می دونی که خیلی اهلش نیستم. البته دستشون درد نکنه. زحمت کشیدن.

جعبه ی دوم چند تکه پارچه است. پارچه های گران قیمتی هم به نظر می رسد.

-غذاتو بخور. سرد میشه.

جعبه را از دم دستم دور می کند و جلوی چشم من... موهای بلندش را شانه می زند.

-امروز سپهر دوباره بهم زنگ زده بود. نمی دونم چرا... برای خاطر همون حرف های یزدان یا...

زمزمه ام ناخواسته است.

-امیدوارم حال ملیحه خوب باشه!

از قصد نگاهش نمی کنم. با او حرف نزدنم پس با چه

کسی حرف هایم را بزنم؟

-یزدان امروز خیلی ساکت بود. نه از اون سکوت

های سنگینی که آدم رو معذب کنه ها، نه! خیلی

ناراحت بود. چندبار هم از من پرسید که تو امشب

میای یا نه.

-می خوای ببخشمش؟

-می خوام قهر نباشی. با هیچکس... بخشش یا

نبخشیدن یه حسی که هیچوقت هیچکس نمیفهمه

طرفی که داره به زبون میارنش راست می گه یا

دروغ. تو می تونی به زبون بگی همه رو بخشیدی

ولی توی دلت از گناهشون نگذری. برای همین منم  
نمی تونم حرفی بزنم. منتهی... امشب، دلم براشون  
سوخت. حس کردم عزادارن... عزای اینکه تو  
کنارشون گذاشتی براشون سنگین تموم شده.

-شاید به خاطر اینکه همیشه بخشیده بودمشون! از  
سیمین به دل نگرفتم که چرا به خاطر پسر ت همیشه  
و همه جا سینه سپر نمی کنی... به روی یزدان نیاوردم  
که توی سختترین روزها برنگشت ایران و سراغی ازم  
نگرفت.

-من که طرف توام. از الان تا صد سال دیگه...!  
قصد ادامه دارد اما لب هایش را بهم فشار می دهد.  
-مادرت خیلی گریه کرد.  
-ادامه نده سوگند.



گریه ی حالای او دردی از من دوا نمی کند. آن وقتی  
که باید برایم اشک می ریخت و دل می سوزاند،  
کاری نکرد. حالا هم شاید غصه اش رفتن پدرم باشد  
و به احتمال زیاد... زندگی با خواهرش، آذرا!

-فردا بریم لباسم رو بخرم؟

-بریم...

تا می خواهم از غذا خوردن عقب بکشم، برای  
خودش کمی برنج می کشد و کتلت برمی دارد.

-قولت به من که یادت نرفته؟

-کدومش؟ به تو قول زیاد دادم.

خیره به یکدیگر می خندیم و زمزمه می کند.

-انباری!

انتظار هرچیزی را داشتم غیر از همینی که به زبان  
آورد.

-سوگند!!

-جان سوگند؟ مرده و قولش!

xx

۱۸۳

روز خریدمان زن دایی را هم همراهان می بریم.  
برعکس وقتی که سوگند می خواهد لباس جشن  
عقدش را انتخاب کند، زمان پوشیدن و امتحان کردن

کت و شلووارها، مدام قربان صدقه ی دامادش می رود  
و هرچه سوگند از او می خواهد صدایش را پایین  
بیاورد و توجه بقیه مشتری های فروشگاه را جلب  
نکند، من دل به دل مادر زنم می دهم و پا به پای  
حرف هایش می خندم و تشکر می کنم.  
حضور خاتون هردوی ما را هم کمی وسواسی کرده  
است.

در انتخاب لباس ها بیش از همیشه دقت به خرج می  
دهیم.

مدام پرو می کنیم و مدام دودل می شویم.  
انگار نه انگار این مراسم قرار است فقط برای رضایت  
زن دایی برگزار شود.

ناخودآگاه برای من و سوگند هم، همه چیز مهم شده است.

بعد از خرید لباس های هردویمان، سراغ کیف و کفش هم می رویم.

سوگند نگران هزینه هاست و من نه!

زن دایی طبق سنتی که من از آن چیزی سر در نمی آورم، کت و شلوار داماد و یک سری وسیله مثل ریش تراش و حوله حمام را با کارت خودش حساب می کند و با شوخی و خنده هم به من می گوید باید طبق رسومی که هست هزینه های لباس و خریدهای سوگند پای من باشد.

خاتون زن دوست داشتنی و مهربانی است. با آن که زمین تا آسمان با مادرم فرق دارد.

لحن حرف زدنش... حتی رفتار کردنش شباهتی به  
سیمین ندارد.

اما با این وجود هیچوقت از دستش احساس کلافگی  
یا خستگی نداشته و ندارم.

برخلاف سوگند که خیال می کند من از خوش  
صحبتی های زن دایی خسته شده ام و روی اعلام  
کردنش را ندارم.

-دست درد نکه. خیلی به خرج افتادی.

زن دایی رفته دست هایش را بشورد.

آنقدر راه رفتیم که هر سه گرسنه شدیم.

-تازه شروع خرج کردن های منه.

گوشه ای از ریحان را در دهانش می برد.

-نه بابا. من زن کم خرجیم!

-و درآمدتم از من بیشتره!!

چادرش را انداخته بود روی شانه هایش... با حضور خانواده ای دیگر در نزدیکی مان، آن را روی سرش میندازد و نزدیک تر به میز می شود.

-چی شد بالاخره؟ برمی گردی شرکت یا می خواهی رزومه بفرستی؟

هیچکدامشان!! نمی شود من هم یکی از کارگرهای کارگاهش باشم؟ ایده هایم مال او... فقط... خیلی بد است اگر مردی حقوق بگیر زنش باشد؟

-با مدیر مالی شرکت دیروز حرف زدم. می خوام برای مدتی بیمه بیکاری بگیرم! حقوق پایه من کم نیست. البته زیاد هم نیست اما خب... کافیه.

لبخند رفته رفته روی صورتش جا میندازد...!

-و بعدش؟

از سن و سالم بعید است اما چاره ای ندارم.

گاهی مرد هم باید خودش را لوس کند.

-تو مگه نگفتی ایده های من به دردت می خوره؟

نمیشه مدتی پیش خودت کار کنم؟ شاید تونستیم

هردومون با هم از فروش عروسک ها یه مغازه

بگیریم و جنس های خودمون رو، خودمون بفروشیم.  
برخلاف تو که با همین دنیای کوچیکت شاد و راضی  
هستی... من فکرای زیادی برای هنرت دارم. حیف  
نیست... این عروسک ها رو خودمون بفروشیم؟  
-من که از خدامه صبح تا شب تو، جلوی چشم  
خودم باشی و کنارم نفس بکشی. ولی... اونقدر دست  
بالای دست بسیاره که ما همینکه بتونیم حقوق بچه  
هارو بدیم و تهش یه پس اندازی هم برامون بمونه  
کافیه.

-اوضاع اینجوری نمی مونه سوگند خانم...  
میفهمد منظورم را... چشمانش برق می زند و قاشق و  
چنگالی که به دست گرفته را روی بشقاب رها می  
می کند.



-الگوش رو کشیدی؟ چقدر حدودا خرج خودمون

میشه واسه ساختش؟ بگو تو رو خدا...

فعلا می خواهم غذایم را بخورم.

مادرزنم صبح از خواب بیدار شود و بفهمد وقتی به خانه رسیدم، دستپخت او را خوردم... حتما خوشحال می شود.

-خیلی بدجنسی...

سفره را زیر بغلش می زند و سینی را بلند می کند.

-رختخوابتم خودت بنذاز. شب بخیر.

-شب شما هم بخیر.

حرصش را سر بالشی که سر راهش قرار دارد خالی

می کند و با پایش در را هم نیمه میبندد.

باید حالا که تصمیم گرفته ام قید کار در شاخه ی  
مهندسی را بزنم، ایده هایم را وسعت بدهم و اوضاع  
کارگاه را بهتر و بهتر کنم.

تا غذایم پایین برود وقت دارم پاهایم را دراز کنم و  
تکیه به پشتی بدهم.

سوگند دختر بی تعارفیست.

اگر طرحی... الگویی... یا مدل لباسی را برای عروسک  
هایش نپسندد، به راحتی عنوان می کند.

باید این احتمال را داد که شاید از همه ی طرح ها  
خوشش نیاید.

ویبره ی موبایلم را از جیب شلوارم احساس می کنم.

حالا که پیش سوگندم کسی نیست تا این وقت شب  
برایم پیام بفرستد.

به احتمال دیدن پیام تبلیغاتی ال سی دی موبایلم را  
روشن می کنم و با پیام سپهر مواجه می شوم.  
"من می دونم پدرم کجاست."

۱۸۵

همین خبر کافیت تا خواب را از چشمم بپرانند.  
سپهر اگر مرد بود که خودش پدرش را تحویل می  
داد!!

انگشتانم مدام هرچه در سر دارم را برایش تایپ می  
کنند و دوباره... پاکشان می کنم. می خواهم به روی  
خودم نیاورم اما نمی شود. از این پهلوی به آن پهلوی  
شدن هر خاطره ی شومی که از کامران دارم را در  
سرم تداعی می کند. مهمتر از پدرم برایم آن نامرد  
بود. دروغ نیست بگویم هر شب تصور دستگیر  
شدنش... تصور دادگاهی شدنش و تصور صد خفت  
دیگر را برایش داشتم. اما یزدان همه چیز را خراب  
کرد. به نفع پدرم... به نفع عمویم... گند زد به تمام

روزها و شب هایم. حالا هم معلوم نیست جای آن  
نامرد... گناه ها گردن چه کسی افتاده است.

بدون مشورت سوگند کاری نمی کنم. حالا که نزدیک  
مراسم عقدمان است نمی خواهم همین آرامش نصفه  
و نیمه هم از او دور شود. کامران معلوم نیست  
کجاست!!

تهران... یا شهرستان های دور و نزدیک. اینبار دیگر  
رو در رویی با او را از دست نمی دهم.

محال است بدون آنکه مشتی به صورتش بزنم او را  
تحویل بدهم.

صدای اذان در خانه می پیچد. دستانم را با استیصال  
روی سرم می گذارم.

به خدای سوگند قسم... اگر این دختر در زندگی ام  
نیامده بود، همان لحظه ای که سپهر خبر داد از پدرش  
اطلاع دارد، آدرسش را می گرفتم و خودم... خودم...  
می کشتمش!

-سلام مادر... بیداری چرا؟

در اتاق باز مانده بود... زن دایی دیده که بیدارم.

-سلام مامان!! صبحتون بخیر.

اولین بارست که کسی را مادر صدا می زنم. سیمین  
همیشه سیمین بود. کم پیش می آمد مادر خطابش  
کنم.

یعنی اینطور که ناخواسته... از ته دلم... با بغضی که  
گلویم را میفشرد، زن دایی را مامان خطاب کردم، تا  
به حال سیمین را صدا نزده بودم.

-دورت بگردم. دیشب کی اومدی؟

وضو گرفته برای نماز... صورتش خیس است.

ابروهای پرش هم نامرتب شده... اما اشک توی

چشمش چه ربطی به وضو دارد.

-وقتی رسیدم شما خواب بودین. زحمت دادم به

سوگند تا برام شام گرم کنه.

-خوب کردی مادر... الان صبحونه رو آماده می کنم.

تو استراحت کن.

می خواهد برود اما نمی گذارم. جلویش را می گیرم.

-شما نمازتون رو بخونید. صبحونه امروز با من...

اشکش می چکد.

زن بی شيله و پيله ايست. ادا و اطوار ندارد. روسرى  
سرش نيست و چادرش را كيپ زير چانه اش نگه  
داشته است.

-ديشب مادرت مدام چشمش به در بود كه تو بياي.  
برادرت هم... حالش خوش نبود. غذا هم نخورد. بين  
پسرم. من هيچ كاري به اينكه چي شده و چي نشده  
ندارم. اما مي فهمم چي مي كشن از اينكه تو... نمي  
خواييشون!! قدر خودت رو بدون. از وقتي اسم  
سوگند رو آوردى لحظه اى نيست كه خدا رو شكر  
نكنم. هرچقدر من خوشحالم از بودن تو... مادرت  
داره نابود ميشه از نبودنت.

-بهم بد كردن زن دايي!!



هیچ مردی دوست ندارد جلوی چشمان مادر زنش...  
بغضش سر باز کند.

هیچ مردی دوست ندارد ضعیف به نظر برسد.  
درمانده...

خسته...

و تسلیم شده!

من از مردانگی... پیش زن دایی هم افتادم.

-گریه می کنی؟ دور سرت بگرده خاتون. چی کشیدی تو مادر؟

در را می بندم تا سوگند نفهمد. نبیند... شاید دوست نداشته باشد که من... پیش مادرش گریه کنم.

-خودم برات مادری می کنم. مگه خاتون مُرده؟ تو پسر خودم شدی... نمی دارم کسی بهت تو بگه!!  
وضع او بدتر از من است.

یک کلمه می گوید و حق و حق گریه می کند.  
یک جمله می گوید گوله گوله اشک می ریزد.

من در زندگی ام او را هم کم داشتم.

حالا می فهمم چه لذتی دارد کسی به خاطرت اشک  
بریزد. بهترین ارثیه ای که از خاتون به دخترش  
رسیده، همین است.

-ناراحتون کردم. معذرت می خوام. فقط خواستم  
بدونید دلم خیلی ازشون گرفته. دست خودم نیست.  
نمی تونم ببینمشون. به خاطر شما و سوگند هم برای  
مراسم عقد دعوتشون کردم. وگرنه از دار دنیا...  
همینکه سوگند باشه و سایه ی شما و دایی بالای  
سرمون، برای من بسه... دیگه به هیچکس احتیاج  
ندارم.

اشک هایش را با چادرش پاک می کند.

حواسش به حجابش نیست. می بینم سر و گردن  
خالی از طلایش را... باید برای او هم زنجیر و پلاکی

بخرم. و در اولین فرصت که پول بیشتری دستم آمد،  
النگو هم برایش بگیرم.

—برید نمازتون رو بخونید. قضا میشه یه وقت... برای  
منم دعا کنید.

روی بوسیدن صورتش را ندارم. چادرش را می بوسم  
و با همان هم اشکم را پاک می کند.

کاش گریه های امروز من و او... بین خودمان بماند.  
سوگند بفهمد غصه می خورد.

تا زن دایی نمازش را می خواند و به من هم ماموریت  
می دهد تا سوگند را پیش از قضا شدن نمازش صدا  
بزنم، صبحانه را هم آماده می کنم.

داماد خوبی نیستم... خبری از نان تازه نیست. تنها  
هنرم گذاشتن املت و نیمروست.

آنقدر همیشه صالح نگذاشت دست به سیاه و سفید  
بزنم اینطور شدم.

آخ... چقدر دلم برای صالح تنگ شده است. او تنها  
کسی است که دلخوری ام از او ته کشیده و تمام شده  
است.

باید همین امروز با او تماس بگیرم. درست است که  
اگر حرفی به یزدان نمی زد این ماجراها هم پیش نمی  
آمد اما... آنقدری به او بدهکارم که می گذرم... می  
بخشم... حتی اگر فراموش نکنم.

به خیالش می خواسته لطفی در حقم کند. اگر تا  
امروز هم تماسی نگرفته و پیغامی نفرستاده از  
خجالت است.

می شناسمش... می دانم این چند روز، چقدر خودش  
را ملامت و سرزنش کرده است. با هرکسی سرجنگ  
و قهر داشته باشم با او ندارم.

-این دختره بلند شد نمازش رو بخونه؟

به زور نیشگون و تکان های مدام توانستم سوگند را  
از خواب بیدار کنم.

اصلا نمی خواستم پیش مادرزنم سرافکنده باشم.

-بله. نمازشم خوند.

بیرون می آید سوگند از اتاقش...

و همزمان زن دایی چشمش به سفره میفتد.

-چیکار کردی مادر. چه بو و برنگی داره.

زودتر از ما دو نفر سر سفره می نشیند و لقمه برای خودش می گیرد.

-ببخشید نرفتم نون تازه بگیرم.

دهانش پر است اما دستی در هوا تکان می دهد که  
یعنی مهم نیست.

-بفرمایید. حاج خانم!!

از سر و ظاهر سوگند پیداست به زور چادر روی  
سرش انداخته است. یک طرفش بلندتر از آن یکی  
است. با بدعنقی سر سفره می نشیند.

-دیشب دیر خوابیده بودم. حالا نمازم قضا می شد...

چرا به زور بیدارم می کنید؟

حرص زن دایی را درمی آورد.

به پهلوش می زند و با چه اشتیاقی از دستپخت من  
برای دخترش تعریف می کند.

-بخور بین پسرم چیکار کرده. هزار ماشالا...

هزار ماشالا...

چشم مادر زنم تا بازوهایم می رود و برمی گردد!



-فکر کنم پولیوری که برات گرفتم کوچیکت باشه.  
حساب چهارشونه بودنت رو نکرده بودم. مگه این  
دختر حواس واسه من می ذاره!

۱۸۸



×

نگاهی به بیرون ساختمان میندازم و با موبایل سوگند  
تماس می گیرم. قرار بود بیست دقیقه پیش برسم و  
گلفروشی معطم کرد. دست گل عروس آماده نبود. از

دیروز که میز و صندلی ها را آوردند و کل خانه را  
کن فیکون کردند دور خودم می چرخم. عادت ندارم  
به هندل کردن کارها... از قصد هم با صالح تماس  
نگرفتم. سوگند پیشنهاد داد خودمان دنبالش برویم و  
همراه او راهی محضرخانه شویم.

-عروس خانم. تشریف میارید پایین؟

-آره عزیزم. اومدم.

همینکه صدایش خوشحال است یعنی آرایشگرش  
همانطوری که او دوست داشته، درستش کرده است.  
تمام دیشب را داشت به من و زن دایی غرمی زد که  
اصلاً چه نیازی به آرایشگاه رفتن است وقتی خود او  
می داند چه مدل خط چشم و سایه ای به او می آید.

گره ی کراوات را کمی شل تر می کنم و در آینه  
دستی به موهایم می کشم. امیدوارم غافلگیری ام  
سوگند را ناراحت نکند. زن دایی راضی بود. می  
گفت تنوع است...

به چهره ی جدیدم در آینه لبخند می زنم. شکل  
دیگری شده ام. شکلی که دوستش دارم و اصلاً شبیه  
آن یغمای زمین خورده و تحقیر شده نیست.  
-یغما...؟

دسته گلش را به دست دیگرم می دهم. همانقدر که  
او از ظاهر من جا خورده و شوکه شده است... من  
هم غرق هیجانم.

-چه خوب شدی.

به سمت هم می رویم. با آن پیرهن بلند سفیدِ دو  
دامنه ای که به تن دارد، کشیده تر و لاغرتر شده  
است. او زودتر از من واکنش نشان می دهد.

-شناختمت! قلبم ریخت.

آرایش مختصر و زیبایش را از نزدیک که می بینم،  
انتخابم را تحسین می کنم.

-ترسیدم خوششت نیاد.

-لعتی جذاب! کاش محرمیتمون رو دیروز باطل  
نکرده بودیم.

می خندم و به تور کلاهش دست می کشم. دیروز که  
برای باطل کردن صیغه مان رفتیم نزدیک به همانجا  
مغازه ی کلاه فروشی دیدم و پیشنهاد دادم به جای  
شال... کلاه بگذارد. اولش مخالفت کرد. می گفت

موهایش مشخص می شود اما وقتی فروشنده هدشال  
نباتی رنگ را هم، همراه کلاه بهمان داد نظرش کاملاً  
تغییر کرد.

-کراتینه کردم. دیگه خبری از اون سیم تلفن ها  
نیست. می تونم مثل آدم شونه اش بزنم و مدلش بدم.  
دستان لاک زده اش تا نزدیک موهایم می آید و برمی  
گردد.

-الهی قربونت برم. خیلی تغییر کردی. بدجور شوکه  
شدم. دلم می خواد فقط نگات کنم. تو همون  
یغمایی؟

قدمی به عقب برمی دارم. سینه صاف می کنم و سر  
بالا می گیرم. بالاخره نتیجه ی چهار ساعت در  
آرایشگاه مردانه بودن باید این شود.

-پس خیالم راحت باشه که خوشت اومد؟  
دسته گلش را میان دستانش میفشرد. لبخند می زند.  
کوتاه و دلگرم کننده... گرمایی که همیشه از نگاه او  
دریافت کرده ام را با دنیا عوض نخواهم کرد.  
-عالی شدی. می دونی که رک و بی تعارفم.  
می شناسمش...

-تو هم که مثل همیشه بی نظیری.

چرخ می زند. می خندد و معذب از حضور مردی  
غریبه در آن طرف خیابان... خودش را به من نزدیک  
و پناه می گیرد.

-سخته بدون چادر. ماما نداشت با خودم بیارمش.  
-دیگه کجات رو می خوام بپوشونی؟ موهاتم که پیدا  
نیست.

-باشه. ولی هیچی جای چادر رو برای من نمی گیره.  
نزدیک شدن به او محدودیت دارد. نمی گذارد  
صورتتم را خم کنم و ببوسمش...  
-یغما...

من وقت برای تلافی دارم. هرچند دلش را نه...

-چادرت رو برات آوردم. همونی که هدیه ی سیمین بود و مادرت برات دوخت.

-جون سوگند راست میگی؟

-آره.

-پس به خاتون بگو خودت خواستی چادرم دورم باشه. خب؟

-من دروغ نمی گم!

هرچه لبخند و مهربانی دارد دود می شود و به هوا می رود. غرزدن هایش را به جان می خرم تا پیش مادر زنم سربلند باشم. دروغگویی ام مرا پیش او خراب می کند. وقتی به نظرم حجاب سوگند کامل است چرا باید به حرفش گوش کنم.



-بریم دنبال صالح؟

آفتاب گیر ماشین را پایین داده تا خودش را ببیند.

-خوشگلی...

-خوشم اومد از کارش. موهامم گفتم شینیون کنه. بعد

محضر میریم آتلیه. واسه عکس هامون خوب میشه.

فیلمبردار و عکاس راس ساعت به محضر می آیند.

باید هرچه زودتر دنبال صالح برویم. دیر کنیم برنامه

هایمان بهم میریزد.

رفتیمان به سمت خانه پدری... برخلاف آنچه فکرش

را می کردم دلهره آور نیست. با سوگند مدام حرف

میزنیم. از روزهای اول آشناییمان... از علاقه ای که او

در تلاش بود برای مخفی کردن و من به راحتی

بروزش می دادم. خاطره هایی که هر چقدر هم

مرورش می کنیم از تازگی نمیفتد و همچنان دلنشین  
است.

۱۹۰

رفتنمان به سمت خانه پدری... برخلاف آنچه فکرش  
را می کردم دلهره آور نیست. با سوگند مدام حرف  
میزنیم. از روزهای اول آشناییمان... از علاقه ای که او  
در تلاش بود برای مخفی کردن و من به راحتی  
بروزش می دادم. خاطره هایی که هر چقدر هم  
مرورش می کنیم از تازگی نمیفتد و همچنان دلنشین  
است. شاید زندگی همین باشد. همین لحظه های

ساده و زودگذر... که به نظر عمیق به نظر نمی رسد  
اما در عمق جانت نفوذ می کند. و به همین خاطر  
وقتی مدتی از آن می گذرد با افسوس به یادش می  
آوردی و اندوه به دلت مینشیند که چرا همان لحظه و  
ساعت... آنقدری که باید خوشحال نبودی.

-اگه مادرت و یزدان خونه باشن چی؟

-اینجا نیستن... حتما خونه ی یزدانن. البته که... الان  
باید محضر خونه باشن.

-خب ممکنه صالح هم باهاشون رفته باشه.

باران آخر سال ول کن ما نیست. چترمان هم برای دو  
نفر کوچک است.

-تو برو توی ماشین بشین. سرما می خوری.

چسبیده به من... می خندد و ابرو بالا میندازد.

-می خوام کنار تو باشم.

موبایلم را از جیب کتم درمی آورم و شماره ی صالح

را می گیرم. خطش را جواب نمی دهد. چندبار

تماسم بی پاسخ می ماند تا اینکه سوگند می گوید او

هرجا رفته باشد به سیمین و یزدان اطلاع می دهد.

تنها راه این است از همان ها سراغش را بگیرم.

ناچارم برای تماس با یزدان...

-یغما؟

باید هم تعجب کند.

-سلام. تو می دونی صالح کجاست؟

مکشش به ثانیه نمی کشد.

-با ما نیست.

-خب کجاست؟

-نیومد خونه ی من. رفته مسافر خونه... شما کجایین؟

ما نزدیک محضر خونه ایم. مراسم هست دیگه؟

پوزخندی می زنم. منتظر است مراسم من کنسل شود؟

-آدرس مسافر خونه یا اسمش رو بلدی؟

-از دست من شکیه... با سیمین رفتیم دنبالش اما گفت نمیاد. نه دوست داره منو ببینه نه روش میشه تو رو ببینه!

صدای خفیف سیمین را از آن طرف خط می شنوم.  
می خواهد گوشی را از یزدان بگیرد.

-اسم مسافر خونه و آدرسش رو برام پیامک کن.  
همین حالا.

-باشه. الان میفرستم.

بی خدا حافظی تماس را قطع می کنم و به محض  
آنکه آدرس را برایم می فرستد به سمت مسافر خانه  
ای که تازه یادم آمد... وقتی یکبار از دست من به قهر  
رفته بود، چند روزی آنجا ماند حرکت می کنیم.  
صاحب آن مسافر خانه یکی از هم شهری های اوست.  
چطور همان اول به ذهن خودم نرسیده بود که ممکن  
است آنجا رفته باشد؟

مسیرمان خلوت است. سرعت من هم زیاد...

-عجله نداریم ها. یکم آرومتر برو.

-چشم.

پشت چراغ قرمز توقف می کنم. یک طرف کلاه  
سوگند تور دارد. نیم رخش را گرفته است.

—حالا همیشه اون تور رو بدی بالا؟

رو برمی گرداند به سمتم و تور را هم بالا می زند.

—برای چی؟

—می خوام ببینمت. چند روزه هم کارگاه شلوغه... هم  
خونه ی شما نمی شد پیام سمتت.

لب می گزد و خنده اش را از من پنهان می کند.  
شیشه های پرایدم را برق انداخته ام. می بینم لبخند  
قشنگی را که به صورتش نشانده است.

—یه هفته کارگاه رو تعطیل کردم.

-جدا؟

با رد شدن از دست انداز کلاهش به سقف می خورد  
و کج تر می شود.

-بله. می خوام یک هفته به خودت و خودم استراحت  
بدم.

-پس رفتن به کارگاه کلا تعطیل دیگه؟



-آره دیگه. همه سفارش هارو تحویل دادم. پارچه  
های قرارداد جدید و گرفتم. کامواها هم قراره آخر  
ماه...

یکدفعه برمی گردد به سمتم. اسمم را پر از تشر...  
حرص... و خشم صدا می زند.  
-یغما!!

یاد گرفتم مثل خودش ابرو بالا بیندازم.  
-پس انباری هم تعطیل! بعدا نگی زیر قوالم زدم.  
کیف کوچک سفیدش را به شکمم می زند و دندان به  
دندان می ساید. مراعات می کند و به سکوتش ادامه  
می دهد. همین امشب اگر مرا سینه خیز تا انباری  
نبرد، سوگند نیست. مطمئنم!!

جلوی مسافرخانه جای پارک هست. به سوگند می  
گویم داخل ماشین منتظرم بماند. آنقدر صبور هست  
که حتی ذره ای اعتراض نمی کند و غر نمی زند.  
وقتی با آن کت و شلوار دامادی داخل مسافرخانه می  
روم، یکی دو نفر بهم متلک میندازند. مسافرنده و  
خسته... معمولاً آدم هایی اینجا می آیند که بیماری در  
بیمارستان نزدیک به همینجا دارند. چه کسی حوصله  
ی این قرتی بازی ها را دارد این روزها؟  
دوست صالح را میبینم و باقی مسیر را می دوم. نفسم  
به همین زودی می گیرد.

-سلام. منو خاطرتون هست؟

مسافری را می خواهد تا اتاقش ببرد. سرتا پایم را  
نگاه میندازد و لبخند می زند.

-چندشبه حرفه توئه پسر... موهات فر نبود؟

خنده هایم را سرفه خراب می کند.

-خودمم. او مدم دنبال صالح. کجاست؟

-تو اتاقشه... حالش خوش نیست. یکم سرماخورده.

بد غذا هم هست. لب به دستپخت من که نمی زنه.

یادم نمی آید آخرین بار صالح کی سرما خورد.

همیشه آنقدر از خودش مراقبت می کرد تا حواسش

به ما باشد که هیچوقت ندیدم او زمین گیر شود و

مدتی بیمار.

-اتاق ۱۷... طبقه چهارم. داری میری از ابراهیم

صبحونه اش رو هم بگیر و ببر.

-ابرهیم کجاست؟

-آشپزخونه ی پشت ساختمون. امروز صبح حلیم داشتیم.

تشکر می کنم و دنبال آشپزخانه می گردم. گیجم...  
نگران صالحم... وقت زیادی هم ندارم. مهمان ها همگی تا به الان، رسیده اند و منتظر ما هستند.

حلیمی که در کاسه ریخته اند را عمرا صالح بخورد.  
نصف بیشترش آب است. بوی خوبی هم ندارد.  
پنیرش هم گچی است. صالح که از این ها نمی خورد.

-نمی خواد آقا ابراهیم.

-برای چی؟ صبر کن خیارم پوست بکنم ببری دیگه...  
بوی آشپزخانه دارد حالم را بهم می ریزد. بالا نیارم  
یک وقت!

-نه ممنون.

بیرون زدم از مسافرخانه را سوگند می بیند. نگران می  
شود و تا می خواهد از ماشین پیاده شود خودم را به  
او می رسانم. با سر و وضعی که دارد ترجیح می دهم  
داخل ماشین بماند. می گویم برای صالح می روم  
صبحانه بگیرم و نان تازه. او هم خیالم را راحت می  
کند که هنوز خاتون و خاله اش به محضرخانه نرسیده  
اند و نیم ساعتی وقت داریم.

کمی آن طرف تر... مغازه ای پیدا می کنم. عطر املت  
هایش مرا هم ضعف می دهد. تازه خوب است که  
صبح مادرزنم برایم صبحانه مفصل آماده کرده بود تا  
به قول خودش تا شب جان داشته باشم.

املت و نان بربری را از همان مغازه می گیرم و می  
گویم ظرف روحی اش را هم برایش یک ربع دیگر  
می برم. برگشتم به مسافرخانه همزمان می شود با  
دیدن رفیق صالح... بهش برمی خورد که چرا حلیم  
مسافرخانه را نگرفته ام و به جایش از بیرون صبحانه  
گرفته ام. دیگر از دل او نمی توانم دریاورم. وقت  
ندارم.

پشت انگشت خمیده ام را به در می زنم. آخ... چقدر  
دلم برای صدای صالح... برای آن نگاه متینش... تنگ  
شده بود.

-کیه؟

-براتون صبحانه آوردم.

-گفتم که نمی خورم.

دوباره به در می زنم. موهایم را کوتاه و صاف کرده  
ام، صدایم که دیگر عوض نشده است!

-ای بابا. ول نمی کنی؟

اعصابش چقدر ضعیف شده. قدیم ترها مهربان تر  
بود.

-گفتم که من...

باز شدن در... چهره ی پر از ریش و موهای شانه نزده  
و لباس نه چندان تمیز و پر از چروکش، شوکه ام می  
کند. حتی بیشتر از او که ظاهر مرا... برانداز می کند و  
مدام اسمم را زیر لب به زبان می آورد.

-تو... چرا این شکلی شدی؟

سوال مرا از خودم هم می پرسد. یکباره خنده ام می  
گیرد.

-من دامادم. مثل اینکه کسی بهت خبر نداده امروز  
جشن عقدمه!

گونه هایش سرخ می شود. دستگیره ی در را رها می  
کند. قدمی به سمتم برمی دارد.

-یزدان بهم خبر داد اما... می دونی که بدون دعوت  
جایی نمیرم. علی الخصوص حالا که شرمنده ی توام.



دستش تا موهایم می آید. به نرمی لمسشان می کند.

-چقدر عوض شدی. نشناختم لحظه ی اول!

ما هر دو شبیه به همیم... ته نگاهمان چیزی هست که  
با لبخند روی صورتمان هم خوانی ندارد.

-سوگند توی ماشینه. صبحونه تو بخور... لباس هاتو  
پوش که بریم.

برمی گردد به اتاقش... عقب عقب می رود.

-نه. من روم نمی شه. الانم اگر می دونستم تو پشت  
دری، بازش نمی کردم. به قرآن... به خدا... نمی

دونستم چی توی سر یزدانه. فکر کردم اگه بهش بگم  
یه کمکی به تو می کنه. نمی دونستم اینطور می شه.

کامران از خدا بی خبر فراری میشه و...

-جاشو پیدا کردم.

بهت در نگاهش می نشیند.

-راست می گی؟

۱۹۳

-آره. سپهر بهم پیام داده که می دونه پدرش کجاست.

سه شنبه... باهاش قرار گذاشتم تا بریم سراغ پدرش.

-اونم میاد؟

-نمی دونم. گفته میاد. مهم آدرسه که به خاطر ملیحه،

قراره بهم بده.

-خب تو...

وقت این حرف ها نیست. سینی صبحانه را روی میز  
می گذارم و او را هم می نشانم روی صندلی.

-صبحونه تو بخور.

-بابا من میل ندارم. اصلا نمیام.

-مگه دست خودته؟

چمدانش آن گوشه است. بعید می دانم کت و شلوار  
همراهش باشد.

-به سوگند سلام منو برسون... ازش عذرخواهی کن  
که نمی تونم پیام.

بغض صدایش مانع می شود تا ادامه دهد. سر پایین  
میندازد و دست به صورتش می کشد.

-سلام عمو... به سوگند چی بگه یغما؟

آمدنش غافلگیرم می کند. آخر هم کار خودش را کرد. کلاهش را برداشته و با چادر سفید برای من در خیابان راه افتاده است.

-تو چرا اومدی؟

داخل اتاق می آید. صالح تا اشک هایش را پاک کند سوگند در را بسته و چادرش را هم برداشته است.

-اومدم صبحونه رو با عمو بخورم که تنهایی هیچی از گلوش پایین نمی ره.

کار صالح را همین جمله تمام می کند. بهانه ای می شود برای اشک هایش... هیچوقت تحمل گریه های کسی را نداشتم. علی الخصوص اگر آن شخص، صالح باشد.

-ببین... عمو جان. اگه بخوای گریه کنی منم اشکم  
درمیا. دیگه خبری از این همه آرایش نمی مونه ها.  
سرم را گرم کرده ام به ست کردن پیرهن و شلواری  
از میان وسایل صالح، پیش آن ها بشینم، بلندتر گریه  
می کنم. دردِ من تمامی ندارد.

-شرمندم. من نمی دونستم یزدان چی توی سرشه.  
خراب کردم بابا.

مخاطبش منم... و مخاطب منم او.

-این شلوار و پیرهن چطوره؟ بهمم میاد.

دست می کشد به چشم هایش. سوگند هم بحث را  
به انتخاب لباس عوض می کند و در حالی که به زور  
لقمه ای در دهان صالح می گذارد نظر می دهد.

-پیرهن سفیده قشنگتره. اونو خودتم براش خریدی.

حواس جمع تر از من است.

-اتو نداره خب.

-من می زنم براش. برو بین می تونی اتو پیدا کنی.

صالح مخالفت می کند. بهانه می آورد... سوگند اما  
حریفش هست. تمام آن املت را به خوردش می دهد  
و منم به راحتی اتو پیدا می کنم و لباس هایش آماده  
می شود.

تا زمانی که صالح را همراه خودمان می بریم و به  
سمت محضرخانه راه میفتیم، مدام از من عذرخواهی  
می کند. مدام گریه اش می گیرد و مدام قسم می  
خورد که هیچوقت دوست نداشته مرا ناراحت کند.  
حرف هایش را قبول دارم. اگر این مدت هم سراغش

نرفتم فقط به این خاطر بود که ترسیدم دلخوری ام از  
یزدان و سیمین کنترل اعصابم را از دستم خارج کند  
و به او... بی احترامی کنم. فکر کردم فاصله ای که  
گرفتم تصمیم درستی باشد اما حالا میفهمم برای  
صالح سخت ترین روزها را ساخته ام. شاید او راضی  
بود تا یکبار... سرش فریاد بکشم و هرچه ناراحتی  
دارم خالی شود تا اینکه مدتی نبینمش و اسمش را  
هم به زبان نیاورم.

۱۹۴

-کادوی ما چی میشه؟

گوشم به حرف هایش نبود. یکباره می پرسم و  
سوگند مثل زن های چشم و دل سیر... دعوایم می  
کند که این چه سوالیست.

-هر وقت من بهش می گفتم صیغه ام رو با تو تمدید  
کردم بهم می گفت اگر بدونی هدیه ی من به تو برای  
عروستون چیه، زودتر سوگند رو عقد می کنی و یه  
جشن مفصل هم میگیری. حالا می خوام بدونم اون  
هدیه چیه!

و از آینه ماشین بین دو صندلی را نگاه میندازم.

-مگه نگفتی صالح؟

کم کم، بیش از چهار پنج کیلو وزن از دست داده  
است. صورتش استخوانی شده... برای همین تنها  
خنده هایش هست که او را شبیه گذشته اش می کند.



-من سر حرفم هستم باباجان. کادوتون هم سرجاشه.  
وقتی یزدان بهم گفت جشن عقدته... خیلی خوشحال  
شدم. گفتم بالاخره این دو نفر سر عقل اومدن!  
من و سوگند بهم نگاه می کنیم و می خندیم.  
-من فقط به خاطر یغما و مادرم قبول کردم.  
پوفی می کشم و از آینه چشمم به صالح میفتد. اشاره  
می کند حرفی زنم. حواسم هست. با سوگند نباید  
دهن به دهن گذاشت تا وقتی خر از پل نگذشته  
است.

-چیزی نمی خوای بگی؟

لبخند می زنم...

-کلاهتو بذار. نزدیکیم. مامانت ببینه با چادر پا تو

محضرخونه گذاشتی شب توبیخم می کنه.

با نارضایتی چادرش را برمی دارد. غرزدنش هم

شیرین است. تا کلاهش را بگذارد و از هر سه نفره

مان سلفی بیندازد من هم جای پارک پیدا می کنم.

کاش دیگر مهمان ها رسیده باشند. دل توی دلم نیست

برای ازدواج رسمی ام با سوگند...

---

پیش از ورودمان با خاتون تماس می گیرم. اطلاع می

دهم که رسیده ایم و می پرسم همه ی مهمان ها

رسیده اند یا نه. چشمم قرار است بعد از چند روز به

سیمین بیفتد. باید انتظار اشک هایش... بغض هایش...

و آن نگاه همیشه بلا تکلیفش را داشته باشم. سخت

است هنوز برایم. رو در رویی با یزدان و مادری که به

خیال خودش برایم هزار قدم برداشته و به خیال  
خودم، قدم از قدم برنداشته است.

-خوبی یغما؟

به جای آنکه من با گرفتن دست سوگند به او  
آرامش... اعتماد... پناه دهم، اوست که سعی دارد  
آرامم کند.

-قربونت برم. داری می لرزی!!

وای نه... الان وقتش نیست. صالح را فرستاده ایم بالا  
و خودمان جلوی در هستیم. مهمان ها میدانند رسیده

ایم. من اگر دچار حمله ی پنیک شوم افتضاح می

شود. همه می فهمند بیمارم... همه می فهمند!

-یه لحظه بشین اینجا. بذار من برات آب و گلاب  
آوردم. تو کیفمه.

هر دو دستم مشت شده... می نشینم روی پله ها و  
سوگند بطری کوچک آب را از کیف سفیدش بیرون  
می آورد. با این سر و وضعی که او دارد هرکسی از  
آن طرف خیابان رد می شود، نگاهمان می کند. زنم  
دوست ندارد... کاش با زبان بی زبانی مخالف چادر  
پوشیدنش نمی شدم!

-بیا عزیزم. چند قلپ از این آب و گلاب بخور. چند  
تا صلوات بفرستد. حالت جا میاد. هیچی نیست  
قربونت برم. هیچی نیست.

چشم هایم را می بندم و با نفس های عمیق... همه ی  
وجودم گوش می شود برای شنیدن صدای سوگند.  
-تو وقتی به من رسیدی که من از همه ی دنیا قطع  
امید کرده بودم!

دست می کشد به بازویم. لرز دارد تنم را می گیرد.  
همه ی تنم را...

-هنوزم قطع امیدم از تموم دنیا... الا از تو.

گرمای لب هایش به پیشانی ام می رسد. به صالح  
گفته بود اشکش را درنیاورد. به من اما... نمی دانم  
گفت... نگفت... شنیدم... نشنیدم...

---

۱۹۵

xx

-یغما جان... چشما تو باز کن. صدامو می شنوی؟

درد همه ی تنم را گرفته است. حس می کنم تمام عضلاتم را از زیر ماشین سنگین بیرون کشیده اند. بند بند انگشتان پایم تیر می کشند...

-صدامو می شنوی؟

قادر به حرف زدن نیستم. منجمد شده ام!

-چی شد یهو؟

-گفتم که... حمله ی عصبی بهش دست داد.

متوجه نیستم چندنفر بالای سرم با هم حرف می زنند.

فقط آن کسی که بهم نزدیک است و مدام به سرم

دست می کشد را می شناسم. سوگند... سوگند...

-خانم یک ربع دیگه عروس و داماد بعدی میان. ما  
چیکار کنیم؟

-میشه تشریف ببرید بیرون؟ خودِ شما رو اعصاب  
همه ی مایی...

مردمک های بهم چسبیده ام از صدای جر و بحث به  
راه افتاده بین زن و مردی که دورتر از من ایستاده اند،  
باز می شوند. تار می بینم همه جا را... اما طولی نمی  
کشد. بالاخره همان تصویری که از دیدنش ترس  
داشتم را میبینم.

-بهوش اومد. بس کنید.

نیم خیز می شوم. یکدفعه... همینم سرگیجه ام را  
بیشتر و آرنج چپم را خالی می کند. شانه ی سوگند  
هست. سرم میفتد همان جایی که باید...

-خدارو شکر. خدارو صد هزار مرتبه شکر.

زن دایی زودتر از سیمین به سمت می آید. همه شان  
را ناراحت کردم. روی دیدن هیچکدامشان را ندارم.  
سرم را میان گودی گردن سوگند پنهان می کنم.  
-بگو برن بیرون... لطفا.

دستش حلقه می شود دور بازویم... صدای نزدیک  
شدن کفش های پاشنه دار دیگری هم می آید. سیمین  
است که دارد اسمم را زمزمه می کند.  
-میشه... چند لحظه مارو تنها بذارین!؟

سکوت سنگین اتاق را زن دایی می شکند. به مادرم  
می گوید تا آن ها بروند و آماده ی مراسم شوند،  
عروس و داماد هم می آیند. با حرف هایش... با



محبت همیشگی اش سعی دارد سیمین را دلداری دهد. بی تابی های او دیگر چه به درد من می خورد؟ نمی دانم همه رفته اند یا هنوز کسی در اتاق غیر از من و سوگند حضور دارد. به کمک او می نشینم لبه ی مبل... کتم را از تنم درآورده اند اما پیرهنم زیادی جذب است. به سختی دکمه هایش را دارد برایم می بندد.

-بهتر شدی؟

باز می کنم چشمم را... و میبینم یزدانی که پای پنجره نشسته و دست روی زانوهایش گذاشته است.

-تو چرا نرفتی؟ مگه نگفت کسی نمونه؟

موهایش ریخته جلوی صورتش... از لابه لای همان  
هایی که من امروز فقط به خاطر شبیه بودن به او، به  
ناچار کوتاهشان کردم، زل می زند بهم...  
-برگ برنده دست خودته. سپهر بهم گفت پیامش رو  
خوندی.

خوب است به سوگند همه چیز را گفته بودم.  
-خب؟

-خب که... چرا نمیری سراغش؟ همه چی افتاده  
گردن جاوید. زن عمو از جلوی در خونه ی من کنار  
نمی ره. افتاده به دست و پای سیمین که کاری کنیم!

- شما که برای همه الا من، دل می سوزونید. برای  
جاویدم کاری کنید.

می ایستم... اتاق دور سرم می چرخد و دست سوگند  
می شود عصایم. یزدان سرخ شده صورتش... می  
خواهد حرف بزند و نمی زند. شاید به خاطر حال من  
مراعات می کند.

- چیکار کنم از من بگذری؟

- جلوی چشمم نباش! بعد این مراسم دست مادرت  
رو بگیر و برو. لااقل برای مدتی... نمی خوام  
بینمتون. امروزم اینجا بید به خاطر خاتون... فقط... به  
خاطر... خاتون.

سوگند دست می کشد به بازویم... برای آرام کردنم  
وقت تنگ است.

-شنیدی چی گفتم؟

-یغما...!!

دست خودم نیست پس زدن سوگند و گرفتن یقه ی  
برادرم. من به خاطر او و مادرم دچار حمله شدم.  
آبروریزی شد پیش خاتون... پیش خانواده اش...

-تو نبودی... نخواستی باشی، وقتی کامران اون داستان  
احمقانه رو توی گوش تک تک آدم هایی که منو می  
شناختن خوند و از من یه مریض جنسی ساخت. تو  
نیستی تو اتاق خوابِ من... و نمی بینی که هنوزم...

-یغما... یغماجان... بریم، مهمون ها منتظرن!

نمی گذارد زنم!!

نمی گذارد بگویم من عادی نیستم. من مریضم! بعد  
این همه سال... اراجیفی که آدم های اطرافمان باور  
کردند چون به نفعشان بود، از من چه بیمارِ روحی و  
روانی ای ساخته است. بین آن همه مرد و زن... بین  
آن همه گوش... بین آن همه چشم... بین آن همه  
عقل، یک نفر نبود تا بگوید مگر می شود؟ آن هم  
یغما؟؟ من از بچگی صدایم در نمی آمد. همیشه  
مظلوم ترین بودم... ساکت ترین هم! چه شد یک شبه  
که از من دیو ساختند و همه... همه... همه باور  
کردند چون از طرف کامران تطمیع می شدند... بهشان  
نان و آب می رسید. جرئت نکردند یک نفرشان  
بگوید کار یغما نیست.

وقتی داخل سالن عقد می شویم لبخند می زنم. یعنی  
به زور... به ناچار... و سخت! با مهمان هایی که زن  
دایی معرفی شان می کند احوالپرسی می کنم و دست  
می دهم. یخ یخم. حتماً برایشان رنگ پریده و دست  
سردم جای تعجب دارد اما چه میشه کرد؟  
عذرخواهی زن دایی از مهمان ها بابت نیم ساعتی که  
معطل شده اند کوتاه است. آنقدر شیطنت می کند و  
شوخی که مرد و زن ها می خندند و چهره ی  
هیچکدامشان ردی از خستگی ندارد.  
سیمین روی صندلی اول... طرف خودم نشسته است.  
مثل همیشه به خودش رسیده، زیباترین و گران قیمت  
ترین لباس ها را به تن دارد و آرایش هم... فوق العاده  
است. طوری به او خیره مانده ام که حس می کند

نگاه سنگینم را... سر بلند می کند. لب می زند اسمم  
را. لبخند هزار حرف دارد و می دانم هیچکدامش را  
متوجه نمی شود.

-داداش؟

علی است. رسانده خودش را به مراسم. گفته بود  
شاید دیرتر برسد.

-جانم؟

-این تحویل شما.

جعبه را می گذارد درون جیب کتم و بعد به شانه ام  
می زند.

-مبارک باشه. خیلی خیلی مبارک باشه.

-ممنونم علی. برادری کردی در حقم.

شانه ام را می بوسد. به سوگند تبریک می گوید.  
-خیلی بهم میایید. فقط حیف این بلارو سر موهایش  
آورد.

سوگند سرش را جلو می آورد. تور سفید کلاهش را  
کنار می زند و چشم می چرخاند روی سرش.  
-با این موهایی که یغما داره، ماه دیگه همون آش و  
همون کاسه!



مهمان دیگری هم، همان وقت می رسد. از همسایه  
هاست. زن دایی چقدر خوشحال می شود از  
دیدنشان. هر چند سوگند... قیافه می گیرد.

حضور عاقد، به مراسممان سرعت می بخشد. دوستان  
سوگند پارچه ای را بالای سرمان می گیرند و یک نفر  
هم مامور قند سابیدن می شود. کاش چشم چپم کور  
بود. نمی دیدم حضور یزدان را کنار سیمین... اصلاً  
شاید او اگر نبود، مادرمان برای من فقط مادری می  
کرد.

مشت می کنم دستم را از فکری که پلید است. نباید  
مال من باشد.

—عروس رفته گل بچینه.

جیغ و کلی که می کشند حواسم را جمع سوگند می  
کند. قرآن روی پایمان باز است. دارد زیر لب... تند و  
سریع... می خواندش.

-التماس دعا!

می خندد. با آن کلاه هنوز هم اخت نشده... معذب  
است.

-جون!

قهقهه ای که ناگه به سراغم می آید باعث خنده ی  
همه می شود... همه ی آن هایی که سمت راست  
نشسته اند و نیم رخ من... سوی همان هاست.

بار دوم... به گلاب گیری عروس خانم ختم می شود  
و بار سوم... نوبت زیرلفظی است. من زودتر از

سیمین، گوشواره هایی که علی تحویل داد را روی

قرآن سوگند می گذارم و سیمین هم زنجیر پهن طلا  
سفیدی را دور گردن او میندازد. انداختن گوشواره ها  
به گردن خودم میفتد. سخت است برایم. چندبار از  
دستم میفتد و هربارش زن دایی و بقیه مهمان ها می  
خندند.

-می خواهید بذارید بعد جواب بله عروس خانم. مهم  
این بود زیر لفظی داده بشه.

عاقده به دادم می رسد. مسئولیت انداختن گوشواره ها  
از گردنم باز می شود و نفسم در سینه حبس... سرم  
پایین است. سوگند قرآن را می بوسد. اجازه می گیرد  
از مادرش... از مادرم... و صالح...

بله اش حکم رهایی می دهد به نفسم. به پایین آمدن  
تپش های قلبم... صدای کل هایی که کشیده می شود

و دست هایی که بهم کوبیده می شود، سرم را به درد می آورد. اما بروز نمی دهم. لبخند می زنم. چشم می دوزم به سوگند و گوش می دهم به زمزمه اش.

-من مهربونی بی اندازه ت رو دیدم. من صبوری تو رو دیدم. من همه ی اون وقت هایی که عصبی و ناراحت بودم و تو آرام می موندی و آرامم می کردی رو دیدم. آدم عاقل از اینا می گذره؟ عاقد نمی گذارد من حرف بزنم. البته که نوبت به بله ی من می رسد و مادرزنم، به مهمان ها می گوید دامادش هنوز بله نگفته است. جمع کرده بودند قند و پارچه را از بالای سرمان... به قول خاتون، فقط عروس برایشان مهم بود!

به اصرار خاتون همه چیز به حالت قبلش برمی گردد.  
قندها ساییده می شوند و عاقد از من می پرسد،  
وکیلیم؟

می خواهم اسمی از کسی نبرم. از هیچ بزرگتری...  
برعکس، دلم می خواهد از کامران اجازه بگیرم!  
جایش خالیست. فراری اگر نبود تا به الان کاری می  
کرد. نمی گذاشت من و سوگند پای سفره عقد  
بنشینیم.

چشمم به خاتون و نگاه خوشحالش می رسد. به  
صالح و علی... و آخر سر به سیمین و یزدان! مادرم  
دارد از ما فیلم می گیرد. شاید فهمیده دیگر نمی  
خواهم ببینمش... اتفاقا بد هم نیست. بعدها نمی تواند  
دیدن اتفاقی مان را بهانه ی دلتنگی کند. وقت دارد تا

مدت ها فیلم های عقد را ببیند و دلتنگی اش را رفع کند.

۱۹۸

با اجازه عزیزانی که تشریف آوردن تا شریک شادی ما باشن، بله.

به همین زودی... مراسم ما تمام می شود. عروس و داماد بعدی با مهمان هایی که دوبرابر ماست می رسند و منتظرند سالن را خالی تحویل بگیرند. تمام حواسم

را به سوگند می دهم. فیلمبردار می گوید باید به باغ برویم تا عکس و فیلم از ما بگیرد و مهمان ها هم با راهنمایی صالح و خاتون راهی خانه ی دایی عماد می شوند. فقط می ماند... سیمین، یزدان...

-شما تشریف نمی برید خونه ی ما؟

سوگند از مادرم می پرسد.

-یغما... ما هم بیاییم؟

آرنج سوگند به پهلویم می خورد. و ناخن بلندش هم فرو می رود پشت دستم.

-این چه حرفیه سیمین جون. مادرم منتظرتونه.

تشریف ببرید ما هم چندتا عکس بگیریم میاییم.

یزدان با موبایلش دارد آن طرف ها حرف می زند. به  
محض تمام شدن صحبتش به سمتان می آید. من  
هنوز جواب مادرم را نداده ام.

-بریم سیمین جان؟

-کجا بریم؟

بغض مادرم تکراری ترین نمایش اخیرش شده است.  
یا من بی رحمی ام بالا زده... یا آن ها دیگر تکراری  
شده اند.

-بریم خونه ی دایی... مهمونی هنوز تموم نشده!  
صاحب این جشن هم فقط پسر تو نیست. عروستم  
هست.

نگاهش زل زده به من است.



-یه امشب رو که حق داریم کنارت باشیم؟  
دست مادرم را می گیرد و می کشد به سمت ماشین.  
سوگند هم همین کار را با من می کند. مسخره است.  
در لحظه ای که باید خوشحال باشم ناراحتم!

---

-عروس و داماد عزیز. لطفا گوش کنید. این دیگه  
آخریشه. توی قایق که نشستین، آقای داماد پارو می  
زنه، عروس خانم هر دو دستش رو لبه ی قایق می  
ذاره و سرش رو به عقب می بره. نگاهت به آسمون  
باشه عروس... شنیدی؟ وسط دریاچه هم رسیدین،  
داماد پارو رو رها می کنه می ره به سمت عروس...  
گردنش رو می بوسه و بعد هم لبش رو. فهمیدین؟  
مثل دو آدم منزجر و خسته زل زده ایم به فیلمبردار...  
این دو نفر را علی از کجا پیدا کرده بود؟ ما چرا به

حرفش گوش دادیم؟ خسته مان کردند از بس عکس  
و فیلم گرفتند. تنها حسنش این است که نود درصد  
صحنه ها من دارم سوگند را می بوسم، یا بغل می  
گیرم یا می کشم در آغوش خودم!

-دوباره از اول توضیح بدم؟

سوگند وا می رود. تکیه می دهد به من...

-نمیشه منو نبوسه؟

بهم برخورد.

-چرا عزیزم؟

.....

-عروس و داماد عزیز. لطفا گوش کنید. این دیگه  
آخریشه. توی قایق که نشستین، آقای داماد پارو می  
زنه، عروس خانم هر دو دستش رو لبه ی قایق می  
ذاره و سرش رو به عقب می بره. نگاهت به آسمون  
باشه عروس... شنیدی؟ وسط دریاچه هم رسیدین،  
داماد پارو رو رها می کنه می ره به سمت عروس...  
گردنش رو می بوسه و بعد هم لبش رو. فهمیدین؟  
مثل دو آدمِ منزجر و خسته زل زده ایم به فیلمبردار...  
این دو نفر را علی از کجا پیدا کرده بود؟ ما چرا به  
حرفش گوش دادیم؟ خسته مان کردند از بس عکس  
و فیلم گرفتند. تنها حسنش این است که نود درصد

صحنه ها من دارم سوگند را می بوسم، یا بغل می

گیرم یا می کشم در آغوش خودم!

-دوباره از اول توضیح بدم؟

سوگند وا می رود. تکیه می دهد به من...

-نمیشه منو نبوسه؟

بهم برخورد.

-چرا عزیزم؟

-به جون سوگند داره کترللم از دستم در میره. یه

جوری لبم رو می بوسی که...

فیلمبردار بدتر از خودش روراست است.

-چه عیبی داره؟ راحت باشین. ده دقیقه هم بعدش  
وقت استراحت دارین تا ما وسایلمون رو جمع کنیم  
تو هم خودت رو جمع کن!!

برای زنم افسوس می خورم و به سمت قایق می روم.  
او هم دنبالم می آید. من را بگو برای او سنگ تمام  
می گذارم!

-بیا موهامو نوازش کن.

-باشه!

-تو اینجوری که می گی باشه بدتر می کنی. من

نوازش های تورم دیدم.

کمکش می کنم تا سوار قایق شود. دست من کلا  
نمک ندارد.

-قهر کردی؟

-نه! برو بشین سرجات بذار فیلمبرداری تموم بشه  
بریم. مهمون ها منتظرن.

می رود و درست همانجایی که فیلمبردار می خواهد  
می نشیند. نقش بازی کردن هم سخت است.  
-خب... پارو بزن داماد.

چشمم خیره به سوگند است و خنده ام به خاطر  
اوست. هرچقدر فیلمبردار از من راضیست از او  
نیست.

-خیلی مسخره داری آسمون رو نگاه می کنی!

منفجر می شوم از خنده... چهره ی سوگند دیدنی  
است. کم مانده همین پارو را در حلق فیلمبردار فرو  
کند. من را هم پرت کند وسط همین دریاچه.  
-چرا ناراحت میشی؟ خب راست میگه دیگه. از من  
یاد بگیر.

-تو که فکر کردی بازیگر هالیوودی. کشتی منو  
امشب.

دستم درد گرفت از بس پارو زدم. چیزی نمانده به  
انتهای دریچه برسیم که صدای تیز و عصبانی  
فیلمبردار می آید.

-داماد کجا داری میبریش؟ برگرد همون جای اول...  
دوباره می گیریم.

-من دستم درد گرفت. بی خیال شید لطفا.

از آن طرف تقریبا جیغ می زند.

-نه. کار منو خراب نکن. خانومت افتضاح بازی کرد.

۲۰۰

.....

-عروس و داماد عزیز. لطفا گوش کنید. این دیگه  
آخریشه. توی قایق که نشستین، آقای داماد پارو می  
زنه، عروس خانم هر دو دستش رو لبه ی قایق می  
ذاره و سرش رو به عقب می بره. نگاهت به آسمون  
باشه عروس... شنیدی؟ وسط دریاچه هم رسیدین،



داماد پارو رو رها می کنه می ره به سمت عروس...  
گردنش رو می بوسه و بعد هم لبش رو. فهمیدین؟  
مثل دو آدمِ منزجر و خسته زل زده ایم به فیلمبردار...  
این دو نفر را علی از کجا پیدا کرده بود؟ ما چرا به  
حرفش گوش دادیم؟ خسته مان کردند از بس عکس  
و فیلم گرفتند. تنها حسنش این است که نود درصد  
صحنه ها من دارم سوگند را می بوسم، یا بغل می  
گیرم یا می کشم در آغوش خودم!  
-دوباره از اول توضیح بدم؟

سوگند وا می رود. تکیه می دهد به من...

-نمیشه منو نبوسه؟

بهم برخورد.

-چرا عزیزم؟

-به جون سوگند داره کترللم از دستم در میره. یه

جوری لبم رو می بوسی که...

فیلمبردار بدتر از خودش روراست است.

-چه عیبی داره؟ راحت باشین. ده دقیقه هم بعدش

وقت استراحت دارین تا ما وسایلمون رو جمع کنیم

تو هم خودت رو جمع کن!!

برای زنم افسوس می خورم و به سمت قایق می روم.

او هم دنبالم می آید. من را بگو برای او سنگ تمام

می گذارم!

-بیا موهامو نوازش کن.

-باشه!

-تو اینجوری که می گی باشه بدتر می کنی. من  
نوازش های تورم دیدم.

کمکش می کنم تا سوار قایق شود. دست من کلا  
نمک ندارد.

-قهر کردی؟

-نه! برو بشین سرجات بذار فیلمبرداری تموم بشه  
بریم. مهمون ها منتظرن.

می رود و درست همانجایی که فیلمبردار می خواهد  
می نشیند. نقش بازی کردن هم سخت است.

-خب... پارو بزن داماد.

چشمم خیره به سوگند است و خنده ام به خاطر  
اوست. هرچقدر فیلمبردار از من راضیست از او  
نیست.

-خیلی مسخره داری آسمون رو نگاه می کنی!  
منفجر می شوم از خنده... چهره ی سوگند دیدنی  
است. کم مانده همین پارو را در حلق فیلمبردار فرو  
کند. من را هم پرت کند وسط همین دریاچه.  
-چرا ناراحت میشی؟ خب راست میگه دیگه. از من  
یاد بگیر.

-تو که فکر کردی بازیگر هالیوودی. کشتی منو  
امشب.

دستم درد گرفت از بس پارو زدم. چیزی نمانده به  
انتهای دریچه برسیم که صدای تیز و عصبانی  
فیلمبردار می آید.

-داماد کجا داری میبریش؟ برگرد همون جای اول...  
دوباره می گیریم.

-من دستم درد گرفت. بی خیال شید لطفا.

از آن طرف تقریبا جیغ می زند.

-نه. کار منو خراب نکن. خانومت افتضاح بازی کرد.

۲۰۰

به جان خاتون روزی نیست به این فکر نکنم که  
سوگند به چه کسی رفته است.

آرامش می کنم تا با فیلمبردار سرلج نیفتد و دهن به  
دهن نکند.

مجدد صحنه ای که قرار است ضبط شود را  
فیلمبرداری می کنیم. اینبار بهتر از قبل می شود. من  
هم سر حرفم می مانم.

فقط موهای سوگند را نوازش می کنم و گردنش،  
لبش، گونه اش، پیشانی اش را می بوسم.

-کار خودتو کردی؟ رژ لب رفت، نه؟

-تقریبا.

لرز کرده است.

خودش را در آغوشم جا می دهد. کتم را میندازم  
روی سینه اش و همان لحظه ای که دم گوشش دارم  
پیچ پیچ می کنم دوباره فیلمبردار صدایش درمی آید.  
-یکم بمونید. بذارید فیلم و عکس بگیریم ازتون.  
دیگر کاری به او نداریم. انگار نه انگار کمی آن طرف  
تر، دو دوربین تصویر ما را ضبط می کنند.  
فکرش را هم نمی کردم حالم بهتر شود.  
انتظار داشتم بعد از حمله ی عصبی ام در محضر،  
نتوانم تا آخر شب سر حال بمانم. اما... اینطور نشد.  
این هم شاید از معجزات خدای سوگند باشد.

-یغما. میشه وقتی رفتیم خونه، به مادرت و یزدان

اخم نکنی، حرفی نزنمی؟

عطری که به خودش زده را از گردنش نفس می کشم.

چه کار سختی از من می خواهد. کاش مطمئن می

شد به اینکه دست خودم نیست.

-یغما جان؟

-شاید از سیمین بگذرم اما از یزدان... نمی تونم. وقتی

برگشته بود، فکر می کردم یه یار پیدا کردم. کسی که

هوامو بیشتر از همه داره. به اندازه ی صالح... تو...

نابود شدم وقتی فهمیدم چی تو سرش بوده. نابود

شدم سوگند.



می دونم عزیز دلم. می دونم. فقط کاش من می  
تونستم کاری کنم که زندگی تو... به قبل از اومدن من  
و بعد از اومدنم تقسیم می شد!

وقتی من درگیر جمله اش مانده ام از آغوشم بیرون  
می آید.

لبخند می زند و می گوید دوست دارد باقی مسیر را  
او پارو بزند.

من غرق شده را می بیند و بحث را عوض می کند.  
می گوید از عکاس و فیلمبردارمان خیلی خیلی راضی  
است.

از این حرف هایی که معمولاً بعد از مراسم زده می  
شود، نه حالا!

—سوگند... من... دوست دارم.

-می دونم.

-پس چرا اون حرف رو زدی؟

-بهش فکر نکن. بیخود گفتم.

بیخود نگفت.

سوگند معمولاً همینطور حرف هایش را می زند.

ناخواسته هم به زبان می آورد. هربار از دهانش در

می رود و بعد پشیمان می شود. درست مثل همین

حالا...

-خب دیگه. ما وسایلمون رو هم جمع کردیم. زودتر

راه بیفتیم.

دست سوگند را یکیشان می گیرد و او زودتر پیاده می

شود.

من هنوز تکیه دادم...

حرفش سنگین تمام شده برایم. قدرت تکان خوردن ندارم.

-بیا دیگه. خوش گذشته بهت؟

دست می کشم به صورتم تا شاید عرقی که به آن نشسته پاک شود.

تا وقتی همراه سوگند به سمت خانه ی دایی حرکت می کنیم، قادر به حرف زدن نیستم.

آنقدر از درون بهم پاشیده ام که زبانم به دفاع از خود نمی چرخد.

سوگند برایم عزیز است.

عزیزتر از هرکسی که در زندگی داشته ام. هیچوقت  
دوست نداشتم گمان کند زندگی ام بعد از او تغییری  
نکرده است. چطور نمی بیند ذوقم را؟ امیدم را؟  
او اگر نبود من تا به امروز زنده نمی ماندم. به  
خاطرش این همه مدت جنگیدم.  
خودم را سرپا نگه داشتم. همین یعنی زندگی ام قبل  
از او... با بعد از او، فرق داشته است.

۲۰۱

آفتاب گیر ماشین را پایین می دهد و کمی رژ لب می زند. آنقدر کم رنگ هست که از نزدیک فقط دیده می شود.

-از کار آرایشگره راضیم.

-خودت قشنگی!

نگاهمان به هم کوتاه است. راننده ای که سر می برد سبقت می گیرد و چیزی نمانده بود با ماشین کناری برخورد کنم.

از خشمم است ضربه ای که به فرمان ماشین می زنم و سوگند را می ترساند.

-یغما... خوبی؟

فرمان را میان انگشتانم فشار میدهم.

بهتر از دندان به دندان ساییدن است. فکم درد می کند.

-عزیزم؟

-ناراحتم سوگند. ناراحتم کردی!

-کی؟ من؟

-آره! چرا فکر می کنی تو توی زندگی من اثری نداشتی؟ نمیبینی منو؟ خوشحالیمو... آرامشم رو...

آفتاب گیر را برمی گرداند سر جای خودش.

لب هایش را بهم می مالد و دستمال کاغذی روی پایش را میچاله در کیفش میندازد.

-من بازم می گم. جای تو نیستم تا بفهمم چی کشیدی... چه عذابی دیدی...

-خب پس نگو که یزدان رو ببخشم! نگو با سیمین  
کنار پیام. دیگه این کمترین حق منه که نخوام یه عده  
رو دیگه ببینم.

شاید به خاطر اتفاق پیش آمده ی چندساعت پیش  
است که کوتاه می آید.

-حق با توئه. ببخشید.

-نمی خوام ازم عذرخواهی کنی. می خوام مطمئن  
بشی بهم... به علاقه ام نسبت به خودت. به هرکسی  
که می پرستی حاضرم قسم بخورم بعد از تو تازه  
فهمیدم زندگی یعنی چی، امید یعنی چی، شوق و  
ذوق یعنی چی. دلم نمی خواد طور دیگه ای در مورد  
رابطمون فکر کنی. آخه تو که یادت نرفته گذشته رو؟  
من چقدر دنبالت اومدم تا قبولم کردی؟ چندبار

هرچیزی که لایق بابام بود رو بار خودم کردی تا ردم  
کنی اما باز کوتاه نیومدم؟

دستانش را به نشانه تسلیم بالا می آورد. می خندد و  
می گوید:

-آقا تسلیم. تسلیم!

و بعد با همان ناخن های بلندش پهلوی های مرا  
قلقلک می دهد.

-قربونش برم من که جذاب تر شده. زودم به دل می  
گیره. اخم نکن... بخند. بخند...

آنقدر به لپم می زند تا می خندم.



-سوگند ولی بدون شوخی می گم. تو واقعا برای من  
عزیزترینی. عزیزترین کسی که توی زندگی دارم. همه  
چیزمی... همه چیز!

تا بحال پشت فرمان ماشین بغلم نکرده بود. آن هم در  
حین رانندگی...

امیدوارم باورش شده باشد حرف هایم.  
لااقل او در این دنیا باور کند چقدر دوستش دارم.

---

۲۰۲

×

کنار سوگند روی صندلی می نشینم و به مهمان هایی که از اقوام زن دایی یا همسایه ها و دوستان سوگند هستند لبخند می زنم. اگر راضی می شد تالار یا باغی را بگیریم مهمان ها راحت تر بودند و تعداد بیشتری هم می توانستیم دعوت کنیم. برخلاف مجلس زنانه، مردانه اما خبری نبود. همان چند لحظه ای که می خواستم به یکی از پذیرا کنندگان چیزی بگویم نگاهی به زیرزمین انداختم. به بیست نفر هم نمی رسیدند.

-یغما جان؟ اجازه هست؟

حواسم پرت بود و متوجه حرف خاتون نشدم.

-چی مامان؟

صورتم را می بوسد و می خندد.

-سرعقد که نشد کادوهارو اعلام کنیم. اگه اجازه بدی  
الان بگیریم.

برای من که فرقی ندارد. اصلا گفتن یا نگفتنش چه  
اهمیتی دارد.

-هرچی سوگند بگه و شما، منم راضیم.

غر زدن یواشکی سوگند شروع می شود اما خاتون  
اهمیتی نمی دهد. به یکی از دوستانش می گوید هدیه  
های سرعقد و مهمان ها را اعلام کنم. برای من دیگر  
از این جا به بعدش کسل کننده است اما به ناچار  
لبخندم را حفظ می کنم و دست در دست سوگند  
آرامش می خرم!

-این سرویس طلا و ست ساعت، از طرف سیمین  
جان. مادر آقای داماد هست.

دومین سرویس طلائیست که به سوگند هدیه می دهد. ساعت هایمان را خود سیمین به دور مچمان می بندد. به احترام حضور مهمان های زن دایی، می ایستم و صورت مادرم را می بوسم. سردِ سرد است. -خوشبخت بشین.

صدایش می لرزد و دستش هم... سوگند هم میفهمد. نگاهش معنا دارد.

-یغما، مادرت حالش خوب نیست.

وقت ایستادن دکمه ی روی شکمم را بسته بودم. بازش می کنم و کمی هم گره ی کراواتم را شل می کنم.

-یغما؟

-میگی چیکار کنم؟ ببرمش دکتر؟

-هیس... باشه. باشه!! تو آروم باش.

لبخندمان دیگر مصنوعی است. هدیه ی زن دایی...  
هدیه ی دوستان سوگند... فامیل و دوست و آشنا داده  
می شود و من تمام مدت نگاهم مدام به سمت مادرم  
می رود که روی صندلی نشسته و سرش پایین است.  
پیش از آنکه صدای آهنگ بالا برود رو به مهمان ها  
می گویم.

-خیلی زحمت کشیدین. دستتون درد نکنه. همینکه  
لطف کردین و تشریف آوردین برای ما باارزش بود.  
نسبت هایشان یادم نمانده است. یکی دو نفره شان  
مثل زن دایی خوش صحبت و خوش رو هستند.

-قابل شمارو نداره. انشالله برای عروسی ما هم جبران می کنیم.

می خندم و گوشه ی چشمی هم به سوگند دارم. پس نتوانسته زن دایی را راضی کند به آنکه جشن عروسی نداشته باشیم!

-سلامت باشین. محبت دارید.

دکمه ی کتم را می بندم و به زن دایی می گویم که می خواهم پیش مردها بروم. اصرارش شروع می شود به آن چیزی که من... از آن تنفر دارم.

-مادر... رقص عروس و دوماد پس چی میشه؟

خم می شود تا صدایم را در آن همه و آهنگ بشنود.

-جانِ یغما از من بگذر.

متوجه حضور سیمین نشدم تا وقتی که دستش را  
روی بازویم می گذارد.

-حیفه با عروس قشنگ نرقصی.

۲۰۳

-بذار بگم مژگان یه آهنگ قشنگ بذاره. یکم با هم  
برقصین بعد برو...

زن دایی می رود و سیمین می ماند. با آن چشم هایی  
که درد را دارد فریاد می زند من اما می خواهم کر  
باشم و نشنوم.

-دلم برات تنگ شده بود.

چقدر هوایش را داشتم. همیشه کنارش بودم. در  
سخت ترین لحظه ها تنهایش نمی گذاشتم. بعضی  
وقت ها همین پسری که حالا برایش عزیز شده به من  
می گفت، تو شکل دخترهایی... وابسته ای به خانواده  
ات. چندبار پیش آمد که برنامه مسافرتمان جور شد و  
به خاطر او نرفتم؟! چندبار از خلوت خودم و سوگند  
زدم برایش؟ حیف که نمی شود این ها را به رو  
آورد...



-به خاتون گفتم شب پنجشنبه شام مهمون منید. می

دونی خونه ام رو عوض کردم؟

-پیش یزدانی؟

-نه! یه واحد توی آپارتمان گرفتم.

-نزدیک یزدان؟

-نه! نزدیک هیچکس... تازه دارم قدر وقت هایی که

تو کنارم بودی رو می فهمم!

یزدان کار و بار خودش را دارد. بارها در مورد پروژه

ملی اش شنیده بودم. لابد کارهای او هم شروع شده

است و کمتر وقت می کند کنار سیمین باشد.

-چرا با دوستان برنامه نمی چینی؟ سفر... کافه...

-دوستامو می خوام چیکار وقتی تو رو ندارم.

اشک تا پشت چشمش می آید. خودم را میبینم در  
نگاهش...

—حالا نوبت رقص عروس و داماده... لطفا تا وقتی من  
اشاره نکردم کسی برای شادباش دادن بلند نشه.  
جلوی دوربینم نیاد.

فیلمبردار حرف بین من و سیمین را نیمه تمام می  
گذارد. با آهنگ آرامی که در حال پخش است باید  
برقصم و ذهنم را نگاه و حرف های سیمین بهم  
ریخته است. پس رابطه اش با یزدان هم چندان  
تعریفی نیست. فکر می کردم حالا دیگر با هم خوبند.  
—به چی فکر می کنی؟

وقتِ ناراحت کردن سوگند نیست.

—به اینکه الان باید قر بدم!

-نه تو رو خدا...

سرش روی سینه ام می نشیند و می خندد. من تنها  
حالتی که بلام خودم را با آن تکان بدهم، گرفتن کمر  
سوگند و بعد حرکت با اوست. بیشتر از این هیچوقت  
نخواستم یاد بگیرم.

رقصی که دو سه دقیقه زمان می برد و من بیشتر  
حکم تماشاچی اش را دارم، لذت بخش است. دیدن  
رقص آرام و متین سوگند، خنده های خجالت زده و  
بعد چرخ زدنش با آن لباس و کلاهی که او را با  
وقارتر کرده، برایم کافیست. دیگر اهمیت ندارد خیلی  
چیزها... خیلی چیزها که دارد مثل موریانه مغزم را می  
خورد.

xx

-نه بابا. همه چیش مال خودته. هروقت فرصت  
کردی بریم به نامت بزنم که خیالم راحت بشه.  
-از تو به من رسیده...

دست میندازم دور شانه اش. مردترین مرد است! به  
خدای سوگند قسم...  
-دستمو رد نکن.  
-آخه...

-آخه نداره. تو پسر منی. بعد من اون خونه خرابه هم می رسه به خودت. سپردم به اهالی زرند. تو شورا هم نوشتی.

پیشانی اش را می بوسم و لال از محبتی که همیشه به من داشته، فقط نگاهش می کنم. وقتی مادرم تمام دارو ندار به ارث رسیده اش توسط مادر و پدرش را به نام پدرم زد، صالح شاکی شده بود. می گفت کجای دنیا زن ها چنین کاری می کنند. چندبار از من خواست تا نظر سیمین را برگردانم اما مادرم... کوتاه نیامد. می گفت آذر همه چیز را از چنگش درمی آورد، اگر همه چیز به نام پدرم باشد دیگر هیچکس... نه آذر و نه عماد نمی توانند چشمی به سهم او داشته باشند. آن وقت ها... من از درد به خودم می پیچیدم

وقتی نمی توانستم به سیمین بگویم آذر و پدرم با هم رابطه دارند. فقط یک شب... صالح گفت حواسم به سیمین باشد. با کاری که او کرده است پدرم هر زمان بخواهد می تواند او را از خانه و زندگی اش بیرون کند. بعدها وقتی دید من خرج و مخارجم زیاد است و هرچه درمی آورم برای تعقیب کامران و پدرم و نقشه هایم خرج می کنم گفت زمین و خانه اش در زرنده برای مادرم... برای وقتی که ممکن است پدرم او را از خانه بیرون کند. حالا سیمین خانه و زندگی خودش را دارد... و این قطعه از زمین، به من رسید. -ممنونم. قول میدم یه خونه دو طبقه توش بسازم... برای وقتی که دیگه زندگیمون از آب و گل دراومد.

اونوقت دست تورم می گیریم و میریم بهشتی که تو  
ازش اومدی.

-ایشالا... ایشالا...

سند زمین را در جیبم می گذارد. برایم میوه پوست  
می کند و از مهمان هایی که این یک ساعت با آن ها  
همکلام بوده تعریف می کند. اکثرشان همسن و سال  
دایی عماد و صالح هستند. جوان ترینشان من و  
یزدانیم... یزدانی که از وقتی به زیرزمین آمده ام،  
خبری از او نیست.

-یزدان رو ندیدی؟

حرفش پیش می آید و خودش هم سر و کله اش پیدا  
می شود. می شنود سوالی که از صالح پرسیده ام را...

کت ضخیمش را پشت صندلی میندازد و از صالح می  
خواهد تا جایش را به او بدهد.

-چون اخلاق خوشتر رو می شناسم بدون دعوت،  
سهیلارو نیاوردم.

خیره به یکدیگریم... هردو با نگاهی که سرجنگ  
ندارد و خسته است. می خواهم حرفی بزنم، اعتراضی  
کنم اما به خاطر سوگند... به خاطر آنکه ثابت کنم  
زندگی ام بعد از او، با قبل از او، فرق دارد فقط  
سکوت می کنم.

-تهران زندگی نمی کنه. یه خونه براش گرفتم  
ورامین. توی یه شرکتی مسئول بسته بندی مواد  
غذاییه... ماهی یه بار میرم بهش سر میزنم. خبر  
ازدواج تو و سوگند رو بهش دادم... خیلی گریه کرد.



من هنوز به سوگند نگفته ام که یزدان با خواهرش در  
ارتباط است.

-میدونی فرق من و تو چیه؟ من می تونم ببخشم اما  
فراموش نکنم. تو اما... از پس هیچ کدوم برنمیای.

۲۰۵



-یغما جان...

جای یکی از مردان محترم همسایه، صالح کنارم می  
نشیند.

-جانم؟

-بابا... من توی محضرخونه می خواستم هدیه

ازدواجتون رو بدم اما نشد.

دستمال را به کنار لبم می کشم.

-من شوخی کردم صالح. تو که همیشه هوای منو

داشتی.

-نه بابا. این قضیه اش فرق می کنه.

از جیب کتش پاکتی را درمی آورد. تا خورده است.

-تو مثل پسر خودم می مونی. دور شدن از تو... از

سیمین... برام خیلی سخته اما تصمیم دارم برگردم

ولایت!

-می تونی بیای کارگاه... طرف دیگه حیاط یه کلبه ی  
چهل متری هست. هم به من و سوگند کمک می کنی  
هم یه جا برای خواب داری.

نگاه غمگینش خیره به زمین است.

-نه دیگه. باید برم...

-بایدی نیست. تکرارش نکن! من از دستت عصبانیم  
بودم. حقم داشتم! تو نباید به یزدان اعتماد می کردی.

حالا کاریه که شده... اما دلیل نمیشه که من و تو...

دیگه کنار هم نباشیم. تو برای من مثل برادر بزرگتر

بودی همیشه! مثل پدر نداشته ام! پاشی تنها بری

ولایتون که چی بشه؟ مگه بخوای زن بگیری و...

اخمش چاشنی آن نگاه مردانه و دلخورش می شود.

-تو که می دونی من...

-مشکل تو واسه عدم کاری که باید ازش می

کشیدی و نکشیدی!!

-باز بی حیا شدی؟ خجالت بکش.

-مگه بد می گم؟ تقصیر خودته... بهت گفتم

دخترهای حالا دنبال مردها محترم و خوشتیپی مثل

توئن. هی گفتی نه!

-استغفرالله.

-به هر حال من خودم واست یکی رو نشون کردم.

سرم خلوت بشه نشونت می دم. خیلی زن بساز و

محترم و خوشگلی هم هست! یه پسر داره آقاتر از

خودت... فکر کنم اول دوم راهنمایی باشه. آنتن منه

توی کارگاه سوگند.

به خیالش باز دارم شوخی می کنم. جدی نمی گیرد  
حرفم را. اما من جدی می گویم. یکبار که سحر  
قربانی را نگاه می کردم و دقت و ظرافتش در کار را...  
به نظر آمد چقدر کنار صالح می تواند خوشبخت  
باشد. هم خودش... هم پسرش... البته، از دل او که  
خبر ندارم. شاید مثل سوگند، بعد از دست دادن عشق  
اولش... تصمیم به ازدواج نداشته باشد.

-این سند تک برگ زمینی که از مادرم برام ارث موند.  
می دمش به خودت... هر وقت پول دستت اومد یه  
خونه بساز اونجا. دست این بچه رو بگیر هر وقت  
دلتون از دنیا گرفت برید یه بادی به سرتون بخوره.  
بارزش ترین دارایی اوست. کلبه ی کوچکش در  
ولایت آنقدر نمرور و قدیمی است که به خاطر دارم

فقط سال پیش، دوبار از هم ولایتی هایش خبر رسید  
که بخشی از دیوار آن ریخته است.

-زمین از تو... خونه از من!

۲۰۶

-نه بابا. همه چیش مال خودته. هروقت فرصت

کردی بریم به نامت بزنم که خیالم راحت بشه.

-از تو به من رسیده...

دست میندازم دور شانه اش. مردترین مرد است! به

خدای سوگند قسم...

-دستمو رد نکن.

-آخه...

-آخه نداره. تو پسر منی. بعد من اون خونه خرابه هم می رسه به خودت. سپردم به اهالی زرند. تو شورا هم نوشتی.

پیشانی اش را می بوسم و لال از محبتی که همیشه به من داشته، فقط نگاهش می کنم. وقتی مادرم تمام دارو ندار به ارث رسیده اش توسط مادر و پدرش را به نام پدرم زد، صالح شاکی شده بود. می گفت کجای دنیا زن ها چنین کاری می کنند. چندبار از من خواست تا نظر سیمین را برگردانم اما مادرم... کوتاه نیامد. می گفت آذر همه چیز را از چنگش درمی آورد، اگر همه چیز به نام پدرم باشد دیگر هیچکس...

نه آذر و نه عماد نمی توانند چشمی به سهم او داشته باشند. آن وقت ها... من از درد به خودم می پیچیدم وقتی نمی توانستم به سیمین بگویم آذر و پدرم با هم رابطه دارند. فقط یک شب... صالح گفت حواسم به سیمین باشد. با کاری که او کرده است پدرم هر زمان بخواهد می تواند او را از خانه و زندگی اش بیرون کند. بعدها وقتی دید من خرج و مخارجم زیاد است و هرچه درمی آورم برای تعقیب کامران و پدرم و نقشه هایم خرج می کنم گفت زمین و خانه اش در زرنده برای مادرم... برای وقتی که ممکن است پدرم او را از خانه بیرون کند. حالا سیمین خانه و زندگی خودش را دارد... و این قطعه از زمین، به من رسید.



-ممنونم. قول میدم یه خونه دو طبقه توش بسازم...  
برای وقتی که دیگه زندگیمون از آب و گل دراومد.  
اونوقت دست تورم می گیریم و میریم بهشتی که تو  
ازش اومدی.

-ایشالا... ایشالا...

سند زمین را در جیبم می گذارد. برایم میوه پوست  
می کند و از مهمان هایی که این یک ساعت با آن ها  
همکلام بوده تعریف می کند. اکثرشان همسن و سال  
دایی عماد و صالح هستند. جوان ترینشان من و  
یزدانیم... یزدانی که از وقتی به زیرزمین آمده ام،  
خبری از او نیست.

-یزدان رو ندیدی؟

حرفش پیش می آید و خودش هم سر و کله اش پیدا می شود. می شنود سوالی که از صالح پرسیده ام را...  
کت ضخیمش را پشت صندلی میندازد و از صالح می خواهد تا جایش را به او بدهد.

-چون اخلاق خوشت رو می شناسم بدون دعوت،  
سهیلارو نیاوردم.

خیره به یکدیگریم... هردو با نگاهی که سرجنگ ندارد و خسته است. می خواهم حرفی بزنم، اعتراضی کنم اما به خاطر سوگند... به خاطر آنکه ثابت کنم زندگی ام بعد از او، با قبل از او، فرق دارد فقط سکوت می کنم.

-تهران زندگی نمی کنه. یه خونه براش گرفتم  
ورامین. توی یه شرکتی مسئول بسته بندی مواد

غذاییه... ماهی یه بار میرم بهش سر میزنم. خبر  
ازدواج تو و سوگند رو بهش دادم... خیلی گریه کرد.  
من هنوز به سوگند نگفته ام که یزدان با خواهرش در  
ارتباط است.

-میدونی فرق من و تو چیه؟ من می تونم ببخشم اما  
فراموش نکنم. تو اما... از پس هیچ کدوم برنمیای.

۲۰۶

من هنوز به سوگند نگفته ام که یزدان با خواهرش در  
ارتباط است.

-میدونی فرق من و تو چیه؟ من می تونم ببخشم اما  
فراموش نکنم. تو اما... از پس هیچ کدوم برنمیای.  
وقت این حرف ها نیست.

-تو خوبی!

تک خنده ای میزند. دست می کشد به پیشانی اش و  
می گوید.

-تو نبودی جای من تا ببینی همون آذر مریض و  
روانی چه بلایی سر من آورد با استرسی که هر روز و  
هر ساعت بهم می داد. با زبون بی زبونی تهدیدم می  
کرد که به بابا همه چی رو میگه. می دونست بعد  
ماجرای تو و زن کامران، بابا روی ما حساس تر شده.  
منم ترسم بیشتر شده بود. هربار با تو حرف می زدم  
تا چندساعت بعدش یا گریه می کردم تا یه گوشه کز

می کردم. بعد اون ماجرای سهیلا پیش اومد. بابا اومد  
سراغم یغما... منو زد!!! منو مثل تو کتک زد اما من به  
هیچکس نگفتم. می دونی چرا؟

چشم میبندم تا چشم هایش را نبینم. تا صداقتی که در  
صدایش... در نگاهش... دارد. من برادرم را می  
شناسم.

-دیدم کسی برای تو دل نسوزوند. دیدم کامران کاری  
کرد تا همه خوشحال بشن از بلایی که سرت اومده  
بود. من نگفتم و آذر حرفی نزد. موند بین ما سه نفر  
یک هفته ای که بیمارستان بستری بودم و نمی تونستم  
یک کلام... یک کلام حرف بزنم.

-واقعا نمی فهمی یا خودت رو داری به نفهمی  
میزنی؟ بابا رو فرستادی ور دل آذر؟ آره؟

-نه دیگه. خبر نداری! آذر گم و گور شده از وقتی  
فهمیده بابا ایران رو ترک کرده. با شوهرش فنگ و  
بستن و رفتن... بابا تنهای تنهاست!  
-به درک... به درک.

-هیس... آروم.

دستش را پس می زنم تا برود. نمی خواهم شبم  
خراب شود.

-دیر یا زود کامران گیر میفته. الان دردت چیه؟ رفتن  
بابا؟ تو که بهتر میدونی توی پولشویی و دزدی های  
شرکت نقشی نداشته. همه چی رو داشتن به نام اون  
تموم می کردن. الانم اگر گرفته بودنش سر دو سه  
ماه... نهایت شش ماه آزادش می کردن. بابای ما توی  
اون شرکت فقط یه ماشین امضا بود یغما.

-برو دعا کن سپهر دروغ نگفته باشه. برو دعا کن  
آدرس اون حرومزاده رو به من بده... وگرنه یزدان،  
کاری می کنم که یادت بره یه روزی برادری داشتی.  
این یکی رو دیگه تا تهش میرم. نمی ترسم و دستم  
نمی لرزه!!

دارد از نگاهم خشمم را می خواند. چشمانش گرد  
شده است. نگاهش بهت زده است. من دم گوشش  
اتمام حجت کردم. حالا برود و دست به دعا شود تا  
سپهر سرکارم نگذاشته باشد.

-قرارت با سپهر رو تنها نرو. بذار من باهات بیام.

-بیای که برینی به نقشه هام؟!!

-نه. فقط میام تا مراقب تو باشم.

-مراقبت های تورم دیدم... لازم نکرده.

بلند می شوم و از زیرزمین به حیاط می روم. باران  
گرفته است. دو روز دیگر سال نو می شود. مثل  
زندگی من... باید هرچه زودتر با سپهر قرار بگذارم.  
این دندان لق را بکنم و تمامش کنم. یا راست می  
گوید یا دروغ... بالاخره تکلیف من مشخص می شود!

xx

۲۰۷



کراواتم را از یک طرف می کشم و میندازم روی زمین... درست همانجایی که کتم را انداخته ام. لباس ها دیگر کلافه ام کرده بودند. وقت شام خوردن کم مانده بود دکمه های لباسم را هم باز کنم.

-کیه سرفه می کنه؟

خم می شوم و تا سوگند به اتاق بیاید کت و کراوات را از روی زمین برمیدارم. تازه زندگی مان شکل رسمی به خود گرفته است. قبل تر... کم پیش می آمد دو شب را پشت سرهم کنار یکدیگر باشیم. حالا دیگر نیازی به دروغ گفتن، نقش بازی کردن و پنهان کاری نیست.

-منم! نمی دونم چرا سرفه ام گرفته.

کلاهش را از سرش برداشته و دارد سنجاق های  
مویش را باز می کند.

-چایی گذاشتم. با عسل و لیمو بخور. سردت شد  
موقع فیلمبرداری...

از مکالمه ی من و یزدان چیزی نمی داند. حتی از  
سیمین و تنها زندگی کردنش... باید فردا یا  
روزدیگری برایش تعریف کنم. امشب... حرف های  
مهمتر... کارهای مهمتر داریم!  
-چایی و لیمو و عسل من تویی!

اولش بی حرکت می ماند. چشم ریز می کند و می  
خواهد دوباره جمله ام را برایش تکرار کنم. دستش  
رو شده برایم. زمزمه ام دیگر مثل بار قبل عاشقانه و  
آرام نیست.

انگار که بامزه ترین جک سال را برایش تعریف کرده  
باشد. چنان می خندد و جیغ می زند که من... جا می  
خورم. حیف آن همه نبوغی که به خرج دادم.

-چرا می خندی؟

-کیف کردم به خدا. بدجور چسبید.

صورتم را می بوسد و گلویم را... حالا که خوشش  
آمده باز هم از این نبوغ رونمایی می کنم.

-می خوام امشب همه بدهی هام با تو رو تسویه کنم.  
خم شده به سمت آینه و زنجیر طلایش را درمی  
آورد.

-بعید می دونم بتونی. صورت حسابت سنگینه.

دکمه های سرآستینم را باز می کنم و از آینه مرا میبیند  
که پوزخند به لب دارم.

—حالا صبر کن. اگه اینبار تو بدهکار نشدی!

به سمتم می آید. باز کردن دکمه های لباسم را  
خودش گردن می گیرد. نگاه پر از شیطنتش دارد  
همان یک ذره بی حالی را از من دور می کند.

—شما امروز خیلی خوشتیپ و جذاب شده بودی ها.  
خبر از خودش ندارد؟

—دیگه گفتم در حد تو ظاهر بشم.

وقتی لباسم را از تنم درمی آورد و رکابی ام را هم...  
دستانم را دور کمر باریکش می پیچم. چشم هایش

ردی از خواب ندارد با وجود آنکه دو شب منتهی به  
مراسم را هردو بی خواب بودیم.

-ممنونم بابت همه چی.

کاری نکرده ام. هر کسی جای او بود بیشتر از این ها  
می خواست. سوگند دختر نجیب و کم توقعی است.

-عروسی جبران می کنم.



۲۰۸

-حرف مامانم رو تکرار نکن. من عروسی نمی خوام.

سرش را می گذارد روی سینه ام. خنکی صورتش...  
سینه ی گرمم را لمس می کند.

-توی این هفت سال... فکر می کردم دیگه هیچوقت  
به اندازه ی اون شب اولی که کنار تو، توی بغلت  
خوابیدم خوشحال نمیشم. فکر می کردم همون یه  
بار که خدا بغلم می کنه و به آرزوم می رسوندم. اما  
امشب... لحظه ی عقد... وقتی داشتم قرآن می خوندم،  
دست های مردونه ی تو رو دیدم و حلقه ای که توی  
دست داشتی، دوباره همون حس خوب روز اول کل  
وجودم رو گرفت. به خدا دوست داشتم گریه کنم از  
خوشحالی اما خیلی جلوی خودم رو گرفتم. توقع  
داشتم واسم فرقی نکنه امشبمون با شب های قبل...

ولی... تازه دارم می فهمم که فرق داره! خیلی هم فرق داره.

سرش را عقب می کشد و زل می زند به چشم هایم.  
این روزها زود به زود فراموشی می گیرم. مدام یادم می رود طعم لب هایش...

-من به حد مرگ محتاجتم یغما!!

فاصله می گیرم از صورتش... زبان می کشم روی لبم و او می خندد.

-خواستم بدونی توی این رابطه اونی که محتاج تر از اون یکیه، منم! نه تو... تو که قبل منم دووم آورده بودی. داشتی زندگیت رو می کردی. این من بودم که از درد حال بابا و فرار سهیلا و گریه های شب و نیمه

شب مادرم روز به روز ضعیف تر و بی جون تر می  
شدم.

هر دو دستش را روی شانه ام میندازد و حلقه می کند  
انگشتان کشیده اش را به دور گردنم.

-خواستم بگم یادم هست چقدر مراقبم بودی تا  
دوباره سرپا بشم و کارگاه رو راه بندازم.

گونه اش را می بوسم و لب هایم را می رسانم به لاله  
ی گوشش...

-به خدات بگو... بابت تو ممنونم!

ابروهایش بهم گره می خورد. برخلاف لبخندی که به  
لب دارد.



-باز شروع کردی؟ تو خدا نداری؟ خدای تو

حواسش به تو نیست؟

امان از آلزایمر... امان...

بوسیدنش نفس از او می گیرد. هرچقدر او مثل

همیشه اش آرام است... من هیجان دارم. گردنش را

می بوسم و جای آن گردنبندی که دیگر به گردنش

ندارد را با لب هایم پر می کنم.

-حواسمو پرت خنده هات نکن سوگند...

تقصیر خودش است. چنگ می زنم به پهلویش و به

عقب می برم... فاصله ای از تخت نداریم. همینکه

زانویش خم می شود، کمرش روی تخت فرود می

آید و من... مثل صاحبی بی شریک، تمام تنش را به

زیر خودم می کشم.

برای طواف او زمان کم دارم... همیشه همین است.  
زیپ اورال سفیدی که به تن دارد را پایین می کشم.  
برای درآوردن آن عجله دارم. کمکم می کند و نمی  
خندد. وقتی هرچه به تن داشته را پایین تخت  
میندازم، سرش را روی بالش رها می کند و دستانش  
را بالای سرش میندازد.

-سوگند... یادته آخرین باری که سرم داد کشیدی و  
گفتی نمی خوام ببینیم، چادرت رو کشیدم و بردمت  
خاکی دم خونتون... چسبوندمت به دیوار و دم  
گوشت چی گفتم؟

به نفس نفس افتاده است. گوشه ی لبش می لرزد.  
-آره...

بوسه را از سرانگشتانش شروع می کنم. نقطه به نقطه  
 ی تنی که مال خودم است و هیچکسِ هیچکسِ  
 هیچکس نمی تواند آن را از من بگیرد.

-بهم گفתי، تا حالا حس کردی بی کسی رو؟  
 انگشت به شکمش که می کشم نفس را حبس می  
 کند و خودش را منقبض...

-دیگه تنها و بی کس نیستی یغما. تا وقتی من  
 هستم... من...

چشمم میفتد به لبی که زیر دندان فشار می دهد. نباید در کار من دخالت کند. حقم را از او می گیرم. لب هایم را از رگ گردن به او نزدیک تر می کنم. پیش از اینکه پایتتر بروم نگاهم را با رنج آشکاری به دو مردمک چشم هایش می رسانم، می خواهم ببینم فقط من به او نیاز مبرم دارم یا او هم...

-اینجوری نگام نکن. خجالت می کشم.

کف دستش را روی چشم هایش می گذارد. لب و چانه اش می لرزد. این یعنی که نیازمان یکیست... کار برایم راحت تر می شود. لبم را می چسبانم به همان نقطه ی امنی که قلبش را برایم، زنده نگه داشته است. از پوست تنش هوا می گیرم. ذخیره می کنم و اطمینان حاصل از بودنش را به رگ هایم تزریق می

کنم. ریتم قلبش نامنظم شده... نظم دادنش با من...  
قرار به بی قراری اش دادن با من... اصلاً همه چیزش  
با من.

با منی که دیگر قرار نیست تنها باشم. بی کس باشم  
چون آدم وقتی تنهاست و آدم تنها بودن نیست،  
دوست دارد که خانواده داشته باشد، به یک جایی  
وصل باشد و یک آدم هایی هم به او وصل باشند.  
دوست دارد کسی را داشته باشد که منتظر آمدنش  
باشد. من حالا دارم... همان کسی که وصل است به  
من و نفسم به نفسش بند است.

××

با چکش به میخ می کوبم و قطعه چوب دیگری که  
برش داده ام را برمی دارم. اتاق صالح باید آماده شود.

هرچه زودتر اثاثش را بیاورد و شب ها را همین جا  
بماند. او آدم تنها زندگی کردن نیست. اینجا هم  
دورش شلوغ است. یک طرف کار را هم بگیرد به نفع  
من و سوگند می شود.

-یغما؟ علی بهت زنگ زد؟ دنبالت می گشت.

سینی چای را از سوگند می گیرم.

-آره. زنگ زده بود بابت بدهی ای که باهاش صاف  
کردم غر بزنه. ده تومن بدهکار بودم بهش.

-خوب کردی. تسویه حسابتم خوب شدها. به موقع  
حسابمون رو پر کرد.

تا از شرکت زدم بیرون، دنبال سوگند آمدم و با هم  
برای خرید مواد اولیه ای که برای ساخت عروسک ها  
نیاز داشت، به بازار رفتیم. به نظر او ریسک بزرگی

کرده ایم. نزدیک چهل میلیون برای ساخت عروسک  
هایی که ایده ی هردویمان است می خواهیم هزینه  
کنیم. دوره ی سفارشی کار کردن گذشته است. ما  
باید برای مشتری تعیین و تکلیف کنیم نه مشتری  
برای ما... اگر هیچکس هم محصولات جدیدمان را  
نخواهد خودم مغازه اجاره می کنم و تک تکشان را  
می فروشم. من برای این کارگاه... نقشه ها دارم.  
-تو... قرص های منو از کشوم برداشتی؟  
دستم می رود تا برداشتن میخ و برمی گردد. یادم رفته  
بود در موردش به سوگند بگویم. هر دو زانویم را  
زمین می گذارم و قطعه کوچکتری از چوب را بین  
آن بُریده ها پیدا می کنم.  
-آقا... با شمام!

کاش بعد از دو روز عقد، کار به دعوا نرسد.  
-آره. چون فکر کردم دیگه لازمشون نداریم.  
نشسته روی صندلی... تازه پایه اش را چسبانده ام.  
-میفتی کار دستم می دی. پاشو برو.

۲۱۰

وای که من چقدر از این چهره ی نه خندان و نه  
خشمگینش می ترسم. غیر قابل حدس ترین می شود  
رفتارش... البته فقط، گاهی وقت ها!



-من فرداروزی حامله بشم، این کارگاه چی میشه؟

-هیچی! کارگاه سرجاشه. من و تو هم هستیم.

-کار کردن برام سخت می شه یغما. لااقل یکسال

صبر کن. بذار ما مغازمون رو اجاره کنیم، عروسک

هارو بسازیم، بعد...

-با بچه نمی تونیم هیچکدوم از این کارهارو بکنیم؟

-تو شاید، اما من نه. اگر از اونایی بشم که استراحت

مطلق دارن چی؟ نتونم یه لیوان آب دست تو بدم چه

برسه به سرکشی بین کارگراها و عروسک سازی؟

-نمیشه. اگر هم شد خدای تو بزرگه... هوامونو داره.

لب هایش را بهم فشار می دهد و به پیشانی اش  
دست می کشد. عرق کرده است... هوای بهار که گرما  
ندارد.

-من خودم این یه ماه آخر قرص هارو درست و به  
وقت مصرف نکردم. نگرانم. بعدم خیلی زوده! پس  
فردا همه میشینن می گن این دختره نتونست شش ماه  
صبر کنه.

-این دختره و شوهرش هفت ساله صبر کردن!

-هیس... میشنون یهو.

همینکه خنده به لبش برگشته جای امیدواری دارد.

-دو شبه این خنده هات نمیداره من خوب بخوابما.

-که من نمیدارم آره؟

آخرین چوب را هم نصب می کنم. فقط می ماند  
فرشی که شسته ام و باید خشک شود، با چند تکه از  
وسایل صالح که در انباری خانه ی جدید مادرم است.  
-موبایلت داره زنگ می خوره.

نگاهی به شماره میندازد و می گوید نمیشناسدش...  
معمولا نصف بیشتر آدم هایی که با موبایلم تماس می  
گیرند ناشناسند. یا دنبال دردسر...  
-بله؟

-سلام یغما، خوبی؟

بعد از مدت ها صدای محبوبه را می شنوم. آخرین  
بار خبر داده بود که به اردبیل، شهر پدری اش رفته و  
تصمیم به بازگشت ندارد. مبلغی که از قرارمان مانده

بود را به حسابش ریختم و تمام. بعید می دانم  
بدهکارش باشم.

-ممنونم. تو خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

-آره. بدک نیستم. بین... کامران دیروز بهم زنگ زد.  
می خواد منو ببینه. کلی منت کشید و زبون ریخت که  
برم پیشش. آدرسش رو می خوام برات بفرستم؟  
یاد سپهر و سماجش میفتم. او هم قرار است هروقت  
من خواستم جای پدرش را لو دهد.

-می دونی برنامه اش چیه؟ قراره ایران بمونه یا فرار  
کنه؟

-فعلا چیزی بهم نگفت. فقط اصرار کرد که برم  
پیشش... بار آخر بدجور دعوامون شد. حسابی کتکم  
زد! بعید می دونم دیگه بخواد آسیبی بهم برسونه.

خبر از آن مشاجره نداشتم. نگاهم دنبال سوگند می  
رود... متوجه نیست زن است و نباید وسایل سنگین  
جابجا کند؟

-می خوای بری پیشش؟ اگه دوباره اذیت کنه چی؟  
-من دنبال پولم یغما! اون خرم که خوب خرجم می  
کرد. من بعید می دونم بخواد به این زودی ها از ایران  
فرار کنه. می دونه به خاطر مادرم پامو از ایران بیرون  
نمیدارم. به احتمال زیاد فعلا جایی نمیره.

-آدرسش سمت کجاست؟

سپهر گفته بود اطرافِ بانه!

-ورامین... آدرسش مال ورامینه. این یکی از خونه  
های دومادِ ظلیه. فکر می کنم همونی باشه که یه بار  
منو با خودش برد.

گیج حرف سپهر و محبوبه ام. کدامشان راست می  
گویند؟ یا به کدامشان راستش را گفته اند؟

-محبوبه مراقب خودت باش. اگه کامران فهمیده باشه  
تو با من درارتباطی شاید بلایی سرت بیاره. آخه سپهر  
به من گفته بود کامران رفته بانه. اما تو الان داری می  
گی ورامین.

سوگند قید جابجایی وسایل را زده... زل زده به  
صورت و منتظر شنیدن حرف های محبوبه است.  
-اون سپهر یه روده راست تو شکمش نیست. از تخمِ  
ترکه ی کامران چه انتظاری داری؟ صبر کن بذار من  
فردا برم... معلوم میشه کامران واقعا کجاست!  
بی مشورت با سوگند، زمزمه می کنم.  
-منم باهات میام.  
-چی؟  
-من باهات میام.

سکوتش صدای سوگند را به گوشم می رساند.  
-یغما. تو رو خدا ول کن. می ترسم من.

دستش را می گیرم و آرام فشار می دهم. بالاخره که  
چی؟ دست روی دست بگذارم؟ کامران فرار کند؟  
همه ی کاسه کوزه ها سر جاوید و یک مشت خُرده  
پا بشکند؟

-یه جا قرار بذاریم که تورو ببینم. بعد با همدیگه  
بریم سمت کامران. باشه؟

-اه. خب اینجوری دیگه نمی تونم بتیغمش!

-برات یه نفر دیگه رو پیدا می کنم! بیشتر از اون  
بدوشش...

-کی مثلاً؟ تو قالتاق تر از کامران مگه می شناسی؟

پوزخندی می زنم از دردِ دلم...

-آره. برادرم. یزدان.



-ای جون. مثل خودت جذاب و سکسی هست؟

-متأسفانه شکلِ خودمه و خیلی هم پولداره.

-پس حله دیگه. میام دنبالت. فردا میریم دهن کامران

رو سرویس کنیم!

-فعلاً.

قطع تماس، سوگند را بی قرار می کند. از شدت

اضطراب سرخ شده صورتش...

-جان سوگند بی خیالش شو. آدرسی که محبوبه می

گه رو بگیر بده پلیس...

-اتفاقی نمیفته. نگران نباش.

حرف های تکراری ام بغضش را تشدید می کند.

اشک تا پشت پلکش بالا می آید. انگشت اشاره اش

را میان لب های میگیرد و دستپاچه، از اطلاعات  
محبوبه می پرسد. سر صبر و حوصله جوابش را می  
دهم. می خواهم آرام بماند اما تلاشم فایده ای ندارد.  
اضطراب تمام وجودش را گرفته است.  
به دوست علی خبر بده. همرا تون بیان. یا لااقل دو  
نفر آدم رو بفرسته.  
خودم کامران را به او شناخته ام. می داند از حرامزاده  
ای مثل او، همه چیز برمی آید. حتی همین فردا هم  
جان محبوبه در خطر است. نباید بی فکر عمل کنم.

-فعلا باید زنگ بزنم به سپهر. می خوام بدونم در  
جریانہ کہ کامران اومده سمت ورامین یا اینکه از اول  
هم بهم دروغ می گفته.

چایی کہ سوگند آورده را برمی دارم. به جای چای،  
قند در دهان او می گذارم. فشارش افتاده است... رنگ  
پریدگی اش به وضوح دیده می شود. کاش محبوبه  
زمانی زنگ می زد کہ او... اینجا نبود.

گرفتن شماره ی سپهر با درخواست سوگند مواجه  
می شود.

-بزن روی پخش... منم بشنوم.

-بفرمایید.

-سلام. یغمام!

لحن سردش کمی گرم می شود اما هنوز فاصله دارد  
با آن زمانی که رفیق بچگی هایم بود.

-چطوری یغما؟ تبریک می گم. از یزدان یه چیزایی  
شنیدم. مبارک باشه...

-ممنونم. لطف داری.

-مارو که دعوت نکردی. برادرتم خبر داد خوش است  
نمیاد کسی بی دعوت بهت سر بزنه.

-با یزدان کی حرف زدی؟

-دو سه روز پیش. بدجور دنبال کامران می گرده. منم بهش گفتم آدرس اون بابای بی همه چیز رو فقط به یه نفر می دم.

ابرویم بالا می رود. از کی تا حالا برایش مهم شدم؟ و آن یک نفری که آدرس پدرش را حاضر است به او بدهد.

-زنگ زدم بگم می خوام کامران رو ببینم. کی بریم سراغش؟

مکث می کند. سوگند لب می گزد. آنقدر دندان نیشش را به لبش فشار می دهد که چیزی نمانده تا خون بیرون بزند.

خم می شوم تا جلوی او را بگیرم که کار خراب تر می شود. لیوان چای از دستم میفتد و هم خودم را می

سوزانم هم انگشتان پای سوگندی که دمپایی پوشیده است.

-خوشحالم بالاخره تصمیمت رو گرفتی. دیگه داشت دیر می شد! اون می خواد از ایران بره.

کمی آب نزدیکم است. هنوز یخ هم داخل پارچ اش هست. دست کثیفم را میبرم داخلش و یخ را برمیدارم برای پای سوگند... سپهر چه می گوید برای خودش؟  
-نمی تونه بره. یادت رفته ممنوع الخروجه؟

-از مرز زمینی میره. تو پیامم بهت گفتم که طرف های بانه است. حالا واقعا می خوای ببینیش یا نه؟

همانجایی که زانو زده ام تا یخ را روی پای سوگند بگذارم می نشینم. دروغ لو رفته اش ترس و وحشت سوگند را بیشتر و توی دل مرا خالی تر می کند. نمی

توانم باور کنم به او کسی... اطلاعات غلط داده باشد.  
بدبینی ذاتی ام می گوید او با پدرش دست به یکی  
کرده، تا مرا گیربندازد. این وسط فقط محبوبه راست  
می گوید. هرچقدر هم بنده ی پول باشد مرا نمی  
فروشد. او تنها کسی که مفت به حراج می گذارد،  
خودش است.

-آدرسش رو برام بفرست.

-خودم میام دنبالت میبرم.

-باشه. سه شنبه ساعت نه. خوبه؟

-دیره... شش میام دنبالت. حالا چرا سه شنبه؟

فردا را باید با محبوبه بروم. یا به کامران می رسم یا  
تیرم به سنگ می خورد. اگر خبری از کامران نبود...  
فردایش با سپهر... هرجایی که او بگوید می روم.

-آدرسش؟

-گفتم که طرف های بانه است. تا در نرفته باید بهش  
برسیم. فقط خودت میای؟

خنده ام بی صداست. درست مثل اشکی که از گوشه  
ی چشم سوگند می چکد و من فقط بلام پاکش کنم.  
-غیر از من هیچکس از اون حرومزاده بدش نمیاد.  
آره... تنهام.

-سه شنبه ساعت شش می بینمت. لباس گرم با  
خودت بردار. هوای این روزهای بانه، حسابی سرده...  
-حتما.



.....

ترش را جلوی صالح می گذارم. مثل سوگند بیشتر با  
غذایش بازی کرده و دو سه قاشق بیشتر نخورده  
است.

-خوشمزه نیست؟

-چرا بابا. خیلی خوشمزه است. دستت درد نکنه.

قاشق سرخالی اش را در دهان می برد و زیر چشمی  
به سوگند نگاه میندازد. به صالح گفته ایم فردا چه  
خبر است. اولش تصمیم داشتم به او حرفی نزنم تا

یک وقت مثل بار قبل، از دهانش در نرود اما بعد  
پشیمان شدم.

-سوگند خانم. یعنی دستپخت من اینقدر بد شده که  
تو یه قاشقم نمی خوای بخوری؟

رنگش پریده است. از وقتی ماجرا را فهمید کنارم  
ماند و در آماده کردن اتاق صالح کمکم کرد. حرفی  
که نمی زد، فقط نزدیک به من بود.  
-میل ندارم.

چشمش به بشقاب من میفتد. پر بود و حالا نیمه  
خالی است.

-خودت ولی خوشت اومده.

لحن حرف زدنش آنقدر شاکی است که مرا به خنده  
میندازد.

-به پای غذاهای تو که نمی رسه.

-آره جون عمه هات.

دیگر معذب نیست. قاشق و چنگالش را روی بشقاب  
می گذارد و عقب می کشد.

-نهارم نخوری. ضعف می کنی.

تکیه به پستی می دهد و زانوهایش را بغل می گیرد.  
نگاهش پر از غصه و ناراحتی است. حرف ها دارد و

تمامش را می دانم. اما چه کنم؟ بگذرم از کامران؟

لااقل تیر آخر را من بزنم... ببیند همین محبوبه که تا

اتاق خوابش نفوذ کرده را من فرستاده ام. ببیند تمام

آن مدارک، سندها، عکس ها و فیلم هایی که مدت ها

برایش ارسال می شد، از جانب من بوده... آن  
حرامزاده را باید ببینم. شاید آب سردی شد روی  
آتش دلم که هیچوقت خیال خاموشی ندارد.

-خدا برکتش رو بیشتر کنه. ممنون بابا.

صالح هم می رود و پیش سوگند می نشیند. همه چیز  
اتاقش آماده شده است. کم و کسری ای ندارد. می  
تواند از همین امشب، اینجا بماند تا هر زمان که دلش  
بخواهد. دیگر صاحب خانه است. کلیدهای کارگاه و  
حیاط را به او داده ام. به خواست خودش هم قرار  
شده دوخت و دوز جلیقه های عروسک را بدوزد.  
هرچند... در این زمینه به نظر استعداد چندانی ندارد.

-برنج بازم هست. برم بیارم؟

اشتهایم باز شده است. بیشتر از این بخورم شب را  
نمی خوابم.

—نه.

بشقاب های شام را روی هم می چینم و می گذارم  
روی سینی... شستش با خودم.

—شما دو نفر چرا مثل بُق کرده های گوشه نشستین؟

—بذار من باهات بیام.

—گفتم نه.

—خب من بیام.

صالح را نمی برم. چه فرقی می کند. بلایی سر

هرکدامشان بیاید من دیوانه می شوم.

—نه حاجی.

-آخه تو تا بری و به من خبر برسونی به خدا... به  
خدا من سخته می کنم.

حق دارد. می توانم درکش کنم اما هیچ کاری از دستم  
برنمیاد.

-من نمی تونم یه ماشین دیگه با خودم ببرم. بهت  
میگم با علی حرف زدم. الانم اگر به دوستش چیزی  
نگفته اونم به خاطر اینه که میگه اونا مسخره ما  
نیستن، منتظر بشینن من حرفام با کامران تموم بشه  
بعد بریزن ببرنش! قرار شد همون لحظه که به علی  
خبر دادم به اونا هم بگه. تمام.

حرف هایم بی اثر است. آرام و قرار ندارند. با  
یکدیگر پیچ پیچ می کنند و منم حین بردن سینی  
بزرگی که ظرف های شام را با آن از خانه آورده ام به

این فکر می کنم که حتما با محبوبه تماس بگیرم و  
بگویم زودتر دنبالم بیاید. شاید لازم باشد یک ساعتی  
الکی این اطراف بچرخیم تا مطمئن شوم صالح و  
سوگند... تعقیب نمی کنند.

×

۲۱۴

به دست هایی که روی سینه ام گذاشته نگاه می کنم.  
آخر شب... وقتی داشتم طرح های جدیدم را برایش

توضیح می دادم حواسش نبود و وقت برش...  
انگشتش را بُرید. چسب زخمش عروسی است،  
طرح بامزه ای دارد. همان انگشت را می بوسم و میان  
پنجه هایم می گیرم. سرش را چسبانده به پشت سینه  
ام و گرمای نفس هایش از بینی ظریف و کشیده اش  
به رکابی ام می خورد.

—خانم؟

می خواهم برگردم به سمتش اما نمی گذارد.

—برنگرد یغما.

نزدیک تر می کند خودِ ظریفش را به من. انگار مرا  
دور حوله پیچیده باشند. یک جوری دورم را گرفته  
است که انگار همین حالا... چند نفر با نقاب وارد اتاق  
خوابمان می شوند و مرا با خودشان می برند.



-فکر پنجشنبه رو کردی؟ خونه سیمین چی می

خوای بپوشی؟ چی ببریم حالا؟

امید می دهم... فردا دوشنبه است.

پس فردا سه شنبه... هر دو روزش قصه ای برای ما

دارد. اما من به پایان خوشش امیدوارم. می رسد

روزی که قرار است مهمان مادرم باشیم.

حرف آخر هفته را پیش می کشم تا بداند امیدوارم و

قرار نیست اتفاق ناگواری بیفتد.

-سوگند خانم...

-حالا یه چیزی می پوشم. لباس زیاد دارم.

-کادو چی ببریم؟

می توانم دایره ی خیس شده از اشک هایش را پشت  
لباسم حس کنم. صدای فین فینش هم می آید.

-زود نیست واسه گریه کردن؟ بذار خبر مرگ من  
برسه بعد شروع کن.

همین حرف ها کافیت تا هرچه خودداری کرده  
فروپاشد و فوران کند.

وقتی برم می گرداند سمت خودش دیگه حساب  
مشت و فحش هایی که از او می خورم، از دستم در  
می رود. من می خندم... بی صدا... بیشتر ذوق دارم.

مریضم دیگه!! مریض یعنی همین که از تماشای  
نگرانی شخصی نسبت به خودش احساس رضایت  
کند و تمایل داشته باشد بیشتر نگرانش کند... بیشتر  
غصه اش بدهد.

چنگ زدن های او به سر و سینه ام... به گردن... آنقدر زیاد و پیایی است که من فقط به خاطر خودش... به خاطر چند دقیقه بعدی که می دانم رد همین زخم و چنگ ها، حالش را بدتر می کند و دلش را غمگین تر، باعث می شود میچ هایش را بگیرد.

تقلایش برای لگد زدن را هم با پاهایم از او می گیرم. من روی تن ظریفش افتاده ام.

-آروم...

صورتش از سرخی به کبودی رسیده است.

نفسش را حبس نگه داشته... حواسم هست سنگینی ام کامل روی سینه اش نیفتاده باشد. می تواند نفس بکشد و نمی کشد.

-چیکار کنم آروم بشی؟ نرم سراغ کامران؟ دلت میاد  
نبینمش؟ می دونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟ می  
دونی به خاطر همین قضیه یزدان رو برای همیشه کنار  
گذاشتم؟

-بری که مثل پدرت، چندتا سیلی بهش بزنی و  
مشت؟ همین؟

نباید تحقیرم کند!

-سوگند...

هلم می دهد. میفتم روی تخت و از زیرم بلند می  
شود. می نشیند و انگشت اشاره اش را بالا می گیرد.

-اون اگه بیست سال با روح و روان تو بازی کرد تو هم ده سال شب و روز براش نداشتی. چقدر از کثافت کاری هایش عکس و فیلم فرستادی؟ چندبار آبروش رو جلوی سپهر... جلوی همکارهایش بردی؟ یادت هست خودت یه بار اومدی و خوشحال بهم گفتی، امروز از دهن سیمین شنیدی که پدرت گفته، کامران حالش توی شرکت خوب نیست و زده زیر گریه؟ تو ده سال... از اون بیست سال رو تلافی کردی. همین ماه های آخر انداخته بودیشون به جون هم! خبرهارو که محبوبه بهت می رسوند. به عالم و

آدم شک کرده بودند چون نمی توانستند باور کنند تو  
دیگه توی شرکت هم نفوذ کرده باشی. خب اینا  
آرومت نمی کنه؟ محبوبه چندبار از دعوای کامران و  
سپهر برات گفت؟ اونم سر ماجرای ملیحه؟ سر خود  
تو...

جیغ و فریادش گلایش را می سوزاند. به سرفه میفتد  
و میان همان سرفه ها التماس می کند.  
-جون سوگند نرو. اینا یه کدومشون دارن بهت دروغ  
می گن. می ترسم یغما. می ترسم کامران ضربه ی  
آخر رو بدجور بزنه.

وقتی سوگند را خودم وارد زندگی ام کردم حق ندارم  
بگویم چه بهتر... کاش این ضربه آنقدر کاری باشد که  
کابوس هایم تمام شود. تمام آن توهین و تحقیرها و

نگاه هایی که دوازده سالم بود و تجربه اش کردم زیر  
خاک برود و به فراموشی سپرده شود.

من به خاطر سوگند... حق رفتن ندارم. حق اینطور  
رفتن را ندارم.

-مراقبم به خدا...

وسط سرفه هایش... وسط اشک هایش... زل می زند  
بهم. خیره نگاهم می کند و هیچ نمی گوید.

-چیه؟

-نگفتی به خدای سوگند!

همیشه شاکی از این قسم بود. نمی دانم چرا اینبار به  
دهانم نیامد پای خدای او را وسط بکشم.

-پس باورت شد تو هم خدا داری؟

به دهانم می آید تا بگویم اگر به کامران برسم بیشتر  
هم باورم می شود اما تنها لبخندی کوتاه می زنم.  
-یغما. جونِ سوگند بذار باهات پیام.

ساعدهش را می کشم به سمت خودم. بیاید به آغوشم  
تا تپش های قلبم را بشنود. فکر نکند من از آزار  
دادنش لذت می برد. من فقط مثل بچه ای که مادرش  
را می بیند اما مادرش او را نه، پشت ستون گه گاهی  
پنهان می شوم تا اسمم را با نهایت اضطراب و  
دلشوره صدا بزند و بشنوم که یک نفر در این دنیا  
هست که اگر لحظه ای... فقط لحظه ای مرا نبیند،  
دیوانه می شود.

-نمی برمت چون می ترسم به محبوبه دروغ گفته  
باشن. یا متوجه ارتباط اون با من شدن و می خوان



سرش رو بُرن. یا خودش داره بهم دروغ می گه...  
دیدي که گفت تنها چیزی که براش مهمه پوله.  
-محبوبه دروغ نمی گه. حسم بهم اینو می گه. شاید  
واقعا کامران دلتنگش شده باشه.  
-نمی دونم. شاید...

-مگه تو نمی گفتی از وقتی کامران و محبوبه با هم  
آشنا شدن دیگه اونم کمتر می رفت سراغ زن های  
دیگه یا اصلا نمی رفت؟ خودت تعریف کردی برام.  
محبوبه هم یه بار دیدمش شاکی از همین بود که به  
حرف تو خیال می کرده رابطه اش با کامران زود  
تموم میشه اما اونطور که انتظار می رفته نمی شه.  
-آره. محبوبه بدجور تو نقشش فرورفته بود چون  
کامرانم خوب خرجش می کرد. با اون عکس ها و

فیلم هایی هم که من از کامران با صدمدل زن پیر و  
جوون رو کرده بودم، یه جورایی براش بهتر بود فقط  
با یه نفر باشه.

-خب من پیام دیگه.

-بیای چیکار کنی؟ که از ترست سریع به علی خبر  
بدی؟

-نه به خدا. به جون تو قسم هیچ کاری نمی کنم.  
فقط با تو باشم... فقط.

حرفی نمی زنم. شاید لازم باشد از صالح درخواست  
کنم تا حواسش به سوگند باشد. نگذارد فردا مرا  
همراهی کند. حضور او هیچ کمکی نمی کند. بدتر مرا  
به تشویش میندازد چون نگران جانش می شوم.

گردنم را می بوسد و سر عقب می کشد برای دیدن  
شاهکارهایش... من اما نمی گذارم. دست می برم  
پشت سرش... لبش را می بوسم و او با چشم هایش  
دنبال جای چنگ هایش می گردد. از اینکه اتاق را  
تماما تاریک کنم نفرت دارم اما برای مخفی نگه  
داشتن خیلی چیزها، چراغ خواب را خاموش و با  
پرت کردن یکی از بالش ها، در نیمه باز اتاقمان را  
هم می بندم.

باقی اش با من... آرام کردنش... به خواب بردنش...  
این تنها کاریست که خوب از پیشش برمی آیم.

xx

باران بهار آنقدر جان ندارد تا سر تا پایم را خیس کند. دست در جیب شلوارم... قدم آهسته... از این طرف خیابان به آن طرف خیابان می روم. محبوبه قرار بود پنج صبح برسد و نیم ساعت تاخیر داشته است. پیش از آنکه سوگند برای خواندن نماز بیدار شود از خانه بیرون زدم. موبایلش را هم خاموش کردم تا زنگ نخورد. طبق معمول ساعتش را کوک می کند برای نماز خواندن...

-برادر یزدان شماييد؟

نیش ترمز وحشتناکش کم مرا ترساند حالا با این همه  
آرایش و ظاهر تابلوئش مرا شوکه می کند.

—عروسیه؟

—واه. واه. چه سگ اخلاقی اول صبح. داداشتم مثل  
خودته؟

چشمکش را با این زمزمه همراه می کند.

—من ولی سگ دوست دارم!! از این نامزد تو هم اگه  
خوشم نمی اومد، تو رو زودتر از عموی اوسگولت  
تور می زدم. بپر بالا خوشتیپ.

واقعا نگران نیست؟ اگر نقشه ای باشد برای به دام  
انداختنش چه؟ چقدر مطمئن است به سپهر که دروغ  
گفته و کامران بانه نیست.

می نشینم روی صندلی و کمر بندم را می بندم. ماشین  
گران قیمتش مرا یاد ماشین خودم میندازد. کامران  
برای هر کسی خرج نکرد... برای او سنگ تمام  
گذاشت.

-دیگه بهت پیام نداد؟

-کی کامران؟

آدامشش را می ترکاند و شیشه ماشینش را بالا می  
دهد.

-چرا بابا. نداشت تا صبح بخواب. یه تماس تصویری  
هم باهام گرفت.

-جدا؟

-آره. مرتیکه تحت هر شرایطی می خواد.

-چی می خواد؟

آنقدر ذهنم بهم ریخته و نگران است که متوجه منظور محبوبه نمی شوم، تا وقتی که خودش غش غش می خندد و لپم را می کشد.

-خیلی مثبتی ها. اینقدر مثبتم دوست ندارم. از داداشت برام بگو. مثل خودت که نیست؟ اگه باشه حوصله ام رو سر می بره.

نفسم را رها می کنم و تکیه به صندلی می دهم. کاش سوگند بیدار نشده باشد. کاش تا وقتی به ویلای داماد ظلی می رسیم تماسی با موبایلم نگیرد. دیشب هم دیروقت خوابید.

-شنیدی چی گفتم؟

-چی؟

-کجایی؟ ترسیدی؟

ترسیده ام. به خاطر سوگند! به خدا... به خدای  
سوگند قسم فقط به خاطر او نگرانم. اگر بلایی سر  
من بیاید، دق می کند! من زنم را می شناسم، دوست  
داشتنش حرف و حدیث نیست. همین دیشب، لحظه  
به لحظه ی نگاه هایی که به صورتم مینداخت مثل  
نگاه کسی بود که فردا صبح همسرش برای جنگ می  
رفت!! چندبار ناخواسته خندیدم. دست خودم نبود. با  
خودم گفتم همان بهتر که من زن نیستم. که اینطور  
نگران و درمانده تماشا کنم و کاری از دستم برنیاید.  
هرچند که او تمام تلاشش را کرد تا منصرفم کند اما  
دلایلم هنوز برای خودم قابل قبولند.



-من که رفتم... یکم بعد، رو گوشت میس کال  
میندازم. یواشکی از آیفون هم درو به روت باز می  
کنم.

-یکم بعد یعنی چقدر؟

۲۱۷

نمی خواهم منتظر بمانم. عجیب اضطراب و هیجان  
دارم برای دیدن کامران.

-یکم بعد یعنی نهایت بیست دقیقه. عموت فقط لب  
و دهنه!!

پوفی می کشم و موهای لختم را زیر کشی که از  
وسایل کارگاه برداشته ام، بند می کنم. از وقتی کراتینه  
کردم مدام جلوی چشمم می آیند.  
-این کشو خب بده عقب تر.

پشت چراغ قرمز صورت مرا برمی گرداند سمت  
خودش. کشی که بالای پیشانی ام قرار گرفته را عقب  
تر می دهد.

-حالا شد.

-محبوبه، تو مطمئنی کامران توی همون خونه ای که  
بهت آدرسش رو داده؟ شاید نقشه باشه. شاید جای  
کامران ظلی توی اون خونه...

-حواست کجاست؟ ظلی که زندانه. با اون همه سند  
و مدرک دیگه عمرا رنگ بیرون رو ببینه.

از سوتی ای که دادم کلافه ام.

-خب شاید اونا فهمیدن تو و من با هم در ارتباطیم.  
یه نقشه باشه واسه حذف تو.

چراغ سبز می شود و پایش را روی پدال گاز فشار  
میده. سکوتش به نگرانی ام اضافه می کند. به نظر  
چیزهایی می داند و نمی گوید.

-این آخری ها به تو شک کرده بود. چندبارم جلوی  
من حرفت رو پیش کشید. معمولا اینکارو نمی کرد.  
اما چند وقتی با هر دلیل و بهونه ای از تو می گفت و  
نفرتی که ازش داری!!

سرعتش کم است. بی تابم برای رسیدن... دلم می  
خواهد قبل از اینکه سوگند از خواب بیدار شود،  
تکلیف همه چیز مشخص شده باشد.

-تو یه ذره هم به این دیدار شک نداری؟

-چرا... دروغ چرا، دارم! چون برعکس همیشه که بعد  
سکس و خوش گذرونی، یه هدیه گرون قیمت بهم  
میداد یا پولی به حسابم می ریخت، اینبار هزینه ی  
این یه هفته ای که ازم خواسته پیشش باشم رو جلوتر  
به حسابم واریز کرده.

-از کارت خودش؟

-نه... شماره حساب ناآشنا بود.

کف دستم سرد است. می گذارمش روی پیشانی ام و فشارش می دهم. مغزم داغ کرده است از فکر و خیالی که تمامی ندارد.

-ولی دیشب فهمیدم دروغ نگفته.

-چطور؟

-یادته گفتم این آدرس مال ویلای دوماد ظلیه؟ من به حافظم شک ندارم. اونجا مهمونی رفته بودیم. از شانس خوش من، دیشب که تماس تصویری گرفت یه لحظه زیادی هیجانی شد و گوشی از دستش افتاد. روی سقف یکی از اتاق هایی که ما تا صبح همونجا خوابیده بودیم یه ترک بزرگ بود و دو تیکه موازی گچ بری ریخته شده. دقیقا توی همون اتاق دیشب داشت با من حرف می زد.

آدرس های دقیقی دارد...

-مطمئنی؟

-آره. اون تابلوئه مسخره مردِ لَختم تو اتاقش بود.

حواسش نیست و ماشینش توی چاله میفتد. سر

هردویمان به سقف می خورد و فحش رکیکی به زبان  
می آورد.

۲۱۸

-آخه مردِ لخت کجاش قشنگه که عکسش بره رو دیوار؟ حالا اگه زن بود یه چیزی...

در این مورد نظری ندارم. ترجیح میدهد باقی مسیر را ساکت باشم.

-حالا تو می خوای چیکار کنی؟ بزنی بکشیش؟ می خندم و ادایم را درمی آوردم.

-نخند!! اخم بهت بیشتر میاد.

جای سوگند بدجور خالی است.

-به علی خبر دادم. اونم منتظره...

کمی از مسیر را در سکوت می گذرانیم. یکی دوباری آدرس را چک می کند. با خودش حرف می زند و گاهی به خودش فحش می دهد که چرا در پیدا کردن

آدرس خنگ است. من هم مدام موبایلم را روشن و خاموش می کنم و به خدا می گویم سوگند را همچنان در خواب نگه دارد. به صالح گفته ام سر و صدای کارگاه را که درست زیر خانه مان قرار دارد به صفر برساند تا یک وقت سوگند از خواب نپرد. معمولاً صبح هایی که شب قبلش تا نیمه شب هردویمان بیدار می ماندیم، تا نزدیک ساعت یازده صبح می خوابید.

-امروز وقتی از خواب پاشدم. داشتم آرایش که می کردم به تو و داستانت با کامران فکر کردم. با خودم گفتم من جای یغما بودم به جای کامران از تک تک اون هایی که چشم بستن و سرشون رو مثل کبک



توی برف کردن انتقام می گرفتم. همونایی که  
منفعتشون توی طرفداری از کامران و سکوتشون بود.  
چشم هایم بسته و گوشم به حرف های اوست. یک  
زمانی همین فکر به سرم رسید. در مورد تمام آدم  
های اطرافمان کنکاش کردم. غیر از زن جاوید و  
مادرش، هیچکس نبود که محض رضای خدا، آدم  
باشد. تمامشان در زندگی مشترکشان یا خیانت می  
کردند یا به دروغ کنار همسرانشان بودند. وضع  
دختر عمه ها و پسر عموهایم که افتضاح بود. سوگند  
نگذاشت تلافی کنم. جلویم را گرفت. می گفت  
طرف حساب من کامران است. حق ندارم زندگی آدم  
ها را بهم بریزم و آبرویشان را پیش پدر و مادر و زن  
و بچه ببرم.

همان وقت ها که با سوگند هم سر این موضوع جنگ  
و دعوا داشتم، اولین اتفاق افتاد!! خیانت امین به زنش  
معلوم شد و در کل فامیل پیچید. بعدها هربار می  
فهمیدم گندِ تک تک شان رو شده است آب خنکی  
روی آتش دلم می ریختند. هرچند... هیچ پدر و  
مادری حاضر نشد مثل سیمین و پدرم، بچه شان را  
سرزنش کنند و کار را به تنبیه بکشانند. مثال همان با  
سیلی صورتشان را سرخ نگه داشتند شد.  
-هر سالی که عید شد و گذشت، یکی از همون آدم  
هایی که پشت من در نیومد و از یه بچه ۱۲ ساله دفاع  
نکرد، زمین خورد! پیش زن... بچه... پدر... مادر... به  
چشم خودم دیدم و چندبار به روشون آوردم تا  
بدونن من از همه چیز خبر دارم و هرچقدر اونا سعی

کنن خاک بریزن روی گند و کثافتشون باز بوش کل  
شهر و می گیره!

-خب؟ همین برات کافی نبود؟ همین که آبرو  
واسشون نمود و...

-آبروشون رفت چون گناهکار بودن. من اما... هیچ  
اشتباهی نکرده بودم محبوبه! شاید اگه به ملیحه نظر  
داشتم و واقعا اون شب... اون شب تصمیم داشتم  
باهاش رابطه داشته باشم و کامران و ظلی میچم رو می  
گرفتن، اینقدر نمی سوختم که حالا... بعد این همه  
سال... داغش هنوز توی سینه ام تازه است.  
-حالا چرا بغض می کنی؟

سوالش... کارم را سخت تر می کند. لبخند شل و  
لرزانی می زنم و آب دهانم را به زور پایین می  
فرستم. باز قدرتی برای حرف زدن ندارم.

-میریم دهن اون عموی حرومزاده ات رو سرویس  
می کنیم و نهار و پیش اون دختره می خوریم!! خوبه؟  
ده سال از من بزرگتر است. لحنش به خواهرهای  
برادردوست شباهت دارد.

-خوبه!

xx

۲۱۹

.....

-چطور این دختره دنبالت نیومد؟ فکر می کردم  
همراهت بیاد.

سرانگشتانم سرد شده است. هرچه نزدیک تر می  
شویم تپش قلبم هم بیشتر می شود. چطور آن یک  
ربع بیست دقیقه را طاقت بیاورم و داخل ماشین  
منتظر بمانم؟

-سوگند دیشب دیروقت خوابید.

-خوبه خوابش برده! خودت که معلومه تا صبح پلک  
روی هم نداشتی. چه دل گنده ای داره.

به پهلو نشستم و نگاه خیره ام صدایش را درمی آورد.

-هان؟ نگاه نگاه می کنی. خب راست می گم دیگه.  
هر کسی بود از دلهره ی امروز تا صبح نمی خوابید.  
مجبورم حقیقت تلخی را اعتراف کنم.

-صبح نمازش رو که خوند، ازم خواست براش یه  
لیوان آب بیارم. منم... مجبور شدم یه قرص خواب  
آور توی آب حل کنم و بدم به خوردش!  
شلیک خنده های بلندش و لپ کشیدنش از من،  
عصبی ام می کند. چه دل خوشی دارد او... برخلاف  
من که از حرف زدن هم دارد حالم بهم می خورد او  
می گوید و می خندد و دیوانه بازی در می آورد.

-چقدر تو بلایی. خوشم میاد ازت.

پشت دستش را به شکمم می زند و من پوزخندی می  
زنم.

-چرا نمی رسیم؟

-رسیدیم. همون در مشکی است.

تکیه از صندلی برمی دارم و به سمت شیشه جلو خم  
می شوم. اگر تنها نباشد؟ اگر دو سه نفر دیگر

همراهش باشند؟ من از پششان برمی آیم؟

لبم را به دندان می گیرم و کف هر دو دستم را مشت  
می کنم. محبوبه جلوتر از ویلا پارک می کند. پیش

چشمان من رژ لبش را تمدید و ریملش را مفصل تر  
می زند.

-حواست به گوشیت باشه. میس انداختم بیا.

-اگه تونستی بهم خبر بده که چند نفر داخلن.

-تنهاست. سر ظهرها یه نفر براش غذا میاره. دیروز  
تو شوخی و خنده گفتم امروز کسی نیاد تا خلوتمون  
بهم نخوره. قراره خودم براش آشپزی کنم.

در را باز می کند و با خنده می گوید:

-یه آش براش می خوام بپزم، با یه وجب روغن.  
در را می بندد و با ناخن بلندش به شیشه می زند.

-چیه؟

-یادت نره در ماشینم رو قفل کنی.

-باشه حواسم هست. برو دیگه. طولش ندی ها.

-خیلی خب.



از آینه ماشین به رفتنش نگاه می کنم. چقدر بی خیال  
و ترس است. صندلی ماشین را کمی به عقب می  
دهم و قرص هایی که همراه دارم را می خورم. زنگ  
موبایلم هرچه آرامش در خودم ذخیره کرده ام را به  
باد می دهد. علی است... به جای آنکه با او حرف  
بزنم برایش پیام می فرستم و می گویم که جلوی در  
ویلا هستم و منتظرم محبوبه خبرم کند. قلبم بی امان  
می کوبد. هیچوقت اینطور نزده است... نه اما حالا که  
فکر می کنم، حالش برایم آشناست. دوازده سالگی ام  
تا مرز سخته پیش رفتم. همان لحظه ای که ظلی به  
دروغ با کامران حرف زد و خوی حیوانی اش را به  
من نسبت داد قلبم همینطور می زد. حتی از ترس  
آنکه سینه ام را بشکافد و بیرون بزند، یادم هست که

دستم را گذاشتم روی قلبم و فشار دادم. حالا حس همان شب را دارم. همان وقتی که با هیچکس نمی توانستم حرف بزنم. فقط با چشم هایم به هرکسی می رسیدم می گفتم کار من نبود. اما چه گوش ها و چه چشم هایی مسخ کامران بودند نه کودک دوازده ساله ای که برای هر کاری، بچه بود.

۲۲۰

بیست و سه دقیقه از زمانی که محبوبه رفته می گذرد  
و خبری از او نیست. فقط صالح برایم پیام فرستاده که  
همه چی رو به راه است؟ حین تایپ پیامم برای او، از  
آینه بغل ماشین به در ویلا چشم می دوزم. تاکسی  
زردی نزدیک به آن توقف می کند و کسی پیدا می  
شود. چشم ریز می کنم برای دیدنش... از بی خوابی  
تار می بینم. وقتی روی صندلی عقب برمی گردم و  
خودم را جلو می کشم، شوکه می شوم. سپهر... سپهر  
به دیدن پدرش آمده است!!

موبایل از دستم میفتد و خودم را پشت صندلی پنهان  
می کنم. زنگ ویلا را می زند. زمانی نمی گذرد که در  
به رویش باز می شود. به ابتدا تا انتهای خیابان نگاه  
مشکوکی میندازد و بعد داخل می رود. از اضطراب

دیگر نمی توانم داخل ماشین بمانم. پیاده می شوم و در را هم قفل می کنم. داخل ویلا چه خبر است؟ پدر و پسر بلایی سر محبوبه نیاورند؟

آنقدر با دندان های نیشم لبم را تحت فشار قرار دادم طعم خون در دهانم پیچیده است. دستم به نوشتن پیام برای محبوبه می رود و دوباره پاکش می کنم. نگرانم موبایلش دست کسی بیفتد.

پیشانی ام را به دیوار تکیه می دهم و لگدهای بی هدفم را به آن می کوبم. اگر تا پنج دقیقه ی دیگر از محبوبه خبری نشود از دیوار بالا می روم. می ترسم اتفاقی برایش افتاده باشد. خودش گفت یک ربع تا بیست دقیقه... پس چرا اینقدر طول کشید؟

با حس ویره ی موبایلی که در جیبم دارم هول می شوم و حین بیرون کشیدم موبایل از جیبم، زمین میفتد. از شانس بدم باتری اش درمی آید و خاموش می شود. به خودم لعنت می فرستم و باتری را سرجایش می زنم. تا موبایل روشن شود و دوباره زنگ بخورد حتی نمی توانم آب دهانم را قورت بدهم. تفش می کنم توی جوب... نگاهم خیره به در ویلاست که پیامی به دستم می رسد.

"کار من تمومه یغما. فقط توله سگش همین چند دقیقه پیش اومد. دارن در مورد تو حرف می زنن. گفتم بهت یه روده راست تو شکم این تخمِ حروم نیست."

حالا که جمعشان جمع است بد نیست منم بروم!

برای محبوبه سریع تایپ می کنم "درو بزن لطفا".  
پیش از آنکه به جلوی ویلا برسم، صدای باز شدن در  
را می شنوم. برای محبوبه دوباره می نویسم "یواشکی  
از ویلا بزن بیرون".

حضورش برایش دردسر می شود. بالاخره که کامران  
می فهمد من با چه کسی به آدرس او رسیده ام. بود و  
نبود محبوبه فقط به ضرر خودش تمام می شود.

ورودم به ویلا بی سر و صداست. در را حتی پشت  
سرم نمی بندم. از بین درختان سبز و پر بار حیاط پاتند  
می کنم و داخل می روم. صدای خنده های مردانه  
شان تا بیرون می آید. باید هم خوشحال باشند. باز  
هم گندکاری شان گردن دیگری افتاد و رفع اتهام  
شدند. یک قدم تا در اصلی ویلا فاصله دارم که

یکباره باز می شود و محبوبه با سر و صورتی بهم  
ریخته و چشمانی سیاه و گریان بیرون می آید.  
نگاه شوکه ام به کیفی که بغل گرفته و شالی که روی  
شانه اش انداخته و مانتویی که مچاله روی ساعدش  
است، می نشیند.  
-محبوب...-

-چیزی نیست. عادتشه حرومزاده.  
بینی اش را بالا می کشد و اشکش می چکد:  
-مراقب خودت باش. کاش سپهر نمی اومد...  
اینجوری کارت راحت تر بود. نگرانتم یغما. خودش  
تنها اگر بود کاری از پیشش برنمی اومد اما سپهر...

از عموزاده ام... رفیق قدیمی ام... ورزشکار نامدار  
جمهوری اسلامی... کم ضربه نخورده ام. دردش را  
هنوز یادم هست.

۲۲۱



-تو برو.

مرا به خدایش می سپارد و پابرهنه از پله پایین می  
رود. هنوز خیلی دور نشده است که برمی گردد.



- فکر می کنه رفتم حموم. میاد خودشم! برو طبقه ی دوم... اینجوری می تونی باهاش تسویه حساب کنی. قبل اینکه سپهر دستش بهت برسه.

چاقویی از کیفش درمی آورد و سمت می گیرد.

- به شاهرگش زنی ها. فقط بترسونش. از زخم چاقو... وحشت داره!

چاقو را می گیرم و او با پای برهنه اش، با گریه هایش، فرار می کند. آنقدر تند و عجولانه که چیزی نمانده زمین بخورد و پخش زمین شود، اما به لطف دیوار خودش را سرپا نگه می دارد. می دانم این تسویه حساب ممکن است مرا تا مرگ برساند! برای این پدر و پسر آن هم در این شرایط، ریختن خون من هیچ ترسی ندارد. البته که اینبار همه می دانند من

کجا هستم. کافیست چند ساعتی سو گند، صالح یا  
علی از من بی خبر باشند، سراغ محبوبه می روند و  
آدرس این خراب شده را می گیرند. کارشان تمام  
است دیگر...

احتیاطم در باز کردن در و ورودم به ویلا، چندان زیاد  
نیست. دستم دارد می لرزد. از هیجان اما... از دیدن  
کامرانی که مرا ببیند. بفهمد تا رختخوابش آدم  
فرستادم! تا همان سپهر عوضی، تیرش به سنگ  
بخورد. کاش حال ملیحه خوب باشد. کاش او را آزار  
ندهد. آن زن بی پناه ترین است. پسرش را به من  
ترجیح داد چون خیال می کرد دسته چاقویش را نمی  
بُرد. امیدوارم که نبرد.

پشت ستون خانه چشم می چرخانم. خبری ازشان نیست. البته صدایشان می آید. باید از پله ها بالا بروم و خودم را به حمامی که محبوبه درباره اش حرف زد برسانم. چطور است جای آن زن، من داخل وان دراز بکشم و منتظر عمویم بمانم؟ محبوبه می گفت عادت دارد... تا حمام سراغش می رود. یک اینبار، من جای او...

نفس به شماره افتاده ام را در سینه حبس می کنم. پشت دیواری، صدای حرف زدنشان می آید. مطمئنم پشت سرم نیستند وقتی از پله بالا می روم. چشم بسته که نه اما دل به دریا زده، پله ها را به سرعت روی انگشتان پایم بالا می روم. تازه زمانی که پشت نرده های آن، خوابیده روی زمین می شوم، هردویشان

را می بینم. کامران فقط شرت به تن دارد، سیگار می  
کشد و روی دسته ی مبل نشسته است. همه ی  
نگاهش به تنها فرزندش که دارد تخم مرغ نیمرو می  
کند است.

-بابا ولی بی احتیاطی کردی گفتی این زنه بیاد اینجا!  
فعلا تو باید به عالم و آدم شک داشته باشی. حتما به  
من!

نیم رخم کامل روی سرامیک است. صورتم دارد یخ  
می زند. با یک چشمم پدر و پسر را می بینم. در  
بدترین روز و شب ها کنار هم ماندند. کثافت زندگی  
هردویشان پیش دیگری رو شد و هم را پس نزدند.  
اما من و پدرم چه؟ همین حالا کجاست؟ اصلا به من  
فکر می کند؟ اصلا اگر به گوشش برسد مُرده ام،

غمگین می شود؟ یاد کدام خاطره مان میفتد؟ آن شب  
هایی که از پشت پنجره هر ازگاهی مرا تماشا می کرد  
که زیر باران باشم؟ زیر برف بلرزم؟  
اشک از گوشه ی چشمم سر می خورد و تا گوشم  
می رود.

-بمون این نیمرو رو بزن.

-محبوبه منتظرمه!

خنده هایشان حالم را بد می کند. چقدر تعبیر معاشقه  
بین آدم ها فرق دارد. چقدر برای من... بعد از  
سوگند... مقدس شد این واژه و چقدر برای این دو  
نفر، حقیر است.

-با شکم پُر کی میره سراغ...

حرکت دستش را می بینم و وقاحت نگاهشان را.  
خیال می کردم سپهر آدم تر باشد. لااقل در مورد من  
مثل حیوان بزند و بدرد و پاره کند! حالا می فهمم  
خون خون را می کشد. اما نه... من حاضرم با دست  
های خودم بمیرم و شبیه پدرم نشوم.

۲۲۲

-پس بابا منم نیمرو رو بخورم میرم. ملیحه تنهاست.  
بهونه ام رو می گیره.

حواسم جمع می شود. یادم می رود گریه...

-گفتم بهت دست و پاتو می بنده. مینداختیش یه

آسایشگاهی... جایی...

-کاری به کارم نداره. صبح تا شب میبرمش اتوگالری،

یه گوشه واسه خودش می شینه لباس میبافه!

-شب تا صبح چی؟ اونوقت یه گوشه می شینه و

تماشات می کنه.

تک خنده ی سپهر با دهان پر است.

-نه. اتاق خودش می خوابه. من هنوز یه ذره حیا

دارم!!

کامران به تخت سینه ی برهنه اش می زند.

-آخ... لعنت به داییت. حلال زاده ای متاسفانه. به  
خودش رفتی.

لقمه ی آخرش را بزرگتر برمی دارد سپهر. کاش  
بماند...

-قرارت با یغما چی شد؟

-فردا می رم سراغش!

-به کاظم خبر دادی؟

-آره. بهش گفتم. تو نگران نباش. یه جوری سر این  
پسره رو زیر آب کنیم که هیچکس نفهمه چی شد!

-اون حتما به یزدان می گه با تو قرار گذاشته. یزدانم  
بدجوری داره موی دماغ میشه.



نه اتفاقا. دو تا برادر بدجور به تیپ - تاپ هم زدن.  
مطمئنم یزدان بی خبره. بعدم ما مولای درز نقشمون  
نمیره. اصلا بگه که اون با من قرار داره! وسط های  
راه قراره به بهونه ی حال ملیحه، آدرس رو بدم بهش  
و خودم برگردم. کاظم که قراره تا من از ماشین پیاده  
شدم و دست به تلفن گرفتم و یغما رو پیاده کردم،  
بیاد بعنوان دربستی اونو برداره. وقتی شاهد داشته  
باشم، پلیسم هیچ گهی نمی تونه بخوره.  
من مثل بچه ها شده ام. موبایلم دارد مدام زنگ می  
خورد. ویره اش چهره ی نگران سوگند را به یاد می  
آورد. آن یغما گفتن های پرترسش را... پس قرار بر  
این بود! که سر من را زیر آب کنند. آن هم به تلافی  
تمام آن اسناد و مدارک...

-از ساسان چه خبر بابا؟ تونستی ردی ازش پیدا کنی؟

-بدبخت از ترسش یه جوری آب شده رفته توی زمین که خبری ازش نیست. حتی پیش آذرم نرفته.

-شایدیم از ایران نرفته! از اون یزدان هیچی بعید

نیست. اون یغما رو هم دست به خایه کرد!

-چی بگم؟ فعلا نسخه ی توله اش رو بیچیم، بعد واسه خودش و اون یکی پسرش، نقشه بهتر دارم.

می بینمش که به سمت پله ها می آید. سینه خیر دنبال صدای آب، خودم را می کشم. محبوبه حواسش بوده تا آب را باز بگذارد. کار مرا راحت تر کرده در پیدا کردن حمام.

کامران و سپهر مرا نمی بینند. تا من داخل حمام، با همان لباس ها در وان دراز می کشم موبایلم زنگ می

خورد. شماره ی سوگند است. پیام ها هم از طرف  
اوست. من... لوکیشن ویلا را برای علی ارسال می  
کنم و موبایلم را کنار وان میندازم.

آب داغ، سر تا پایم را احاطه می کند. دست می  
رسانم به شیر... سردش می کنم. برای منی که اولین  
حالت پنیکم از داغ شدن شکم و پایم شروع می شود،  
حرارت این آب، مثل خودکشی می ماند.

۲۲۳

من باید قبل از رفتن سپهر، او را متوجه حضورم کنم.  
نمی خواهم برود. بهتر است بماند و ببیند و بشنود.  
زمزمه شعری که دارد کامران می خواند چشم هایم را  
برای لحظه ای بسته و باز می کند. می خواند برای  
ملیحه... بارها و بارها پیش چشمان من... وقت هایی  
مادرم مرا خانه ی آن ها می گذاشت تا با سپهر درس  
بخوانم. هنوز هم لحنش شاد است. انگار نه انگار  
زندانی شده در این ویلا... انگار نه انگار شریکش را،  
برادرزاده هایش را، گرفته اند.

صدای باز شدن در حمام، مرا بیشتر در وان فرو می  
برد. داخل می آید اما نگاه نمیندازد به وان... سمت  
دیگری رفته تا شرتش را دریاورد. پشتش به من  
است که می خندم. کاش من هم لباس هایم را

درآورده بودم. به هر حال لخت هرکسی، بهتر از پوشیده اش، است.

-کی کبودت کرده عموجون!؟

مثل برق گرفته ها، خشکش می زند. همانطور خمیده برمی گردد به سمتم. چشم هایش به من قوت میدهد.

-اگه کار محبوبه بوده بهم بگو حالش رو بگیرم. از اولم بهش گفته بودم عمو می من، مرد حساس و کاملیه.

بالا می کشم خودم را در وان... چرا فریاد نمی زند؟  
چرا پسرش را صدا نمی زند؟ اه... سپهر الان می رود.  
ممکن است دیگر دستم به او نرسد.

-محبوبه رو فرستادم بره. از پس بقیه اش خودم برمیام.

می ایستم. آب دارد از سر و صورتم میریزد. لباسم به  
تنم سنگین شده است. با این وجودم حواسم هست تا  
وقت بیرون آمدن از وان لیز نخورم. پوزخندم به لبم  
مانده... هرچقدر کامران شوکه تر نگاهم می کند  
پوزخند من هم غلیظ تر می شود.  
دست می گذارم روی شانه ی برهنه اش...  
-برگرد...

برش می گردانم. هرچند فقط آن لحظه ی اول!  
-ولم کن مرتیکه ی بی شرف.

دستی که پشت گردنش بردم، دستی که با آن مچ  
دست راستش را گرفته ام، تلاشش را بی نتیجه می  
گذارد. می چسبانم خودم را به تن برهنه اش...

-یادمه چجوری با زن ها می خوابیدی! تو از اولم  
مریض بودی. بارها متوجه حضور من می شدی و به  
کارت ادامه می دادی. از قصد... از روی عمد... وقت  
هایی که ملیحه رو به زور قرص هایی که توی آب  
حالش می کردی و به خوردش می دادی، سپهر رو  
می بردی باشگاه و من تنها می شدم، تو شروع می  
کردی!!

دهانم را می چسبانم به گوش نجشش... لبم می خورد  
به موهای درآمده روی گوشش...

-دوست داری چطور شروع کنم؟

تقلای بعدی اش را آنی جواب می دهم. از گردن  
عقبش می کشم و می کوبانمش به دیوار. صدای

فریادش دیگر فقط مختص حمام نیست. حتما به

گوش حلال زاده اش می رسد.

-ترسیدی؟

بدنم سنگین است. از خیزی لباس هایم... از اضطرابم

نشأت می گیرد اما من حریفم... امروز دیگر حریفم.

کامران را هل می دهم به سمت در، شانس من است

که وقتی سپهر می خواهد آن را باز کند و به فریاد

پدرش برسد، او به در می خورد و پشت آن میفتد.

زور سپهر به عقب راندن پدرش نمی رسد. فقط مثل

دیوانه های ترسیده، انگار که شاهد در آتش سوختن

پدرش باشد، او را صدا می زند.



همان وقت است که از خودم می پرسم، من جای

سپهر بودم، دلم به حال پدرم می سوخت؟

خونی که از سر کامران روی چشمش می ریزد را

دنبال می کنم. کوبیدن سرش به دیوار، آن هم دوبار

پیایی، او را بی حال کرده است. حتی قدرت ندارد

دیگر اسم سپهر را بلند صدا بزند.

قفل در حمام را می زنم. با کامران هنوز کار دارم.

چاقوی محبوبه را درمی آورم و ضامنش را می زنم.

برق چاقو... چشمش را می بندد. مشت می زند به در

تا پسرش به فریادش برسد.

-می دونی این بیست سال، هربار رفتم حموم و به  
کمر به پایینم نگاه کردم، چقدر از خودم بدم اومد؟  
چاقوی تیزی است. هنوز فشارش ندادم خون میریزد.  
وحشت کامران بیشتر می شود وقتی دور تا دور آلتش  
را خط قرمز می کشم.

-نترس... نمی بُرمش.

می خندم اما پر درد... اینبار به خدای خودم قسم!

من کاری با خدای هیچکس ندارم. نه با خدای  
سوگند و نه با خدای کامران.

-چقدر مشت زده باشم به خودم خوبه؟ می دونی یه  
وقتایی حتی نمی تونستم ادرار کنم؟ اونقدر زده بودم  
خودم رو... بدنم کبود می شد!

عین همان مشّت ها را به تنش می زنم. از آن مرد بی  
حال و بی رمغ، مرد دیگری می سازم. برای نجات  
کمر به پائینش مرا هل میدهد. پاهای بلندش را به  
تخت سینه ام می کوبد و سینه خیز خودش را از من  
دور می کند.

-مثل الان تو که می خوای هرجوری شده، نگهش  
داری. من می خواستم نابودش کنم.

و فریادم صدای تهدیدهای سپهر را خفه می کند.

-توئه حرومزاده منو بیست سال پیش کشتی و  
هیچکس به دادم نرسید.

نفس نفس می زند. خوابیده روی شکمش... روی  
کمر به پائینش... همانجایی که دوستش دارد و با آن  
زندگی دیگران را تهدید که نه، نابود می کند.

-انتقام کی رو از من گرفتی عمو؟

لگدهای منم دیگر جان ندارد. مثل اولش نیست.  
دست به دیوار خودم را بلند می کنم. می ایستم بالای  
سرش. پسرش دارد در را از جا می کند. چقدر  
عاشقانه او را دوست دارد.

-مشکل تو و پدر من، به خودتون ربط داشت. این  
وسط... گناه من چی بود؟

وقت بعض و گریه نیست. نیست و بغض من، وقت  
شناسی می کند.

با پایم او را برمی گردانم به سمت خودم. دارد از  
هوش می رود. مشت دستم را در وان حمام پر می  
کنم و می پاشم به صورتش... سپهر دارد مثل من  
شکنجه می شود. مثل همان شبی که ظلی بالای سر

مادرش بود و من نمی دانستم چطور باید به داد او  
برسم و نجاتش بدهم. همانقدر مستاصل و ترسیده و  
درمانده دارد به در و دیوار می کوبد تا داخل بیاید.  
-حیفِ مرگ که بیاد سراغ تو... کاش می تونستم  
زنده نگهت دارم. بیست سال... هر روز و هر شب  
بیام بالای سرت و شکنجه ات بدم. تا بفهمی من چی  
کشیدم این مدت! کَمِته اینطور مُردن.

می نشینم تخت سینه اش. منتظرم حرف بزند و او  
حتی نمی تواند اسم سپهر را درست تلفظ کند.  
دستانی که به دور گردنش حلقه می کنم صدای  
خرخرش را بالا می برد. دست و پا زدنش تماشایی  
است. باورم نمی شود دارم جان از او می گیرم. دارم  
با دستان خودم می کشمش.

اما... او اگر به دست من بمیرد، تکلیف سوگند چه می  
شود؟ حقش نیست که بعدها با دست نشانش بدهند  
و بگویند بیچاره... تازه عروس بود که شوهرش قاتل  
شد و خودش بیوه.

-ولش کن عوضی.

ناگهان ضربه ی سنگینی به سرم می خورد. آنقدر  
سنگین که یکباره سرم سوت می کشد و چشمانم گرم

می شود. تجربه ای آنی و کوتاه و خلسه آور. از آن  
هایی که شاید، فقط، لحظه مرگ نصیب شود.

---

-مگه دستم به محبوبه نرسه. خودم چالش می کنم  
وسط همین ویلا. زنیکه ی حرومزاده ی خراب.  
چطور تا الان بهش شک نکرده بودی بابا؟ چطور  
نفهمیدی اون با یغما درارتباطه؟

-شاید تازگی خریده باشدش. من هیچوقت بهش  
شک نداشتم!

پلک هایم آنقدر سنگین است که باز نمی شود اما  
دست از تلاش برنمی دارم. از لابه لای مژه های گره  
خورده ام می بینمشان. دارد به سختی لباس تن  
پدرش می کند. می لرزد مردِ گنده... شاید از ترس!  
-فکرشم نمی کردم آمار منو اون به یغما داده باشه.

-بجنب بابا. باید زودتر از اینجا بریم. ممکنه محبوبه  
آدرس ویلا رو به کس دیگه ای هم داده باشه یا این  
یغما، به اون زنش خبر داده باشه که میاد سراغ ما.  
-بریم... بریم تا دیر نشده.

وقتی می ایستد پانسمان دور آلتش مرا می خنداند.  
انگار موزی را به دور کمرش آویزان کرده باشند.  
همان خنده ها که به سرفه ام منجر می شود نگاه پدر  
و پسر را به سمتم می کشد. کفری اند از من...  
برافروخته و تا سر حدِ مرگ خشمگین!  
-بی شرف...

سپهر می آید تا مرا بزند اما قدمی برنداشته، خیزی  
جورابش او را روی سرامیک لیز می دهد و زمین  
میفتد.



-گوز شدی!!

این را به یزدان می گفت. وقتی با او بازی می کرد و  
وسطش مشت و لگدهایش را حواله ی او می کرد.  
بچه تر بودیم مرا نمی زد. برعکس یزدان را تا می  
توانست می زد. می خواست مدال آوری اش در  
مدرسه را به رخ او بکشد. هربارم زمینش می زد می  
گفت "گوز شدی".

-زندت نمیدارم یغما.

طعم خون در دهانم دارد. حاصل ضربه ایست که به  
سرم خورده است. حسش می کنم. از تیغه ی بینی ام  
پایین می آید و کمی اش در دهانم و کمی اش روی  
چانه ام میفتد. قطره قطره دارد جانم را می گیرد.

-من تا وقتی زنده ام، ولتون نمی کنم. همیشه بترسید  
از اینکه یه نفر بیاد توی زندگیتون که من فرستاده  
باشمش.

۲۲۶



سپهر چهار دست و پا می آید تا یقه ام را بگیرد.  
-من لازم باشه مادر خودمم قربونی می کنم تا دست  
تو به پدرم نرسه!

دلم به حال ملیحه می سوزد و یاد گریه های روز و  
شبش میفتم.

-از آدم حروم لقمه ای مثل تو، همیشه انتظار دیگه ای  
داشت.

حواسش به پایم نیست. حواسش به لای پایش هم  
نیست. پیچیدنش از درد به دور خود، تماشاییست.  
می توانم دست به دیوار بلند شوم. می توانم سراغ  
کامران بروم. البته که هردو... حتی توان آن را نداریم  
تا سر یکدیگر فریاد بکشیم.

-نمیذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره.

هلم می دهد. تلوتلو می خوردم و نرده ها را می  
گیرم. کامران قصد دارد ابهت عاریه ای اش را به رخ  
بکشد.

-سپهر. پاشو خودت رو جمع کن. اینو بنداز صندوق  
عقب. می بریمش با خودمون.

و نگاه نفرت انگیزش را به من میندازد:

-کار دارم باهاش.

-ول کن بابا. موی دماغمون میشه. بذار بمونه و شب  
و روز دور خودش پیچ بخوره!! بدبخت بیچاره...

می خندد به حال.

-دلم به حالت سوخت وقتی گفتمی از کمر به پایینت  
بدت می اومده...

خنده هایش یعنی که دل نسوزانده است. خوشحال  
شده از حرف هایم. از اینکه پدرش در این حد موفق  
بوده است!! که مرا از خودم بیزار کند.

-حق تو همین بوده. حق تو که چشمت دنبال مادر  
من بوده.

بینی ام را بالا می کشم. هر دو آرنجم لبه ی نرده  
هاست. وای به حال سپهر که اگر روز باشد و پدرش  
بگوید شب است، باور می کند. کار به او ندارم. کار  
به او که به قطع برایش فرقی ندارد دانستن واقعیت.  
که من به مادرش نظر نداشتم و ظلی قصد تجاوز به  
او را داشت و کامران همه ی گناه ها را به نام من زد  
تا آبروی خانوادگی ما را ببرد.

-فقط بگو چرا اینکارو با من کردی؟

ساکش را برمی دارد و دسته ی چمدانش را هم میان  
انگشتانش فشار می دهد. ایستادنش محکم نیست.

کاش بیشتر سرش را به دیوار می کوبیدم. کاش بیشتر می زدمش.

-برو از ساسان پرس.

گفته پدرم برایم. خزعلاتی که به قدیم ربط دارد. به تفاوتی که پدرش همیشه بین آن ها قائل بوده. به احترامی که فقط برای کوچکترین فرزندش بوده و بزرگترها چیزی از آن سهم نداشتند. اما فقط همین؟ سپهر هردو زانویش را زمین می گذارد. انگار تقلای پشت در حمام، انرژی اش را گرفته است. سخت ادامه می دهم:

-به هرجا رسیدین از صدقه سر بابای من بود!! که اگه بابای من نبود شماها هیچ گهی نمی شدین!! اون اتوگالری... اون همه ثروت، از پدر من به شما رسید.

بحث را رسانده ام به خط قرمز بینشان. نگاهشان بین  
 همدیگر رد و بدل می شود. وقت اگر داشتند همین  
 جا سرم را می بُریدند و روی سینه ام می گذاشتند.  
 عقب عقب می روم. باید زمان بخرم. دیر یا زود می  
 رسانند.

-چیه؟ سرخ شدی! بد می گم مگه؟ بابای من بهتون  
 راه و چاه نشون نمی داد شما یه ماشین هم نمی

تونستین بخرین! چه برسه به شرکت و سرمایه  
گذاری...

پیشانی کامران تماما کبود است. حتی پای چشم  
راستش هم... پف پلکش نمی گذارد با هر دو  
چشمش زل بزند به من.

-بابات همیشه شانس داشت. از بچگیش... از همه  
چیز، خوبش برای اون بود. ما باید دست موئده ی  
غذایی رو می خوردیم که ساسان پس زده بود. بزرگتر  
از ما نبود و گرنه لباس هامونم می شد پاره پوره های  
اون!

-بابا الان وقتش نیست. بریم...

-لایق بوده حتما! بابابزرگ لابد یه چیزی می دونسته  
که همه ی دارو ندارش رو به نام پدر من میزنه.



پوزخند کامران پررنگ تر می شود. برایم سر تکان می دهد.

-اگه یزدان، ساسان رو فراری نمی داد، الان تو اینجوری جلوی من حرف نمی زدی. یه سوراخ موش می خریدی و خودت رو قایم می کردی تا گیر نیفتی.

-بس کن. بریم. فقط بریم. حساب اینم بـمـونـه برای بعد. خودم می دونم باهاش چیکار کنم! باید همان روزی که به کارگاه آمد و همه جا را بهم

ریخت و سوگند را زده بود می فهمیدم این پسر هیچوقت عوض نمی شود. حتی اگر مطمئن شود ملیحه، یک مریض روحی و روانی است که فقط چندوقتِ باقی مانده از عمرش را به او احتیاج دارد.

چطور داشتم فریب حرف های یزدان را می خوردم؟  
چطور داشتم به سپهر اعتماد می کردم؟ کسی که به  
یک زن بی گناه مثل سوگند رحم نکند، هیچوقت  
هیچوقت، آدم نمی شود. توبه ی گرگی مثل او... فقط  
مرگ است.

سپهر زیر بازوی پدرش را می گیرد. می داند من  
دیگر نمی توانم مانعشان باشم. روی هردو پایم به  
زور ایستاده ام. سرم به شدت سنگین و حسی دارم که  
انگار یک لیتر خون در آن جمع شده و با هر چپ و  
راست تکان دادنش، این طرف و آن طرف می روند.

- به من چه ربطی داشت؟ به زنت چه ربطی

داشت؟ زندگی مارو چرا به این روز انداختی؟

به اولین پله ها رسیده اند. سر می چرخاند به سمتم.

-رَبط داشت! همه چیز به هم ربط داشت. ساسان خوشش می اومد از اینکه کوچیکترین اما مهمترین باشه. منم تلافی کردم. همه چی رو تلافی کردم. حالا کو زندگیش؟ کو زنی که دوست داشت؟ چی شدن بچه هاش؟ یکی که دوازده سالگی با زن من خوابید یکی هم دختردایش رو حامله کرد و زد زیرش... الان دیگه همه می دونن ساسان با آذر هم رابطه داشته.

اوضاع خودش هم بهتر از ما نیست. نه خودش و نه پسرش...

-یه جوری حرف می زنی انگار بقیه خبر از کثافت کاری های خودت ندارن!

-چرا... خبر دارن اما واسم مهم نیست. مهم واسم نابود کردن زندگی ساسان بود که شد. مهم واسم نابود کردن بچه هاش بود که شد.

جای یزدان خالیست. که اگر بود افتخارات تحصیلی و ملی اش را به رخ می کشد تا بگوید خار به پای او نرفته است.



۲۲۸

سرم شدیداً گیج می رود. چشم هایم یک لحظه تار و دوباره واضح می شود. چرا علی نیامد؟ چرا دوستش نرسید؟ این ها دارند می روند. فقط چند پله تا رفتنشان مانده...

-منم با خودتون ببرید!!

حاضرَم تمام پله ها را غلت بخورم اما با آن ها بروم. دوباره چطور پیدایشان کنم؟ دیگر محال است دستم به آن ها برسد. دوباره قرار به شکست باشد نابود می شوم. نابودتر از چیزی که همین حالا، هستم.

راه رفتنم غیرممکن است. تمام آن دو سه قدم رفته را برمی گردم. ناخواسته... فریادم در ویلا می پیچد و درد در تمام تنم.

-جایی میری کامران جان؟

این صدا... این صدای آشنا... مثل معجزه می ماند.  
ثابت می کند که خدای من برگشته است. بیدار شده  
است. من را می بیند، فریادم را می شنود.

سررسیدن محبوبه... آن هم وقتی که کامران و سپهر  
وسط پله ها رسیده اند و من از رمق افتاده، دارم رفتن  
آن ها را تماشا می کنم، جان دوباره ای بهم می دهد.  
حواسش به خنده ی من هست. دست تکان می دهد  
برایم.

-چطوری؟

-خوبم.

یکباره زیر دلم می زند خون... بالا می آورمش و تا  
کمر خم می شوم. حواسم اگر نبود از بالای نرده به

پایین پرت می شدم. جیغ محبوبه است که برم می گرداند.

زانو زده... از لابه لای نرده ها، تماشایشان می کنم. چیزی میان دست های محبوبه می بینم که دور از انتظارم است. شک می برم به چشم های خودم. شاید اثر آن ضربه باشد دوبینی ام.

-یه قدم دیگه بیای سمتم، میزنمت سپهر.  
دستم را می برم پشت سرم. به همان جایی که بیشتر از همه درد می کند. شیشه خرده ها را از روی موهایم می تکانم. دست خودم را هم می بُرم. یاد آن گلدان شیشه ای بزرگی میفتم که در همین سالن بود. دیگر نمی بینمش.

دنبال آنم که صدای شلیک گلوله ای به سمت صدا  
برم می گرداند. باور نمی کنم... محبوبه اسلحه از کجا  
آورد؟

-گفتم بهت جلو نیا. گوش نمی دی که!  
چشمانم دیگر تار می بیند. فقط متوجه صداها هستم.  
-یغما الان زنگ می زنم اورژانس... صدامو می  
شنوی؟

دستم را بیرون می برم از لا به لای نرده ها... کامران  
دارد فرار می کند. قید پسر افتاده روی زمینش را زده  
است. لنگ لنگان دارد در می رود.  
-نذار بره. محبوبه... نذار بره.



سپهر را رها می کند. دنبال کامران می رود. دیگر در  
معرض دیدم نیستند. من فقط متوجه سپهرم که  
خودش را دارد روی زمین می کشد و زانویش را  
گرفته است.

-خدا...

اگر کامران فرار کند، کار من یکی تمام است. چیزی  
دیگر از من باقی نمی ماند.

مثل وقتی که از شدت خستگی خواب به سراغم می  
آید دراز می کشم. زانوهایم را بغل می گیرم. به  
پدربزرگم فکر می کنم. به کسی که انگار مسبب تمام  
این کینه و نفرت هاست. گناه ما چه بود؟ گناه نوه ای  
که بازیچه ی کامران شد؟ قصدش از این همه نفرت  
پراکنی چه بود؟ می خواست فرزندان بزرگترش را

ادب کند؟ که با بزرگ نشان دادن کوچکترین عضو  
خانواده اش، پسرهایش انگیزه بگیرند و تلاش کنند و  
آدم باشند؟ حالا چه مانده از فرزندانش؟ حیوان صفت  
هایی که به خودشان هم رحم نکردند، چه برسد به  
فرزندانشان؟ یکی مثل پدرم که مرا تنبیه کرد و پس  
زد... یکی مثل کامران که سپهر گلوله خورده را رها و  
فرار کرد؟

راه و رسمش به پدر من هم رسید. چندبار یزدان و  
موفقیت هایش را به فرق سرم کوبید و به طعنه با من  
حرف زد؟ چندبار او را عزیز شمرد و مرا خفت داد  
پیش جمع؟ آخرش چه شد؟ برادرهایی هستیم که  
سایه یکدیگر را با تیر می زنیم و دیگر... دیگر...  
مهری به هم نداریم!

چشمان تارم خیره به پنجره اند. به نوری که دارد می  
تابد. کاش خدای من هم کاری بکند. کاش ببیند مرا.  
اینبار هم به دادم برسد. نمی خواهم خدای سوگند را  
صدا بزنم. من می دانم هرکسی برای خودش خدایی  
دارد. من با خود او کار دارم. می خواهم کلاهش را  
قاضی کند، ببینم این حق من است؟

فریاد سپهر که اسم پدرش را صدا می زند همزمان  
می شود با شلیک دوم، شلیکی که به دنبالش زنی جیغ  
می کشد و مرا بیهوش، روی زمین میندازد.

.....  
مرا دارند از خوابی بیدار می کنند که هیچوقت تجربه  
اش نکرده بودم. مرا به زور دارند برمی گرداند. انگار  
دستانی پشت کمرم هستند که هلم می دهند به جلو...  
و دستانی که فقط تا آرنجند رو به رویم ایستاده اند تا  
مرا بگیرند و با خودشان ببرند.

من اما هردو پایم را قفل هم نگه داشته ام. نه میل به  
ماندن دارم نه میل به رفتن... سر می چرخانم تا پشت  
سری هایم را ببینم و یک نفر که زورش از همه ی آن  
دست های تا آرنج بیشتر است چانه ام را برمی  
گرداند سوی خودش. در این جدال نابرابر... در این  
جنگ ناتمام... یک نفر در سرم جیغ می کشد. جیغی

طولانی و بلند. و آنقدر دردناک و غمگین که هر بار  
بعد از خاموشی اش، سینه ام سنگین می شود.  
-آقای تیموری... صدامو می شنوین؟ آقای تیموری...  
نور تمام آن تاریکی را می گیرد. دست ها می روند.  
من معلق می مانم. اینبار بین زمین و هوا... و آن یک  
نفر را دورتر از جایی که هستم می بینم. هنوز دارد  
چنگ به صورتش می کشد و جیغ می زند. سرش بالا  
نیست. من فقط کمر خمیده و چنگ های کشیده به  
صورتش را دارم می بینم.

-مردمک هاش به نور واکنش میده. برگشته...  
مثل کسی که سال ها در آب مانده و دستی یکهو او را  
از آب بیرون کشیده باشد، نفسم را رها می کنم. پلک

می زنم. آن زن هنوز دارد در سرم جیغ می کشد.

اینبار اسم مرا بلند صدا می زند.

تصویر مردی با روپوش سفید و لبخندی کوتاه در

مردمک هایم به ثبت می رسند. نگاهش به کسی آن

طرف تر کشیده می شود و خبر می دهد:

-خدا روشکر. برگشت... به خانومش خبر بدین.

و دوباره آن لبخند، اینبار پهن تر و طولانی تر به

صورتش می نشیند. حرف هایش را با خودم معنی می

کنم. خدا... برگشتن... خانوم.

-زن...زنم؟

-اسمتون رو یادتون هست؟

آن زن جیغ زد. حتما من همانم که به خاطر م به  
خودش چنگ می کشید. زبان خکشیده ام را سخت  
تکان می دهم. قدرت تکلم تحلیل رفته است. انگار  
مدت ها باشد که من با کسی حرف نزده ام.  
-یغما.

بعد از مدتی رفت و آمد، بردن و آوردن، زیر دستگاه  
رفتن و آزمایش دادن، بالاخره دوباره برم می گردانند  
به همان اتاقی که بودم. درد مدام می چرخد در سرم.  
حرف نمی توانم بزنم. می توانم اما با هزار جان  
کندن... انگار این مدت فک مرا بسته بودند با پوزه  
بند. می خواهم غلت بزنم و نمی شود. می خواهم  
لحاف را بالاتر بکشم و نمی توانم. می خواهم بخوابم  
و نمی خوابم. حال بلا تکلیفی دارم. هربار صدای باز

شدن در می آید خودم را به خوابیدن می زنم تا کسی  
کارم نداشته باشد. خسته شدم و بدنم درد گرفته است  
به خاطر از این تخت به آن تخت رفتن.

-بهترین جناب تیموری؟

گردنم را بسته اند. قدرت سر چرخاندن ندارم. حتما  
به خاطر آن جدال بر سر بیرون کردن یا نگه داشتن  
من است. هنوز جای آن انگشتان کوتاه و بلند را به  
صورت و گردنم حس می کنم. مردی که به دیدنم  
آمده و نمی شناسمش، کمکم می کند تا روی تخت  
بنشینم. بالش را پشت کمرم می گذارد. لحاف را  
بالا تر می کشد. هر کاری که من در آن ناتوانم را او  
می تواند.



-من سرگرد ملکان هستم. این دو هفته ای که شما  
توی کما بودین هر روز بهتون سر زدم.  
سفیدی کامل موهایش، به سن و سالش نمی آید.  
جوان به نظر می رسد. جوانتر هم دیده می شود وقتی  
می آید و لبه ی تخت بیمارستان می نشیند.  
-جناب یغما تیموری.  
حین لمس سرمی که به دستم زده اند نگاهش را به  
چشم هایم می رساند.

۲۳۰

- شما لطف بزرگی به ما کردین! خوشحالم برگشتین.  
برایم تحلیل حرف هایش سخت است. یک چیزهایی  
را به خاطر دارم. کم و بیش صحنه هایی در سرم  
تکرار و دوباره دور می شود. درد می گیرد سرم وقتی  
به مغزم فشار می آورم.  
- عموی شما، کامران تیموری به همراه پسرش،  
سپهر... دستگیر شدن.  
لب های خشک بهم چسبیده ام باز می شوند از هم...  
یادم می آید یک چیزهایی. دنبال کامران بودم...  
آدرسش را محبوبه به من رساند. قرص خواب در  
لیوان سوگند حل کردم... خواباندمش و از خانه بیرون  
زدم.

-نمی دونم اگر خصومت شخصی و خانوادگی شما با  
عموتون دخیل نبود، من به این زودی ها... به کامران  
می رسیدم یا نه. تیم حرفه ای کامران مدت ها بود که  
مارو فریب می داد!

دست می گذارد روی دستم. زخمی از زیر لاله ی  
گوشش تا گوشه ی لبش رسیده است. انگار نقاشی  
بچه ای باشد، برای کشیدن هلال ماه... ته ریش  
مختصرش نمی گذارد این هلال، مخفی بماند. من  
دارم می بینمش...

-کار منو راحت کردی!

دارد یادم می آید چه اتفاقی افتاد. دست و پا شکسته  
اما... محبوبه مرا رساند به آن ویلا. خودش رفت و

من... یادم نیست چطور دستم به کامران رسید. چه

اتفاقی افتاد... چه کسی این بلا را سرم آورد.

-بعضی وقت ها، تو اوج ناامیدی و درموندگی، یه

اتفاقی میفته که تو رو شرمنده می کنه به خاطر همه

ی اون فکرهایی که می کردی و هیچکدومشون

درست از آب درنیومده. بدجور باخته بودم خودم رو.

پرونده ی مهمی برای من بود. اگه کامران از دستم در

می رفت، کارم رو برای همیشه کنار می داشتم. قسم

خورده بودم!

بطری آب را برمی دارد و سر می کشد. نگاهش خیره

به سقف است و نگاه من خیره به اشکی که پشت

چشمش دارد و نمی ریزد! من در آن حلقه ی متلاطم

تصویر کبود خودم را می بینم. چیزی غلت می خورد  
در سرم. صدای شکستن می آید و هجوم درد...

تصویر کامران در آن حمام. مشت و لگدهای من...  
سپهری که در را شکست و داخل شد. آن ضربه ی  
سنگین و بعدش... محبوبه و اسلحه ای که همراه  
داشت. آخ... چه یادآوری دردناکی است برای من.

-اگه زودتر به ما خبر داده بودی، این بلا هم سر  
خودت نمی اومد. سخت به آدرست رسیدیم.  
کف دستش را پشت سرش... جایی نزدیک به ساق  
پایم می گذارد. تکیه اش به عقب می رود. نگاه دقیق  
و جزء به جزء اش موشکافانه است.

-با دکترت مفصل حرف زدم. خدا خواسته که  
برگردی. یه مدت شاید، حافظه ات دچار مشکل بشه

یا سردرد و سرگیجه داشته باشی اما به مرور رفع می شه.

پشت لب هایم هزار سوال است. هر چند دقیقه، یا شاید ثانیه، سوالی از مغزم سر می خورد و به لبم می رسد. کُند شده ام. ناتوانم انگار... چرا حرف نمی زنم؟ چرا نمی پرسم سوگند کجاست؟

-واسه آدمی مثل تو که این دردها چیزی نیست. هست؟ تو می تونی تحملش کنی. مجبوری... جلو می کشد خودش را. عطر زده است. بویش آشناست... شاید من هم داشته ام. تمرکز ندارم و یادم نمی آید اسم عطر. نکند خیلی چیزهایی که باید، دیگر به یادم نیاید و خیلی چیزهای نباید، یادم باشد؟

-رو به راه که شدی، به علی بگو بیاردت پیش من. در  
مورد عمو و عموزاده ات چیزهایی هست که نمی  
دونی.

آستین پیرهن دودی اش را تا مچ پایین می کشد،  
دکمه اش را می بندد.

-راستی، پدرت... خودش رو معرفی کرده!  
بین آدم های بلا تکلیف در سرم. دو نفرند که  
نگران شان هستم. پدرم چه اهمیتی دارد وقتی خودم  
خوب می دانم در شرکتش هیچ کاره و همه کاره بوده  
و مجازات سنگینی انتظارش را نمی کشد؟!

—محب...محبوبه؟

نفس نفس زدنم غیرارادی است. آخ سرم... سرگیجه دارم. باید تحمل کنم. این مرد گفت باید با آن کنار بیایم. درد جدیدی به من رسیده است. توفیق اجباری از پسرعمویم!

—اسلحه دزدی بوده.

تک خنده ای می زند و نزدیک تر می آید. زمزمه اش را از لا به لای بانندی که دور تا دور سرم را پوشانده، می شنوم.



-تو این زن رو از کجا پیدا کردی؟ از وقتی

گرفتیمش... یه جماعتی رو بهم ریخته!

مکث... نگاه... خنده... چقدر مثل من گیج خواب

است!

- اسلحه برای کسی بوده که لااقل توی اداره ی ما، یه

جماعتی پشتش نماز می خوندن. اونم که اعلام

مفقودی نکرده بوده... حالا تو بازداشته.

-کی... آزاد می شه؟

کاری به آشنای او و امام جماعتشان ندارم. محبوبه

برایم مهم است. سخت حرف می زنم و می پرسم و

زود به جوابش می رسم.

-با اسم هایی که اون داره به زبون میاره، امروز  
فرداست که آزادش کنن. به آبروریزیش نمی ارزه نگه  
داشتنش.

نمی خواهد بخندد و می خندد. حتی وقتی دستش را  
جلوی دهانش نگه داشته است.

-خوشم میاد از آدم هایی که همیشه برگ برنده دارن.  
-ملی... ملیحه؟

سردردم و ادارم می کند به جای نشستن روی تخت،  
دراز بکشم. صبح به هوش آمدم و حالا هوا تاریک  
شده است. چرا کسی به دیدنم نیامده؟ نکند مرا  
فراموش کرده باشند؟ اصلا هرکسی از یادم ببرد،  
سوگند اما فراموشم نمی کند.

-آدرسش رو دیر پیدا کردیم. سپهر همکاری نمی کرد. اما خب... الان فکر می کنم پیش مادر خودتون باشه.

موبایلش زنگ می خورد. کوتاه جواب می دهد و می گوید باید هرچه زودتر برود.

-به علی سلام برسون.

سرش را خفیف و کوتاه بالا و پایین می کند. جای خداحافظی اش می شود این کار...

انگار ماموریتم انجام شده است! دستگیری کامران...

سپهر... کاش محبوبه هرچه زودتر آزاد شود. کاش به

علی بسپرم تا برایش کاری کنند. به حرف این مرد تا

چقدر می شود اعتماد کرد؟ کامران، محبوبه را شریک

جرمش نکند؟ نگوید در این جریانات دست داشته و باعث و بانی ماجرای بوده است؟

از شدت سردردی که دارم، پلک هایم را محکم فشار میدهم. ملکان گفت دکترم حرفی از فراموشی زده است. من اما چرا همه چیز دارد یادم می آید!!

سر زدن دوباره دکتر و پرستارهایی که برای خودشان چیزهایی می گویند و مرا از این اتاق به آن اتاق می برند تمامی ندارد. درد دارم و نمی خواهم ناله کنم. مدام به پرستارهایی که برای سر زدن به من، می آیند می گویم و آن ها هم چیزهایی به سرمم تزریق می کنند.

من از این دوهفته ای که دکترم و ملکان، در موردش  
حرف زدند چیزی به خاطر ندارم. انگار دیشب  
خوابیده و امروز بیدار شده باشم.

دلتنگی نداشتم، دل نگرانی نداشتم... وای به حال آن  
هایی که دو هفته به خاطر دلتنگ و دل نگران بودند.  
پس چرا خبری از آن ها نیست.

سوگند...

نکند بلایی سرش آمده باشد؟

-آقا؟

پرستار را صدا می زنم. چیزهایی را یادداشت می کند  
و بی حوصله و خسته از کار، لبخند فیکی می زند.

-بله؟

-زنم... نه...میا؟

۲۳۲

-به خانوادت تازه خبر دادن. سرگرد از ما خواسته  
بود، البته دکتر رضایی هم گفته بود تا منتقل نشدی  
توی بخش، کسی ملاقات نیاد.

لحاف را روی هردو پایم می کشد.

-می خواستن از این بیمارستان ببرنت. فکر می کردن  
یه مرکز خصوصی بهتر می تونه به وضعیت رسیدگی

کنه. نگران بودن دیگه. یکی دوبارم با پزشک و  
پرستارها حرفشون شد و... سردردت بهتر نشده؟  
سرم را بین دو دستم می گیرم. محل درد را گم می  
کنم. انگار می چرخد در سرم...  
-جواب آزمایش هاتو امروز دکتر میبینه. انشالله چیزی  
نیست.

همین! اوج همدردی با بیماری که به شدت نیاز به  
آرامبخش دارد و نه قرصش را آورده اند و نه می  
گذارند قرص خودش را در آغوش بکشد. سوگند  
بیاید می خوابم. حتما بدون درد. او آرامبخشی قوی  
در خود حل کرده است که وقتی در آغوشش می  
کشی، وقتی عطر تنش را بو می کنی، وقتی لبش را  
می بوسی و وقتی حتی برای لحظه ای کوتاه، دستش

را می گیری منتقل می شود به تو. آب روی آتش  
داشته ای؟ شبیه به همان است. آخ که تمام دلتنگی  
های نداشته ی این دو هفته را دارد یک نفر در من  
تزریق می کند. سر تا پایم درد می کند و دل نگرانی  
بی قرارم کرده است. کاش زودتر بیاید. تا من به  
خاطر این داروها، از هوش نرفته ام.

×

-یغما... چشم هاتو باز نمی کنی؟ نمی خوای منو از  
نگرانی دریاری؟ بین منو... بین به چه روزی  
انداختیم؟

قفسه ی سینه ام را دارد نوازش می دهد. صاحب  
همان صدایی که مدعیست باید بینمش تا بفهمم به  
چه روز افتاده است.



ناله ام از ناتوانی است. از اینکه قدرت باز کردن چشم  
هایم را ندارم اما می خواهم که ببینم، بشنوم.

-جانم؟ جانم دردت به سرم.

انگشتان سردش را روی پلک هایم حس می کنم.  
سوگند است!! فقط اوست که نگفته، دردم را می داند.  
خودش پلک هایم را فاصله می دهد از هم... مابقی  
اش با من...

-س... سلام.

می خندد، با آن چشم هایی که خیس است و صورتی  
که رنگ ندارد.

می خندد، با گریه ای که چشمانش را می بندد.

دستانش را می گیرم. هر دو را می بوسم. طولانی...  
آرام... چقدر تنش سرد است.

-زنده ای؟

کارش از گریه گذشته، به آن می خندد.

-من باید از تو بپرسم یغما...

گونه ام را می بوسد و صورتش را به آرامی، کنار  
صورتش نگه می دارد. دارد با خدای خودش حرف می  
زند. به خاطر من... به خاطر زنده بودنم، نذر کرده  
است!

-مُردم و زنده شدم این دو هفته، تا تو برگردی. قربون  
نفس هات برم.

کف دستش را گذاشته روی سینه ام. میان پنجه هایم  
نگهش می دارم تا گرم شوند انگشتان کشیده اش.  
-تو... تو ص- صدام زدی... که برگش... برگشتم.  
-دیگه نمی دارم از کنار خودم تکون بخوری. هرجا  
بری دنبالت میام. حتی تا پشت در سرویس بهداشتی.  
لبخند می زنم. جای لبخندم را می بوسد. لبم خشک  
است. حتما آزاردهنده ام...  
-حالا منو خواب می کنی، خودت میری؟ اینه  
رسمش؟

یادم هست. به خاطر خودش بود. مجبور شدم.

-خیالت راحت شد؟ آروم گرفتی؟

من وقتی آرام می گیرم که او را در آغوشم داشته باشم.

-بی...بیا روی تخ...تخت.

چشم های خسته و خوابآلودش به برق شیطنت روشن می شود. نگاه به دو تخت کناری میندازد. اشاره ام می رسد به پرده های دور تختم... آن ها را بکشد دیگر کسی ما را نمی بیند.

-چشم.

باز همان خشکیده ها را می بوسد. زبان می کشم روی لبم... طعم لب هایش دور شده از سرم.

او آخرین بازمانده ی دلخوشی های من است. هر چیزی که دوست داشته ام مال من نشده و هر کس که دوست داشته ام آدم من نبوده است. کم کم یاد گرفته

ام چشم پوشی کنم از چیزها، آدم ها، دلخوشی ها. یاد گرفته ام بپذیرم که خیلی چیزها قابل تغییر نیست، من دست برداشته ام از گذشته ی بیهوده ام. اما از او... نه! تنها یادگار گذشته ی من است. کسی که فرق دارد. و من تا همیشه به او نیاز دارم. برای آنکه بیشتر حواسم به خودم باشد، بیشتر تلاش کنم، بیشتر زندگی کنم. عشق، مطمئن ترین آرامش دنیاست.

۲۳۳

من وقتی آرام می گیرم که او را در آغوشم داشته باشم.

-بی...بیا روی تخ...تخت.

چشم های خسته و خوابآلودش به برق شیطنت روشن می شود. نگاه به دو تخت کناری میندازد. اشاره ام می رسد به پرده های دور تختم... آن ها را بکشد دیگر کسی ما را نمی بیند.

-چشم.

باز همان خشکیده ها را می بوسد. زبان می کشم روی لبم... طعم لب هایش دور شده از سرم.

او آخرین بازمانده ی دلخوشی های من است. هر چیزی که دوست داشته ام مال من نشده و هر کس که دوست داشته ام آدم من نبوده است. کم کم یاد گرفته

ام چشم پوشی کنم از چیزها، آدم ها، دلخوشی ها. یاد گرفته ام بپذیرم که خیلی چیزها قابل تغییر نیست، من دست برداشته ام از گذشته ی بیهوده ام. اما از او... نه! تنها یادگار گذشته ی من است. کسی که فرق دارد. و من تا همیشه به او نیاز دارم. برای آنکه بیشتر حواسم به خودم باشد، بیشتر تلاش کنم، بیشتر زندگی کنم. عشق، مطمئن ترین آرامش دنیاست.

با احتیاط فراوان کنارم دراز می کشد. حتی همین لحظه هم می توانم بفهمم چقدر لاغر شده است. حتی نیاز نبود من جابجا شوم. خودش را در همان گوشه ی خالی جا داده است. در آغوش من سر گذاشته و آرام، گریه می کند.

دستم پشت کمر اوست. نوازشش می کنم و خودش  
می گوید:

-این همه رژیم گرفتم، سیصد گرم، پونصد گرم، توی  
هفته لاغر کردم اما این دو هفته، کار همیشه نیمه  
تموم منم تموم شد. بالاخره لاغر شدم.

محکم مرا بغل گرفته است. قرار نیست کسی مرا از او  
بدزدد. بیخود ترس به دلش راه داده است.  
-هشت کیلو لاغر کردم.

خنده های یواشکی و ریزش هر از گاهی تن او را  
مماس به من و دوباره دور می کند. ساعت دیواری  
اتاق یک شب را نشان می دهد. این را وقتی که می  
خواهم کمی به پهلوشوم می بینم. من صبح به هوش  
آمدم و حالا آخر شب است.



-ک- کامران؟ س...سپ...

درد... درد دهانم را می بندد. بغل کردن هم باید دو طرفه باشد. حالا دیگر مثل هر شبی که کنار او می خوابیدم، شده ایم.

-هردوشون رو گرفتن. به خدا قسم! محبوبه هم دستگیر شده... یغما، تو چرا برای علی هیچ آدرسی نفرستادی؟

یادم نیست. جزئیات بیشتری به خاطرم نمانده است.  
- گوشیت رو پیدا کردن. آدرس ارسال نشده بوده.  
اگه محبوبه زنگ نمی زد، معلوم نبود چه اتفاقی برای هردوتون میفتاد.

صدایش ضعیف تر و بی رمق تر می شود.

-ملیحه هم خونه ی مادرته. خیلی هم بی قراری می  
کنه. چندبار سیمین جون رو زده بود. من و مامانم یه  
هفته است میریم پیش مادرته. کارگاه رو سپردم به  
صالح. خبری هم نیست. سفارشی که نداشتیم. قرار  
بود با هم عروسک های جدید بسازیم و دنبال مغازه  
برای فروشش بگردیم.

تیغه ی بینی اش به گلویم می چسبد. نفس عمیقی می  
کشد و می بوسدش.

-همه این دو هفته، شب و روزشون رو برای تو دعا  
کردن. الانم همشون اون پایین، منتظرن که تو رو  
ببینن.

اسمی از برادرم نمی برد. شاید غصه ی پدرم را می  
خورد. همه کار کرد تا او را فراری دهد.

-من و یزدان چندبار با دکتر و پرستار اینجا دعوامون شد. یه بارم یزدان رو حراست برداشت بُرد! نمی داشتن ببینیمت. ترسیدیم مراقبت نباشن.

اسم یزدان انگشتان بی حس مرا تکان می دهد.

واکنشی است ناخواسته... شاید اگر من می مردم هیچوقت خودش را نمی بخشید، برادری که آمده بود تا نشان صلح باشد و بیخود و بی جهت همه را با هم آشتی دهد.

-دلم برای بوی تنت، تنگ شده بود.

زمزمه ی لرزانش ناشی از سرماست. حتما فشارش  
پایین است. لرز دارد تنش. می توانم با نوک انگشتانم  
لحافی که تا کمرم پایین آمده را لمس کنم. تا جایی  
که توان دارم انگشتانم را می کشم، رسیدنم به آن  
خوشحالم می کند. با دست دیگری که کمتر حرکتش  
می دهم، لحاف را روی سوگند و خودم میندازم.  
آنقدر کوچک شده است که در آغوشم گم می شود.  
حالا هرکسی از در اتاق داخل بیاید، فقط مرا می بیند  
که به پهلو خوابیده ام. دیگر نمی فهمد، کسی را که  
همه چیز من است، در آغوشم دارم.

می تونم دو هفته بخوابم یغما! به جبران این چند

وقت که چشم روی هم نداشتم از نگرانی...

پیش از به خواب رفتنش، زمزمه می کند.

-خدا هیچ کسی رو چشم انتظارِ عزیزش نگه نداره.

سنگینی سرم را به هزار و یک چیز می توانم تعبیر

کنم. گاه که گوشه ای از آن درد می گیرد و سنگین تر

می شود، خیال می کنم صندوقچه ای بزرگ و قدیمی

در آن است که یک نفر دارد به زور می کشدش. برای

رهایی از درد، به کمکش می روم. هلش می دهم...

آنقدری که صندوقچه همان جایی قرار بگیرد که او

می خواهد. محتویات آن، چندان برایم اهمیت ندارد

اما با خودم چیزهایی دارم که می خواهم درون آن

بگذارم. می دانم هیچوقت از سرم بیرون نمی روند. تا

همیشه هستند... حتی تا وقتی که من بمیرم. اما  
همینکه همه شان را گوشه ای بیندازم و مهر و  
مومشان کنم برایم کافیست. یک مشت خاطره ی تلخ،  
یک مشت تصویر زشت و زننده، یک مشت حرف  
ناحسابی و رکیک، همه را به زور در صندوقچه ای که  
گنجایشش آنقدرها هم نیست، می چپانم. به زور قفل  
قدیمی و زنگ زده اش را بهم چفت می کنم. اعتباری  
به آن قفل نیست. اعتباری هم به من نیست. آدمیزادم  
دیگر... گاه از خودزنی لذت می برم، گاه خودآزاری  
می کنم. کافیست آن هایی که باید، لحظه ای،  
حواسشان از من پرت شود. باز کردن این قفل نمود  
کار ساده ایست. با مژه هم می شود بازش کرد. اما من  
می خواهم به خاطر سوگند... به خاطر کسی که همه

چیز من است، دیگر کاری به آن صندوق و  
محتویاتش نداشته باشم.

××

-مادر وایسا یه دقیقه. اسپند دور سرش دود کنم.  
آویزانم به صالح و یزدان... به ناچار البته. کمی در راه  
رفتن مشکل دارم و دکتر گفته به خاطر ضعف  
جسمانی است.

-سوگند بیا برو کمک زن دایی. کم واسه گوسفند  
بیچاره سرپا وایسادیم حالا برای...

سوگند در حیاط را می بندد و به یزدان می گوید:  
-تو برو خودم نگهش می دارم.

می خواهد بازوی یزدان را بکشد سمت خودش و او  
زن مرا اذیت می کند.

-تو نمی خواد واسه من سیبیل بذاری! بیا برو... بیا  
برو بچه.

یا چادر سوگند را تا چانه اش می کشد یا وقتی او  
تقلا می کند از پشت سر، آن را عقب می کشد.  
-اذیتش نکن.

به حرف من که نیست. سیمین پشت دست پسرش  
می زند و بهش می توپد.

-کشتی منو تو یزدان. حرصم نده. کار داری برو.  
نداری هم مارو حرص نده.



موهای فریزدان توی چشمم می رود. سوگند می بیند  
و مادرش را صدا می زند.

-خاتون جان اومدی؟ پیام کمک؟

باز چادر زن دایی و زیر پا گیر کردنش، دل مرا می  
ریزد. نزدیک بود با مخ زمین بیفتد. سیمین به دادش  
رسید.

-هول کردم. ببخشین.

چیزهایی می خواند و اسپند را دور سرم می چرخاند.  
در و همسایه ها از پنجره نگاهمان می کند. زن دایی  
می گفت از همان روز مراسم من چشم خوردم. حتی  
اسم چند نفر را که معتقد بود چشمشان شور است و  
آن ها زمینم زدند را برد. به سوگند گفت حق با او  
بوده... نباید برای جشن عقد دعوتشان می کرده...

-من چی زن دایی؟  
یزدان از قلم میفتد.  
-ببخشین. یادم رفت.

۲۳۵

-دور سر تو صدبار چرخوند و هفت خونه این طرف  
و هفت خونه اون طرف رو اسم برد. به من که رسید  
یه نیم دور فقط!

از وقتی یزدان به دیدنم آمده، با او حرفی نزده ام.  
حرفی نداشتم در واقع! پرس و جوی برادرم هم فقط  
به حال ختم شد. جواب هایش را هم از دکتر گرفت.  
-بریم؟

سنگینی ام به شانه ی یزدان است. صالح جان ندارد.  
بالا رفتنمان از پله ها زیاد طول نمی کشد. وقتی کفش  
هایم را سیمین درمی آورد صدای زنگ حیاط می آید.  
احتمال می دهم علی باشد.  
-صبر کن.

از یزدان می خواهم بایستد. چشم انتظار علی ام. او  
باید خبرهای بیشتری برایم داشته باشد. سرگرد از  
دوستان اوست.

-رفیق شفیقه!

نفسم آسوده می شود. لبخند می زنم به علی و گل و شیرینی ای که به دست دارد. صالح می گفت این یک هفته ی اخیر چندباری به کارگاه سر زده است. او که هنر عروسک سازی ندارد. رفیقم را خوب می شناسم. بی دعوت هم جایی نمی رود. مگر چیزی آن جا، جا گذاشته باشد. دلی... قلبی...

-سلام. من معذرت می خوام. نرسیدم پیام بیمارستان.

پله ها را سریع بالا می آید. شیرینی و گل را دست یزدان می دهد و خودش جای او را می گیرد.

-چطوری داداش؟

بعد از سه هفته باید بهتر باشم. هستم... فقط گه گذاری دردی در تمام تنم می پیچد که ویرانگر است.

-خیلی بهترم. فقط... ضعف دارم.

با هم داخل خانه می رویم. برایم رختخواب انداخته اند و جای من، یزدان روی آن دراز می کشد. چهره ی زن دایی دیدنی است. هم حرص می خورد هم لبخند تصنعی به لب دارد. با زبان خوش می خواهد یزدان را بلند کند و او دست بردار نیست.

-میشینم روی مبل. خسته شدم از بس دراز کشیدم.

سرخ شدن زن دایی باعث خنده ی هر سه ما می شود. زیر لب چیزی می گوید و سوگند را صدا می زند. و همین کافیست برای آن که یزدان بلند شود و خودش را تسلیم کند.

-واقعا خدا برات نگهش داره زن دایی. رو مخ ترین آدمی که توی عمرم دیدم شده زن داداشم. و متاسفانه...

می رسد سوگند. با چادری که عوض کرده و روسری خوش رنگی که به سر دارد. با آرایش مختصرش در تلاش است تا از ناراحتی من کم کند. وزن زیادی در این مدت از دست داده است. مثل خودم هم... هنوز اشتهايي به غذا خوردن ندارد. این یک هفته را که بیمارستان ماند، هرچقدر او اصرار کرد تا غذایم را بخورم، من هم به او اصرار داشتم و آخرش هردو ظرفمان پر از غذا، برگشت داده شد.

-برو نهار بگیر بیار.

کارت پولش را گرفته سمت یزدان... حین دراز کشیدن حواسم هست به آن دو نفر.

-چی بگیرم؟

سوگند سنجاق کنار گونه اش را باز و روسری اش را دوباره طرف راست صورتش میبندد.

-پرس بین هرکی چی می خواد.

نمی دانم در این دو هفته چقدر با هم درگیر بودند و چه چیزهایی بهم گفته اند. هرچه که هست رابطه شان خیلی بد هم به نظر نمی رسد.

-لطفا بگید من چی بگیرم. مثل بار قبل نشه همه

غذاها دست نخورده برسه به کودکان کار!

علی زودتر از همه سفارشش را می دهد. بی تعارفی  
او بقیه را هم به حرف می کشد.

-نه خوبه. مرخص شدن یغما اشتهای خیلی هارو  
برگردونده.

۲۳۶

خودکار را کنار میزتلفن میندازد و کارت سوگند را  
هم همان گوشه می گذارد.

-زن دایی چیز دیگه ای نمی خوای؟



تازه نشسته است کنار مادرم. عرق های صورتش را  
خشک می کند و می گوید:

-قربون دستت، قبل اینکه بری یه چایی هم برای همه  
ی ما بریز!!

این دیگر تیر آخر است. خنده های صالح و علی...  
ریسه رفتن سوگند و لب گزیدن مادرم، به من هم  
سرایت می کند. یزدان برای همه مان سر تکان می  
دهد.

-واقعا این حق من نیست. من نخبه ی این مملکت. از  
ماه دیگه بدون بادیگاردم حق رفت و آمد ندارم. چرا  
آخه؟

زن دایی نیم خیز می شود.

-باشه یزدان جان. خودم میریزم.

مادر من نمی گذارد.

-بشین خاتون. یزدان چایی میریزه میاره.

دستورش به اطاعت می رسد. یزدان بی چک و چانه

برای همه مان چای می ریزد و می رود.

-چه خبر؟

-با پدرام حرف زدم. گفت کامران اعتراف کرده...

چشمم دنبال سوگند است. کنار سیمین و مادرش

نشسته است. حرف می زند و می خندد. من اما زنم

را می شناسم. خوب نیست. تظاهر می کند آرام گرفته

است. حتی همین حالا هم توانم اضطراب را در چشم

هایش بینم.

وقتی همه ی مدارک و شواهد علیه اوست دیگر چه  
نیازی به اعترافش دارند؟

-به قتل پدربزرگت... به قتل میثاقی...

باورم نمی شود. خبرش آنقدر شوکه کننده است که  
تکیه ام را از بالش پشت سرم می گیرم.

-اما...

پدربزرگم سخته کرده بود. چیزهایی یادم هست.

-تداخل دارویی پدربزرگت، کار کامران بوده. تو... می  
دونی میثاقی هم یه دوره ای شریک ظلی بوده؟

اسمش خاطرم نیست.

-پدرام می گفت ظلی هم پاش توی قتل ها گیره.

-پدرم؟

زمزمه ام را نمی شنود.

-چی؟

-ساسان...؟

-پدرام نمی تونه قبول کنه که پدرت کاملاً از اوضاع شرکت بی خبر بوده. اونم فعلاً اعترافی نکرده... فقط...

-فقط چی؟

-در مورد هرچی نمی دونسته، در مورد مرگ پدرش... از همه چی باخبر بوده! خودش کامران رو لو میده.

ظرفیتم تکمیل است. باور خیلی چیزها در من بهم ریخته است. کاش همه ی آن هایی که در خانواده

مان، پشت کامران نماز می خواندند، اینجا بودند! می  
فهمیدند چطور سرشان را مثل کبک زیر برف کرده  
بودند. تا وقتی بچه بودم کسی به حرفم گوش نداد.  
حالا هم دور افتاده ام! از همان جماعتی که مرا همه  
کاره می دانستند و کامران را مردی خیانت دیده و  
بدبخت که با سیلی صورتش را سرخ نگه می دارد.

-توی قتل دست نداشته اما شاهد ماجرا بوده. به  
احتمال زیاد به خاطر ارث و میراثی که بهش می  
رسیده پدرت، سکوت می کنه. الانم برای ضربه زدن  
به کامران، مطرحش کرده.

می دانست برادرش قاتل پدرش بوده و او را به من  
که پسرش بودم ترجیح می داد؟  
دستش دور شانه ام قرار می گیرد. فشار می آورد به  
آن.

-آروم باش. شاید شک داشته... شاید... نمی دونم.  
فراموش کن! دیگه قرار شد به زندگیت برسی.  
زمزمه اش با اشاره ای به سوگند ادامه پیدا می کند:

-حواست به زنت باشه. دق کرد این سه هفته. یه  
کلوم با کسی حرف نمی زد. هیچی نمی خورد. می  
دونی چندبار سیمین و یزدان بردنش درمونگاه؟  
به بهانه مرتب کردن یقه ی پیرهنم سرش را نزدیک به  
گوشم می آورد.  
-به خدا می ترسیدم دور از جونتون... قبل تو، اون  
تموم کنه.  
عذاب وجدانم را بیشتر می کند این حرف ها. سوگند  
که چیزی نمی گوید، اعتراضی نمی کند. فقط می  
خندد. شوخی می کند. سر به سرم می گذارد.  
لعنت به تو کامران... سی سال از زندگی من را به گند  
کشیدی. حالا هم چه مانده از من؟

تکیه ام برمی گردد به بالش. من از خیلی از کارهای او چشم پوشی کردم. آنقدر در گند و کثافت غرق بود که ترسیدم پای خودم هم گیر بیفتد. او هرچقدر در نظر من کثیف و آلوده بود ظاهرش پیش جمع، کاملاً متفاوت بود. می دانست چطور نقش بازی کند. وام های کلانش... واردات قاچاقش و هزار و یک کار دیگری که انگار من هم از آن بی خبر بودم.

—سرت درد داره؟

سوال علی حواس همه را پرت من می کند.

—نه، خوبم.

دروغم لو رفته است. سوگند داروهایم را می آورد و زن دایی تسبیح به دست می گیرد. حال سیمین هم از ظاهرش مشخص است. نه رنگ به رو دارد و نه



لبخند به لب. ترسیده و نگران زل زده به صورتم. نمی دانم از بازداشت پدرم خبری دارد یا نه. نمی دانم خوشحال است از نرفتن او یا نه. در مورد سیمین هیچ قطعیتی نرسیدم. آنقدر که همیشه حرف هایش را درون خودش ریخت و چیزی به من نگفت.

-ملیحه خانم رو هم بردیم همون آسایشگاهی که گفتی. در جریانی که...

کار سوگند بود. گفت سیمین از دستش خسته شده است. نمی تواند او را نگه دارد. نه داروهایش را می خورد نه می گذارد یک لحظه مادرم چشم روی هم بگذارد. نظرش این بود تا آزادی سپهر... تا هروقتی که

پسرش بتواند بیاید و از او نگه داری کند، برش گردانیم همان آسایشگاهی که بود.

-داروی ساعت دورو یادمون رفت.

تمام این یک هفته ای که از کما درآمدم و بستری بودم، یک دل سیر سوگند را تماشا کردم. لحظه ای نبود که خدا را شکر نکنم بابتش. اگر نبود من هیچ دلیلی برای زندگی نداشتم. همین حالا هم تنها دلیلم برای سرپا شدن... ایستادن... جنگیدن، خود اوست.

-ممنون.

پلک بهم می زند و لبخند می پاشد به صورتش. زیباتر از همیشه شده است.

-چیه؟ بد آرایش کردم؟

جلوتر می روم تا حرفم را کسی نشنود. خصوصی  
است... بین من و او.

-اگه هرکی شاخه ست تو ریشه ی منی.

فکم را بهم فشار می دهم. روی نگاه کردن به چشم  
هایش را ندارم. نگاهم به گونه و لب هایش می رسد.  
لبخندش دیدنی است. چشم های مهربان و شیطاناش  
را تنگ می کند و لب می زند:

-کی بریم خونه ی خودمون؟

کارم سخت است. با او... تا همیشه کارم سخت است.  
می خندم و دور از انتظارم، لب نداشته ام را می کشد  
و ناخن های بلندش را لا به لای ته ریش درآمده به  
صورت می برد.

-چرا همه چی به تو خیلی میاد؟

صدای خنده ی مادرم و علی بلندتر از بقیه است. این  
خاصیت عشق است. با هر ظاهری که باشی، حتی  
مثل من اگر پای چشمت کبود و گود افتاده باشد،  
حتی مثل من اگر موهایت را تراشیده باشند و حتی  
مثل من اگر صورتت از درد مدام میچاله باشد، آن  
کسی که باید... دوستت خواهد داشت.

---

۲۳۸

×

هنوز برایم نشستن سخت است. بعد از نیم ساعت،  
وقتی زن دایی، علی را مامور می کند تا همراهش به  
زیرزمین خانه بروند و اجاق گاز و وسیله هایی که  
برای بار گذاشتن نذرش لازم است را بیاورد، روی  
زمین دراز می کشم. ساعدم را به آرامی روی پیشانی  
ام می گذارم. حالم خوب است. خوشحالم از اینکه  
کابوس بیست ساله ام تمام شده است. تنها کسی که  
ذهنم هنوز درگیر اوست، ملیحه است. نگرانم بعد از  
آزادی سپهر، رنگ آرامش نبیند. بعید نیست تلافی به  
دام افتادن کامران را سر او در بیاورد. از سپهر... مثل  
پدرش، هیچ چیز بعید نیست. اصلا شاید بعد از  
آزادی اش سراغ من بیاید. راه پدرش را ادامه بدهد.  
کینه ی او تمامی ندارد. حتما تمامی ندارد!

-اینم از نهار... سفره رو بندازین تا سرد نشده  
بخوریم.

یزدان از کنارم رد می شود و بوهای مخلوطی از کباب  
و جوجه به مشامم می رسد. گرسنه نیستم اما اشتهايم  
برانگیخته می شود. هرچه باشد بهتر از غذاهای  
بیمارستان است.

-یغما؟ خوابی؟

بیدارم. چشم باز می کنم و برادرم را می بینم. دلم  
برای موهایم تنگ شده است!

-پاشو غذا تو بخور. دکتر گفت داروهاتو با معده خالی  
نخوری. واست سوپ هم گرفتم.

از او کمک نمی خواهم اما به خواست سیمین، بالشی  
پشت کمرم می گذارد. صالح و علی هم با زن دایی

می رسند. همگی کمک می کنند تا سفره ی نهار را  
پهن کنند.

-صالح...

-جانم بابا؟

زانو می زند جلوی پایم.

-عصری منو میبری حموم؟

-آره حتما. خودم می برمت.

-ممنونم.

دلم می خواهد مثل بقیه کنار سفره بنشینم اما بعید می  
دانم. هنوز سرم سنگین است. یا به جلو خم می شود  
یا یکباره به عقب... دکتر گفت، خدا مرا دوباره به

خانواده ام بخشیده است... شدت خونریزی و افت  
هوشیاری ام می توانسته کار مرا تمام کند.  
لیمو را روی سوپ می چلانم و قاشق را برمی دارم.  
چهره ی درهم و برهمم را در دسته ی قاشق می بینم.  
یکی دو روز اول چشمم تاری می دید. حالا اما واضح  
می بینم.

-برادرم خل شده!

متلک یزدان، علی را فقط می خنداند. زن دایی و  
سیمین که اصلاً حواسشان به ما نیست، سوگند هم  
شاکی چشم دوخته به او.

-گشنه ات مگه نبود؟ غذا تو بخور.

یزدان بشقابش را پر می کند از برنج و جوجه و  
کباب... حتی منتظر نمی ماند بزرگترها، غذا بکشند.



-سوپش چطوره؟ از یه جا دیگه گرفتم برات.

-خوشمزه است.

-پس همشو نخور. منم می خوام.

تلاش یزدان برای نزدیک شدن، برای شوخی کردن،  
برای سر به سر گذاشتن با من، تمامی ندارد. از وقتی  
یک هفته ی بعد از بیهوشی را هر روز به بیمارستان  
سر زد تا همین حالا، مدام مخاطبم قرار می دهد.  
منتظرم به رو بیاورد و از پدرم چیزی بگوید. او بیشتر  
از من، آن دیوانه را دوست داشت!

-برای خودت می خریدی یزدان جان.

سیمین دارد با چشم غره، تربیت کامل نشده اش را  
کامل می کند. هرچند بی فایده است.

-موجودی کارت تموم شد.

غذا در گلوی سوگند می پرد.

-من کارت بهت دادم.

-تموم شد!

دارد او را اذیت می کند. من دیدم پیش از رفتن،  
کارتِ عابر بانک را روی میز تلفن گذاشت و با خود  
نبرد.

-چهل و یک میلیون و سیصد و بیست هزار تومن

توی اون کارت پول بود. تموم شد؟

یزدان نگاهش را به من می رساند.

-برعکس تو که هیچوقت ندیدم یه قرونِت بشه دو  
قرون. این یکی بدجور دستش توی حساب و کتابه!  
بیچاره ای.

۲۳۹

درست می گوید. من نیمِ بیشترِ درآمد از کار را  
صرف جمع آوری آمار پدرم و کامران و شرکشان  
کردم. هزینه هایی که کم نبود. چندباری هم از خود  
علی قرض گرفتم تا حقوق ماهیانه ی محبوبه را  
پرداخت کنم. البته که تمامشان به دردم خورد. بعید  
نبود طبق گفته ی پدرام، کامران همچنان گمنام می

ماند اگر من رانت خواری و پولشویی و کثافت کاری  
های دیگرش را برملا نمی کردم. او که می خواست  
تمام تقصیرها را گردن ظلی و پسرعموهای دیگر  
بیندازد.

-سوگند؟

بی آنکه سر بلند کنم گوشم تیز می شود به مکالمه ی  
بین یزدان و او.

-بله؟

-اون مغازه ای که صاحبش برای فروش گذاشته بود  
و بهت زنگ زد، چی شد؟ رفتی ببینیش؟  
بی خبرم... سوگند حرفی به من نزده بود.

-نرفتم. قیمتش که خیلی مناسب بود. پول لازمم هست بنده خدا.

دو هفته را بیهوش بودم. این یک هفته ی بستری شدن در بیمارستان، چرا چیزی نگفت؟ نمی دانستم واممان هم جور شده است.

-چقدر دارید؟

صالح هم در جریان است.

-دو تا وام عقدشون و وامی که سوگندجان از کارتخوانش گرفته.

از اینکه می بینم سوگند با اشتها غذا می خورد و هم برای خودش سالاد کشیده و هم بشقابش پر است، خوشحالم.

-پس اندازم داریم.

جمع می بیند زنم. اینطور نیست. من نهایت ده تومن  
ته حسابم مانده باشد. آن هم قرار است برای خانه  
مان پیش قسطِ وسایل بدهم.

-به نظرم همین امشب با یغما بریم مغازه رو ببینید.  
پیشنهاد برادرم را قبول دارم. موافقم همین امشب  
برویم. اگر اینطور باشد که سوگند می گوید، احتمال  
دارد کسی پیشنهاد قیمت بالاتری بدهد و مغازه از  
دستمان در برود.

-بریم ببینیم. چند گذاشته؟ کدوم محله؟  
لبخند سوگند دستپاچه است. شاید معذب از این  
است که در طول هفته چیزی نگفته است.

-به خدا می خواستم بهت بگم ولی ترجیح دادم سر فرصت درموردش حرف بزنیم. مغازه اش جای خوبییه. چون پول ما نقده و این آقا هم می خواد از ایران بره، توی فروشش عجله داره. البته... ازم پرسید مغازه رو برای چی می خواییم. وقتی گفتم فروشک عروسک خوشش اومد. به حرف افتاد و گفت دخترش عاشق عروسک بوده و... مکث می کند. لیوان آب را برمی دارد و پیش از نوشیدنش جمله ی ناتمامش را تمام می کند.

-چندماه پیش فوت شده.

-پس احتمال داره مغازه رو بده به شما. به نظرم برای امشب باهاش قرار بذارین.

وقتی سوگند اسم محله را می برد، تک خنده ای  
میزنم. بعید می دانم با پول ما بشود آنجا را خرید. وام  
دیگری هم درخواست نداده بودیم تا به آن امیدوار  
باشیم و برایش نقشه بکشیم.

-اینجوری که هرچی پول داریم باید بدیم برای خرید  
مغازه؟

بحث را بی موقع راه انداختیم. هم سیمین... هم  
علی... و حتی یزدان هم به حرف می آیند و می  
گویند می توانند مبلغی را به ما کمک کنند.

-نمی خواهیم زیر قسط و قرض بریم. قرارمون از اول  
این بود که با همین پولی که داریم و جمع کردیم یا  
جایی رو بخریم یا اجازه کنیم. اگه راضی بشه بهمون  
اجاره بده بهتره.



یزدان زودتر از همه عقب می کشد. ظرف غذایش را  
به آشپزخانه می برد و می گوید:

-اشتباه می کنید. اون آدرسی که تو گفتی، نزدیک  
متروئه... محله ی خوبی هم هست. درسته از اینجا  
دوره و رفت و آمدتون سخت میشه اما یه پس انداز  
به حساب میاد. حتی اگه جیتون خالی تر از این هم  
بشه ارزش داره. من تا صد تومن می تونم کمکتون  
کنم.

از هرکسی قرض بگیرم از یزدان نمی گیرم. تمایلی به  
برقراری ارتباط با او ندارم. هنوز هم دلم از او پر  
است. وضع همین حالای من، تقصیر اوست. اگر گند  
به نقشه های من نزده بود، بلایی سرم نمی آمد.  
پدرمان هم که قصد فراری دادنش را داشت، خودش

را معرفی کرد. او فقط آمده بود تا مرا به این روز  
ببندازد و بشکند و نابود کند.

۲۴۰



-به پول تو احتیاجی نیست.

کینه ام از او، صدایم را رساتر می کند. به گوش همه  
می رسد.

-یه دفعه بگو به خودم هیچ احتیاجی نیست!  
خجالت نکش!

برداشت درستی از جمله ی من دارد. حالا که به این نتیجه رسیده، نیازی به توضیح اضافه نمی بینم.

آخرین قاشق سوپم را می خورم و بشقابم را کنار می گذارم. حین پاک کردن لب هایم، نگاه به یزدان میندازم. خیره مانده به من...

-یزدان جان. پسرم. غذا عالی بود. بالاخره بعد سه هفته من یه پرس غذا خوردم که به دلم بشینه.

دست به دیوار... بلند می شوم. صالح به کمکم می آید. می خواهم به اتاقی بروم که دایی عماد، بی هیچ حرفی... در سکوت مطلق، در آن خوابیده است!

کنار تختش، مبل رنگ و رو رفته و گودی را گذاشته اند. می نشینم روی همان... سرم را تکیه به مبل می دهم و نگاه میندازم به دستگاهی که کنار تختش قرار

دارد. اکسیژنش مدام باید کنترل شود. حقوق  
بازنشستگی او و زن دایی صرف مراقبت از خودش  
می شود. هزینه دستگاه تهویه مکانیکی... لوله های  
تغذیه، جلسات فیزیوتراپی و تمام هزینه هایی که در  
این هفت سال کرده اند. دکترها گفته بودند در  
صورت مراقبت های ویژه از بعد پنج سال، باید هر  
لحظه احتمال فوت او را بدهند. این دو سال، صدقه  
سر زن دایست زنده ماندن عماد! در همان چند روز  
پیش از عروسی دیدم که چطور با همسرش حرف می  
زند. می گوید، می خندد. چندباری مرا صدا زد تا  
بیایم و لبخند محو دایی را ببینم. من چیزی نمی دیدم  
اما به ذوق چشم های زن دایی حکم تایید می دادم.  
لااقل دایی چرخه ی خواب و بیدارش را دارد. مثل

همین حالا که خوابیده است و من دارم نفس های  
منظمش را تماشا می کنم. سوگند می گوید از فردای  
همان پنج سالی که سپری شد زن دایی حتی برای  
سبزی خرد کردن هم به همین اتاق می آید. عشق  
همین است دیگر. کاش سوگند هم مثل مادرش باشد.  
همینقدر مرا دوست داشته باشد.

از صالح خواهش می کنم تا ما را تنها بگذارد و در را  
ببندد.

-بهتری دایی؟

باز شدن یکباره ی چشم هایش... بغض به جا مانده  
در گلوی مرا قلقلک می دهد. می دانم از حرف هایم  
چیزی نمی شود. می دانم درکی ندارد. می دانم به  
خاطر سوال من چشم باز نکرده است.

-بهت گفتن چی شده؟ می دونی کامرانی که زیر پای  
بابا نشست تا شراکتش با تو رو بهم بزنه و برای  
خودت و دخترهات اون حرف و حدیث هارو راه  
انداخت، الان زندانه؟ خوشحال هستی؟ دلت آروم  
گرفته؟ حکمش سنگینه دایی. دیگه نمی تونه پاشو از  
زندان بذاره بیرون. دیگه محاله برگرده و اذیتمون کنه.  
جنگیدنم برای نشکستن این بغض، کار سختی است.  
- یه بغضی دارم که...

سرم را پایین میندازم. انگشتان دستم را حلقه کرده ام  
دور گلویم. به خدا بغضم بزرگتر از آن است. دارد راه  
نفسم را می بندد.

-کاش می تونستی بلند شی و بغلم کنی. دلم یه شونه  
ی مردونه می خواد که توی بغلش، بلند بلند گریه

کنم و اون دلداریم بده. بابا نداشتن خیلی سخته  
دایی... بابا داشتن و در عین حال نداشتن بدتره...  
حسرتش موند به دلم که پدرم بغلم کنه و بزنه پشت  
کتفم، بگه نگران هیچی نباش چون من هستم. حواسم  
بهت هست. کاش تو پدرم می شدی. کاش می شد  
توی بغلت گریه کنم و دلداریم بدی. من تا همیشه،  
حسرتِ سایه ی یه مرد که بشه اسم پدر رو روش  
گذاشت، توی زندگیم دارم.  
با همان دستی که می خواهم خودم را خفه و بغضم  
را چال کنم، دست دایی را نوازش می کنم. یاد آن  
روزها میفتم. فریاد می کشید و چه مظلومانه از  
دخترش دفاع می کرد.

-سهیلا صحیح و سالمه. داره زندگیش رو می کنه  
دایی. یزدان حواسش بهش هست. گفتم بهت بگم، یه  
وقت غصه ی دختری رو نخوری.

جای تختش را تازگی عوض کردند. آورده اند دم  
پنجره... پرده را هم کنار گذاشته اند. نمی تواند  
مردمکش را حرکت دهد وگرنه ماه را می دید.

-نگران سوگند هم نباش. مثل جفت چشمام ازش  
مراقبت می کنم. زن دایی هم که... اون بیشتر مراقب  
ماست تا ما مراقب اون.

زیرچشم هایم را پاک می کنم. نشنیده بودم دایی  
هیچوقت به خاطر آن بلاها اشک ریخته باشد. فکر  
نکند دامادش ضعیف است؟ هرچند که ما... هر دو  
قربانی کینه ی کامران شدیم.



-ماه امشب کامله. می خوای ببینیش؟

با احیاط لبه ی تخت می نشینم. دستم را پشت سرش می برم. در این مدت، برخلاف تلاش های زن دایی و سوگند، زخم بستر گرفته بود. تلاش می کنم تا اندکی سرش را از روی بالش بردارم. چشم هایش هنوز باز است. حالا می توانم ماه کامل را در مردمک هایش ببینم.

-برامون دعا کن. برای من بیشتر...

شقیقه اش را می بوسم. موهایش سفیدِ سفیدِ سفید شده است. کاش می توانست حرفی بزند و چیزی بگوید. آن وقت ها مرا اصلا نمی دید. مشکلات و گرفتاری هایش آنقدر زیاد بود که خواهرزاده اش چندان برایش اهمیت نداشت.

-بمون با ما دایی. ماها تازه می خواییم یه نفس راحت  
بکشیم.

×

۲۴۱



-آقا این دوتا عروسک رو بخوام، بهم تخفیف می  
دین؟

به قیمت های قفسه نگاه میندازم. هر روز وقتی از  
مدرسه تعطیل می شوند چند نفری می آیند و پشت

ویرترین مغازه می ایستند. عروسک های مورد علاقه  
شان را به یکدیگر نشان می دهند و آخر سر هم به  
زور مادرهایشان دل می کنند و می روند.

میان مشتش یک تراول پنجاهی دارد و یک پنج  
تومنی... قیمت دو عروسکی که برداشته است زیاد  
نیست.

-چهل و یه تومن میشه.

ذوقش مشتش را باز می کند. خیس شدند پول هایی  
که در دستش نگه داشته بود. همه را روی میز می

گذارد و بلافاصله عروسک هایش را بغل می گیرد.

-بقیه اش بمونه، پولامو جمع کردم میام یه عروسک  
واسه مونا برمی دارم.

من می خواستم به او تخفیف بدهم و حالا او دارد به  
من لطف می کند.

-صبر کن بقیه پولت رو بدم.

-برمی گردم دوباره.

-خب بیا واسه مونا هم بردار. هروقت پولات رو

جمع کردی واسم بیار.

آنقدر عجله در رفتن دارد که یکباره به کسی که داخل

مغازه می شود می خورد و عروسک هایش زمین

میفتند.

-مراقب باش کوچولو.

یزدان... با ظاهر جدیدش آمده است. حق داشتم او را

نشناسم. کت و شلوار پوشیده و کراوات هم زده است.

-چشمتو باز کن وقتی وارد جایی میشی.

خم شده تا عروسک را دست دختر بچه بدهد.

نگاهش مثل این پنج ماه پر از دلخوریست.

-با موبایل حرف می زدم. حواسم نبود.

پیشانی دختر بچه را می بوسد و در را برایش باز نگه

می دارد. مغازه هنوز مشتری دارد. سوگند و مادرم

رفته اند بازار. معمولاً دو نفره مغازه را می چرخانیم.

گاهی سوگند و سیمین می مانند و گاهی من و مادرم.

بالاخره یک نفر هم باید در کارگاه بالای سر کارگرها

باشد. صالح به تنهایی از پششان بر نمی آید.

-چه خوب شده اینجا. تبریک می گم. عکس هاشو

توی اینستاگرام دیده بودم.

خریدار دیگری جلوی صندوق می آید. یکی از  
مردهایی که تقریباً از روزی که مغازه را باز کرده ایم،  
هر ماه یک عروسک می خرد و می رود، متوجه  
مکالمه ی بین من و یزدان می شود. از او می خواهد  
عروسکی را از داخل قفسه برایش بیارد. یزدان هم  
پیشخوان را دور می زند و پشت ویتترین ها می رود.  
-۲۳۳۱.

-بله؟

-رمز کارتم!

حواسم را یزدان پرت کرده است. پنج ماه دورادور از  
او خبر داشتم. مگر سوگند از مادرم می پرسید و من  
می شنیدم از موفقیت های روزافزون برادرم.

کارت می کشم و عروسک را هم در جعبه می گذارم.  
دخترک... حتی صبر نکرد جعبه ی عروسک هایش را  
ببرد. باقی مانده پولش هم پیش من ماند.

-خیلی کارهاتون قشنگه. من هربار برای خواهرزاده ام  
میام اینجا روحیه ام عوض میشه.

-شما لطف دارین. ممنونم.

-آگه سی تا بخوام. از همین عروسکِ موفرفری...

تخفیف بیشتری میدین؟

عروسک مرا می خواهد. همانی که سوگند بی نهایت  
دوستش دارد. سائز بزرگش را گذاشته پشت ویتترین...  
سائزهای کوچکترش هم جلوی پای عروسک و  
دورتادورش چیده شده اند.

-می تونم بپرسم برای چی می خواایید؟ چون ما عمده  
فروشی نداریم. یعنی کارهای عمده می زنیم اما جنس  
های مغازه رو فقط تک میدیم.

-برای مدرسه کودکان کار صبح رویش می خوام ببرم.  
نذر داشتم واسشون.

-پس از طرف ما تخفیف ویژه دارید. هر زمان  
خواستین با شماره خانومم تماس بگیرین...  
کارت سوگند را به سمتش می گیرم و تشکر می کند.  
حواسم هست به آن دو دختری که داخل مغازه  
مشغول سلفی گرفتند. دارند آدرس مغازه ی ما را رو  
به دوربین می گویند. مخالف تبلیغ با بلاگرها بودم و  
سوگند هم وقتی دید من موافق نیستم، نظرش عوض  
شد.



-سلام آقای تیموری. من گلشیدم. خواهر یکی از  
دوستای نزدیک سوگندجون.

۲۴۲

دستش را دراز کرده است سمت من. دست می دهم و او  
خودش را می چسباند به شیشه ی ویتترین کوچکی  
که جلوییم قرار دارد.

-خیلی قشنگ و رویاییه. معرفیش رو توی صفحه ام  
گذاشتم.

-لطف کردین.

-یه زحمتی براتون داشتم!

به اصل مطلب رسید. لابد در ازای تبلیغش می خواهد

چیزی طلب کند. ما که نخواستیم معرفی مان کند.

-دوست من توی شهید محلاتی گلفروشی داره. یه

عکس ازش دارم که...

در می آورد عکس را از جیب کاپشنش...

-عروسکش رو برام می سازید؟ حاضرم بابتش هر

هزینه ای که بگین رو پرداخت کنم.

به عکس آن پسر نگاه میندازم. یک دستش شکسته

است. دور سرش هم باند دارد. اینطور که او قلدرانه

به دوربین زل زده است، ساخت عروسکش برایم کار  
سختی نیست!!

-عروسک خودتون پشت ویتترین هست! من خیلی  
دوسش دارم. می خوام تو همون اندازه و سایز باشه.

-برای کی می خوای؟

-هرچه زودتر بهتر.

سرم خلوت است.

-بذار عکسش دستم باشه. طرح بزنم بینم چطور  
میشه.

چنان جیغی می کشد و با خوشحالی دوستش را در  
آغوش می کشد که مجبور می شوم بهشان تذکر  
بدهم. شماره تلفنش را می گیرم و او هم بیعانه،

مبلغی را کارت می کشد. با رفتن آن دو نفر... چند  
پسربچه داخل می آیند. سه نفره شان سر و وضع  
کثیف و نامرتب دارند. از توپی که زیر بغل یکیشان  
است می شود فهمید بعد از بازی فوتبالشان تصمیم  
گرفتند چراغ مغازه ما را روشن کنند!

برای دیزاین مغازه، سوگند زحمت زیادی کشید. بعد  
از کلی تحقیق و مشورت تصمیم گرفت با دو نفر از  
دوستانش مغازه را رنگ بزنند. من نمی توانستم  
کمکشان کنم. هنوزم گاهی که زیاد می ایستم یا زیاد  
راه می روم، بدنم ضعف می رود. سه رنگ آبی و  
صورتی و زرد حال و هوای مغازه مان را برای  
کودکان و نوجوانان جذاب کرده است. هرچند که

گاهی مشتری های ما... سن و سالی در حد من و شاید بیشتر دارند.

-یغما، این عروسک چه قیمته؟

زیر قفسه ها، قیمت عروسک ها را زده ایم. دلمان را

به نبوغ چنین نوابغی خوش کرده ایم؟

-صد و یک...

به جای من، خود خریدار قیمت را از روی یادداشت

می خواند و به یزدان هم نشان می دهد. من هم آن

چیزی که باید به برادرم نشان می دهم، پوزخند!

-چرا همه قیمت ها یه یک داره؟

عقلش نمی رسد وقتی مشتری حضور دارد، باید تمام

حواسش را به آن ها بدهد. ایده ی یکی از خیاط ها

بود. ما بارها و بارها نظر اطرافیانمان را پرسیدیم.  
تقریباً هیچ ایده ای در این مغازه نیست که سرخود،  
فقط طبق رای خودمان اجراش کرده باشیم.  
یزدان هرچه خودش روی اعصابم است اما پا قدم  
خوبی دارد. پشت سرهم کارت می کشم و مشتری  
هایی که بین دو سه عروسک دودل هستند جای یکی،  
هر دو یا هر سه را برمی دارند. آخر این ماه چک  
سنگینی داریم چون برای خرید این مغازه هرچه پول  
داشتیم را خرج کردیم، در نهایت هم قرض سیمین،  
به دادمان رسید. برخلاف آنچه می خواستم مبلغ  
زیادی را از مادرم گرفتیم. خودش هم فهمید دلم رضا  
نیست. قسم خورد پول در حساب بانکی اش مال  
خودش و از سود پول هایست که از فروش زمین

ارثیه ی پدری اش در شهرستان، بدست آورده است.  
می دانست حاضر نیستم یک قران از پول های پدرم  
وارد زندگی مان شود. در واقع اگر کمک سیمین نبود  
ما این مغازه را از دست می دادیم.

—عمو، عروسک ماهی دارید؟

سری قبل بین سفارش هایمان داشتیم. بعید می دانم  
از آن مانده باشد. معمولاً عروسک هایی که تمام شود  
دیگر شارژ نمی شوند. این هم نوعی تبلیغات است تا  
مشتری به خیال شارژ مجدد، خریدش را به تعویق  
نیندازد.

—فکر می کنم تموم شده.

-ای بابا. عمو برو بیار دیگه. واسه آبجیم می خوام.

-باید چند دقیقه صبر کنی.

توپ کثیفش را روی زمین می گذارد و می شنید  
روی همان.

-من نشستم. یه ماهی بیار یکی هم... یکی هم...

یادش نمی آید و از دوستش کمک می گیرد.

-این پسر فروری جلودریه. اسمش چیه؟

خنده ی یزدان و پوزخند من، پسرک را متعجب می  
کند.



-اسم عروسکه یغماست. این خودش یه وقتی، همون شکلی بوده.

مجبورم برای پیدا کردن عروسکِ ماهی سراغ  
کشوهایی که زیر قفسه ها قراردارند و معمولاً  
عروسک هایی که تک و توک ازشان باقی مانده را  
آنجا می گذاریم بروم. بیش از ده دقیقه زمان می برد  
تا بالاخره حدسم درست از آب درمی آید. یکی از آن  
داشتیم.

-با جعبه میبری؟

-آره. چرا نبرم؟

از قلدری اش خنده ام می گیرد. به نفع ماست مشتری  
جعبه نخواهد! اما این پسر بچه و رفقایش از آن هایی  
هستند که باید احترامشان را نگه داشت.

-چشم.

بالاخره بعد از چهل دقیقه، مغازه خالی از مشتری می شود.

-فروشتون خوبه ها!

چشممان نزنند نابغه!

-زدی به تخته؟ بی خیال یغما...

ویرترین و قفسه های خالی را باید پر کنم. وقت نشد به انبار کوچک سه متری مان بروم و عروسک ها را بیاورم.

-حواست باشه به مغازه. من برم بالا عروسک بیارم.

کتش را میندازد پشت صندلی. دست در جیب های شلوارش می برد و با کنجکاوی دنبال می کند. وقتی

از پله های پیچی مغازه بالا می روم چشمم به بیرون  
میفتد. این دو نفر همیشه همراهش هستند. یکیشان  
بادیگارد است... آن یکی چه؟

-بگو بیان داخل. نسکافه و قهوه داریم. پذیرایی کن  
ازشون.

به جای ماندن پشت ویتترین، دنبال من می آید. پا می  
گذارد روی اولین پله ها و من یک دست به در و یک  
دست به پله برمی گردم به سمتش.

-کجا؟

-بیام بینم چه شکلیه؟

یک بار مغازه را خالی گذاشتم و به همینجا آمدم... ده  
عروسک ازمان دزدیدند.

-پس تو جای من برو. عروسک های توی جعبه ی  
آبی و صورتی رو بردار بیار پایین.

جای خودم را با او عوض می کنم و برای تعارف آن  
دو نفر، از مغازه بیرون می روم. چقدر از یزدان  
حساب می برند! چندبار اصرار می کنم و بالاخره با  
نگاه به یکدیگر و با تردید داخل می آیند. تا من قهوه  
را آماده کنم، مشتری دیگری می رسد. برای امروز  
کافیست. ناشکری نمی کنم اما خسته ام.  
-سلام. مبارک باشه.

ماگ های قهوه را جلوی آن دو همراه می گذارم.  
سرمی چرخانم به سمت کسی که به نظر نمی رسد  
خریدار باشد. با آن سبد گل بزرگی که دست گرفته،  
باید آشنا باشد. اما آشنای من... یا آشنای سوگند؟

-شناختی یغما؟

قدمی به سمتش برمی دارم. یزدان از انباری صدایم می زند. می پرسد تعداد عروسک ها زیاد است و همه شان را می خواهم یا نه.

-تو...؟؟

سبد را به سمتم می گیرد.

-سهیلام.

بعد از نزدیک به تقریبا هشت سال، دوباره می بینمش. ظاهرش کاملا متفاوت شده است. خبری از آن تیپ های عجیب و غریب، موهای رنگ شده و لب های ژل زده نیست. اصلا کس دیگری انگار نام او را قرض گرفته باشد.

-برعکس من. تو عوض نشدی. چی می گفت این  
یزدانِ خنگ؟ تو همونجور موندی. حتی با این  
موهایی که نمی خوای از قصد بلندشون کنی. شکل  
همون وقتاست نگاهت. تو... همیشه آدم حسابی  
بودی. مهربون. دوست داشتنی و مظلوم.  
انتظارش را نداشتم و چنان شوکه ام که نمی توانم  
حرف بزنم. سوگند همین حالا است که برسد.  
دیدارشان پیش زمینه می خواهد. می ترسم رفتارش  
آنچنان که باید، نباشد. او همیشه غیرقابل پیش بینی  
بوده اما...

-اِ او مدی. دیر کردی.

-ترافیک بود. ماشینم دوباره خاموش می کنه تو  
ترافیک.

یزدان راحت و خونسرد عروسک هایی که همراه  
خودش آورده را روی ویتترین می گذارد. به آن دو  
نفر هم می گوید قهوه شان را که خوردند داخل  
ماشین منتظرش بمانند.

-دیگه طاقت نیاورم. اومدم ببینمتون.



۲۴۴

ابروهای تتوشده اش را مداد کشیده است. یادم هست  
ابروهای نازکش را... اولین نفری در فامیل بود که بینی

اش را عمل کرد. دایی همیشه از دست قرتی بازی  
های او شاکی بود.

-سوگند میاد؟

گل را روی پیشخوان می گذارم. دست می کشم به  
چشم هایم. از بس زل زدم خسته شدند.

-میاد. تو خودت خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

-توی یه شرکت حسابدارم. خرجم رو خودم درمیارم.  
اوضاعمم خوبه. بدک نیست.

یزدان در تلاش است تا عروسک ها را مثل مدل های  
دیگر در قفسه بچیند. از اینکه به روی خودش نمی  
آورد سهیلا سرزده آمده، کفری می شوم.



-کاش قبلش خبر می دادی. من با سوگند حرف می زدم.

-می خواستی حرف بزنی، زودتر زده بودی.

یزدان خودش را وسط حرفمان میندازد. جای سهیلا

جواب مرا می دهد تا بیشتر عصبانی ام کند؟

-میدونم حال بابام خوب نیست. دیگه نمی تونم صبر

کنم یغما. دوست دارم ببینمش. بابامو... مادرم رو.

حالا تهش چی میشه مگه؟ سوگند می خواد بزنه تو

گوشم... مادرمم نیشگونم بگیره و با گریه نفرینم کنه؟

رفتن همراهان یزدان امیدوارم می کند به اینکه برادرم

هم، به زودی ترکم می کند.

-نمی دونم چی بگم.

چشم های سهیلا گواه آن است که به زودی زود، زیر  
گریه می زند.

-به خدا دو شبه چشم روی هم نذاشتم. می ترسم  
دیرتر از این بشه.

-دایی رو بردن بیمارستان...

خبر نداشت. نه خودش و نه یزدان. چون هردو به  
یک اندازه شوکه می شوند. یزدان دست از کار می  
کشد و سهیلا... صدایش می لرزد.

-کدوم بیمارستان؟

-خاتون پیششه.

اشکش می چکد و دیگر صدایش در نمی آید. فقط  
لب می زند و اسم بیمارستان را می پرسد.

-کسری.

به گریه میفتد و پهلوی راستش را می گیرد. یزدان از اینکه بی خبر بوده شاکی است. دستش را پشت کمر سهیلا می گذارد.

-چرا زودتر به من نگفتین؟ سیمین چرا حرفی نزد؟  
شانه بالا میندازم. برایم مهم نیست بی خبری اش.  
سهیلا را دلداری می دهد و دم گوشش حرف می زند:

-الان میریم بهش سر میزنیم. گریه نکن.

او حتی نمی تواند چشم هایش را باز کند. چنان گریه ای می کند که انگار تمام این سال ها اشکی نریخته است. همه شان را گذاشته برای همین امروز... و

همین حالا! بی امان می بارد و به خودش لعنت می  
فرستد. خیال کردم کنار آمده با اشتباهش... حتی  
انتظار داشتم گردن باعث و بانی اش بیندازد و ادعای  
بی گناهی کند اما اینطور نیست. او نابودتر از این  
حرف هاست که همین حالا هم طاقت دیدن پدرش  
را داشته باشد.  
-آخ... یزدان...

زانو می زند روی زمین و به خودش می پیچد. تا من  
پیشخوان را دور بزنم و کمک یزدان کنم تا سهیلا را  
از روی زمین بلند و روی صندلی بنشانیم، صدای باز  
شدن در می آید و صدای خش دارِ سوگندم.  
-بالاخره همه خریدهام رو...

چشم های او از شوک... از تعجب... بیرون می زند و دهانش باز و بی هیچ کلامی، فقط خیره به سهیلا می ماند. باید هم خواهرش را با همه ی تغییراتش، زودتر بشناسد. برخلاف او اما... سهیلا به خودش لعن و نفرین می فرستد. دیدن سوگند حتما تمام آن روزهای تلخ را به یادش آورده است که اینطور از خود، بیخود شده است.

-الهی بمیره سهیلا... الهی کفن بشم. ای خدا... چرا منو زنده نگه داشتی؟

به دادِ سوگند می رسم. چادرش لیز می خورد از سرش. بازویش را می گیرم و دم گوشش زمزمه می کنم.

-آروم باش. اون فقط اومده که جبران کنه!

زمزمه اش بی جان تر از من است.

-الان؟

حق با اوست. دیر شده... برای جبران همه چیز دیر شده است. امروز و فرداست که دایی تمام کند. حال خاتون هم خوش نیست. از غصه ی دایی روز به روز دارد لاغرتر می شود. سیمین فقط حریف اوست. لقمه را باید خودمان دهندش بگذاریم. قرص های ویتامینش را خودمان باید به خوردش بدهیم. زن دایی رها کرده خاتون بی عماد را...

مکالمه ی من و سوگند ادامه پیدا نمی کند. سهیلا از حال می رود و یزدان خبر تلخ تری می دهد.

-زنگ بزنید اورژانس. سهیلا تازه پیوند کلیه انجام داده.

همینکه سوگند زودتر از من موبایلش را از داخل  
کیف بزرگش پیدا می کند نشانه ی خوبیست. دل  
برای خواهری می سوزاند که همیشه می گفت مسبب  
تمام گرفتاری هایشان است.

شاید حالا که دکترها خبر رفتن دایی عماد را زودتر از  
مرگ خودش، به ما داده اند، برگشتن سهیلا دوایی  
باشد برای درد خاتون... دردِ تنهایی که تمامی ندارد.  
چندبار درِ خانه شان را زدم و زن دایی با آن لحنِ  
شیرین و همیشه نگرانش ازم پرسید خبری از سهیلا  
دارم یا نه؟ چندبار زنگ در را زدند و او را دیدم که  
پشت پنجره ایستاد؟ برای یک مادر... فرزند تا همیشه  
فرزند می ماند. حتی اگر تمام زندگی اش را پای او  
بگذارد و او نمک شناسی کند.

-دلم برات تنگ شده بود یغما. اومدم خودت رو  
بینم. یکم باهات حرف بزنم اما نشد. باید همراه  
سهیلا برم. فقط... بین می تونی سوگند رو راضی  
کنی باهامون بیاد؟ گناه داره این دختر...

۲۴۵

بغلم می کند. تنگ درآغوشم می گیرد و صورتم را  
می بوسد.



-من اشتباه کردم یغما. نباید دخالت می کردم. اشتباه کردم.

وقتی فاصله می گیرد و بی آنکه پشتش را به من کند، عقب عقب می رود از داخل جیب کتش بسته ای را بیرون می کشد.

-یه نگاه به این بنداز. شاید یه چیزایی رو یادت بیاره. تا او از مغازه بیرون می رود، بسته را برمی دارم. می خواهم سراغ سوگند بروم و راضی اش کنم برای همراهی خواهرش که چشمم به خمیر خشک شده ای میفتد که درون جعبه گذاشته شده است.

روز اولی که همراه یزدان به مدرسه رفتم، زنگ آخر... به همه ی ما خمیربازی دوازده رنگ آریا دادند. من هنوز نمی دانم چرا به محض اینکه از جعبه بیرونش

آوردم، بغل دستی یزدان، یکباره به سمتم آمد و آن را از دستم گرفت. تا به خودم آمدم... جلوی چشم هایم تمام رنگ های خمیرم را با هم مخلوط کرد و پسم داد. به لج او خواستم با خودش هم همینکار را کنم. دعوایمان شد و خمیربازی او را از زیر جامیزی اش برداشتم. می خواستم همه رنگ هایش را با هم مخلوط کنم اما نتوانستم. یزدان دست های بغل دستی اش از پشت گرفته بود و از من می خواست عجله کنم اما مشتم جمع نشد! انگشتان دستم تا نخورد. خمیرش را پرت کردم جلوی پایش و مال خودم را برداشتم. درواقع خمیربازی من یک ترکیب زشت و بیخود شده بود. مامان که جلوی در مدرسه آن را میان مشتم دید مثل اینکه یک سطل آب یخ ریخته باشند

روی سرش، مرا نگاه کرد. آن لحظه را هیچوقت از یادم نمی رود. خمیربازی یزدان و خیلی از بچه ها دست نخورده باقی مانده بود و انگار یک سیل از بچه ها با دست های رنگین کمانی زیبا از دو طرف ما رد می شدند و من آن وسط با خمیر زشتم زیر نگاه سیمین ذوب می شدم. به جای من، یزدان ماجرا را برای مادرم تعریف کرد. سیمین گفت وقتی به خانه رسیدیم این خمیر زشت را دور بیندازیم و خمیر یزدان را بین یکدیگر تقسیم کنیم. تا خود خانه چشمم به خمیربازی یزدان بود. محکم میان دستانش آن را نگه داشته بود. چسبیده به سینه اش. انگار که قیمتی ترین باشد. وقتی رسیدیم، خبری از یزدان نشد. به اتاقش رفت و بهانه مشق هایمان را آورد. فهمیدم نمی

خواهد خمیرش را با من تقسیم کند. گریه کنان پیش  
صالح رفتم. خمیرم را نشان دادم و گفتم به خاطر  
یزدان و کل کلش با بغل دستی اش، خمیر من خراب  
شد! و او... تمام آن مدتی که من به خاطر زشت شدن  
خمیرم... گریه می کردم هرچه که توانست با آن  
ساخت. ماشین... گل... و یک عروسک کوچک. وقتی  
از ذوق ساخته های دست صالح به اتاقم برگشتم،  
دیدم یزدان نیم بیشتر خمیربازی اش را برای من  
گذاشته است و حالا... بعد از بیست و چند سال،  
مابقی خمیرش را هم به من داد.

---

میز شام را می چینم. مفصل و اشتهابرانگیز. البته به  
نظر خودم اینطور است. باید سوگند از حمام بیاید و  
بینم امشب چقدر میل به غذا دارد. فعلا که احوالش

مساعد نیست. نگرانی اش برای دایی و خاتون کم بود که حالا سهیلا هم به آن اضافه شده است. می خواهد بروز ندهد چقدر برای خواهرش نگران است اما من می فهمم. زنم را خوب شناخته ام. هرچقدر از خواهرش دلخوری داشته باشد، باز هم راضی به غم و ناراحتی و درد او نیست. تمام این یک هفته را دقیقا همان ساعتی به دیدن پدرش عماد رفت که سهیلا هم می رفت. اگر از دیدن او آزردہ خاطر می شد، ساعت های دیگر به پدر و مادرش سر می زد. همین ها یعنی که سهیلا شانس برگشت دارد. آن هم زمانی که خاتون داغدارِ سفریست که دایی دیر یا زود شروعش می کند.

—چه بو و برنگی راه انداختی. گشتم شد.

نفس عمیق می کشد. موهایش را با حوله جمع کرده  
و بالای سرش بسته است.

—قربون شوهر باسلیقه ام برم.

لباس خوابش را پوشیده و روبدوشامبر سورمه ای  
سفیدش را به تن دارد.

—چه خبر آقا؟

من باید از او بپرسم. خبرها پیش اوست.

-فروش خوب بود. بازم بیشتر سفارش ها از تلگرام و اینستاگرامه.

نان را در ماست می زند و در دهانش می گذارد:

-نباید باشه یغما. واسه خرید حضوری باید تخفیف بذاریم. اگه اینجوری بود که دیگه مغازه نمی خریدیم. به قول مادرم خرید آن مغازه پس انداز است.

-اینم از شامی که تو خیلی دوست داری.

خورش بادمجان را روی میز دونفره مان می گذارم و می نشینم. خسته است. حتی با آن خط چشم و رژ لبی که زده می شود اثرات کم خوابی را در صورتش دید.

-ببخشیدا یغما. یکی دوهفته است همه کارها افتاده  
گردن تو. خیلی شرمندم. از مادرتم خجالت می کشم.  
هر روز میاد بیمارستان. هر روز برای مادرم غذا میبره.  
-خاتون چطور بود؟

قاشق و چنگالش را برمی دارد. بادمجان و گوشت  
روی برنجش می ریزد و بی تفاوت به آنچه می  
خواهد بگوید، زمزمه می کند.  
-خوبه!

تا قبل از آمدن سهیلا... جواب سوالم هیچوقت این  
نبود!

-سهیلا خوش موقع برگشت. مادرت خیلی تنها می  
شد.



حرفی نمی زند. چندروز پیش به من گفت از اینکه  
خاتون حرفی از گذشته پیش نکشیده و سهیلا را  
بخشیده، ناراحت است.

-تو هم کار خوبی کردی چیزی بهش نگفتی.

-به کی؟

-سهیلا!

تند غذا خوردنش مرا پشیمان می کند از بحثی که  
شروع کرده ام. اشتباه از من بود. فردا صبح یا شاید  
آخر شب می شد در مورد سهیلا حرف زد.

-دلم به حالش سوخت. وگرنه... وگرنه...

-ترشی کار صالحه. امروز آورد برامون. برای مادرت  
بردم خونه اش.

با نفس عمیقش ثابت می کند از اینکه بحث را عوض کرده ام راضی است.

-علی خبر داد محبوبه کی آزاد می شه؟

-آخر همین ماه. پدرم تا دو سه ماه دیگه...! سپهرم که آزاد شد اما سراغ ملیحه نرفت.

باید بی تفاوتی را از هم سرم یاد بگیرم. هرچند سنم بالا رفته و قدرت یادگیری ام پایین آمده است.

-چطور؟ مگه توی قتل پدر بزرگت...

-نه. یک ماه بعد متوجه میشه قتل، کار کامران بوده

اما حرفی نمی زنه. توی بازجویی هم از عذاب

وجدان اعتراف می کنه و کامران هم گفته بابام اعتراف

بیخود کرده و روحش هم خبر نداشته چه بلایی سر

پدر بزرگم اومده. علی گفت می تونم برم پدرام ملکان

رو بینم و از خودش همه چی رو بپرسم اما نیازی نیست. به من چه ربطی داره که چرا پدرم بعد از هشت نه ماه آزاد میشه؟!

-خودتم می دونستی که نمی تونن نگهش دارن. مدرکی علیهش نبود. الانم که کامران همه چی رو گردن گرفته.

-آره گردن گرفته چون همه مدارک علیهش. به زودی هم حکمش رو میگیره. حبس ابد یا شاید اعدام! منم مثل خودش. برای فرو خوردن خشمی که هنوز در من است، به نوشابه پناه می برم.

-تو که پدرت تا وقتی زندان بود نرفتی بینیش. اگه آزاد بشه. حاضری که...

-نه! به یزدان هم پیام دادم فکر اینکه منو با پدرم رو  
در رو کنه از سرش بندازه بیرون. سیمین هر تصمیمی  
بگیره من بهش احترام میدارم اما با خودم تعارف  
ندارم. تا آخر عمرم می خوام بی پدر بمونم.  
دستش را زیر چانه اش می گذارد. در سکوت زل می  
زند به میز... انگار در سرش هزار فکر و خیال است  
که اشتهايش را کور می کنند.

-سوگند؟ سیر شدي؟

-آره. ممنونم.

میز شام را ترک می کند. به اتاقش می رود و من...  
تنها پشت میز می مانم. به پنج دقیقه نمی رسد، وقتی  
که دارم خورش ها را یک کاسه می کنم و ظرف ها را

روی هم می گذارم تا به آشپزخانه ببرم صدایم می  
زند.

—جانم؟

۲۴۷

—میای بغلم کنی؟ دلم گرفته... نیای می زنم زیر گریه!  
همین حالا هم صدایش گریه دارد. میز شام را به حال  
خودش رها می کنم. برای رسیدن به سوگندی که بی  
تعارف، راستش را می گوید دو پای دیگر هم قرض  
می گیرم. وسط تخت نشسته است. با زانوهایی که

بغل گرفته است و نگاهی که دو دقیقه به گریستن  
زمان لازم دارد.

—باز دلت گرفت؟

مثل بچه ها سرتکان می دهد. آرام در آغوشش می  
گیرم. سرش را می بوسم، گونه اش... چشمش... لب  
هایش... دهانش را روی شانه ام می گذارد. فشار  
میده. حتما می خواهد چیزی بگوید و دوست ندارد  
به زبان بیاوردش. دست هایم را پشتش می برم و  
آرام، کمرش را نوازش می کنم. بازوهایم را بهم  
نزدیک تر می کنم و بیشتر در آغوشم جمعش می  
کنم.

—عذاب وجدان گرفتم یغما!

حرف تازه می شنوم از او. بوسه ای به فرق سرش می  
زنم. عطر موهایی که هنوز نم دارد، تپش قلبم را بالا  
می برد.

-برای چی؟

-به خاطر تو. امروز از صبح بغض تو رو داشتم.  
دیشب وقتی رسیدم که روی مبل خوابت برده بود.  
صبح هم زود مجبور شدم برم. دلم گرفت از اینکه  
ندیدم خوابیدن و بیدار شدن رو.

-این همه تو هوامو داشتی و حالا یه بار... من.

-فقط این یه بار نیست. تو از وقتی توی زندگی من  
اومدی، مراقبم بودی. مراقب من... مامان... بابام.

رها شدن نفسم دیگر از غصه نیست. هر تعریفی مرا  
خوشحال می کند. حتی اگر اغراق داشته باشد.

-قول میدم از این به بعد دیگه حواسم جمع زندگیم  
باشه.

بوسه را از گردنم شروع می کند. انگار گنجشکی  
باشد که به هوای خوردن غذا، هرجایی را نوک می  
زند. مرا می خنداند کارهایش. عادت از ما به دور  
است. هنوز همه چیز با او تازگی دارد.

-با یکی از دخترهای کارگاه صحبت کردم.  
فروشنده‌گی رو دوست داره. آدم حواس جمعی هم  
هست. اگه تو موافق باشی، همونو با سیمین جون  
میفرستم مغازه. اتفاقا مادرت هم باهاش خیلی جوره.  
چندبار کارگاه اومد با هم کلی گفتن و خندیدن. می  
خوام وقت هایی که خونه نیستم، پیش تو باشم. تو  
مغازمون.



کمرش را میان پنجه هایم می گیرم تا او را بخوابانم  
روی تخت. همه ی حقیقت او در چشم هایش است.  
صورتش را میان دستانم می گیرم. نگاه او لبخند دارد  
و نگاه من گرما...! آنچه که می خواستم از پیش  
چشمانم کنار نمی رود. گرم می شود. لبخند به لبم  
می آید.

-چندماه پیش حرفِ بچه رو پیش کشیدم و گفתי  
مغازه و سفارش و کار... واجبتره. الانم نظرت همینه؟  
گوشه ی چشمم به آن قرص هایست که همیشه کنار  
تختمان دارد. چندبار در کشو گذاشته باشم و چندبار  
آن ها را سر جایشان برگردانده باشد، خوب است؟  
-هرچی تو بخوای!

-نه. نمی شه اینطور. باید تو هم بخوای.

لبخند محوی گوشه ی لبش می نشیند. لب هایم را به  
هوای گاز گرفتن روی گونه اش می گذارم و دلم  
نمی آید. می بوسمش.

با چشم هایم صورتش را سیر می کنم. سرانگشتم را  
روی چانه اش می کشم.

-میدونی چقدر مامان خوبی میشی؟ کلی قصه بلدی  
شبا براش بخونی تا خوابش ببره، یه عالمه فیلم و  
عکس از عروسکات داری که باهاشون می تونی  
وروجکت رو بخوابونی و یه نفس راحت بکشی.  
درسته آشپزیت تعریفی نداره ولی بالاخره یاد میگیری  
واسه آخر هفته ها براشون پنکیک درست کنی با چند  
لایه شکلات اضافه، که وقتی دور دهندش و دستاش پر  
کاکائو شد نگاهش کنی و دلت ضعف ببره.

کنارش دراز می کشم. به پهلوی می شود تا ادامه ی  
حرف های مرا، با آن لبخند زیبایی که به صورت  
دارد، گوش کند.

سنگینی ام را روی آرنجم میندازم و زمزمه می کنم:  
-اونوقته که دیگه دل توی دلت نیست تا زودتر بزرگ  
بشه و بتونی براش توضیح بدی که چطوری می تونه  
با چندتا خرده پارچه و کاموا و هرچی که به نظر دور  
ریز میاد، یه عروسک قشنگ بسازه. فکرشو بکن،  
وسط همه ی این کاروبار و شلوغی ها ببریش  
آرایشگاه. رو به رو آینه بایستی، بینی چجوری کله  
کوچیکش رو به زور نگه می دارن که قیچی بخوره  
لای موهای فرفریش...

اشکی که دارد قل می خورد و از گوشه ی چشم  
راستش، پنهانی لیز می خورد را می بوسم.

-خیلی وقته دنیا دیگه ژن خوب نمی خواد، دل  
خوب می خواد.

برقی از شیطنت در نگاهش می نشیند.

-دختر دوست داری یا پسر؟

دختر... می خواهم وقتِ پیری... وقتِ مریضی، کسی  
باشد که بی منت، از دل و جانش بزند و مراقبتم کند.  
هرچقدر دخترم شبیه مادرش باشد برای من هم بهتر  
است. نیم عمرم که در حسرت گذشت. لااقل بابتِ  
نیم دیگرش خدا به من، یک دختر بدهکار است.

-فرقی هم می کنه؟

-برای من نه. ولی تو دختر دوست داری. می دونم.  
طاق باز می خوابم. صدای نفس های سوگند از بیخ  
گوشتم گذر می کند.  
-اگه بدونی چقدر دوست دارم. اگه بدونی... شاید...  
شاید گریه کنی!  
صورتش را نزدیکم می آورد. لب های صورتی اش  
برای خندیدن، بی قراری می کنند.

۲۴۸

-منو به گریه ننداز یغما. دورت بگردم. قربونت برم.  
دردت به جونم.

پسِ هر محبتی که به زبان می آورد این منم که بغض  
روی بغض می گذارم. هنوز هم... از ته دل می گوید.  
هنوز هم دوستم دارد. برای منی که عزیزترین هایم...  
هم خون هایم... تنهایم گذاشتند، واهمه ی تنهاماندن  
تمامی ندارد. اینکه یکدفعه سوگند جا بزند و به هزار  
و یک دلیل دیگر مرا نخواهد، تا همیشه با من است.  
مگر همین حرف ها... همین محبت ها... همین بوسه  
ها، خاطرنشانم کند که او... بی نهایت دوستم دارد.

-من دیر رسیدم. نشد برات بجنگم. وگرنه جنگنده  
خوبی ام، از اول زندگی فقط جنگیدم. خوب بلام  
سنگر بسازم، زیر آتش دشمن غذا بخورم، زندگی

کنم جوریکه انگار هیچ خبری نیست. ولی حتی اگر  
جنگجوی خوبی هم نبودم. جنگ تو سنگر تو افتخارم  
می شد یغما. اگر باختی بود با سرِ بالا بود، اگر مرگ  
بود، با لبخند بود، اگر خرد شدن غرور بود با دل  
صاف بود ولی تو یه تنه... جنگیده بودی. من فقط  
لحظه های آخر رسیدم. که عرق خشک کنم از  
پیشونیت و زخمات رو ببندم.  
سرش را روی سینه ام می گذارد. دستش را روی  
دستم...

-خوشحالم از اینکه دیگه همه ی فکر و ذکر من و  
زندگیمونه. دیگه نمیری توی فکر و غصه نمی  
خوری. دیگه تا صدات می زنم... هنوز یغمارو کامل  
نگفته، خودت رو می رسونی بهم. حالا هم... حق با

توئه. دنیا به ما یه بچه کوچیک با موهای فرفری  
بدهکاره. فقط... یه شرط دارم!

qlbm به دیواره ی سینه می کوبد. کمرش را سخت می  
فشرم. هر شرطی داشته باشد می پذیرم.

دست چپش را روی سینه ام نگه می دارد و دستش  
راستش را پشت گردنم می برد. ثانیه ای پلک هایش  
را می بندد و باز می کند. لبخند کج، عمیق، پر حرف،  
گوشه ی لبش سرریز می شود. میل بی اندازه ای برای  
جاری شدن در این لحظه دارم. طاقت نمی آورم. او را  
در آغوشم بالاتر می کشم تا ببوسم.

—دیگه حق نداری موهاشو کوتاه کنی یغما.

شرطش... لابه لای بوسه هایمان گم می شود. نه اینکه  
از یادم برود. به خاطر می ماند که دیگر موهایم را



کوتاه نکنم. آن هم به اسم آنکه یغمای دیگری از  
خودم بسازم. من... تا همیشه... در چشم های سوگند  
همان پسر عمه ی موفر فریِ سمج هستم که ول کنش  
نبودم و راضی اش کردم به هرچه نباید. شاید شرط او  
مرا قوی تر کند. دست بردارم از تغییر چهره... دست  
بردارم از فرار... من تا همیشه یغما می مانم. همان  
کسی که هزار بار تا پای دق مرگی رفت و زنده ماند.  
همان کسی که زجرکش شد و دوام آورد. حالا می  
فهمم تمامش می ارزید. به این حال و روز می ارزید.  
به اینکه کنار سوگند باشم. کنار او نفس بکشم و  
کنارش زندگی کنم. حالا دیگر همه چیز را می سپارم  
به خدایی که تنهایم نگذاشت. در اوج ناسپاسی ام، او  
را برایم فرستاد... کسی که گاهی مادرم شد... گاهی

خواهرم... گاهی برادرم و گاهی پدرم. کسی که  
نگذاشت درد دوازده سالگی ام، کمرم را بشکند و  
زنده به گورم کند.

پایان



۲۴۹

ROMANZO